



فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_1

گلناز:

"یک دم از خیال من
نمی روی ای غزال من
دگر چه پرسی ز حال من
تا هستم من
اسیر کوی توام..."

هندزفری بلوتوثی را در گوشم می گذارم تا به
جدیدترین آهنگ جنیفر که رها برایم فرستاده گوش
کنم. کنترل دست و پایم برای همراهی نکردن با این
ترانه کار سختی ست.

بابا با صدای بلند به آهنگ در حال پخش از رادیو
گوش می کند. هندزفری کمک می کند صدایی را که

بابا ارادتی خاص به آن دارد و گوش کردنش برای من توفیقی اجباری است فیلتر کنم. همزمان از آینه ی جلو چشم برنمی دارم. می خواهم اگر بابا با من حرف زد سریع آهنگ را قطع کنم؛ خیال می کند در زمینه ی موسیقی هم مثل خیلی چیزهای دیگر هم سلیقه ایم! حال آنکه من از شنیدن موسیقی های غربی با ریتم تند بیشتر لذت می برم تا موسیقی های سنتی که گاهی بابا با صدای بمش زمزمه می کند.

مامان مثل تمام سفرهای دیگر طولانی بودن راه را بهانه کرده، با بی تفاوتی گوشه ی شالش را روی صورتش کشیده و خودش را به خواب زده است؛ می دانم که می خواهد بابا را کمتر ببیند.

دست و پای مهرشاد را مدرسه بسته بود، پویا هم که لحظه ی آخر موفق شده بود این سفر هیجان انگیز(!) به شهر مادری را بیچاند. تکلیف ما سه همسفر هم که مشخص است؛ ترکیب جذابی کنار هم داریم و این قابی از زندگی گرم خانوادگی

ماست!

تابلوی بزرگی که روی آن نوشته شده "چهل کیلومتر تا مشهدالرضا" دلم را به پایان راه گرم می‌کند. مثل هر بار به خودم قول می‌دهم آخرین باری باشد که با این زن و شوهر به سفر می‌آیم و دفعه‌ی بعد باز دلم نمی‌آید این راه ده، یازده ساعته را تنها بروند. یک هفته مرخصی زمستانم را خرج کرده بودم تا همراهی‌شان کنم. در تمام سفرها گاهی من پشت فرمان می‌نشینم و بابا کمی استراحت می‌کند. برای مامان که فرقی نمی‌کند؛ تماشای این آزادراه بی‌آب و علف، آن هم در ساعات اولیه‌ی شب برای او از هم کلامی با من و بابا جذاب‌تر است. او زن سکوت است ، بابا مرد نازکشی و من...

پویا پیام می‌دهد: "رسیدین دخی؟"

در جوابش می‌نویسم: "چیزی نمونده. چهل تا." نگاهی به آینه می‌اندازم. چشم‌های بابا سرخ شده اند. یواشکی هندزفری را از گوشم درمی‌آورم اما

گوشی همچنان سفت میان انگشتانم می ماند.

- بابا بزن کنار بقیه‌ی راه من بشینم.

میان صدای رو به پایین خواننده خمیازه‌ای صدا دار می کشد و من را به خنده می اندازد.

- نه باباجان. آخر راهیم. فقط تا رسیدیم خونه‌ی عزیزت زود یه چایی تیار کن که هلاک شدم.

کنایه‌اش به مامان است که در تمام راه یک لیوان چایی را با میل و رغبت دست بابا نداده بود. دلم برایش می سوزد. این همه محبت را یک طرفه خرج مامان می کند و در جوابش چیزی دست خودش را نمی گیرد. با کمال میل جور مامان را می کشم. دست خالی ام را روی چشم می گذارم و با لحنی لوطی مآبانه می گویم:

- به روی چشم سلطان!

نگاه بابا را که از داخل آینه شکار می کنم لبخندی به رویش می زنم. حتی سبیل پرپشت و ریش کوتاهش

هم قادر نیستند لبخند مهربانش را پنهان کنند.

- پس من یه چرت بزnm بابا. اگه دیدی خسته‌ای تعارف نکن. بز ن بغل جابه جا شیم.

- خوابم نمیاد دختر.

لبش یک چیز می‌گوید و چشم خسته‌اش حرف دیگری دارد. لجباز است و اصرارم فایده‌ای نخواهد داشت. هندزفری را داخل گوشم بر نمی‌گردانم تا اگر بابا صدایم زد زود بشنوم. روی صندلی عقب دراز می‌کشم. تمام مسیر را بدون توقف آمده بودیم. بیچاره بابا! کاش قبول می‌کرد ماشین را گوشه‌ای پارک کند و خودش هم چرت بز ند. ده دقیقه خواب هم غنیمت است.

بخاری ماشین باعث می‌شود چشم‌هایم خیلی زود گرم شوند. نمی‌دانم چند دقیقه از خوابم گذشته است که تکان بدی می‌خورم. صدای وحشتناکی می‌آید و انگار کسی با دستکشی پر از خرده شیشه در

صورت‌م می‌کوبد. حتی فرصت نمی‌کنم از خواب
بیدار شوم. پیش از آنکه بفهمم چه شده است از
هوش می‌روم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_2

دست کسی روی شانه‌ام می‌نشیند و از جا می‌پریم.
استخوان‌های گردن و ستون فقراتم خشک شده‌اند.
جا به جا که می‌شوم ساق پایم تیر می‌کشد. عصا را
از کنار دستم برمی‌دارم و سعی می‌کنم بلند شوم.
پویا سریع به کمک می‌آید.

- اینجا چرا خوابیدی؟ مگه نگفتم با ممد برو خونه؟
آرنجم را از دستش بیرون می‌کشم. دو قدم فاصله

تا شیشه را طی می‌کنم. پشت سرم می‌آید. صدایش
را پایین نگه می‌دارد و دم گوشم با فس و فس غر
می‌زند.

- دخیل بستی اینجا؟ مگه دکتر نگفت تا به هوش
نیاد ملاقاتی نداره؟ وایسادی اینجا که چی بشه؟
روزی دو دقیقه ملاقات ارزش داره پات جوش
نخوره؟

به جسم خوابیده روی تخت نگاه می‌کنم. لوله ی
درون دهانش اکسیژن را وارد ریه‌هایش می‌کند.
قفسه‌ی سینه‌اش منظم بالا و پایین می‌رود و
مانیتور حرکات منظم قلبش را نشان می‌دهد. همین
که قلبش منظم می‌کوبد برایم کافیست.

- وایسادم که وقتی به هوش اومد ببینه اینجا.
همین الانشم شک ندارم اینجا بودنمو حس می‌کنه.
از انعکاس کمرنگ تصویرش درون شیشه می‌بینم که

کلافه دو دستش را روی صورتش می‌کشد و چشم
هایش را می‌مالد.

- باشه قبول. اصلا هر چی تو بگی. حس می‌کنه
اینجاییم. تو یه نصف روز برو خونه، من تا شب
پشت همین شیشه جای تو می‌شینم. به جون مامان
هر چی شد خبر میدم. خوبه؟

سنگینی پایم عجیب است. دکتر گفته بود پایم
آویزان نماند و من با استخوان ترک خورده‌ام بد تا
کرده بودم. حس می‌کنم پایم درون گچ باد کرده و
به جای اینکه گچ قالب پایم باشد، پایم قالب گچ
شده است. دوباره با همان عصاهای زیر بغل روی
نیمکت برمی‌گردم و می‌نشینم.

- آخه تو مگه خودت کلاس نداری، باید زود
برگردی. تازه باید حواست به پرهام هم باشه. من
خودم اینجا هستم دیگه.

- با این پا؟

پوزخندش را ندیده می‌گیرم. او هم ناراحت بود.
بعد از شنیدن خبر تصادف بلافاصله راه افتاده و
آمده بود. خودش را مقصر می‌دانست. خیال می‌کرد
اگر بود و خودش رانندگی می‌کرد، بابا خوابش نمی
برد و ماشین با گارد ریل برخورد نمی‌کرد.

- غلامرضا بیمارستان پیدا کرده، هماهنگ می‌کنه.
این دکتره اوکی بده صبح سحر می‌بریمش تهران.
قطره‌ی اشکی ناامیدانه از چشمم پایین می‌افتد و به
لافاصله جایش با اشکی دیگر پر می‌شود.

- دکتر گفت گردنش آسیب دیده. نباید اصلاً تکون
بخوره. بعدشم قرار باشه به هوش بیاد همینجا میاد
دیگه.

پویا کنارم می‌نشیند. دستش را دور شانه‌ام می
اندازد و من را به خودش تکیه می‌دهد.

- خدا بزرگه گلی. یه هفته‌ست که دووم آورده،
هوشیاریش اومده بالاتر. ایشالا کامل به هوش میاد.

فکر اتفاقات بدتر کل صورتم را در هم جمع می کند و بغضم را می ترکاند.

- اگه فلج شده باشه چی؟ طاقت نمیاره پویا. اگه چیزیش بشه به پرهام چی بگیم؟

- هیشش! حرفا چیه می زنی؟ اینطوری بود که تا حالا معلوم می شد.

شیشه ی آی سی یو را از پشت اشک هایم تار می بینم. کاش تمام مشکلمش همان کبودی ها و بخیه ها بودند. اصلا کاش او هم مثل من و مامان درگیر گچ می شد اما به کما نمی رفت.

- یعنی می شه ببریمش تهران؟

با دستش روی بازویم را نوازش می کند.

- حتما می شه خواهر من. پاشو ممد پایین منتظره. بیشتر از این از کار و زندگی نندازیمش.

- بیشتر از این روم نمی شه پویا. خجالت می کشم به خدا. اصلا یه دلیلش که دوست دارم بیمارستان

بمونم همینه. دایی عباس اینا خونوادگی اسیر ما شدن.

دوباره کمکم می‌کند از جایم بلند شوم و من را به سمت آسانسور هدایت می‌کند. تلخی لحن شوخش را می‌فهمم. زحمتشان جبران شدنی نیست.

- چاره چیه؟ عزیز که چون نداره به شما برسه. سر فرصت یه بوتاکس واسه زندایی میزنی، یه فیلر واسه نرگس جبران می‌شه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_3

محمد من را به خانه‌ی پدرش می‌رساند و خودش سر کار می‌رود. زندایی تمام تابستان را در حیاط و روی تخت‌های چوبی می‌گذراند اما زمستان‌های سرد و خشک مشهد او را به داخل خانه فراری می‌

داد. مثل حالا که زیرانداز بزرگی وسط هال پهن کرده و مشغول پاک کردن سبزی است.

مامان کنار زندایی نشسته و دسته‌ای سبزی را با حوصله پاک می‌کند. از او دلخورم و خونسردی‌اش دلخوری‌ام را تشدید می‌شود. حرفی که در آخرین دعوایشان با بابا گفته بود با صدای بلندی در گوش هایم انعکاس می‌یابد. گفته بود: "بمیری راحت شم از دستت." به این فکر می‌کنم که آیا در آستانه‌ی راحت شدن است؟ آیا خوشحال است؟ آیا بابا به نفرین او گرفتار تخت بیمارستان شده است؟ امکان ندارد! بابا عاشق او بود. در دل بر سر مغزم فریاد می‌زنم تا از افعال ماضی در مورد بابا استفاده نکند. بابا هنوز زنده است و به زودی به خانه برخواهد گشت.

فرمالیته و از سر رفع تکلیف سلام و احوالپرسی می‌کنم. مامان از حال بابا می‌پرسد و من با گفتن "بهتره" عدم تمایلم را به صحبت از بابا نشان می‌دهم.

دهم. او هم پیگیر نمی شود. شاید از خدایش است!
زندایی دست هایش را از خاک سبزی می تکاند و به
آشپزخانه می رود. سرعتش با هیکل تپش همخوانی
ندارد. در یک چشم به هم زدن بشقابی از باقیمانده
ی غذای ظهر را برایم گرم می کند. به اصرار او چند
قاشق غذا می خورم. دخترش نرگس کمک می کند تا
دوش بگیرم و موهایم را سشوار می کشد. از او یک
قرص مسکن می خواهم. قرصی که برایم می آورد از
مسکن هایی که می شناسم خیلی کوچکتر است. زیاد
کنجکاوی نمی کنم. آن را می خورم و چند دقیقه ی
بعد به خوابی عمیق فرو می روم.

خوابم فقط خواب است و بس. بدون هیچ
تصویری. بدون هیچ دردی در استخوان های پایم.
یک خواب عمیق که سلول به سلول مغزم را درگیر
خودش می کند. انگار کسی برق اصلی را در مغزم
خاموش کرده و به تمام سلول ها مرخصی داده
است. وقتی بیدار می شوم هوا گرگ و میش است و

سکوت خانه را صدای تند باد می شکند. احساس می کنم شاید غروب باشد. اخم می کنم. خوش خوابی در این وضعیت چیزی نیست که دلخواهم باشد.

- وای! قرار بود برم پیش بابا، پویا بیاد خونه.

چشم‌هایم را می مالم و پشتم را کش و قوس می دهم. زود به خودم می آیم. با کمک عصا از روی تخت بلند می شوم تا آماده شوم. صدای اذان باعث می شود با اخم کنار پنجره بروم. نگاهی به داخل حیاط می اندازم. خلوتی حیات عجیب است. تنها رهگذران‌ش فقط برگ‌های خشک به جا مانده از هجوم پاییزند که مقاومتشان را از دست داده و روی زمین ریخته‌اند، و حالا باد دارد جسدشان را این سو و آن سو می کشاند.

روی تخت برمی گردم و ساعت گوشی را چک می کنم. ساعت حدود پنج است و دو حرف بزرگ انگلیسی که کنار هم معنای پیش از ظهر را می دهند،

یعنی من چیزی نزدیک به سیزده ساعت را تخت
خوابیده‌ام؛ یعنی شانزده ساعت از حال بابا بی‌خبر
بوده‌ام. با دست روی پیشانی می‌کوبم و فحشی
نثار نرگس می‌کنم.

- من ساده رو باش. لعنت به من اگه دیگه بهش
اعتماد کنم. اسمشم گذاشته دختردایی.

عصبی‌ام و مقصر نرگسی است که سر شب به خانه
ی خودش می‌رود. دستم تا سه ساعت دیگر که
محمد بیدار شود و بخواهد به مغازه برود بسته
است. اتاقش را غصب کرده بودم، روا نبود همین
چند ساعت خواب را هم از او بگیرم اما در جایم بند
نیستم. هنوز هم کمی گیجی در سرم حس می‌کنم.
می‌ترسم اگر سر روی بالش بگذارم دوباره خوابم
برد. لباس‌هایم را می‌پوشم و نیم ساعتی آماده
روی تخت می‌نشینم. هوا روشن‌تر و پلک‌های من
سنگین‌تر می‌شود. باید به حیاط بروم و کنار حوض
فیروزه رنگ وسط حیاط بنشینم. کمی سرمای هوا

به پوستم بخورد خواب به طور کامل از سرم می
پرد.

در اتاق را آنقدر آهسته باز می‌کنم که صدای لولایش
را فقط من بشنوم و در. مامان چادر سفید سر کرده
و سر سجاده نشسته است. پای آسیب دیده‌اش را
دراز و پای دیگرش را زیرش جمع کرده است. قرآن
رحلی بزرگ را جلویش گذاشته و همزمان با تکان
های آرامی که به سرش می‌دهد در حال خواندن آن
است. سلام می‌کنم. چند ثانیه‌ی دیگر به خواندن
ادامه می‌دهد و بعد با زکری زیر لب قرآن را می
بوسد و می‌بندد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_4

- خستگی در رفت مامان جان؟ پات دردش بهتر

شد؟

سوالش دستش را رو می کند؛ او هم در کار نرگس شریک است. کنارش می نشینم تا صدایمان بقیه را بیدار نکند.

- بهترم. مامان چرا گذاشتی نرگس بهم خواب آورده؟ باید برمی گشتم بیمارستان.

دست آزاد از گچش را روی شانهم گذاشته و من را به سمت خودش می کشد. مقاومت نمی کنم. سرم را روی پایش می گذارم. چادرش بوی خوبی می دهد. فقط حواسم هست که فشار زیادی روی آن نیاورم تا درد پایش دوباره شروع نشود. ران پایش بریده و مهمان بیست بخیه شده بود.

شروع به نوازش موهایم می کند. او یک مادر نمونه است اما شک دارم هیچ وقت زن خوبی برای بابا بوده باشد. آرام آرام می گوید:

- نگران نباش گلی جان. حال محمود بهتره. پویا

سرشبی زنگ زد گفت هوشیاریش یه کم بالا اومده.
با چشم بسته می خندم و نوک دماغم بلافاصله تیر
می کشد.

- واسه دلخوشی من می گی؟ دکتر که گفته بود زیاد
امیدوار نباشیم.

انگشتان کشیده اش را از کف سر تا نوک موهایم می
کشد و شانه شان می کند. حتی نوازش دستانش هم
نمی تواند خوابی که از سرم پریده را برگرداند.
حسابی هوشیار شده ام.

- دکترا عادتشونه همون اول حرف آخرو بزنن. اس
ام اس پویا تو گوشیمه. خواستی خودت ببین.

سریع از این موقعیت دلچسب دل می کنم و سر
جایم می نشینم. می خواهم بلند شوم و همین الان
به بیمارستان بروم.

- پس من راه بیفتم برم پیش پویا. دیگه منتظر
ممد نمی شم.

- بیدار بشه ببینه رفتی ناراحت می شه. یه دو سه ساعت هم صبوری کن. این بچه یه هفته ست به خاطر ما یه خواب درست و حسابی نداشته. زحمتشو هیچ نکن که مامان جان.

به ناچار سری به تایید تکان می دهم ولی از دلم می گذرد: "خونسردی چون برای تو مهم نیست چی سر بابا میاد." اینطور راحت نشستن و صبوری کردن کار من نیست. از پیشش بلند می شوم و به حیاط می روم. روی سنگ سرد حوض می نشینم. لایه ی باریکی از یخ را که روی آب تشکیل شده است با نوک انگشتانم سوراخ می کنم. سرمای آب مثل موجودی موذی از نوک ناخنم تا کتفم راه می گیرد. بی خیال سوراخ زیبایی می شوم که روی یخ ایجاد کرده ام. گوشی ام را چک می کنم. در گروه تلگرامی مان چند پیام از رها و آزاده دارم. احوال بابا را پرسیده اند. می خواهم از کورسوی امیدی که امروز با سپیده ی صبح دمیده بود برایشان بگویم.

میکرفون را با انگشت نگه می‌دارم و گوشی را
نزدیک دهانم می‌برم.

- دعا کنین دخترا. انگار هوشیاریش یه کم بالا
اومده. اگه حالش خوب باشه زودتر میاریمش
تهران.

سرما اجازه‌ی بیشتر نشستن را نمی‌دهد. پای ترک
خورده‌ام به زق زق می‌افتد. کنار باغچه می‌روم.
بهار و تابستان این حیاط پر از اطلسی و شمعدانی
می‌شد. رنگارنگ و خوشبو. اما حالا زندایی روی هر
کدام از گلدان‌ها یک پلاستیک کشیده تا گل‌هایش
یخ نزنند. به اندازه‌ی زیبایی‌شان ضعیفند و سرما
خیلی راحت جانشان را می‌گیرد.

زور سرما فقط به شمشادهایی که دو طرف حیاط
کاشته‌اند نرسیده است. کاش زور این تصادف هم
به بابا نرسد. شکستگی‌هایش جدی نیستند. او هم
مثل مامان یک دنده‌ی شکسته دارد. آخ مامان! او

هم دنده‌اش شکسته است. خدا می‌داند چه دردی را در این هفته تحمل کرده و من فقط به فکر بابا بوده ام.

سر می‌چرخانم و چشم به پنجره‌ی سالن می‌دوزم. چرا هیچ وقت شکایت نمی‌کند؟ نه از پانسمان سرش، نه از سنگینی گچ دستش، نه از دنده‌ی شکسته‌اش. فقط هر بار صورتش جمع می‌شود یک "الهی شکر" می‌گوید و تمام. نکند این دردها را مجازات بی‌تفاوتی به بابا می‌داند؟! پس چرا باز هم بی‌تفاوت است؟ این همه سال زندگی چرا نتوانسته دل او را به بابا گرم کند؟ اصلاً من در مقام قضاوت او هستم؟! نوک زبانم را گاز می‌گیرم تا پایی که از گلیمش درازتر شده جمع شود. مامان هیچ وقت برایمان کم نگذاشته، همانطور که بابا، پدر خوبی است. رابطه‌شان هم که نباید به من ربطی داشته باشد و من هر بار این اصل را از یاد می‌برم.

ردیف فکرهایم سنگین‌تر از آن است که در خانه و

منتظر محمد بمانم. از طرفی می ترسم صدای
عصاهایم اهالی خانه را بیدار کند. آهسته گوشه‌ی
در حیاط را باز می‌کنم و وارد کوچه می‌شوم. به
خیابان اصلی که می‌رسم از دور سلامی به حرم می
دهم و منتظر تاکسی می‌مانم. تمام راه به
خاطراتمان فکر می‌کنم. به روزهایی که بابا برنامه‌ی
گردش می‌چید و مامان همراهان نمی‌آمد. به وقت
هایی که بابا مناسبت‌ها را با تکه‌ای طلا یادآوری می
کرد و مامان حتی لبخند هم نمی‌زد. بابا هم
ایرادهایی داشت اما عاشق مامان بود. نکند مامان
عاشق کس دیگری بوده؟!

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_5

این گزینه را با اخم در ذهنم خط می‌زنم. باز بی اذن

و اجازه فصل قضاوت رسیده بودم. لعنت به من!
اصلا مامان در بیست سالگی زن بابا شده بود.
فرستی نداشت کس دیگری را ببیند و بشناسد. اما
بیست سال در آن زمان سن کمی نبوده. نکند...؟!
دوست ندارم این فکر در سرم بال و پر بگیرد. مامان
تمام عمرش را فدای این زندگی کرده بود. چشم‌هایم
را می‌بندم و تا رسیدن به بیمارستان بازشان نمی
کنم. زیر لب مدام تکرار می‌کنم: "به من چه؟"
نگهبانی که جلوی آسانسور نشسته در این یک هفته
من را شناخته و دیگر موقع بالا رفتن با من بحث
نمی‌کند. او را هم از رو برده‌ام. سر به زیر و آرام س
لام می‌کنم و تا زمانی که آسانسور برسد سرم را
بلند نمی‌کنم. در عوض به فلش قرمز رنگی خیره
می‌شوم که خبر از پایین آمدن آسانسور دارد. آماده
می‌شوم تا در باز شود و زیر نگاه سنگین نگهبان زود
سوار شوم.

- چه زود اومدی گلی؟

به جای سوار شدن قدمی عقب می ایستم. پویا با مرد جوانی از آسانسور پیاده می شوند. مرد قد و قامتی ورزیده دارد و یک سر و گردن از پویا بلندتر است. ابروهای پهن و موهای تیره اش اولین چیزی ست که در نگاه اول به چشم می خورد. ده سالی بزرگتر از برادرم به نظر می آید.

آرشیو ذهنم را بالا و پایین می کنم. چهره اش آشناست اما نمی شناسمش. مامان زیاد از اقوامش حرف نمی زد. کلا با کسی زیاد صمیمی نمی شد. همیشه حصارِ نامرئی دور خودش داشت. لبخند پویا نشان از آشنایی اش با این مرد دارد. سلام که می کنم دستش را جلو می آورد تا با من دست بدهد.

- سلام گلناز خانوم.

میان اقوام متعصب مامان دست دادن یک دختر و پسر جوان چیز معمولی نبود و قطعاً این مرد از اقوام مامان است. چه پارادوکس عجیبی! حتی

محمد، پسر دایی عباس همیشه فاصله‌اش را با من حفظ می‌کند. کمی صاف‌تر می‌ایستم و عصا را زیر بغلم می‌گیرم. با تردید با او دست می‌دهم.

- ببخشید به جا نیاوردم.

پویا کنار من می‌ایستد.

- اقا کاوه چند روز پیش هم زحمت کشید اومد ملاقات. تو حالت خوب نبود ندیدیش.

خیلی از اقوام برای احوالپرسی آمده بودند اما سه چهار روز اول من فقط گریه می‌کردم. حواسم نبود چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود. اما او انگار من را خوب می‌شناسد. لبخند گرمی می‌زند و پیش از رها کردن دستم یک لحظه فشار دستش را بیشتر می‌کند. با خودم می‌گویم: "زیادی راحت نیست؟!"

خودش را کامل‌تر معرفی می‌کند تا علامت سوال را از جلوی آسمش پاک کند و من را به روزهای کودکی ببرد.

- کاوہام، پسر یوسف.

فاطمہ اصغری (سایہ‌های مست):

#قصہ‌ی_لیلا

#پارت_6

پدرش را به یاد دارم. مرد قد بلند و چهارشانه‌ی
خوش صحبتی که کمی هم شوخ بود. او را چند سال
پیش وقتی دختری نوجوان بودم در خانہ‌ی عزیز
دیده بودم.

اخم ظریف میان ابروهایم جایشان را به لبخند می
دهند.

- آہا...

- بفرمایید آسانسور مشغول نگہ ندارید.

با تذکر نگہبان قدمی از جلوی در آسانسور فاصلہ

می‌گیریم. ملاحظه‌ی عصایم را می‌کنند که زیاد دور
نمی‌شوند، وگرنه نگاه ناراضی نگهبان طوری‌ست که
آدم دلش می‌خواهد تا می‌تواند از میدان دید او
فاصله بگیرد.

نیم‌نگاهی به صورت پف‌کرده‌ی پویا می‌اندازم.
منتظرم مرد کاوه نام برود تا احوال بابا را از او
بپرسم، فقط از روی ادب در مقابل لبخند متین این
مرد است که خویش‌ن‌داری می‌کنم.

- خیلی سال پیش بود دیدمشون. پدر خوبن؟
کنار چشم‌هایش چین می‌خورند. چشم‌هایش به
پدرش شبیه است. درشت و کشیده و سیاه با مژه
هایی پرپشت.

- خوبه بابا. چند سال پیش بازنشست شد. گفتیم
دیگه می‌ره سراغ عشق و حال ولی رفت یه مغازه
گرفت تو طبرسی، هم زعفرون بفروشه هم نزدیک
حرم باشه.

پویا مشتش را جلوی دهانش می‌گیرد و با لب‌های بسته خمیازه می‌کشد. بیش از این نمی‌توانم خوددار باشم و وانمود احوال پدر او برایم از احوال بابا مهم‌تر است. تمام خودداری‌ام به لحن صدایم ختم می‌شود اما چشمانم سوالاتی عمیق‌تر از لبانم دارند.

- بابا چگونه پویا؟ ماما می‌گفت خبر دادی بهتر شده.

حالت صورت پویا مهر تاییدی‌ست بر حرف ماما. اما شنیدن این خبر از زبان خودش لطف دیگری دارد.

- آره خدا رو شکر. پرستار می‌گفت اگه همین طوری پیش بره یکی دو روزه می‌برنش بخش.

دو دستم را روی قلبم می‌گذارم و از ته دل "خدایا شکرت" می‌گویم.

- چشم‌تون روشن گلناز خانوم.

تشکر می‌کنم و پیش از خدا حافظی سوالی را که تازه به ذهنم رسیده بود می‌پرسم.

- راستی ساعت ملاقاتش هم تو آی سی یو کسی رو راه نمی‌دن. شما چطوری این موقع تونستین برین ملاقات؟

به جای او پویا جوابم را با شرمندگی آمیخته به احساس دین می‌دهد.

- دو ساعت پیش یه سر اومدم پایین. این نگهبونه گیر داد دیگه نداشت برگردم بالا. اون سری آقا کاوه گفته بود با یکی دو تا از دکترای اینجا دوسته. با این که بد موقع بود ولی دیگه زنگ زدم بهش، آقا کاوه هم زحمت کشید اومد.

کاوه ابتدا دستی پشت پویا می‌کوبد و بعد دستش را برای خدا حافظی پیش می‌آورد.

- زحمتی نبود. خودم اون دفعه گفتم هر مشکلی پیش اومد به من بگین. حالا هم اگه اجازه بدین من

دیگه مرخص شم.

بعد از پویا من هم با او دست می‌دهم و می‌رود. از پشت راه رفتنش را نگاه می‌کنم. با آمدن دکتری سفید پوش میان راهرو می‌ایستد. با او دست می‌دهد و به خوش و بش می‌پردازد. قد و قامتش هم به تصویری که من از پدرش در ذهن دارم نزدیک است. اگر رها اینجا بود می‌گفت: "لامصب چه کراش خوره."

- گلی بریم یه قهوه بزنیم؟ من چشم داره از کاسه درمیاد.

با رفتن کاوه خمیازه‌هایش را پنهان نمی‌کند و با هر خمیازه چشمش خیس‌تر می‌شود. یک بار دیگر در دل لعنتی به نرگس می‌فرستم. مقاومت پویا در برابر شب بیداری پایین بود. اگر من به وقتش برگشته بودم حالا او راحت در خانه خوابیده بود.

- نه بابا قهوه چیه. تو آژانس بگیر برو خونه

بخواب. دیگه من هستم اینجا.

این بار تعارف نمی‌کند و عصا را به رویم نمی‌آورد.
ناخودآگاه نگاهی به کاوه می‌اندازم. دوباره با دکتر
دست می‌دهد؛ این بار برای خداحافظی. با فکری
آنی چشم غره‌ی نگهبان را به جان خریده و سریع
صدایم را بالا می‌برم.

- آقا کاوه!

- چی کارش داری گلی؟

با یک "هیچی" جواب پویا را می‌دهم. کاوه رو به ما
برمی‌گردد. وقتی تلاش من را برای جلو رفتن می
بیند، خودش با قدم‌هایی بلند مسیری که رفته بود
را برمی‌گردد.

- جانم!

کار از خجالت گذشته است. پویا خسته است، در
عوض اثری از خواب در چشمان این مرد دیده نمی
شود. نباید خانه‌اش زیاد از خانه‌ی دایی فاصله

داشته باشد. مامان می گفت اکثر اقوامشان در یک محله اند. علاوه بر این بدم نمی آید بیشتر بشناسمش.

- می دونم زحمتتون می شه. ولی امکانش هست پویا رو تا خونه ی دایی عباس برسونید؟
- گلی!

خطاب هشدارگونه ی پویا باعث نمی شود نگاهش کنم. مامان هیچ وقت اجازه نداده بود ما رابطه ی نزدیک با فامیلش داشته باشیم. شاید حضور این مرد راه را برای ارتباط بیشتر باز کند. ظاهرش به آدم حسابی ها می خورد و داشتن چند فامیل آدم حسابی که با دکتر جماعت نشست و برخاست کند قطعاً محاسنی هم دارد.

- چرا که نه. پویا جان بریم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_7

میان اصرار او و انکار پویا، کاوه پیروز می شود.
خود پویا هم از این مرد خوشش آمده و گرنه محال
بود برای برگشتن به آی سی یو، نیمه شب از او کمک
بخواهد. حتما انرژی مثبتی که دور این مرد می
چرخد را او هم حس کرده است.

خدا حافظی می کنند و بعد از رفتنشان من به آی
سی یو می روم تا دوباره روی نیمکت پشت شیشه
جا خوش کنم. پرستار با دیدن من لبخند عمیقی می
زند و من آن را به خیر تعبیر می کنم. امروز بسیار
خوب شروع شده بود. امیدوارم تا چند ساعت بعد
با به هوش آمدن بابا بهتر هم بشود.

*

- صلوات بعدی رو بلندتر بفرست!

گوسفند را اکبر آقا، شوهر خاله سوری زمین زد.
دایی عباس پی در پی همه را به ذکر صلوات دعوت
می کرد و مردان خانواده هم با صدای بلند از آن
استقبال می کردند. بو و دود متراکم اسفندی که
عزیز روی ذغال های داغ می ریخت نیمی از فضای
کوچه را پر کرده بود. فضا بیشتر به این شبیه بود
که کسی از اسارت آزاد شده و یا از سفر حج
برگشته باشد، تا اینکه بیماری را با ویلچر به خانه
برگردانده باشند.

قرار شده بود بابا مدتی را روی ویلچر بنشیند و بعد
از مدتی به جلسات فیزیوتراپی برود. با اینکه دور
گردنش گردنبند طبی بسته بودند ولی همین هم
جای شکر داشت. دنده اش مشکل خاصی نداشت.
فقط باید صبوری می کرد تا شکستگی اش جوش
بخورد.

پویا و محمد ویلچر را از دو طرف می گیرند و از سه
پله ی جلوی ایوان خانه بالا می برند. عزیز با هول

"مواظب باشین!" می‌گوید و مامان به زور بازوی پسر و پسر برادرش لا حول ولا می‌خواند. خاله زری زیر بغل مامان را می‌گیرد تا جلوتر از همه وارد خانه شود که هم راه را باز کند و هم بیشتر از این سر پا نماند. خوشحال بودم که به روزهای برگشت به خانه نزدیک شده بودیم. با همه‌ی زحمتی که خانوادگی دایی عباس کشیده بودند، دوازده روز دوری از خانه باعث شده بود دلم برای همه چیز، مخصوصا برای پرهام تنگ شود. اگر به خانه برمی‌گشتیم بیشتر باورم می‌شد که خطر از سرمان گذشته و همه چیز دارد به فرم عادی خودش برمی‌گردد.

در حیاط ماندنم کمکی به بقیه نمی‌کند. تنها کاری که از دستم برمی‌آید نشستن و خرد کردن پیازهایی است که قرار است برای شام استفاده شود. تقریبا تمام خانوادگی مادری با خانواده‌هایشان آمده بودند. مامان خانوادگی پرجمعیتی داشت. به جز مامان، پنج خواهر و دو برادرش ساکن مشهد بودند و فقط او بود که به قول خودش غریب افتاده بود. مامان

از غربت شکایت می‌کرد اما اشتیاق خاصی هم برای رفت و آمد با کس و کارش نداشت. مخصوصا با افرادی که خارج از دایره‌ی خانواده‌اش قرار می‌گرفتند. انگار باقی اقوامش را بایکوت کرده بود. شاید هم دوری بود که سردی آورده بود.

پیش نرگس می‌نشینم. پای در گچم را زیر مبل‌های کنارم دراز می‌کنم تا از رد پای نوه‌های خانه زری و دایی عبدالله در امان بماند. مامان نزدیک بابا نشسته بود و داشت برایش میوه پوست می‌گرفت. در میانه‌ی جمع طوری رفتار می‌کرد که همه به شوهرش احترام بگذارند. با اینکه می‌دانستم بابا در دلش جایی ندارد؛ اگر هم داشته باشد، جایگاه بالا بی نیست.

نرگس تشری به دخترش می‌زند تا آرام بنشیند و تند و تند پیازها را پوست می‌کند. چاقوی کنارش را برمی‌دارم و پیازهایی که پوست گرفته را خرد می‌کنم.

- ول کن گلی. خودم سه سوت همه رو خورد می کنم. الان مریم خاله شهین اینا هم میاد. لامصب از دستگاه فرزتره.

هنوز پیاز اول را به آخر نرسانده ام که اول نوک بینی و بعد چشمانم می سوزند.

- تا مریم بیاد تمومش کردیم. این وزه بدتر از تو از اول هم شوهری بود هم کار کن.

با خنده چشم غره می رود و با چاقو به دخترش که آن سمت سالن بغل زندایی نشسته اشاره می کند. بوسی در هوا برای دخترش می فرستد.

- شوهر نمی کردم این دسته گل از کجا می اومد؟
فرشته ست خدایی.

من هم رو به دخترش لبخند می زنم. موهای حالت دار قهوه ای رنگش را از نرگس برده بود و چشم های گردش شبیه بابایش بود. همین که میان این همه بچه با یک تشر کوچک یک گوشه نشسته و دست از

دویدن کشیده بود، نشان از فرشته بودنش داشت.
- خدا واسه ت نگهش داره.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_8

با یک حساب سرانگشتی می‌توان تعداد مهمان‌ها را به
الای پنجاه نفر تخمین زد. به جز خواهر و برادر چند
نفری هم از اقوام آمده بودند. میان این همه آدم
چشمم دنبال مردی می‌گشت که خودش را با عنوان
"کاوه، پسر یوسف" معرفی کرده بود. یک بار دیگر
هم به ملاقات بابا آمده بود؛ وقتی بابا را به بخش
منتقل کردند. زودتر از ساعت ملاقات آمده بود. به
بهانه‌ی آشنایانی که در بیمارستان داشت شماره‌ی
موبایلم را گرفته و شماره‌ی خودش را داده بود.
سوزش چشم‌هایم که بیشتر می‌شود، صورتم را

جمع می‌کنم و چشمانم را محکم می‌بندم. فقط هر چند ثانیه یک بار پیاز درون دستم را نگاه می‌کنم تا به جای پیاز انگشتانم را ببرم. چاره‌ای برای آب بینی راه گرفته‌ام ندارم جز اینکه تند و تند آن را بالا بکشم. تا اینکه زندایی حلیمه چند برگ دستمال کاغذی روی پایم می‌گذارد. از لای پلک می‌بینمش و تشکر می‌کنم.

باز هم نمی‌توانم چشم باز کنم. در عوض با چشم‌های بسته راحت‌تر می‌توانم روی کیس مورد نظر تمرکز کنم. اگر از من بپرسند جذابیت‌های ظاهری‌اش یک امتیاز منفی برایش به حساب می‌آید. با یک بار برخورد می‌توان گفت آدم جالبی است؛ خوش صحبت و دارای فکر باز. در نهایت ادب، صمیمیتی خاص دارد. از آن دسته آدم‌هایی که انگار سال‌ها هم پیاله‌اش بوده‌ای. ولی در نگاه اول این جذابیتش است که تمام فکر آدم را مشغول و فکر به وی‌ژگی

های اخلاقی اش را کمرنگ می کند.

هر چه در حیات و میان مهمان های مرد چشم
چرخاندم ندیدمش. دلم می خواست او هم در این
مهمانی بود و بیشتر از نسبت میان او و مامان سر
درمی آوردم. در بیمارستان رویم نشده بود پرسم
نسبتش با ما چیست، از بقیه هم نمی شد پرسید.
حوصله نداشتم حرف و حدیثی دامانم را بگیرد.
- عاشقیا خواهر.

چاقو را در ظرف رها می کنم و پشت دستم را روی
چشمم می کشم تا بتوانم کمی بازشان کنم.

- از کجا فهمیدی؟ فال پیاز هم به هنرمندیات
اضافه شده؟ حالا کی میاد بگیره منو؟

بی صدا می خندد و با اشاره به زندایی گوشه ی لبش
را گاز می گیرد. از یک کلاغ چهل کلاغ های زندایی
زهرا می ترسید. سرش را جلوتر می آورد تا صدای
آرامش را بشنوم.

- درد! حیا هم نداره. می گم اون پسره رو نگاه کن پیش بابام نشسته. نوهی دایی حشمته ها.

اولش به او غر زدم اما جایی که نرگس برای خرد کردن پیازها انتخاب کرده بود عالی بود. هم به آشپزخانه دید داشتیم و هم به تمام سالن.

به سمتی که می گوید نگاهی می اندازم. کاوه را می بینم که کنار دایی نشسته و مشغول صحبت با اوست. یک سبد گل هم روی میز بابا اضافه شده است که حدس می زنم کار او باشد.

چند ثانیه زل زل نگاهش می کنم شاید سنگینی نگاهم باعث شود رو به سمت من بچرخاند. نگاهش را از دایی نمی گیرد و ناکام می مانم.

- رفت و آمد دارین مگه با دایی حشمت؟

آخرین پیاز داخل گونی را هم پوست می کند و به کمک من می آید تا خرد کردنشان را تمام کنیم.

- نه زیاد. دایی خودش زیاد میره خونهی عزیز. یه

وقتا عیدی چیزی باشه اونجا می بینیمش... زیر
چشمتو پاک کن.

تازه یود ریلمم می افتم و پشت آستینم را زیر
چشمم می کشم. به این امید که بیشتر پخش نشده
و حالت مضحکی به صورتم نبخشیده باشد. حرف
دیگری نمی زنم. نرگس خودش اضافه می کند:

- چه خوشتیپ هم هست لعنتی. باباش از اول تو
ساخت و ساز بود. الانم که مثلاً بازنشسته شده،
زعفرون می کاره. یعنی گلی دوست دارم بری خونه
شونو ببینی. چند سال پیش سفره دعوت بودیم
خونه شون، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو سفره
شون بود.

به هیجان نرگس لبخندی می زنم. مثل باقی دختران
خاندان مامان خیلی زود ازدواج کرده و در هجده سالگی
مادر شده بود. بیشترشان فرصت یک شیطننت
کوچک را هم پیدا نکرده بودند. حین برداشتن یک
پیاز نگاه دیگری به کاوه می اندازم. یک بار دیگر

حرف‌های درون سرم را تایید می‌کنم؛ جذابیت این
مرد چیزی نبود که بتوان به راحتی از کنارش
گذشت.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_9

خوابم می‌آمد و خوابم نمی‌برد. هر چه چشم‌هایم را
محکم‌تر روی هم فشار می‌دادم خواب به جای
سنگین شدن با سرعت بیشتری از آن‌ها دور می‌شد.
شاید هم وسوسه‌ی چک کردن اینستاگرام اجازه‌ی
برگشت خواب را نمی‌داد. هر بار به خودم قول می
دادم آخرین ده دقیقه‌ام باشد و بعد دوباره یک ده
دقیقه‌ی دیگر به خودم آوانس می‌دادم.

دایی عبدالله ماشین بابا را همین جا فروخت. در
وضعیتی نبود که بتوانیم با آن به خانه برگردیم.

پویا با به هوش آمدن بابا به تهران برگشته بود و حتی اگر ماشین و پای من سالم هم بودند، من توان این همه ساعت رانندگی را نداشتم.

به پیشنهاد مامان برای فردا سه بلیط هواپیما به مقصد تهران گرفتیم. همه برای رفتن دل دل می زدیم اما اشتیاق مامان برای برگشت به خانه از همه مان بیشتر بود. می فهمیدم که از نقش بازی کردن جلوی بقیه خسته شده بود. می خواست زودتر به خانه برود و در اتاقش پناه بگیرد؛ مثل تمام این سال های اخیری که اتاقش را از بابا جدا کرده بود. سر شب پتو و بالشت بابا را برایش می آورد و در اتاق خودش را می بست. از وقتی یادم می آید دیواری میان مامان و بابا بود؛ نه از جنس آجر و سیمان، بلکه دیواری از جنس گذشته. گذشته ای که برای ما نامعلوم و ناشناخته بود.

سه هفته اقامت در خانه ی دایی کمک کرده بود خیلی از اقوام مادری را بشناسم که قبلا نیده

بودمشان. در خانه‌ی دایی عباس و زندایی کشور به روی کل طایفه باز بود و تصادف ما بهانه‌ای برای صله‌ی رحم دستشان داده بود. قوم و خویش زیادی داشتند. روزی نبود که دو سه تا از دخترخاله‌ها و دختردایی‌های مامان نیایند و یکی دو ساعتی ننشینند. رابطه‌ی زندایی کشور با آن‌ها صمیمانه‌تر از مامان بود. مشخص بود رفت و آمدشان مدام است که از جزئیات زندگی همدیگر باخبرند.

دوست داشتم خانواده‌ی آقا یوسف هم بهانه کنند و تند و تند به خانه‌ی دایی بیایند. اما به جز روزی که بابا مرخص شده و کاوه آمده بود دیگر ندیدمشان. دوست داشتم بیشتر ببینم و بشناسمشان. البته نه همه‌شان را؛ فقط این مرد جذاب چشم سیاه را.

یادآوری کاوه باعث می‌شود یک ده دقیقه‌ی دیگر به زمان بی‌پایان اینستاگرام گردی‌ام اضافه کنم. در قسمت جستجو نامش را وارد می‌کنم اما فامیلش را یادم نمی‌آید. کاش از بقیه نسبت دقیقش با مامان را

پرسیده بودم!

با ناامیدی نام کاوه را جستجو می کنم و میان پروفایل هایی که نشان داده می شود دنبال تصویر یا نشانه ای می گردم که شاید مال او باشد. بعد از کلی جستجوی نافرجام یادم می افتد که از پیج محمد یا نرگس راحت تر می توان دنبال او گشت؛ البته اگر آن ها آدرس صفحه ی کاوه را داشته باشند!

جستجو را از صفحه ی محمد شروع می کنم. در لیستش یک کاوه وجود دارد با نام خانوادگی جلا لی. صفحه اش را خصوصی کرده اما کنجکاوی سردرآوردن از ماجرای دویست و سی و هفت پستی که فقط تعدادشان دیده می شود، من را وادار به فرستادن درخواست دوستی می کند. درخواستم درجا پذیرفته می شود و او هم برای من درخواست دوستی می فرستد. انگار بدترین زمان را برای کنجکاوی انتخاب کرده ام؛ زمانی که خودش هم آنلا ین است.

پیامی برایم می فرستد. مطمئن می شوم که خود
کاوه است و من را هم شناخته.

- سلام گلناز خانوم. احوال شما بانو؟ افتخار
دادین.

ادبیاتش را دوست دارم. در دو بار برخوردی که
داشتیم هم همین قدر مبادی آداب بود و لفظ قلم
حرف می زد. اگر آزاده اینجا بود می گفت:
"پدرسوخته‌ی زیون باز، خدا می دونه مخ چند تا
دختر و زده." رها هم یقیناً به او لقب "حرفه‌ای" می
داد.

جواب پیامش را طوری می دهم تا توجهی که خیلی
تابلو به او نشان داده‌ام کم اثر شود.

- سلام. خواهش می کنم. خوبین شما؟ دنبال پیج
دخترداییم بودم اسم شما رو دیدم. گفتم یه سلامی
کرده باشم.

سرعت جواب دادنش خیلی بالاتر از من است و

لقب حرفه‌ای را برایم پیرنگ‌تر می‌کند.

- لطف کردین. مامان بابا بهترن؟ برگشتین تهران؟

به شکم دراز می‌کشم. گچ روی پایم سنگینی می‌کند
و با این چرخش کمی اذیت می‌شوم. این هفته هم
به آخر برسد گچ را باز می‌کنم و خلاص.

- بلیطمون واسه فرداست. سفر چهار پنج روزه‌مون
به خاطر تصادف شد سه هفته. دیگه لحظه شماری
می‌کنم واسه برگشتن.

- سخت گذشت بهتون ولی در عوض این تصادف
سبب خیر شد. سعادت‌ی شد برای ما تا فامیلای
خوبی مثل شما رو از نزدیک بشناسیم.

گوشه‌ی لبم کشیده می‌شود. بد است اگر بگویم من
هم از این بابت خرسندم؟ البته نه برای بقیه، فقط
برای شناختن او.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_10

- خواهش می‌کنم. خوبی از خودتونه. ما یه کم دور
مونده بودیم از اقوام. به جاش این مدت حسابی به
همه زحمت دادیم، حتی به شما.

- رحمت بود بانو.

کاش وقتی به بیمارستان آمده بود هم به من "بانو"
می گفت تا نحوه‌ی تلفظ کردنش را بشنوم. احتما
لا پیش پویا ملاحظه کرده است.

پیش از این که چیزی بنویسم پیام بعدی خودش
می‌رسد که شماره تلفنش را نوشته است. زیر لب
"زبون باز حرفه‌ای" به او می‌گویم.

- این شماره‌ی منه. هر وقت اومدین مشهد، یا کاری
براتون پیش اومد خوشحال می‌شم منم تو لیست
فامیلای نزدیک بذارین و بهم زنگ بزنین.

- حتما.

سریع شماره را در گوشی کپی کرده و نامش را می نویسم. هنوز ذخیره نکرده‌ام که بالای گوشی علامت پیام جدیدش نشان داده می‌شود.

- می‌تونم منم شماره‌ی شما رو داشته باشم؟ شاید قبل از اینکه دوباره گذر شما به مشهد بیفته، من یه سر پیام تهران.

چقدر راحت شماره داده بود و شماره می‌خواست! خیلی عادی و راحت. آقای اسدی وقتی در راهروی دانشگاه خواست شماره‌ی خانه را بگیرد تا مادرش به مامان زنگ بزند صد بار سرخ و سفید شد. تازه یک ساعت آسمان و ریسمان بافت تا به این درخواست برسد. مطمئن نیستم شماره دادن به کاوه کار درستی باشد. اصلا از همین درخواست دوستی هم پشیمان شده بودم اما نمی‌شد متحجرانه برخورد کنم. با برخوردی که از او دیده بودم به نظرم می‌آمد آدمی امروزی و روشن فکر

باشد.

شماره را برایش می نویسم و ارسال می کنم.

- مرسی که قابل دونستین.

از یک چیزی مطمئنم؛ دایره‌ی واژگان او وسیع‌تر از م
ال من است. برای جواب دادن یک "خواهش می
کنم" می نویسم و همزمان به این فکر می کنم که اگر
او به جای من بود چه چیزی می توانست در جواب
بنویسد.

- من دو هفته‌ی دیگه میام تهران. امیدوارم تا
اونموقع پاتون از حبس گج دراومده باشه. انقدر
توان داشته باشی که یه قهوه مهمونت کنم.

- بیاین تهران دیگه شما مهمون حساب می شین
و من میزبان.

جوابش مطمئنم می کند که احمقانه‌ترین جواب را به
او داده‌ام.

- پس جاش با شما، من هم به عنوان مهمون یه

خانم زیبا مطیعم. هر جا و هر ساعتی که شما تعیین کنی از من به سر دویدن...

شعر را خیلی خوب میان جمله‌اش جا داده و خودش را... خودش که نه، من او را مهمان کرده بودم. او فقط خیلی راحت و ساده قرار یک ملاقات را گذاشته بود. بدون این که نظری بپرسد. من هم راحت در تله افتاده بودم. نکند ظرفیت این دیدار را نداشته باشد؟ آن وقت در میان اقوام مامان چو بیفتد که گلی آمد و با پسر یوسف تیک زد و رفت؟! به ظاهرش می‌خورد؟ اصلا می‌شود از روی ظاهر کسی را قضاوت کرد؟

- گلی بانو! ظاهرا شما خسته‌ای که دیر جواب می‌دی. فردا هم که عازم سفری. مزاحم خوابت نشم. کی مخاطبش از شما به تو تغییر کرد؟ چرا حواسم نبود؟

- نه. خواهش می‌کنم. شبتون به خبر.

شکلک خنده می فرستد و پشت بندش پیامم را اصلا
ح می کند. تازه متوجه غلط املائی ام می شوم. فقط
خواسته بودم زودتر خدا حافظی کنم و گند زده
بودم.

- شب و روز تو هم به خبرهای خوش گلی بانو.
خوب بخوابی.

گوشی را خاموش می کنم و آن را کنار بالش می
اندازم. کاش زودتر از این ها می خوابیدم. شنیده
بودم که پیام های آخر شب از سر عقل نیست و
قسمت های دیگری از بدن فرمان را به دست می
گیرد. بدجور ناپرهیزی کرده بودم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_11

اواخر بهمن بود و تعداد مراجعین مطب بیشتر از
معمول. بیشترشان برای تزریق بوتاکس و فیلر آمده

بودند. تزریق ژل لب را خود خانم دکتر انجام می داد و بوتاکس را به من سپرده بود. از زمانی که مدرک رسمی ام را گرفته بودم تزریق بوتاکس و مزو با من بود، به جز برخی مراجعین خاص و وسواسی اش.

تمام بعد از ظهرهای این هفته را در مطب بودم بدون اینکه وقت سر خاراندن داشته باشم. دیروز پیش از آمدن به اینجا گچ پایم را باز کرده و از آن خلاص شده بودم. حالا بیشتر به قرار هفتعی بعد و پذیرایی از کاوه فکر می کردم..

احساس سبکی می کردم. قبلا انگار وزنه ای پنجاه کیلویی به مچ پایم بسته شده باشد. با اینکه هنوز باید مواظب می بودم و به پایم فشار نمی آوردم اما بهتر از به قول کاوه، بودن در حبس گچ است. امروز فرصت پایین آمدن از روی صندلی و استراحت کردن را نداشتم. بعد از سه هفته غیبت نمی شد دوباره از خانم دکتر مرخصی بگیرم.

ارتفاع صندلی را تا جایی که می شد بالا برده بودم

تا تسلطم روی صورت زنی که زیر دستم نشسته
کامل باشد. سوزن را چند بار وسط ابروها، خطوط
پنجه کلاغی اطراف چشمش و نقاط مشخص
پیشانی اش فرو کرده و در هر بار مقدار از بوتاکس
را زیر پوستش تزریق می‌کنم. با بلند شدن این
مراجع از روی تخت پرونده‌ی کار امروز بسته
می‌شود.

خانم دکتر که کارش چند دقیقه‌ای زودتر تمام شده،
در حال عوض کردن مانتوی سفید رنگش است.
- خسته نباشید خانم دکتر.

لبخند خسته‌ای می‌زند. متخصص پوست بود اما
کارهای زیبایی برایش سودآورتر بودند.

- مرسی گلی جان. شما هم خسته نباشی. امروز
خیلی شلوغ بود.

پای سالم را روی زمین می‌گذارم. آرام از روی
صندلی پایین می‌آیم با خنده می‌گویم:

- وای آره. دم عیدی همه می‌خوان هلو بشن جز
مامان من. بهش می‌گم بیا خط خنده‌تو پر کنیم
گوش نمی‌کنه.

- خوشگله مامانت. چی‌کارش داری؟ راستی خودت
چی کار کردی؟ چند واحد دیگه ما هم به تو
می‌گیم خانوم دکتر؟

می‌خندم. روحیه دادنش حرف نداشت.

- من که رشته‌م علوم آزمایشگاهی بود. ولی چیزی
نمونده خانوم دکتر. کلا ده تا...

با صدای زنگ گوشی "ببخشید"ی می‌گویم و به
سمت کیفم که از جالباسی گوشه‌ی اتاق آویزان
کرده‌ام می‌روم.

خانم دکتر ضربه‌ای روی شانه‌ام می‌زند. پیش از
جواب دادن تماس مامان با او خداحافظی می‌کنم.

- جانم مامان!

- خسته نباشی گلی. کی می‌رسی خونه؟

روپوش سفیدم را از جالباسی آویزان می‌کنم و پ
التوی کوتاهم را برمی‌دارم.

- دارم راه می‌افتم، چطور؟

برای جواب دادن کمی مکث می‌کند. من هم
همینطور

- داروی بابات تموم شده.

یک دستم را داخل آستین پالتو فرو می‌برم. با این
حرف مامان ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند.

- دارو نداشت که دیگه. انتی بیوتیکش که تموم شد،
درد هم که نداره مسکن بخوره.

این بار مکثش طولانی‌تر می‌شود.

- دارو سیاهه‌شو می‌گم.

دندان‌هایم به هم فشرده می‌شوند. چشم‌هایم را
می‌بندم و بعد از یک نفس عمیق بازشان می‌کنم.
آرام حرف می‌زنم تا گوش‌های تیزرها نشنود.

- مگه تو بیمارستان ترک نکرده بود؟ بازم؟ چرا گذاشتی آخه مامان؟

- از روزی که از بیمارستان مرخص شد شروع کرده، تو چاییش حل می کرد کسی نبینه. الان هر چی داشت تو خونه تموم شده، شمارهی یونس هم تو همون گوشیش بود که شکسته. اگه شمارهش رو داری برای بابات بفرست.

آستین دیگر را می پوشم و شالم را از زیر یقه ی پالتو بیرون می کشم. احساس می کنم تمام خستگی ای که در حال فرار از آن بودم به یکبارگی روی تنم آوار می شود. این تنها موردی است که در موردش به مامان حق می دهم.

صدایم ضعیف تر و کم جان تر می شود.

- بذار پیام خونه گوشی قبلیمو چک کنم. تو اون داشتمش.

- باشه مامان جان. زود بیا.

ساق پایم یک باره تیر می‌کشد. کاش صبح با خودم
عصا آورده بودم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_12

بابا گوشه‌ی سالن نشسته و دوباره بساط قدیمش را
به راه انداخته بود؛ سینی بزرگ و منقل حاوی ذغال
و بوی متعفن تریاک. حیف بابا بود. مهربانی بابا
هیچ ربطی به این کشیدنی بدبو نداشت. نمی‌دانم
چرا سراغش رفته و اراده‌اش را به آن باخته بود.
دلم خوش بود که یک عمر است فقط در همین
مرحله مانده و سراغ چیز دیگر نرفته است.
سلام زمزمه ماندم را می‌شنود و با صدای رسایی
جواب می‌دهد. معلوم است پیش از رسیدن من
شماره‌ی یونس را پیدا کرده و مشکلش را برطرف

کرده؛ توپ توپ است.

- به گل دختر بابا. خسته نباشی دخترم.

مامان با سینی کوچک چایی از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی را مقابل بابا روی زمین می‌گذارد، بدون این که حتی نیم نگاهی به بابا بیاندازد. سردی نگاهش را با لحن صدایش تکمیل می‌کند.

- الان پرهام میاد. جمعش کن دیگه.

- ای به چشم لیلا خانوم. آخرین کامه.

آخرین کامش را از میان لوله‌ی کاغذی میان انگشتانش عمیق می‌کشد و بعد سنجاق کوچک سیاه شده را داخل سینی می‌اندازد.

مامان بی‌توجه به سرمای هوا پنجره‌ها را باز می‌کند. دستش را در هوا تکان می‌دهد تا بوی اطرافش را بپراکند و سینی حاوی ذغال را به آشپزخانه می‌برد.

بویی که در خانه پیچیده و بابا را نشئه کرده، نه از

دیوارها و وسایل پاک می‌شود نه از روان ما. بابا کلا همین یک ایراد را داشت که آن هم به بزرگی یک کوه بود.

لباس‌هایم را در اتاق عوض می‌کنم. بافت نازکی می‌پوشم تا در برابر سرمای خانه تاب بیاورد و به کمک مامان می‌روم. داشت میز شام را آماده می‌کرد. کاش تنها بوی پیچیده در خانه، بوی همین کتلت‌های یکدست و سرخ شده بود!

- پوریا و پرهام نیومدن مامان؟

قاشق‌ها را می‌شمارد و روی بشقاب‌ها قرار می‌دهد. چقدر بی‌روح و سرد است. تمام کارهایش را انگار فقط از روی عادت انجام می‌دهد و بس.

- الان می‌رسن عزیزم. درسای پویا سنگین شده، باشگاهشویه ساعت عقب انداخته. گفتم از امروز پرهامم با خودش ببره. بچه‌م فقط سرش تو کتابه.

- اونی که میره تیزهوشان باید سنگین کار کنه دیگه.

تا لیوان‌ها را روی میز، کنار بشقاب‌ها بگذارم پرهام
و پویا می‌رسند. مامان پیش از بالا آمدنشان
پنجره‌ها را می‌بندد و حرارت پکیج را زیاد می‌کند.
بعد از شام پسرها می‌روند و فرصت باقیمانده تا
زمان خوابشان را به درس خواندن می‌گذرانند.
مامان در اتاقش سنگر می‌گیرد، بابا جلوی تلویزیون
به خواب می‌رود و من کتاب‌هایم را زیر و رو
می‌کنم.

پیش از خواب طبق عادت سری به گوشی و فضای
مجازی می‌زنم. کاوه عکسی از کاور یک کتاب را
پست کرده است. از روی عکس بی‌توجه می‌گذرم
اما روی کپشن گیر می‌کنم. کتاب مال خودش بود و
این کاور نشان از آغاز پیش فروش کتابش داشت.
ابروهایم بالا می‌پرند و زیر لب زمزمه می‌کنم:
"نویسنده است؟ مگه نرگس نگفت مهندس؟"

دوباره سر عکس برمی‌گردم و با دو انگشت به
طرفین می‌کشمش تا بزرگ شود. عنوان کتاب هم به

اندازه‌ی فهمیدن نویسندگی خودش برایم جالب است: "قاتل محترم".

نگاهی با ساعت می‌اندازم. دیروقت است. اما باز هم خودسانسوری را کنار گذاشته و پیامی برایش می‌فرستم.

- سلام. شبتون بخیر. نمی‌دونستم کتاب می‌نویسین. چاپ کتابتونو تبریک می‌گم. موفق باشین.

ظاهرا او هم مثل من شب بیداری را دوست دارد؛ او هم آنلاین است و بلافاصله جواب می‌دهد.

- سلام گلی بانو. مهتاب از کدوم طرف در اومده؟ از واژه‌ی بانوی پشت اسمم خوشم می‌آید. خیلی خیلی خوشم می‌آید...

کاش می‌شد لبخند را هم همراه متن نوشت و فرستاد تا آدم بتواند حس خوبی را که از طرف مقابل می‌گیرد منعکس کند.

- اینطوری که می‌گین حس خود بزرگ پنداری
می‌گیرم. فکر می‌کنم اومدن و رفتن من رو
جغرافیای زمین تاثیر می‌ذاره.

یک قلب سبز می‌فرستد و بلافاصله می‌نویسد:

- این متنو به جا می‌نویسم که ازش استفاده کنم.
واسه شخصیتای معشوق خودخواه عالیه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_13

راست می‌گویند که کرم از خود درخت است. خودم
دوست دارم صحبت‌مان به درازا بکشد. از او و نوع
حرف زدنش خوشم آمده است. جذبه‌ی حرف زدنش
، یک سور به جذابیت ظاهرش زده است.
- مگه شما نویسنده‌ها هم چیت می‌کنین؟

- منظورت تقبله؟ چرا که نه. حرفای جالبو یه گوشه یادداشت می‌کنم که به وقتش ازشون استفاده کنم. می‌دونی چیه؟ من معتقدم حرفای قشنگ هم باید مثل آدمای قشنگ تکثیر بشن.

از پشت میز بلند می‌شوم. موهای بلندم را با کش با لای سرم می‌بندم و روی تختم دراز می‌کشم. او هم موافق طولانی شدن این صحبت است. مشخص است.

- همه‌ی آدمای قشنگ؟

دوست دارم یک بار حرکت انگشتانش را موقع تایپ ببینم. چطور می‌تواند اینقدر سریع باشد؟!

- همه‌ی آدمایی که قشنگی وجودشون تو آینه‌ی صورتشون منعکس شده. سیرت که قشنگ نباشه، خوشگلی صورت زود از چشم می‌افته.

از صفحه‌ی چت‌مان خارج می‌شوم. یکی از عکس‌های خودش را که جلوی حجره‌ی پدرش گرفته باز

می‌کنم. چطور می‌شود سیرت کسی را شناخت؟

هیچ ایرادی نمی‌توانم به صورتش بگیرم. حتی بینی استخوانی و نسبتا قوزدارش هم فقط به همین فرم زیباست. قطعا یک بینی تراش خورده این قدر به صورتش نمی‌آمد. هر چه نگاه می‌کنم به نظر صورتی نمی‌رسد که زود از چشم بیفتد.

- خودتون هم از اون آدمایی هستین که باید تکثیر بشین. جدی می‌گم اینو.

یک شکلک خنده و یک شکلک خجالتی می‌فرستد و شروع به نوشتن می‌کند.

- ممنونم از تعریفت گلی بانو. سعی داشتم بحث رو طوری پیش ببرم که به تعریف از خودت برسم، ولی تو بازی رو جور دیگه چرخوندی. در ضمن متاسفانه من یه موجود تک سلولی نیستم. تکثیر شدنم شرایط خاصی می‌طلبه که فعلا بحث دست کوتاه و خرمای بر نخيله.

با ایکنه شوخی و جدی، عامیانه و ادبی را در هم
آمیخته اما درک حرف‌هایش سخت نیست. از فکر
به شرایط تکثیر این زیبایی، گونه‌هایم گر می‌گیرند.
نمی‌دانم باید خودم را به نفهمیدن بزنم یا با بی‌عاری
بخندم.

از دلم می‌گذرد: "خودت کرم می‌ریزی. این وقت
شب به پسر مجرد تکست بدی، تهش میشه همین.
حرف می‌رسه به فلان فلان کردن و بچه‌دار شدن"
جان می‌کنم تا یک موضوع موازی و تقریباً منحرف
کننده پیدا کنم.

- پس معشوقتونو پیدا کردین. پنجاه درصد کار رو
رفتین جلو. مونده رضایت دختره و باباش.

اینبار چند شکلک خنده‌ی پشت سر هم برایم
می‌فرستد.

- خیلی خوبی گلی. خستگی از یادم رفت.

دروغ است اگر بگویم از این جمله‌اش خوشحال

نشدم.

- می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

جوابش لبخندم را پررنگ‌تر می‌کند. صدای رها را درون ذهنم می‌شنوم که با چشمان ریز شده می‌گوید: "مرتیکه حرفه‌ای".

- شما تا خود صبح هم سوال بپرسی، من بیدارم که جواب بدم. چه سعادت‌ی بالاتر از این که فامیل خوبم بخواد منو بشناسه.

شیطنت در ذهنم در حال تکثیر انبوه است و اخلاقیات سعی در قلع و قمعش دارد.

- جوابتون وسوسه‌م می‌کنه هزار تا چیز شخصی بپرسم... سوالم این بود که کتابتون تو چه ژانریه؟

خمیازه‌ام را پشت دندان‌هایم حبس می‌کنم شاید مغزم را فریب بدهم که خوابم نمی‌آید.

- عاشقانه.

- مگہ آقايون هم بدن رمان عاشقانه بنويسن؟
- ما مردا بهتر از شما بلديم عاشق بشيم و عاشقى كنيم. نوشتنش كه ديگه كارى نداره.
- گوشى را كمى از صورتم دور مى كنم و با تك ابرويى بالا رفته تايب مى كنم:
- شايد. ولى رمانى كه توش قاتل داره چطورى مى تونه عاشقانه باشه؟ عجيبه برام.
- همه كه چاقو دست نمى گيرن واسه قتل. ممكنه مث لا يه زنى با نگاهش جون يه مرد رو بگيره، يا با بى محليش. يا اصلا از طريق اون مرد جون يه زن ديگه رو بگيره، روح و احساسات اون زن رو بكشه.

#قصه‌ی_ليلا

#پارت_14

- واجب شد بخونمش .چه دیدگاه جالبی! پس این قاتل محترم شما، یه زنه که اصلا دستش به خون آلوده نشده .ولی باز من نمی‌تونم جنبه‌ی محترم بودنشو درک کنم.

- معشوق حتی اگه هند جگرخوار هم باشه واسه عاشق عزیز و محترمه .بستگی به دیدگاه آدما داره . یه روز مفصل راجع به همین زاویه‌ی دید با هم حرف می‌زنیم.

خمیازه‌ی بعدی که خودش را از حصار دندان‌هایم آزاد می‌کند، نگاهم را سمت ساعت می‌کشانده . چیزی به یک نمانده است . وای اگر مامان بفهمد تا این ساعت بیدار مانده‌ام.

- شنیده بودم شما مهندسین . این وقت شب آنالین می‌شین، فردا می‌تونین بیدار شین؟ کاری ندارین صبح؟ هر بار این موقع پیام دادم بیدار بودین.

- کلا کم خوابی اذیتم نمی‌کنه، مخصوصا اگه قرار

باشه با یه لیدی چت کنم. تازه یه بهونه‌ی خوب
واسه شب زنده‌داریم پیدا کردم.

احتمالا منظورش از آن بهانه منم. حقش است
بگوییم: "لامصب با تک تک کلمه‌هاش آدمو نوازش
می‌کنه."

- فقط اومده بودم واسه کتابتون تبریک بگم، کلی
حرف زدیم. راستی بعد از این کتاب بازم
می‌نویسین؟

- مرسی. آره گلی بانو. اتفاقا تو رمان جدید یه
دختر چشم و ابرو مشکی دارم که یه تتوی قشنگ
رو مچ دستش داره.

ناخودآگاه مچ دستم را نگاه می‌کنم. من هم روی
مچم یک تتوی ظریف دارم. روزی که این تتو را زدم
مامان به شدت سرزنشم کرد و بابا فقط گفت:
"خوشگل شده دخترم."

- مثل من.

جوابم را با یک قلب قرمز می‌دهد. چند ثانیه به صفحه‌ی چتمان نگاه می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم زشت است که من شروع کننده‌ی صحبت‌هایمان هستم. به خودم قول می‌دهم آخرین بارم باشد.

- مزاحمتون شدم آقا کاوه. شبتون بخیر.

حتما او هم خسته است. منتظرم یک شب بخیر بگوید و من بیشتر خجالت بکشم.

- الان باید آرزو کنم کاش تو روز کمتر خسته بشی که شباً بتونی بیشتر بیدار بمونی. ممنون که یادم بودی و پیام دادی بانو.

مردمک‌هایم از خستگی سرجایشان بند نیستند اما او خوب بلد است چاشنی لذت را به این مکالمه بیافزاید و طولش بدهد. به پهلوی خوابم و از لای چشمان نیمه بازم صفحه را نگاه می‌کنم. به جز دلم، تمام تنم فرمان به خوابیدن داده.

- من صبح زود باید بیدار شوم. بعد از ظهر هم تو مطب کار می‌کنم. این ساعت خوابم همیشه. حدس می‌زنم کار شما سنگین‌تر باشد. پیام دادنم باعث شد شما هم از خوابتون بزنین. دیگه واقعا شب بخیر. پلک‌هایم سنگین‌تر می‌شود. خوب است که تند جواب می‌دهد.

- پس ادامه‌ی حرفا بمونه واسه فردا شب گلی بانو. خواب‌های خوب ببینی.

لب‌هایم آرام به طرفین کش می‌آیند. من را به گپ فردا شب دعوت کرده بود. من که از خدایم است. اصلا شاید دوست شدیم. حتی فکر داشتن چنین دوست پسر جذابی هم دیوانه کننده است. مخصوصا که هم مهندس باشد، هم نویسنده، هم چشم همه دنبالش باشد.

فاطمه اصغری (قصه‌ی لیلا):

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_15

- تک خوری حرومه به مولا .فیتيله فیتيله از دماغت
بریزه بیرون گلی.

رها با دیدن عکس کاوه این حرف را می‌زند و آزاده
با صدای بلند می‌خندد. نیم ساعت پیش از باز شدن
مطب فرصتی طلایی‌ست تا گزارش کامل از اتفاقات
اخیر را به هم بدهیم و سه نفره تحلیلشان کنیم.

گوشی را از دست رها می‌کشم و همزمان پشت
چشمی برایش نازک می‌کنم.

- اینم دلمه برگای مامانم نیست باهات نصف کنما.
قراره این رل شم باهاش. وقتی با یکی تو ریلیشن
شیپ باشی، شوخیش هم قشنگ نیست کس دیگه
رو قاتی کنی.

به طور کامل به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پا

روی پا می اندازد. انگشتانش را با ناز در هوا تکان می دهد و با لحنی مسخره ادایم را درمی آورد.

- تو ریلیشن شپ که باشی... عشقم حالا بذار طرف
یه چراغ سبز رو کنه بعد از هول حلیم کله پا شو تو
دیگ. یارو نزده تو رقصیدی که.

سرم را بالا می گیرم. خودم را دست بالا می گیرم تا
قضیه ی اول و دیگ را کمرنگ کنم.

- چشم نزن حالا حسود خانوم. ولی حق داری دلت
بخواد. اومد تو مجلس نشست، شوهردار و مجرد
آب از لب و لوچه شون آویزون شده بود. دیگه من
که گل مجلس بودم جای خود دارم. جات خالی پیاز
هم دستم بود، آب دماغ و اشک هم به لب و لوچه
اضافه شده بود.

آزاده با خنده ضربه ای روی بازوی رها می زند و از
جا بلند می شود تا شعله ی بخاری سالن را بیشتر
کند.

- چی کارش داری رها؟ بین ما سینگل به گورا
یکی مون بالاخره داره یه حرکتی میاد، حالا تو نذار.

رو به من می چرخد و ادامه می دهد:

- همین فرمونو برو جلو گلی. دارمت.

بوسی در هوا برایش می فرستم و در جواب چشم
غره‌ی رها را می گیرم. رها می لرزد و بازوهایش را
بغل می کند. خانم دکتر بابت لاغری بیش از اندازه‌ی
او مدام هشدار می دهد اما گوشش بدهکار نیست.

- تا اینجا گرم شه، جیش تو مثانه‌م یخ می زنه. کی
می خواد این سرما تموم شه؟ بعدشم آزی جون من
نمی گم زیرگوش جنس مخالف نزنه که، اونم همچین
کیسی. طرف غلمان بهشتیه لامصب. می گم
حواسشو جمع کنه. تازه آشنا شدن. اول ببینه گیر و
گور نداشته باشه یارو. اصلا لیلا خانوم اجازه می ده
یا نه، بعد گوشش که سهله به هر جای دیگه‌ش
خواست بزنه.

حوصله‌ام از حرف‌های رها سر می‌رود. در عین
شوخی همیشه حرف‌هایش از منطق گذشته و رو به
سیاه نمایی می‌رود.

زنگ در بهانه می‌شود تا از جا بلند شوم. پیش از
رفتن به اتاقم جواب رها را می‌دهم:

- نترس همچین هول یه شوور نیستم، عشق هم
کورم نکرده. ولی اگه یه درصد حس کنم می‌تونم
مخ این پسره رو بزنم، این کارو می‌کنم. همه‌ی
فامیل تعریفشو می‌کردن. خوب حتما یه چیزی
هست که میگن. بعدشم مامان نسبت به همه کلا
بدبینه. فقط با عمه حبیبه جیک تو جیکه، والسلام.

صدای حرف زدن آزاده با اولین مراجع امروز را
می‌شنوم. خوب است که نوبت پاکسازی پوست دارد
وگرنه برای مشاوره باید تا آمدن خود دکتر زینالی یا
صبر کند یا سراغ من بیاید.

رها بلند می‌شود. حضورش را پشت سرم احساس

می‌کنم.

- تا من این فیشیال رو انجام بدم یه چایی می‌ذاری
؟ الان مشتریا بریزن دیگه تا هشت و نه یه لیوان
آب نمی‌تونیم کوفت کنیم...

پیش از رفتن دوباره رو به عقب برمی‌گردد و به
شوخی صورتش را جمع می‌کند.

- به تلافی چشم چرونییم تف نکنی تو چاییما. پسره
تک و تنها نوش جونت.

سری تکان می‌دهم و به آبدارخانه می‌روم. دکتر بعد
از یکی دو مراجع دیگر به مطب می‌رسد. خیلی
سریع لباس عوض می‌کند و ماراتن امروزمان شروع
می‌شود. این شلوغی را دوست دارم. شلوغی بیشتر
برابر است با درآمد بیشتر.

دوست دارم آنقدر درآمد بالا برود که جبران رها
کردن مامایی در ترم هشتم باشد. ماما هنوز هم
شمااتم می‌کند. خودم هم گاهی به درستی تصمیم

شک می‌کنم. در وضعیتی که امروز داریم رها کردن دانشگاه، آن هم در چنین رشته‌ی پرکاربردی عقلانی نبود. اما سر و کله زدن با زنان باردار چیزی نبود که باب میل من باشد. شک داشتم اگر روزی وارد این حرفه شوم، آن را با علاقه انجام بدهم؛ احتمالاً تمامش از روی اجبار می‌بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_16

حساسیت مامان همیشه به وضعیت درسی و نمرات ما زیاد بود. گاهی فکر می‌کنم بخشی از حسرت‌های خودش مربوط به درس و دانشگاه است. درس تنها موضوعی است که مامان می‌تواند تا صبح روز بعد از مزیت‌هایش حرف بزند؛ در واقع تنها موضوعی است که مامان با اشتیاق درباره‌ی آن حرف می‌زند.

به کم حرفی مامان عادت کرده‌ام. وقتی بزرگ‌تر
شدم فهمیدم سکوت مامان یکی از نشانه‌های
افسردگی است، اما همان عادت اجازه نداده بود
دنبال راه حلی برای درمانش باشم.

از فکر مامان بیرون می‌آیم و روی کارم تمرکز
می‌کنم. مراجعین زیبایی با صورت‌های ساده
می‌آیند و با لب‌های متورم یا پوست شفاف
می‌روند. حتما یک روز مامان را هم راضی خواهم
کرد تا چند نخ کلاژن زیر پوست صورتش بگذارم.
حیف زیبایی‌اش است که گذر زمان رویش چنگ
بیاندازد.

دیروقت به خانه می‌رسم؛ گرسنه و خسته. بابا
جلوی تلویزیون روشن اما بی‌صدا چرتش برده، پویا
و پرهام هم گوشه‌ی سالن نشسته میوه می‌خورند.
پرهام با هر پره پرتقالی که می‌خورد یک تست
می‌زند و پویا سرش در گوشی است.

- مامان کجاست پسرا؟

پویا چند دانه‌ی انار را به دهن می‌اندازد و با سر به اتاق خواب مامان اشاره می‌کند.

- مامان سرش درد می‌کرد خوابیده.

شانه‌هایم می‌افتند. می‌دانم که خواب نیست. حتماً اتفاقی افتاده و باز اعصابش را به هم ریخته است. کیفم را روی مبل می‌اندازم و پیش از اینکه پالتویم را در بیاورم سراغ شیشه‌های رنگارنگی می‌روم که داخلشان پر از گیاهان دارویی است.

کمی بابونه و کمی سنبل الطیب را داخل قوری دمنوش می‌ریزم و رویش را از آب جوش سماور پر می‌کنم. شکلات رژیمی‌اش را به همراه یک لیوان بلند داخل سینی می‌گذارم. شمع کم جان وارمر را روشن می‌کنم و بدون در زدن سینی را به اتاق مامان می‌برم.

سرش را با دستمال بسته و بدون پتوروی تخت دراز

کشیده است. می‌دانم نباید چراغ را روشن کنم. در
را پیش می‌گذارم. همان نور ضعیفی که از سالن
می‌تابد برای پیدا کردن راهم کافیست.

- خوبی مامان؟ برات دمنوش آوردم. پاشو یه لیوان
بخور.

به زور بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند.
صورتش از درد جمع می‌شود و سریع سرش را با
دست می‌گیرد.

- اون قرصای منو از آشپزخونه بیار. تهوع دارم.
سریع اطاعت امر می‌کنم. حدسم درست بوده.
سردرد مامان میگرنی است. قرص را با یک جرعه
آب می‌نوشد و دوباره دراز می‌کشد. پشت دستش را
می‌مالم.

- چی شد یهو؟ صبح خوب بودی که؟

نفس بلندی می‌کشد و ساعدش را روی چشم‌هایش
می‌گذارد.

- زن عباس زنگ زده بود. می گفت یکی از فامیلا تو
رو واسه پسرش پسندیده. بیکار نمی شینن ملت.

به در شوخی می زنم شاید تاثیری در حالش داشته
باشد.

- واسه همین غش و ضعف کردی؟ همه از خداشونه
خواستگار واسه دخترشون بیاد. من ترشیده که
دیگه جای خود دارم.

ارام پشت دستم می زند.

- ساکت!

از رو نمی روم.

- والا خوب. نرگس و حمیده و پریا و بقیه دخترای
فامیلتون هفده هجده سالگی رفتن خونه ی بخت.
من با بیست و چهار سال سن پیششون ترشیده به
حساب میام خوب.

- آباد کردن. هر کدومم یکی دو تا بچه زدن زیر
بغلشون، نه دانشگاه رفتن نه چیزی.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_17

نمی‌دانم هر اس مامان این است که من از
موفقیت‌هایم جا بمانم، یا کلا از ازدواج کردنم
می‌ترسد. لیوان را از دمنوش پر می‌کنم و دوباره
کمکش می‌کنم از جا بلند شود.

- حالا این آدم خوشبخت کی هست؟

جرعه‌ای از محتویات لیوان را می‌نوشد و
بی‌حوصله جواب می‌دهد:

- چه فرقی می‌کنه؟ دختر داییم واسه پسرش
خواسته تو رو. منم گفتم دختر به راه دور نمی‌دم.
اونم به فامیل.

یک آن دلم می‌لرزد. اگر روزی خواستگاری با شرایط

کاوه داشتم چه؟ مامان به او هم نه می گفت؟! از افکار خودم خنده ام می گیرد. انگار حلیم ندیده در دیگی که رها می گفت افتاده بودم؛ آن هم با سر.

- خوب گفתי لیلا خانوم. حالا چرا حالت بد شده؟
من که همینجا ور دلتم.

نفس راحتش را از حرکت آرام قفسه‌ی سینه اش می توانم حس کنم.

- گفتم حتما مثل بابات تو هم می گی می داشتی می اومدن، می دیدیمشون بعد جواب رد می دادی.

از کنارش بلند می شوم و با احتیاط آباژور کنار تخت را روشن می کنم. یک آن چشم هایش جمع می شود اما سرش را بر نمی گرداند. سعی می کنم با حرف هایم به او حق بدهم تا حالش کمی بهتر شود.

- اتفاقا کار خوبی کردی مامان. من فعلا هزار تا کار دارم. هروقت هم خواستم ازدواج کنم باید خودم طرفو ببینم، بپسندم، اصلا باید یه علاقه ای باشه

این وسط.

وسط حرف‌ها یک بار هم نوک زبانم را گاز می‌گیرم
تا تصویر مرد چشم و ابرو سیاه خوش سر و زبان را
از جلوی چشمانم پاک کنم.

فاطمه اصغری (قصه‌ی لیلا):

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_18

از پله‌های ایستگاه مترو که بالا می‌آیم، پسر جوانی
از روبرو به وجود گشت‌های جلوی ورودی اشاره
می‌کند. شال بافتم را جلوتر می‌کشم و دو طرف پ
التوام را روی هم می‌آورم. قدم‌هایم را نزدیک به
زنی مسن برمی‌دارم تا قد مانتویم پشت چادرش
پنهان شود و اگر دیده شدم خیال کنند همراه مادرم
هستم.

همین که از ورودی مترو دور می‌شوم قدم‌هایم را
تندتر برمی‌دارم. از چهارراه ولیعصر رو به پایین به
راه می‌افتم و بابت انتخاب این کافه در دل خودم را
لعنت می‌کنم. کافه‌ای دنج در خیابانی شلوغ و
پررفت و آمد. مادامی که کاوه انتخاب را به خودم
واگذار کرده بود، بهتر بود در مکانی خلوت‌تر و با کلا
س‌تر با او قرار می‌گذاشتم. هر چه فکر می‌کنم به
جز خاطره انگیز بودن این کافه، آن هم در دوران
دانشجویی دلیل دیگری برای انتخابش ندارم.

هوا گرفته و ابری‌ست. با اینکه هنوز چهار هم نشده
اما شبیه به غروب دیده می‌شود. با وجود
دستفروش‌ها و جمعیت در حال خرید، شلوغی شب
عید در این منطقه حسابتی خودنمایی می‌کند.

ساعدم را بالا می‌آورم. عقربه‌ها راه رفتنم را به ح
التی شبیه به دویدن بدل می‌کنند. حسابتی دیر
کرده بودم. اولش فقط می‌خواستم دیرتر از کاوه
برسم تا خیال نکند برای دیدنش هول هستم. با سه

بار پاک کردن و دوباره کشیدن خط چشم حسابی وقت کشی کرده بودم. وقتی هم از این کار پشیمان شدم و خواستم سر وقت برسم، ترافیک باعث شد دیر به ایستگاه مترو برسم.

از پشت شیشه‌های تیره و کوچک کافه چیز زیادی دیده نمی‌شود. در چوبی را هل می‌دهم و وارد می‌شوم. با اولین نگاه پیدایش می‌کنم. با یک میز فاصله از پنجره، نزدیک به دیوار نشسته و کتابی پیش رویش است. سرش را بالا می‌آورد و با دیدن من لبخند می‌زند. متقابلاً لبخند می‌زنم و جلو که می‌روم از روی صندلی بلند می‌شود. دست می‌دهیم. من را به نشستن دعوت می‌کند و پیش از او روی صندلی روبرویش می‌نشینم. بافت کرم رنگی پوشیده و کتش را از پشت صندلی آویزان کرده است. موهایش از وقتی او را در مشهد دیدم کوتاه‌تر و مرتب‌تر است. صورتش را تازه تراشیده و انگار حسابی برای قرار امروز به خودش رسیده

است. خط چشمم ارزش سه بار کشیده شدن را داشته!

- خوش اومدی گلی بانو. خوشحالم می بینمت.
اومدی کافه روشن شد.

چشم‌هایش برق می‌زنند و این را پنهان نمی‌کند. من هم از دوباره دیدن او خوشحالم اما کاش چشم‌های من برق نزنند؛ اجازه بدهند کمی کلاس خودم را حفظ کنم.

- من باید بهتون خوش آمد بگم. راحت پیدا کردین اینجا رو؟

- بهمون؟ به کیا؟

متوجه نمی‌شوم. کیفم را از روی سرشانه برمی‌دارم و روی میز می‌گذارم.

- بله؟

دو دستش را روی کتاب در هم گره می‌زند و بالا تنه‌اش را کمی به جلو می‌آورد. چقدر رفتارهایش

راحت است. آن وقت من سر این که بوت تخت
پیوشم یا بوت پاشنه دار چند ساعت با خودم کلنجار
رفته بودم. در صورتم زل می زند و می گوید:

- پرسیدم کیا؟ من یه نفرم گلی جان. چرا جمع
می بندی؟

"آهان"ی می گویم. دوست دارم من هم مثل او
راحت باشم اما با این حرف کمی معذب می شوم.
کلی در خانه با خودم تمرین کرده بودم که در مقابل
او در عین ریلکس بودن کمی هم از بالا نگاه کنم. اما
عملکردم با برنامه هایم زیاد همخوانی نداشت.

- خوب من زیاد شما رو نمی شناسم. یه کم سخته
مفرد خطابتون کنم. عادت کنید دیگه.

نگاهش همچنان در صورتم می چرخد. انگار او هم
به دنبال تغییراتی است که من در این دو هفته
داشته ام. این دو هفته فرصت رسیدن به خودم را
نداشتم. فقط دیروز برای ترمیم مژه هایم رفتم. به

جز آن حتی ابروهایم را هم برنداشته بودم و حالتی طبیعی به خودشان گرفته بودند.

- فقط بار اولش سخته. خانواده خوبن؟ لیلا خانوم، آقا محمود؟ پویا چگونه؟

پیشخدمت جوان کافه با دفترچه‌ی کاهی رنگش می‌آید تا سفارشمان را ثبت کند. فرصتی نمی‌ماند تا بیش از یک "خوبن، بد نیستن" ساده بگویم. کاوه از پسر می‌خواهد تا اول سفارش من را بگیرد. من یک شیر قهوه سفارش می‌دهم و او یک لیوان چای گیاهی و دو تکه کیک شکلاتی.

پسر که دور می‌شود، کاوه کتاب زیر دستش را آرام به گوشه‌ی میز هل می‌دهد. میز کم عرض است و دستانمان که روی میز گذاشته‌ایم به هم نزدیکند. انگشتان بلند و باریکی دارد که روی بند اولشان کمی مو دارد. لطافت دستانش خبر از زندگی راحتش می‌دهد. او از خانواده‌ی من می‌پرسد و من به جز اسم پدرش چیز دیگری در مورد خانواده‌اش

نمی‌دانم. شاید حالا فرصتی باشد تا از بعضی چیزها
سر در بیاورم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_19

- البته من یه برادر دیگه هم دارم، پرهام. کلاس
یازدهمیه. چون تیزهوشان درس می‌خونه یه کم
سخت می‌گیرن، نشد موقع تصادف پیاد مشهد.

لب‌هایش را روی هم چفت می‌کند و سری تکان
می‌دهد.

- جدی؟ یه خانوادگی پنج نفره. باید زندگی باحالی
داشته باشین.

شانه‌هایم را کمی بالا می‌آورم و سرم را به سمت

راست خم می‌کنم.

- ای. شما خواهر و برادر ندارین؟ تک فرزندین؟

دست‌هایش را عقب می‌کشد و کمی صاف می‌نشیند. آب دهانش را که پایین می‌فرستد تازه متوجه سبک برجسته‌ی گلویش می‌شوم.

- خواهر و برادر دارم. البته سیستم ما یه کم با مال شما فرق داره. اونا جای دیگه زندگی می‌کنن. پیش من نیستن که بدونم سر و کله زدن باهاشون چه مزه‌ای داره.

کنجکاو می‌شوم بیشتر بدانم اما رویم نمی‌شود بپرسم. فقط نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند و با اعتماد به نفس ادامه می‌دهد:

- مادر و پدر من خیلی سال پیش از هم جدا شدن. مامان دوباره ازدواج کرد. الانم گنبد زندگی می‌کنه. خدا رو شکر خوبه زندگیش. یه دختر و پسر هم داره که هر چند وقت یه بار می‌بینمشون.

نمی‌دانم چقدر در پنهان کردن تاسف نگاهم موفقم.
اما گاهی طلاق خیلی هم بد نیست. شاید دیدن و
تجربه کردن شرایط یک زندگی ناموفق باعث شود
آدم به جدایی حق بدهد. همیشه تحمل کردن همه
چیز ساده نیست. وقتی عشق و علاقه‌ای نباشد،
تفاهمی نباشد شاید جدایی بهترین راه است. مثل
مامان و بابا؛ اگر مامان و بابا از هم جدا می‌شدند
بهتر نبود؟! سریع یک خط قرمز پررنگ روی این
گزینه می‌کشم. ما هر دوییشان را دوست داریم. بابا
مامان را دوست دارد. مامان هم اگر بابا را از ته قلب
دوست نداشت که سه بار از او بچه‌دار نمی‌شد. اگر
طلاق می‌گرفتند چه؟ تکلیف ما چه می‌شد؟ مجبور
به انتخاب میانشان می‌شدیم یا خودشان ما را
قسمت می‌کردند؟

- خودتون انتخاب کردین...

این بار میان حرفم می‌پرد.

- گلی بانو!

نگاهم روی لب‌های خوش فرمش می‌ماند که موقع
ادای این کلمه خیلی زیبا می‌شوند. مخصوصا که
کلمات را با آرامش ادا می‌کند. می‌شود تک تک
حرکات لبش را موقع حرف زدن دید. از داخل لب
خودم را گاز می‌گیرم که یادم بیفتد نظربازی نکنم.
بعد از یک لحظه مکث ادامه می‌دهد.

- بهم نگو شما. وقتی منو جمع می‌بندی معذب
می‌شم. فکر می‌کنم باید پاشم دو تا میز اونورتر
بشینم... نه، من انتخاب نکردم.

سری تکان می‌دهم. باید بحث را به جای دیگری
بکشانم. ظاهرا بحث خانواده چیزی نبود که هیچ
کداممان بخواهیم با خیال راحت در موردش حرف
بزنیم.

- فکر کنم تاپیک رو عوض کنیم بهتر باشه. شما...
یعنی تو... می‌شه بیرسم کارت تو تهران چی بود؟
همراه "حالا شد" گفتنش بشکنی در هوا می‌زند. پسر

جوان سفارش‌هایمان را می‌آورد و روی میز
می‌گذارد. آماده کردنشان چیزی نبود که این قدر
بخواهد طول بکشد. انگار عادت کرده دل به دل
مشتریانش بدهد تا زمان بیشتری برای نشستن و
گپ زدن داشته باشند.

- کار که... بیشتر کارام اینجاست. کلا یه پام
مشده، یه پام تهران. حتی راستشو بخوای من
اینجا خونه هم دارم.

به یکباره سکوت می‌کند و چند ثانیه در همان حالت
می‌ماند. نفس عمیق و بی‌صدایی می‌کشد.

- خونه واسه من بیشتر حکم خوابگاه رو داره.
تنهایی باعث می‌شه در و دیوار خونه نزدیک به نظر
برسن، دلت نخواد بری خونه. منم تا می‌تونم سرمو
گرم کار می‌کنم که موقع خواب برسم خونه... حالا
تا بعدا ساقی چی حکم بده.

گوشه‌ای از کیک شکلاتی جلوی او را با چنگال

برمی دارم و به دستش می دهم.

- منو باش که نگران بودم شما خیلی دنبال این کافه بگردی. خودت یه پا بچه تهرونی پس. حالا این کیک رو بخور جا واسه دپرشن نمونه مهندس.

تک خنده‌ای می زند و کیک را به دهان می برد. با دست دیگرش بشقاب دیگر را بیشتر به سمت من هل می دهد.

- امروز فرصت ناهار نداشتم. بخور که به منم بچسبه بانو.

کمی از کیک را می خورم و دستانم را دور لیوان شیرقهوه‌ام حلقه می کنم. داغی محتویاتش از دیواره‌ی لیوان گذر کرده است.

- اصلا فکرشم نمی کردم اهل نوشتن باشی.

کمی از چایش می نوشد. در جواب دادن عجله ندارد. مانند تمام کارهایش، جواب دادنش هم باحوصله است. انگار حرف‌ها را هم مانند چای

درون لیوان مزه مزه می کند.

- نوشتن رو دوست دارم. انگار روحمو آزاد می کنه.
باورت می شه اگه بگم واسه این رمان آخری یه
مدت مسافركشی می کردم تا شخصیتامو پیدا كنم؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_20

با تعجب دست‌هایم را زیر چانه در هم گره می زنم و
می پرسم: "خب؟" لبخند تا چشم‌هایش بالا می آید.
چقدر صورتش مهربان به نظر می رسد. شاید این
همان تبلور سیرت نیکو در صورت است که خودش
از آن حرف می زد.

- مردم وقتی دلشون پر باشه راحت حرف می زنن.
اونوقت طعمه‌های خوبی می شن واسه افرادی مثل
من.

به شوخی خودم را کمی عقب می‌کشم و صورتم را جمع می‌کنم.

- یادم باشه پیش شما حرف نزدم پس. خوشم نمیاد یهو پیام ببینم بیوگرافیم کتاب شده. خطرناکی شما.

نگاهش پر است از اعتماد به نفس. آنقدر زیاد که حتی مخاطب را هم به اعتماد کردن وا می‌دارد.

- لغت‌های انگلیسی تو کمتر نکنی شاید... من برای هر کی خطرناک باشم واسه تو یکی نیستم گلی بانو. همه‌ی فکرم پیش اشارات نظره، تمرکزی واسه م نمی‌مونه که خطر ساز شم. اونم وقتی یه شال سفید رو موهای سیاهت باشه و من مدام به این فکر کنم که موهاش خدادادی لخته یا اتو کشیدی.

- جالبه واسه م. در عین راحت بودن یه ادبیات خاصی داری. کنجکاوم ببینم اگه فردا پس فردا از یه دختری خوشش اومد رفتی دیت، چطوری باهاش

حرف می‌زنی.

همراه لبخندش نگاهش عمق می‌گیرد و برق
چشمانش واضح‌تر می‌شود.

- بهش می‌گم خطا کنی حبستو بکشم گلی جان.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. در حین لبخند
زدن لب پایینم را تر می‌کنم و بعد به فکر رژ لبی
می‌افتم که با این کار ممکن است کمرنگش کرده
باشم.

- بهش بگی گلی که یه سیلی می‌زنه زیر گوشت و
ترکت می‌کنه فور اور. اسم خودشو بگو خوب.

به صندلی تکیه می‌زند و جرعه‌ای دیگر از چایش را
با آرامش می‌نوشد. نگاهش که عمیق می‌شود
احساس می‌کنم در من هم به دنبال سوژه‌ای برای
نوشتن می‌گردد. اصلاً شاید همه‌ی نویسندگها باید
همین‌طور دقیق به همه نگاه کنند!

- فکر نکنم. آخه الان به دختری که ازش خوشم

اومده گفتم گلی جان، خوشش اومد و خندید. اگه
میزد زیر گوشم هم ایراد نداشت. می گفتم اگر با من
نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی.
احساس می کنم در لحظه هوای کافه گرم می شود و
حرارت از یقه ی بافتم به سمت صورتم هجوم
می آورد. مردک زبان باز حرفه ای! چه خوب من را
آچمز، و ابراز علاقه کرده بود. خوب بلد است از آب
ماهی بگیرد و سر بزنگاه ورق های من را با حکم
ببرد.

نمی دانم عکس العمل درست چیست. یک قلوپ از
شیرقهوه ی داغ را می نوشم. گلویم در جا می سوزد
و جان می کنم تا به روی خودم نیاورم. چند دقیقه
زمان لازم دارم تا خودم را جمع و جور کنم.
- راستی اصلا حال آقا یوسف رو نپرسیدم. خوبن؟
کتش را از پشت کمی جلو می کشد تا جعبه ی سفید
کوچکی را از جیب داخلی کتش بیرون بیاورد. جعبه

را مماس با انگشتانم روی میز می گذارد. می بینم که این بار دستانش در جایی جلوتر از دفعه‌ی قبل قرار گرفته‌اند.

- بابا هم خوبه و مشتاق دیداره. دوست داشتم امروزو یادت بمونه. اولش خواستم گل بخرم ولی دیدم شاید خونه بردنش برات راحت نباشه. اینو تو مشهد خریدم. دادم پلاک وسطش رو هم به اسم خودت درست کردن. بدای شبیه این زیاده. توجه کسی رو جلب نمی‌کنه.

دستبند زیبایی با سنگ‌های گرد فیروزه‌ای رنگ که رگه‌های طلایی و مشکی دارند درون جعبه است. وسط سنگ‌ها یک پلاک کنده کاری شده به نام "گلی" وجود دارد. خوشم می‌آید. خیلی قشنگ است اما جعبه را با نوک انگشتانم به طرف خودش هل می‌دهم.

- مرسی ولی من نمی‌تونم این هدیه رو قبول کنم. مشخصه خیلی گرونه. به چه مناسبتی آخه؟

از دو طرف انگشتانمان در تماس با جعبه است. او هم سعی دارد جعبه را به من نزدیکتر کند.

- هر چی هم باشه قیمتش بازم ارزش تو رو نداره. مناسبست که زیاد داره ولی بذار کم کم برات رو کنم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_21

دستبند را برمی‌دارد و به دستم نزدیک می‌کند. بدون حرف و با تردید دستم را پیش می‌برم. آن را دور مچم می‌اندازد و بندش را از دو طرف می‌کشد تا کیپ دستم شود.

- چقدر بهت میاد. حالا دیگه دلت نمیاد اینو در بیاری. بعد هی نگاهش می‌کنی، یاد من و امروز می‌افتی. زیاد که یاد من کنی می‌بینی تو خاطرت

موندگار شدم. بعدش هر بار دعوت كنم ديگه
نمی‌تونی نه بگی. اصلا رسالت این دستبند همینه.
بذار رو مچت بمونه.

چشمکی میزند و دستم را رها می‌کند. از یک
دستبند ساده طوری حرف می‌زد انگار دارد راجع به
طلسمی جادویی صحبت می‌کند. مهره‌های دستبند
را با انگشت دست دیگرم کمی بالا و پایین می‌کنم.
- قشنگه. ممنونم. ولی من دست خالی اومدم. اگه
یه هدیه هم من بهت می‌دادم احساس می‌کردم
بی‌حساب شدم باهات. کمتر معذب می‌شدم.
راحت به عقب تکیه می‌دهد و لیوان چایش را
برمی‌دارد.

- همین که منو دعوت کردی و اومدی بی‌حسابیم.
دفعه‌ی بعدی مهمون من.

لب‌هایم را با حالت لبخند روی هم فشار می‌دهم.
دیدن دوباره‌ی او قطعاً برایم خوشایند است. چیزی

نیست که بخواهم آن را از دست بدهم. باید به
لیست خلوت خصوصیات خوبی که از او می‌شناسم
گشاده دستی را هم اضافه کنم. آن وقت می‌شود
یک جنتلن زبان باز حرفه‌ای دست و دلبار.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_22

مهمان برنامه‌ی شب عید ترانه‌ای می‌خواند و مجری
کنارش می‌ایستد. اگر فرصت دیگری بود به
لب‌خوانی ضعیفش ایراد می‌گرفتم.

دو سیب قرمز را داخل کاسه‌ی آبی رنگ می‌اندازم و
کاسه را گوشه‌ای از سفره می‌گذارم. دو سنبل بنفش
را این طرف و آن طرف آینه قرار می‌دهم و
مرواریدهای درشت سفید را به صورت نامنظم روی
ترمه‌ی قرمز رنگ پخش می‌کنم. کمتر از ده دقیقه
مانده است. بقیه را صدا می‌کنم تا عجله کنند.

- مامان، پوریا، پرهام بدوین دیگه سال تحویل شد. بابام پیام کمکت؟

بابا دستش را به دیوار می‌گیرد و آرام آرام به سمت سفره می‌آید. دکترگفته بود می‌تواند گردن‌بند طبی‌اش را باز کند اما نمی‌کرد. نمی‌دانم درد مانعش می‌شد یا داشت به حرف دکتري که در مشهد ویزیتش کرده بود اقتدا می‌کرد.

مامان با پیراهن بلند کرم رنگش می‌آید و قبل از بابا کنار سفره می‌نشیند. سفره را از نظر می‌گذراند.

- چه کردی گلنازا! قشنگ شده سفره. دستت طلا مامان جان.

لبخندی می‌زنم و روبرویش می‌نشینم. پویا خودش را به بابا می‌رساند و کمک می‌کند تا بدون خم شدن بنشیند. گفته بودم پسرها کراوات بزنند تا چند تا عکس شیک بگیریم و گوش نکرده بود.

- پس پرهام کو؟ صداش کن بیاد خوب. پرهام!

با صورتی در هم دستش را بالا می‌آورد تا من را به سکوت دعوت کند.

- داد چرا می‌زنی؟ خوابش برد. حالا سر سفره نشینه چی میشه مثلاً؟

با تذکر مامان از جایش برمی‌خیزد و دنبال پرهام می‌رود. آمدنشان چند دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشد. نگاهم فقط به شمارش معکوس پایین نمایشگر تلویزیون است. نگرانم کسی سر سفره نباشد و خرافات مربوط به لحظه‌ی تحویل سال درست از آب دربیاید.

چشم‌های پرهام تقریباً بسته است و به پویا تکیه زده. تنها نشان بیداری‌اش خمیازه‌های مداومش است. مجری چند نفر دیگر از مهمانان را فرا می‌خواند تا لحظه‌ی تحویل سال همه در قاب دوربین باشند. از ده تا یک را می‌شمارند و با گفتن "یک" صدای ساز و دهل در خانه می‌پیچد.

اول سراغ بابا می روم و صورتش را می بوسم.

- عیدت مبارک بابا. همیشه باشی سلطان.

می خندد و عیدی ام را از لای قرآن برداشته به دستم می دهد. بعد از بابا با مامان و پسرها هم روبوسی می کنیم.

پرهام بلافاصله به اتاقش می رود تا دوباره بخوابد و بقیه کمی بیشتر بیدار می مانیم. ادامه ی برنامه را تماشا و کاممان را با چای و شیرینی شیرین می کنیم. کمی بعد بلند می شوم تا به اتاق بروم و برای خانم دکتر پیام تبریک بفرستم. پویا صدایم می زند.

- راستی گلی تو پس فردا با مامان اینا میری مشهد یا من برم؟

با تعجب به سفره نزدیک می شوم.

- واسه چی؟ مگه باز خبریه؟ مشهد چرا؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_23

پیاله‌ی آجیلش را روی کانتَر می‌گذارد و دست‌هایش را می‌تکاند.

- مامان نگفت مگه؟ دایی عبدالله یه خونه به قیمت پیدا کرده، با بابا میرن که بخرنش. دیگه رفتیم مشهد خونه خودمون بمونیم.

نگاهی به مامان می‌اندازم تا او چیزی بگوید. خیال می‌کردم بعد از این تصادف به این زودی‌ها هوس سفر به سر کسی نزنم.

- تصمیم باباته. میگه خونه بگیریم دیگه مزاحم کسی نباشیم. راست می‌گه، یه روز دو روز نیست که. مدام میریم اونجا.

بابا بعد از مدت‌ها به اتاقش رفته و روی تخت دراز

کشیده است. کسی نیست که تلویزیون ببیند.
خاموشش می‌کنم.

- من که نمی‌تونم پیام. بمونم با پرهام، پویا باهاتون
بیاد. ولی جون من با هواپیما برین خیالم راحت
باشه.

پویا با لودگی می‌گوید:

- باز ماشین یه ایربگ داشت. خیالت راحت، هواپیما
بیفته شانس زنده موندن نداریم.

با اخم "عه" کشداری می‌گویم.

- خدا نکنه! همه چی رو به مسخره می‌گیره...

خوابم می‌آید. شب بخیر می‌گویم و به اتاق
می‌روم. برای تبریک گفتن دیر کرده‌ام. می‌خواهم
قبل از اینکه چشم‌هایم بسته شود چند پیام
بفرستم.

گوشی را روشن می‌کنم. دیدن پیام‌های دریافتی

حس بسیار خوبی در دلم به وجود می‌آورد. اینکه برای بقیه اهمیت دارم و پیش از اینکه من یادشان کنم، آن‌ها از من یاد کرده‌اند.

پیش از خواندن پیام‌ها، لیست مخاطبین را بالا و پایین می‌کنم. کاوه هم برایم پیام فرستاده است.

- سلام گلی بانو. خیلی دنبال پیام تبریک بودم. همه‌شون به نظرم تکراری اومد. فقط خودتی که تکرار نداری. امیدوارم هر روزت قشنگتر از دیروزت و پرتر از فکر من باشه. این بهار روشن، مبارک چشمای سیاهت باشه.

پیامش را چند بار می‌خوانم و هر بار لبخند می‌زنم. خودم را به صورت دمر روی تخت می‌اندازم. ابتدا می‌خواهم متنی را که چند ساعت پیش برای خیلی از اقوام ارسال کرده بودم بفرستم. اما به نظرم زیادی تکراری و فرمایشی می‌رسند. فکر می‌کنم فرستادن یک متن ساده و خود نوشته بهتر باشد.

- عید شما هم مبارک آقا کاوه. من مثل تو بلد نیستم جمله بندی کنم. به جاش یه سال خوب واسه ت آرزو می کنم.

گفته بود با آقا یوسف تنها زندگی می کند. خانوادگی شلوغی نداشت و شب بیداری اش برایم جای سوال داشت. بلافاصله جواب پیامش می رسد.

- سال خوب، سالیه که اونایی کنارت باشن که برات عزیزن. امیدوارم عید سال بعد من اولین نفری باشم که می تونی عید رو بهش تبریک بگی بانو. می شه تو تعطیلات بینمت؟

اولین باری نیست که پیامی با چنین مضمونی به دستم می رسد. این جمله را می گذارم به پای تلا شش برای زدن مخ من، وگرنه می شد برداشت خاصی از این جمله کرد. آن وقت پای جنبه ها وسط می آید؛ من در دلم رخت عروسی به تن می کنم یا جوابی تند به او داده و بلاکش می کنم.

بی توجه به پیامش خبری را می دهم که خودم هم
به تازگی شنیده ام.

- بابا داره تو مشهد خونه می خره. دیگه کل تعطیلا
ت تو دل فامیلیم.

- شنیده بودم آقا محمود اوضاع مالیش خوبه.
پیشاپیش مبارکتون باشه. عیدی خوبی دادی گلی
جان. دیگه چه من پیام تهران، چه تو بیای مشهد
می تونم ببینمت. چه سعادتیه بالاتر از این؟

حالش را ندارم بلند شوم و آرایشم را پاک کنم. از
چشم دکتر زینالی به دور.. فقط از حالت دمر به ح
الت طاقباز روی تخت دراز می کشم.

- نه من نمیام مشهد. می خوام حسابی استراحت
کنم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_24

- من سعی می‌کنم توتعطیلات بابا رو تنها نذارم .
کاش تو هم مامان باباتو تنها نداری.
- نوع دعوتت هوشمندانه‌ست ولی واقعا حوصله‌ی
سفر ندارم .خود مامان هم فکر نکنم راضی باشه من
به این زودیا دوباره برم مشهد.
- چرا؟
- از خواستگار حرفی نمی‌زنم تا خیال نکند قصدم
بازارگرمی است. چشم‌های خواب آلودم را با پشت
دست می‌مالم و برایش تایپ می‌کنم.
- اون دفعه خیلی زحمت دادیم به بقیه. این دفعه
هم فکر نکنم زیاد بمونن. احتمالا همین که محضرا
باز بشه و بتونن سند بزنی برمی‌گردن خونه.
- نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی گوشی می‌اندازم و

بیشتر خوابم می‌گیرد. امروز از هفت صبح سر پا بودم و حالا باتری‌ام رو به اتمام بود. بر خلاف او که شب‌ها هم انرژی بالایی برای صحبت کردن داشت، من در این ساعت فقط طالب خواب بودم و بس.

- اگه تو نیای پس من باید یه تغییری تو برنامه‌هام بدم. امسال تا پنجم پیش بابا می‌مونم. بعدش میام تهران. برنامه‌تو واسه شش فروردین خالی بذارگلی جان.

خودش می‌برد و خودش می‌دوزد. حال ندارم بحث را به درازا بکشانم و این لحن دستوری را سین جیم کنم. پیش از این که چشم‌هایم مهمان خواب شوند می‌نویسم:

- اوکی. پس فعلا شب شما بخیر.

گوشی را در حالت بی‌صدا قرار داده و آن را زیر بالشتم می‌گذارم تا اگر پیامی داد متوجه نشوم و وسوسه‌ی دوباره جواب دادن به پیامش به جانم

نیفتد.

فردا روز اول عید است. روز پر کاری خواهیم داشت. اول باید به خانه‌ی مادر بزرگ برویم و بعد از آن پذیرای خواهر و برادرهای بابا باشیم. گاهی از داشتن این همه فامیل لذت می‌برم و گاهی از فکر خستگی روزهای عید آرزو می‌کنم کاش از هر گونه‌ی فامیل فقط یک نفرش را داشتیم؛ یک دایی، یک عمو ، یک خاله...

با فکر به ششم فروردین خیلی زود خوابم می‌برد و تا صبح خواب‌های ممنوعه می‌بینم؛ خواب گشت و گذار دوتایی با کاوه. در حالی که دستم را در میان دست مردانه اما لطیفش گرفته است. خیابان را با هم بالا و پایین می‌کنیم. برگ‌های زرد شده تک به تک از روی درختان به زمین می‌افتند و زیر پایمان صدای خش خش می‌دهند. دستم را رها می‌کند و شانه‌ام را دربرمی‌گیرد. سرم را به بازویش تکیه می‌دهم و به پیاده رویمان در سکوت ادامه

می دهیم.

هوا رفته رفته تیره می شود. ریزش برگ های
درختان سرعت می گیرند. استرس می گیرم. کم کم
ریزششان حالتی مثل ریزش باران به خودش
می گیرد. این طرف و آن طرف دنبال چتری می گردم
تا روی سرمان بگیرم. کاوه برخلاف من خونسرد
است و دارد لبخند می زند. آرامشش باعث می شود
خیال من هم کمی راحت شود. دستش را زیر
چانه ام می برد و بی توجه به باد تند صورتم را کمی ب
الا می گیرد. نزدیک تر می شود. می خواهد لب هایم
را ببوسد و من مسخ شده، قدرت هیچ کاری را
ندارم. همین که لب هایش روی لبم می نشیند زیر
پایم خالی می شود و با افتادن از روی تخت از
خواب بیدار می شوم. لحاف روی تخت را دور خودم
پیچیده و همراه خودم از روی تخت به زمین
کشیده ام.

موهایم را با دست از دور صورت و گردنم باز

می‌کنم و بلند می‌شوم. زیر لب به خودم غر می‌زنم.

- گیرم خواست ببوسدت، چیه عین مجسمه
وایمیسی. اولین بار باید بزنی زیر گوشش تا دست و
پاشو جمع کنه، فکر نکنه هولی. عین گیجا فقط
وایستادی نگاه کردی.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_25

تا آخرین ساعتی که مامان و بابا به فرودگاه بروند
مهمان داشتیم. حکمت پذیرایی از مهمان‌هایی را که
فقط در تعطیلات عید سر و کله‌شان پیدا می‌شود و
باقی سال از آن‌ها خبری نیست نمی‌فهمم. وقتی
ازدواج کنم و اختیار خیلی چیزها دست خودم باشد
، قطعاً در تعطیلات عید هم به خیلی‌ها سر نخواهم
زد. اصلاً مثل درختی که هرسش کنند، روابطم را

هرس خواهم کرد. مختصر و مفید؛ فقط ادم‌های صمیمی و سودمند را دور خودم نگه خواهم داشت.

مامان و بابا راضی نشده بودند من آن‌ها را به فرودگاه برسانم. خودشان سه نفر تاکسی گرفته و رفته بودند. چون من همراهشان نبودم، کل بارشان فقط یک چمدان بود که هر سه نفر لباس‌هایشان را داخل همان جا داده بودند. جور همان را هم پویا می‌کشید که جوان بود.

همان شب اول که نبودند از نرفتنم پشیمان شدم. برعکس پویا، بود و نبود پرهام در خانه تفاوت زیادی نداشت. از پشت میز تحریرش کنده نمی‌شد. در سکوت درس می‌خواند و درس می‌خواند. من و پویا هم درس‌خوان بودیم اما نه به جدیت پرهام. از همین حالا برنامه‌هایی که برای فردایش داشت مشخص بود. می‌دانست در کدام کشور و کدام دانشگاه درس خواهد خواند، چه شغلی را انتخاب خواهد کرد و آینده‌اش را چگونه خواهد ساخت.

دیشب هر چه اصرار کردم با هم به تجریش برویم،
کمی دور بزنیم و آب انار بخوریم قبول نکرد. برای
سیزده سال سن زیادی منطقی فکر می‌کرد و تصمیم
می‌گرفت. حتی احساسات پویا هم از او پررنگ‌تر
بود. پویا میان تمام برنامه‌های فشرده‌اش تفریح را
می‌گنجاند. اعتقاد داشت روحش نیاز به تغذیه‌ای
مناسب از نوع خوشگذرانی دارد. فقط من بودم که
همه‌ی استعدادم را منجمد کرده بودم. شاید هم کار
زیبایی همان چیزی بود که باید از ابتدا دنبالش
می‌کردم. لاقلاً از این یکی کار راضی بودم. حس
خوبی می‌گرفتم از این که خانم‌ها بیایند و خستگی
چهره‌شان را با یک تزریق کوچک پنهان کنند، بعد ح
الشان بابت این پنهان کاری خوب شود. خوشی بعد
از عملیات زیبایی‌شان به من هم سرایت می‌کرد.
تنها بخشی که وجدانم را آزار می‌داد شکستن شوق
و ذوق مامان برای فارغ التحصیلی‌ام بود. در ذهنش
من را در یکی مطب شیک و تر و تمیز تصور می‌کرد.

در حالی که مانتوی سفید به تن دارم و خانم‌های
باردار پشت در اتاقم صف کشیده‌اند. من با ترک
تحصیل حسرتی به دلش گذاشته بودم.

مامان هیچوقت اهل شکایت از زندگی‌اش نبود.
بیشتر به نظر می‌رسید یک گوشه‌ی رنگین زندگی را
رها کرده باشد. نهایت شکایتش به گفتن "خیلی
سختی کشیدم" ختم شده بود. وضع مالی بابا آنقدر
خوب بود که راهی برای ارتباط میان سختی‌هایی
که مامان کشیده و پول پیدا نشود. گاهی کنجکاو
می‌شدم از عمه پرسم که چرا مامان همیشه
افسرده و ساکت است. اما بعد پشیمان می‌شدم.
حق نداشتم حرمت مامان را پیش خانواده‌ی
همسرش از بین ببرم.

فکرهایم را پس می‌زنم و دستی به سر و روی خانه
می‌کشم. بعد از ظهر با آزاده قرار سینما داشتیم و اگر
کاوه سر حرفش می‌ماند فردا همدیگر را می‌دیدیم.
می‌شد این بار در جایی خارج از کافه قرار بگذاریم

و بیشتر وقت بگذرانیم. مخصوصا که پرهام هم کاری با من نداشت. همین که غذایش را آماده کنم برایش کافی بود. خودش آن را گرم می کرد و دوباره به سلولش برمی گشت.

با مامان تماس می گیرم. خانه ی عزیز است. وسط صحبتمان صدای بوق تماس در گوشی می پیچد. یک لحظه گوشی را عقب می کشم. کاوه پشت خط است و تماسش خیلی سریع هم قطع می شود. به صحبتمان با مامان ادامه می دهیم. از خانه ای که پیدا کرده اند می گوید. راضی است و همین برای من هم کفایت می کند. ظاهرا بابا قصد دارد خانه را به نام مامان بخرد و مامان می خواهد که فردا صبح شناسنامه اش را با پشت پیشتاز برایش ارسال کنم. همین که خدا حافظی می کنیم به اتاق می روم و با کاوه تماس می گیرم. من را پشت خط نگه نمی دارد. خیلی سریع جواب می دهد.

- به به گلی بانو! شنیدن صدات از فاصله ی نزدیک

یه هوای دیگه داره.

رابطه‌اش با لبخندهای من بسیار خوب است. خوب می‌داند چطور احضارشان کند.

- سلام. داشتم با مامان حرف می‌زدم پشت خط موندی. خوبی؟

صدایش کمی خسته است. صدای ماشین‌ها مثل موسیقی متن کلامش عمل می‌کنند. در خیابان است.

- خوب خوب. الان رسیدم دارم میرم سمت خونه. گفتم اول به تو زنگ بزنم که تو با شوق اومدن من بهم خوشآمد بگی.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_26

در آینه نگاهی به خودم می اندازم. موهای لختم از
روی سرشانه هایم سر خورده و آویزان شده اند.
پرسیده بود صافی موهایم خدادادی است یا
دسترنج اتوی مو است.

سعی می کنم کلمات انگلیسی را هنگام صحبت با او
از میان واژگانم خط بزنم تا دوباره بابت این طور
حرف زدن تذکر ندهد. کمی ذوق همراه با لودگی به
لحتم اضافه می کنم.

- اصلا هم که خودشیفته نیستی! باشه بابا تو
خوش اومدی، ما هم خوشحالیم.
می خندد. صدای خنده اش پشت گوشی جذاب است،
وقتی خسته است جذاب تر.

- آخیش! جون گرفتم. اصلا تو که یه حرف خوب
بهم بزنی یه جون به جونام اضافه می شه. ببینم به
مرور زمان با جون و عمر ما چه می کنی گلی بانو.
این بار من هم همراهش می خندم.

- این مدلیشو دیگه ندیده بودم. به زور ازم خوش آمد می‌گیری، باهاش حال هم می‌کنی.

صدایش هنوز خندان است و مطمئن نیستم جدیت جمله‌اش موفق به پنهان شدن پشت این خنده شده باشد.

- امیدوارم مدل دیگه‌شو کلا ندیده باشی. من همیشه عاشق این بودم اولین نفر باشم... تو هر چیزی!

حسی نه چندان مثبتی که از جمله‌اش می‌گیرم را با شوخی رد می‌کنم. نه که کاوه اولین دوست پسرم باشد، اما تا به حال رابطه‌ای جدی با کسی نداشتم. نهایت این دوستی‌ها به چند یار چت شبانه و یکی دو بار ملاقات در پارک و یا کافه ختم شده بود. هیچ کدامشان نتوانسته بود توجه من را آنقدری جلب کند که خودم بخواهم در ازای تماس بی‌پاسخش به او زنگ بزنم.

- پس تایید شد! شما خودشیفته‌ی اعظم تشریف داری که به پست یکی بدتر از خودت خوردی.

حاضر جواب است. فکر من را مثل تخته سیاهی در دست گرفته، هر چه می خواهد روی آن می نویسند و چند لحظه‌ی بعد آن را پاک کرده احساسی دیگر به آن تلقین می کند.

- من که از خدامه یکی بدتر از خودم بخوره به تورم، نازکشی از دختری مثل گلی عالمی داره. قول دادی فردا ببینمت گلی جان. یادت نره. شب آدرس و برات می فرستم.

- اگه الان مخالفت کنم و زیر حرفم بزنم چی؟

نفس بلندی می کشد. صدای ماشین‌ها کمتر شده‌اند و این یعنی به جای خلوت‌تری رسیده است. شاید وارد کوچه‌شان شده باشد.

- اونوقت مجبورم این ژست مردونه رو بذارم کنار و به اغیاری رو بیارم. با همین اسب سفید پیام در

خونه‌تون، دختر لیلا خانوم رو بدزدیم و ببریم جایی که دیگه جرئت مخالفت به خودش نده.

نمی‌توانم صدای خنده‌ام را کنترل کنم. طوری حرف می‌زند انگار دارد در تئاتری طنز نقش بازی می‌کند. می‌خواهد کاراکتر مقابل را بترساند اما بیشتر باعث خنده‌ی او می‌شود.

- آدم دزدی رو هم به خصلتای خوبت اضافه کنم؟
فردا می‌بینمت گانگستر کبیر.

خدا حافظی می‌کنیم و من با نیشی که تا بناگوش باز است جلوی آینه می‌روم. کار را با مداد چشم شروع می‌کنم. بلیطمان برای دو ساعت بعد است و به اندازه‌ی کافی زمان دارم تا برای آزاده چیزهایی از کاوه تعریف کنم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_27

- یارو چه زود پسرخاله شد! حواستو جمع کن گلی!
اینی که من می بینم فردا می گه یه طوطی دارم
روپایی می زنه، بیا خونه نشونت بدم.

از لقب "پسرخاله" خوشم می آید. بار منفی پشت
این لقب اهمیتی ندارد؛ بلکه برایم نشانی از قرابت
فامیلی است.

نیشگونی از بازوی آزاده می گیرم و بی صدا
می خندم. از وقتی فیلم شروع شده بود هر چند
دقیقه یک بار چیزی یادش می آمد و برای دادن
هشدار تعلل نمی کرد. می ترسید حرفش را نگه دارد
و فراموش کند.

نچ کلافه‌ی زنی که در ردیف پشت سرمان نشسته
نشان می دهد بر خلاف تصورمان صدای حرف زدن
آزاده چندان هم به فس فس شبیه نبوده است.

اواخر فیلم است. مرد رضا نام و الهام اسیر گروهک

منافقین شده‌اند و چند گروه بی‌خبر از هم برای نجات آمده‌اند.

ژانر کمدی، حرف‌های رضا و حرکات الهام باعث می‌شود با هر جمله‌ای، سالن از صدای خنده روی هوا برود. سرم را به آزاده نزدیک می‌کنم.

- چته هی نحسی میای؟ حالا بذار یارو بفرما بزنه، بعد فکر رفتن نرفتن من باشیم. بعدشم هر چی باشه یارو رلتیو* منه. طبیعیه ببینمش.

پفکی از سطل کاغذی میان دستم برمی‌دارد و باز غر می‌زند:

- تو رو خدا با اولین بفرما بیا برو، تعارف نکنیا! صدای نچ زن این بار بلندتر است. سرم را به عقب می‌چرخانم و در جواب اخم غلیظش پشت چشمی برایش نازک می‌کنم. سعی می‌کنم تن صدایم پایین‌تر بیاید.

- تا کجاها رفته مغزت؟ اولاً انقدر کاوه جنتلمنه عمرا

از این پیشنهادا بده. مثل اون سری دعوت‌م کرده
کافه. ثانیاً همچین آدمی بود تا حالا خودشو نشون
داده بود. یه مسیج ناجور نداره.

چند دقیقه‌ای ساکت می‌مانیم و ادامه‌ی فیلم را
تماشا می‌کنیم.

چراغ‌های سالن که روشن می‌شود برای دیدن
ثانیه‌های پایانی صبر نمی‌کنیم. بلند می‌شویم و این
بار زن پشت سرمان با صدایی به ظاهر زیر لبی غر
می‌زند:

- ملت پز خراب بازیاشونو میدن، خجالت هم
نمی‌کشن.

سرم را تند به سمتش می‌چرخانم تا جوابش را
بدهم. آزاده زود بازویم را می‌کشد تا برویم و کار به
بحث نکشد.

- ول کن عفریته رو. خودش زده بالا پارتتر نداره.
شالی که روی شانه‌هایم افتاده را روی سرم می‌کشم

و همراه آزاده از بین دیوار و ردیف صندلی‌ها عبور می‌کنم. از سالن که خارج می‌شویم یک نفس عمیق می‌کشم تا بوی اسفنج صندلی‌ها از ریه‌ام پاک شود.

- تو می‌گی آقامون جنتلمنه و این حرفا، ولی بازم بپا. حواستو جمع کن خیلی! بدن جنتلمنا هم هورمون تستوسترون ترشح می‌کنه، از ما گفتن. می‌خندم و جلوتر از او به راه می‌افتم.

- چشمم روشن، اطلاعات عمومیت هم کامپیلیته*.
دسته‌ی موهایم را با کمی خشونت از پشت می‌کشد تا من را متوقف کند.

- کامپیلیت و زهرمارا! دارم می‌گم حواستو جمع کن.

- ادای رها رو درمیاری جاش خالی نباشه؟! از این ناپرهیزیا نمی‌کردی تو. بعیده ازت.

دستش را برای اولین تاکسی‌گذاری بلند می‌کند. با ایستادن تاکسی هر دو پا تند می‌کنیم که زود سوار

شویم. اول من می‌نشینم و کنار پنجره می‌گیرم.

- چی بگم؟ اصلاً همه‌ش تقصیر این رهای سق
سیاهه. به پشهی نر هم بدبینه لعنتی، ذهن آدمو هم
مسموم می‌کنه.

زمستان جان داده و تنها سوز ضعیفی از آخرین
نفس‌هایش به جا مانده است. ماشین که سرعت
می‌گیرد، شیشه‌ی کنار دستم را بالا می‌کشم تا باد
بازوهایم را نلرزاند.

*فامیل

*کامل

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_28

- رها رو ول کنی فکر می‌کنه حتی اوضاع خواباش هم دارکه ...خوش به حالش .خانوم خودش رفته ترکیه عشق و حال، ما مونديم اینجا به حرف اون دست از پا خطا نمی‌کنیم.

- ولی یه جاهایی هم حق داره‌ها گلی .اصلا تو کت منم نمی‌ره این قدر زود با پسرخاله اوکی شی، دیگه چه برسه به رها.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. خودم هم هیچ توجیه منطقی برای این نزدیکی نداشتم.

- شاید واسه فامیل بودنشه. چه می‌دونم، شاید واسه همین که به قول تو پسرخاله شده. انقدر رفتارش صمیمیه خود به خود جذبت می‌کنه. یه ادب خاصی داره، یه جور خاصی های کلاسه*.
باباش هم که تو فامیل مامانم اینا خیلی محبوبه. حتما یه چیزی هست دیگه.

نوبت آزاده است که شانه بالا بیاندازد و رویش را
آن طرف بگیرد.

- چی بگم؟ حتما!

دوست داشتم او را به خانه دعوت کنم تا شب خانه
ی ما بماند، اما حرف‌هایش حس خوبی که نسبت به
ملاقات فردا داشتم را پرانده بود. پیشنهادم را برای
خودم نگه می‌دارم و پیش از او کرایه‌مان را حساب
می‌کنم. بهتر است زودتر به خانه بروم، شام پرهام
را بدهم و دنبال شناسنامه‌ی مامان بگردم. فردا
اولین کارم باید پست کردن مدارک او باشد.

با یادآوری مامان، دلم برای او و بابا تنگ می‌شود.
گوشی را از کیفم بیرون می‌کشم. صحبت با مامان
و بابا بهانه‌ای می‌شود تا گفت و گویمان با آزاده را
ادامه ندهم و تمام طول مکالمه به این فکر می‌کنم
که کاش تنبلی نکرده و همراهشان رفته بودم.

*

پرهام امشب یا ناپرهیزی کرده یا دلش به حال من سوخته بود که بعد از شام یک ساعتی در سالن ماند و با هم تخته نرد بازی کردیم، گپ زدیم و قسمتی از یک سریال هیجان انگیز را تماشا کردیم.

بعد از خوابیدن پرهام به اتاق مامان می‌روم. دنبال شناسنامه کشوی مدارک را زیر و رو می‌کنم. کارت ملی و شناسنامه‌اش را برمی‌دارم و روی تخت می‌نشینم. صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش با مشخصات بابا و ما پر شده است. نزدیک به سی سال از شروع زندگی مشترکشان می‌گذرد و چیزی به سالگرد ازدواجشان نمانده است.

تمام این سی سال در شناسنامه در نیم خط تعریف شده است، اما خدا می‌داند چه روزهای تلخ و شیرینی در خلال این سال‌ها گذشته است. بعید می‌دانم ازدواج مامان و بابا از ابتدا به همین سردی بوده باشد. لاقلاً نگاه بابا این را نمی‌گوید؛ همیشه با عشق به مامان نگاه می‌کند. حتی زمان‌هایی که

مامان بی محلی می کند و فاصله می گیرد.

موهایم را بالای سر جمع کرده و بدون اینکه از صفحه‌ی دوم شناسنامه چشم بگیرم، روی تخت دراز می کشم. در ذهنم سناریوهایی خیالی برای زمان آشنایی مامان و بابا می سازم؛ برای لیلا و محمود. یک بار لیلا را دختر همسایه تصور می کنم و محمود را جوانی که به بهانه‌ی گفتارش به پشت بام رفته تا لیلا را دید بزند.

یک بار لیلا و محمود را در خیابان تصور می کنم؛ دست در دست هم؛ دور از چشم بابابزرگ. یک بار لای جوان را در خانه‌ی عزیز تصور می کنم و محمود را مهمانی می بینم که با دیدن لیلا هوش از سرش می پرد.

از این افکار لذت می برم. شاید من هم مثل کاوه استعداد نویسندگی دارم و خودم بی خبرم. طوری به سناریوهای ذهنم پر و بال می دهم که می شود از هر کدام یک فیلم فارسی ساخت. آنقدر به این کار

ادامه می‌دهم که پلک‌هایم سنگین می‌شود و روی همان تخت خوابم می‌برد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_29

گاهی از خواب بیدار می‌شوی بدون اینکه بدانی تمام خواب‌های راحت را در پس همان بیداری جا خواهی گذاشت. بی‌آنکه بدانی بعد از این بیداری هیچ چیز به حالت قبل باز نخواهد گشت. مثل امروز صبح که بیدار شدم و موقع مرتب کردن تخت ، دفترچه‌ی خاطرات مامان را پیدا کردم. دفترچه‌ای که قبلاً یکی دو بار آن را دست مامان دیده بودم و مامان بلافاصله پنهانش کرده بود. چند باری راجع به آن از او پرسیده بودم و هر بار حرف را به سمت

دیگری کشانده بود. تنها چیزی که آن روزها دستگیرم شد این بود که مامان سکوتش را با نوشتن می شکند نه با حرف زدن.

ساعتی میان باز کردن و بی تفاوت گذاشتن از کنار دفترچه با خودم کلنجار رفتم. به اتاقم رفتم و لباس هایم را مرتب کردم، دوش گرفتم، صبحانه ی پرهام را دادم، به اداره ی پست رفتم، خانه ی تمیز را دوباره گردگیری کردم و در آخر همه ی این کارها باز خودم را در اتاق مامان پیدا کردم؛ آن هم درحالی که دفترچه ی با جلد چرم قهوه ای را در دست گرفته بودم و داشتم با بند کشی که دور آن بسته شده بود بازی می کردم.

حریم خصوصی چیزی بود که مامان همیشه به آن مقید بود. نه خودش حریم ما را می شکست، نه طاقت داشت کسی حریمش را بشکند و حالا فقط یک جمله ی مامان در سرم زنگ می زد: "زندگی خیلی به من سخت گرفته." صدای زنگش آنقدر بلند

بود که دیوار بی تفاوتی را ترک بیاندازد و فرو بریزد.

دل دل می زدم برای شکستن این حریم؛ برای اینکه از گذشته‌ی مامان و بابا سر در بیاورم. برای اینکه بدانم چرا این همه سال اتاقشان از هم جدا شده است و نگاه‌های گرم بابا، از سوی مامان بی جواب می ماند. اصلاً همه‌ی این‌ها به کنار، دوست دارم بدانم چه چیزهایی برای مامان مهم بوده و از زندگی او سر در بیاورم. خاطرات خوش و ناخوشش را بخوانم. دلیلی بیابم که سکوتش را برایم توجیه کند.

شاید هم تمام این‌ها بهانه بود. فقط کنجکاوی بود و بس. یک فضولی بی دلیل که تا پیش از این خبری از آن نبود و حالا سر و کله اش از ناکجا آباد پیدا شده و داشت میدان داری می کرد. شده بود شیطان و زیر گوشم و سوسه می خواند.

کش دور دفترچه را باز می کنم. لب‌هایم را به هم می فشارم و انگشتانم را زیر جلد می برم. چشم‌هایم

را می بندم. لای دفترچه را تا حدودی باز می کنم.
احساس می کنم ضربان قلبم را در گلو حس می کنم.
هم استرس دارم و هم از کارم خجالت می کشم؛
انگار مامان در چارچوب در ایستاده و در حال
تماشای من است.

دوباره لای دفترچه را می بندم و پیش از اینکه
فرصت کنم تصمیمی قطعی برای خواندن یا
نخواندنش بگیرم، صدای گوشی حواسم را به سالن
می کشاند.

دلم نمی آید دفترچه را روی تخت رها کنم. آن را زیر
بغل می زنم و با خودم می برم. تا پیش از برگشت
مامان چند روزی فرصت برای خواندنش دارم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_30

گوشی را از روی میز وسط برمی دارم و با نیم
نگاهی به در بسته‌ی اتاق پرهام، تماس کاوه را با
صدایی آهسته جواب می‌دهم.

- سلام مستر کاوه.

- سلام گلی بانو. دیگه داشتم از جواب دادنت
پشیمون می‌شدم. افتخار می‌دی پیام دنبالت؟
صدایش برعکس دیروز قبراق و پرانرژی‌ست. گرم و
می‌شود لبخندش را از پشت گوشی حس کرد.
مشخص است حسابی استراحت کرده و خستگی
سفر را از تنش زدوده است.

- مگه آدرس منو داری که بیای دنبالم موسیو؟

- الان تو ادرس رو برام می‌فرستی منم یاد می‌گیرم.
بعدش پرسون پرسون با یه اسب سفید میام دنبالت
، البته اگه قبول کنی یه اسب از نوع آهنیش.

لبخند روی صورتم پهن می‌شود. چقدر نوع حرف

زدن و صدای گوش‌نوازش را دوست دارم. آزاده و
رها حق دارند من را از نزدیکی به او منع کنند؛
خودشان که صدای کاوه را نمی‌شنوند تا دل بپازند.
یادم می‌آید یک بار که با نرگس در مورد ازدواج
حرف می‌زدیم به او گفتم: "من اول باید عاشق
صدای طرف بشم. خیلی واسه‌م مهمه صداش چه
جوری باشه." واقعا هم همین بود. صدا را می‌شد از
پشت چشمان بسته هم شنید، از راه دور و فقط با
حرف زدن هم می‌شد به کسی دل باخت؛ آن هم
وقتی که طرف چینش کلمات را خوب بلد باشد و
بداند تارهای صوتی‌اش را در خدمت چه کلماتی به
کار بگیرد. اصلا جادو مال همین کلمات است که با
موسیقی صدا تلفیق می‌شوند.

- باید بیای سمت گیشا. برات لوکیشن می‌فرستم.
نزدیک شدی تک بزن پیام پایین.

"ای به چشم بانو"ی کشداری می‌گوید و خدا حافظی
می‌کنیم. لوکیشن را برایش ارسال می‌کنم و او در

جذاب پیامی برایم می فرستد که نیش نیمه بازم را دوباره تا بناگوش می کشاند:

"فرشی ز دل شکسته انداخته ام

آهسته بپا شیشه به پایت نرود"

گوشی را همراه خودم به اتاق می برم و به سرعت آرایش می کنم. هم برای دیدن او مشتاقم هم برای تنها شدن و خواندن خاطرات مامان. کنجکاوی پیروز شده و مجابم کرده پا روی اخلاقیات بگذارم و به دنیای خاطرات مامان وارد شوم.

حرکات دستم انقدر تند پیش می روند که چند دقیقه ی بعد رژ لب براق و بی رنگم را هم می زنم و کامل آماده می شوم. می خواهم در اتاق خودم صبر کنم اما تاب نمی آورم. به اتاق مامان می روم و صفحه ی اول دفترچه را باز می کنم. پیش از خواندن به خودم قول می دهم فقط چند خط بخوانم و تمام. اما چند خط به یک صفحه ی تمام ختم می شود و

وقتی دفترچه را می‌بندم، مانند کسی که با پتک
ضربه‌ای به سرش زده باشند مگ می‌مانم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_31

لیلا:

زندگی رحم نداشت. این را بعدها فهمیدم. وقتی تار
موهایم در سفید شدن به رقابت با هم پرداختند.
وقتی خط‌های ریزی گوشه‌ی چشمانم لانه کردند و
ماندگار شدند تا سنم را فریاد بزنند. وقتی به خودم
قول دادم زندگی را برای بچه‌هایم بسازم. وقتی
فهمیدم تمام زندگی به حسرت می‌گذرد؛ نیمی از آن
به حسرت چیزهایی که نمی‌توانم به دست بیاورم و
نیم دیگر به حسرت فرصت‌هایی که سوزانده و از
دست داده‌ام. من استاد حسرت سازی بودم و

زندگی هم بی‌رحمانه همراهی‌ام کرده بود. آرزوهایم را پشت دیوار خاطره شدن حبس کرده و اجازه نداده بود شادی‌ها ماندگار شوند. مثل صاحبخانه‌ای اخمو زود از خانه به درشان کرده بود.

ده سالم بود. داشتند آش پشت پایش را می‌پختند. با مامان آمده بودیم برای کمک. لباس سربازی به تن داشت و کوله‌ای خاکی رنگ کنار پایش روی زمین بود.

یک پایش را روی پله‌ی پایین ایوان گذاشت. داشت بند پوتینش را محکم می‌کرد. من را که دید لبخند زد. صاف ایستاد و کلاهش را برداشت. موهای سیاهش را تراشیده بود. خندید. خندیدم.

- کچل شدی سیا.

سرش را رو به عقب برد. خنده‌اش وسعت و چال لپش عمق گرفت. لحظه‌ای در خنده‌اش گیر کردم. هنوز بچه بودم. آن روز نمی‌فهمیدم چه به سرم

آمده است. فقط چال لی که دوست داشتم عمیق‌تر
شده بود، همین!

- ورپریده! سیا نه، آقا سیاوش.

زندایی قربان قد و بالایش رفت: "ایشالا دوما دیت
قربونت برم." عزیز رشته‌ها را داخل دیگ ریخت و
کوثر، دختر دایی مرتضی با خجالت آتش را تند و تند
هم زد. چقدر از خنده و خجالت همزمانش بدم آمد!
فرچه‌ی واکس را روی پوتینش کشید تا گرد نشسته
روی آن را پاک کند. جلو رفتم. چشمکی زد و به
زندایی اشاره کرد.

- می‌بینی که، قراره برگشتم عروسی باشه. تا من
برگردم یه لباس چین دار خوشگل بدوز عروسک،
موهاتم دیگه کوتاه نکن که بلند شن. تو عروسیم
باید خوشگل برقصیا.

دستی روی سرم کشید و رفت تا آتش را هم بزند و
راهی شود. من احساس کردم یکهو قد کشیدم. بعد

از آن یادم نمی‌آید ماما چند دامن چین‌دار برایم
دوخت و چقدر نیشگونم گرفت که نمی‌گذاشتم
موهایم را قیچی کند. یادم نیست چند بار لباس
زیر ماما را پوشیدم و داخلش را با جوراب پر
کردم. یادم نیست چند بار جلوی آینه دامن سفید
شهربانو را پوشیدم و خودم را عروس فرض کردم.
موهایم بلند بلند ماند. سال‌ها دامن چین‌دار را
بیشتر از هر لباس دیگری دوست داشتم. به این
امید که روزی آن را تنم ببیند و بگوید: "عروسک
عمه چه خوشگل شدی."

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_32

- گلی جان!

دست کاوه که روی دستم می‌نشیند، تازه متوجه

پیشخدمتی می‌شوم که با تبلتی در دست بالای سرم
ایستاده و منتظر گرفتن سفارش است. نگاهی
اجمالی به منو می‌اندازم. فقط برای رفع تکلیف یک
شکلات داغ سفارش می‌دهم. هنوز منگم. هنوز در
بهت متنی هستم که در اولین صفحه از دفتر
خاطرات مامان خوانده بودم.

حال عجیبی بود. دفترچه را بسته و آنقدر به جلد
چرمی آن زل زده بودم تا تماس کاوه من را از آن ح
ال و از آن اتاق بیرون بکشد. اگر از دیروز برای قرار
امروز آماده نمی‌شدم و بافت نازکم را دم دست
نمی‌گذاشتم، بعید بود لباس مناسبی برای پوشیدن
پیدا کنم. آنقدر گیج شده بودم که نگاه می‌کردم اما
نمی‌دیدم. فقط می‌توانستم دخترکی ده ساله را
تصور کنم که گوشه‌ای از حیاط ایستاده و به بساط
آش پشت پا خیره شده است. اصلا مگر دختر ده س
اله چیزی از احساس سرش می‌شود؟ بلد است
عاشق شود؟ اصلا مگر می‌داند احساسی متفاوت

می‌تواند میان یک زن و مرد شکل بگیرد؟!

- گلی جان خوبی؟

از این همه به فکر فرو رفتن خودم خجالت می‌کشم. خجالت تنها یک بخش از حال بدم است. از طرفی می‌ترسم کاوه بفهمد چرا حالم به هم ریخته است. می‌ترسم خودم را لو بدهم. حرف‌هایی که در مغزم چرخ می‌خورند، بیایند و روی زبانم بریزند، آن وقت نشود جمعش کرد.

لبخندی بی‌معنی می‌زنم و او با چشمانی پرسشگر احوالم را رصد می‌کند.

- حالت خوبه؟ چیزی شده بانو؟

سرم را به معنی نه تکان می‌دهم و لبخند بی‌مورد و بی‌جایم را تکرار می‌کنم. چه باید بگویم؟ بگویم مادرم در ده سالگی عاشق شده بوده است؟ بگویم احتمال می‌دهن رد پای آن عشق تا همین الان هم کشیده شده که احساس بابا را بی‌جواب می‌گذارد؟

بگویم از یک ساعت پیش تا الان به هر چیزی حتی به خیانت مامان هم فکر کرده‌ام؟ اصلاً به کاوه چه ربطی دارد؟ کاوه کجای زندگی من است؟ گیرم گوشه‌ای از زندگی‌ام درگیر او باشد، باز هم گفتن این حرف به کس دیگر دلیلی ندارد. نوک زبانم را بابت دروغی که می‌خواهم بگویم گاز می‌گیرم. بگذار حواسش از بی‌حواسی من پرت شود.

- چیزی نیست. دیشب تنها بودم، نشستم یه فیلم ترسناک دیدم مغزم درگیر اونه.

سرش را کمی به سمت شانه خم می‌کند. عرض می‌ز آنقدر کم است که انگشتانش فاصله‌ای میلیمتری با دستان من دارند. همان فاصله را هم با یک حرکت ضربه مانند به پشت دستانم می‌شکند. همانطور که چند دقیقه پیش برای گرفتن سفارش این فاصله را شکسته بود.

- تنهایی نشستی فیلم ترسناک دیدی؟ اگه روحیه‌ت اینقدر حساسه که روز بعدشم درگیر فیلم باشی چرا

این کارو با خودت می‌کنی؟ سعی کن فراموشش
کنی. دفعه‌ی بعد هم تنهایی پای این فیلما نشین. اص
لا نبینشون. این همه فیلم عاشقانه ساختن. حیف
اونا نیست.

پیشخدمت با سفارش‌هایمان برمی‌گردد. آن‌ها را
روی میز می‌چیند و با یک "نوش جان" زیر لبی از
میز دور می‌شود. از پشت سر نگاهش می‌کنم اما
فکرم درگیر همان یک صفحه است. فیلم ترسناک
ندیده بودم، اما چیزی که خواندم برای من کم از
کابوس نداشت. چطور باید فراموشش کنم؟ اصلا
اگر ژانرش را عاشقانه ببینم، باز هم برای من یک
سینمای وحشت بود و تمام.

صدای کشیده شدن لیوان روی میز مسیر نگاهم را
از پیشخدمت به کاوه تغییر می‌دهد. تازه متوجه
عینکی می‌شوم که امروز برای اولین بار روی
صورتش زده است. روی قسمتی از شیشه‌ی عینک
رد انگشت مانده است.

- عینکتو بده.

بدون پرسش عینک را از روی صورتش برمی دارد و آن را به دستم می دهد. روی شیشه‌ی کثیفش "ها" و با پایین شالم تمیزش می کنم. دوباره شیشه‌ها را واری می کنم تا لکه‌ای روی آن نمانده باشد.

- پرهام عینکیه. می گه یه لک کوچیک هم بیفته رو شیشه نمی ذاره درست ببینم.

عینک را به دستش می دهم. با لبخند آن را روی چشمش می گذارد. فریمی که برای عینکش انتخاب کرده با صورتش همخوانی دارد و جذابیتش را دو برابر کرده است. ظاهرش شبیه بازیگران معروف سینماست؛ یکی از همان‌هایی که در خیابان و در طی زندگی عادی‌شان هم می توانند با تپشان هوش از سر آدم ببرند.

- ممنون بانو. تو حضورت خودش زنگار ز دل می بره، چه برسه به لک روی عینک. کاش همیشه

نزدیک بودی، منم تند و تند شیشه‌ی عینکم لک
می‌گرفت،.. اصلا کاش من خود این عینکه بودم.

خنده‌ی ریزم را پشت فنجان قایم کرده و جرعه‌ای از
شکلاتم را می‌نوشم. تلاش می‌کنم تمام توجهم به
همین میز و همین لحظه باشد. اصلا بهتر است
تمرکزم را روی کاوه بگذارم. او بهتر می‌تواند توجه
من را به خودش جلب کند.

- قشنگ حرف می‌زنی آقا کاوه. آدم دلش می‌خواه
هی تو حرف بزنی، هی گوش کنه. ولی در کل
درستش اینه مرد بلد باشه خوب حرف بزنه. فردا
پس فردا که ازدواج کردی روح طرفت پ‌ژمرده
نمی‌شه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_33

لبخندش این بار وسیع‌تر می‌شود و ردیفی از
دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد. خدا سر آفرینش
او چه حوصله‌ای به خرج داده است.

- از خودت بی‌خبری پس. مردا وقتی دختری مثل
تو ازشون تعریف می‌کنه دیگه خدا رو بنده نیستن...
میان حرفش می‌پریم.

- پس حواسم جمع باشه دیگه هیچ کدوم از
مزیتات رو به روت نیارم. سایلنت بمونم.
چند ثانیه با لبخندی عمیق و معنادار نگاهم می‌کند.
رنگ نگاهش را دوست دارم؛ مهربان است. نوازش
دارد. گرم است.

- نه، ساکت نموت! تو به روم بیار، من قول می‌دم با
همه مردای دیگه‌ی دنیا فرق داشته باشم برات.
نمی‌دانم انرژی خوب کاوه است یا تاثیر شکلات که
دارد حالم را نجات می‌دهد.

فنجانم را دوباره به دست می‌گیرم. لب‌هایم را
متفکرانه روی هم جمع می‌کنم و با ابروهایی بالا
رفته و نگاهی شوخ می‌گویم:

- معلوم شد با مردای دیگه هیچ فرقی نداری. این
حرفا رو به هر دختری که باهاش دیت داری می‌زنی
؟

برخلاف لحن شوخ من، صورت او کمی جدی
می‌شود. به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نگاهش از
روی موهایم که از روی سرشانه رو به جلو آویزان
شده‌اند گذر می‌کند.

- آدم یه سری حرفا رو فقط یه بار باید خرج کنه،
اونم فقط واسه یه نفر. واسه همه دست و دلبازی
می‌کردم که به وقتش خورجینم خالی می‌موند. الان
دیگه حرفام نه مزه داشتن نه تاثیر. یه سری حرفا
واسم ارزش داشتن، منم گذاشتن ریزه ریزه تحویل
صاحبش بدم. فکر کنم الانم صاحبشو پیدا کردم.

فکری مانند شهاب سنگ از آسمان مغزم گذر می کند؛
گاهی احساس می کنم نگاه کاوه به من فراتر از نگاه
دوست پسر دوست دختری است و این یعنی تایید
پسرخاله بودنش. شاید هم به قول آزاده او زیادی
کاربلد است و من زیادی ناشی. هر چه که هست این
حرف ها نمی تواند بی منظور باشد.

دقیق تر نگاهش می کنم شاید در ظاهرش دلیلی برای
ناحسابی بودن او پیدا کنم. شاید درستش این باشد
منتظر بمانم تا بینم پیشنهادی غیراخلاقی به من
می دهد یا نه. آن وقت با دست بازتری قضاوتش
کنم.

سرم را تکان نامحسوسی می دهم تا این فکر
نامربوط را از آن پاک کنم. در دل لعنتی به رها و
آزاده می فرستم. نباید پیشاپیش قضاوتش کنم. من
که تا به این لحظه هیچ رفتار ناپسندی از او
ندیده ام.

- امروز اومده بودم خنده هاتو بینم انرژی بگیرم،

هی رفتی تو فکر، منم فکری کردی. مطمئنی حالت خوبه؟

حواسی که از آن دفترچه پرت شده بود، به سرعت نور دوباره روی همان دفترچه با جلد چرمی متمرکز می شود و نوشته هایش را به یاد می آورد.

- می تونم یه چیزی بپرسم اقا کاوه؟

با سر جواب مثبت می دهد.

- از زندگی مامان و بابات چیا یادته؟ گفته بودی از هم جدا شدن.

سیبک گلویش بالا و پایین می شود. پیش از این که جوابم را بدهد روی میز خم می شود و جرعه ای از قهوه اش را می نوشد. انگار دارد برای جواب دادن زمان می خرد.

- چیز زیادی یادم نیست. سه چهار سالم بود که جدا شدن. مامان بعدش ازدواج کرد از مشهد رفت. بابا ولی ازدواج نکرد. ترسید منو بده دست نامادری.

سعی می‌کنم تاسف نگاهم را پنهان کنم. پس یکی از دلایل محبوب بودن آقا یوسف همین فداکاری و از خودگذشتگی اوست.

- پس خیلی سخت گذشته به آقا یوسف؟ هیچ وقت ازش نپرسیدی چی شد که کارشون به طلاق کشید؟

دست‌هایش را در هم گره می‌زند و سرش را به معنی نه به چپ و راست تکان می‌دهد.

- اگه بپرسم و بابا هم جواب بده چیزی عوض نمی‌شه. نه تقویم به عقب برمی‌گرده، نه آدما به هم یه فرصت دیگه میدن. حالا چی شد از اونا پرسیدی؟

خودم را به عقب می‌کشم و یکی دیگه از لبخندهای بی‌معنی امروزم را خرج می‌کنم. نمی‌شود بگویم که در گذشته‌ی مامان دنبال ادامه‌ی یک رد پا هستم. رد پای که یقین دارم صاحبش را دوست نخواهم داشت.

- همین طوری. کنجکاویه دیگه. می‌بخشی پرسیدم.

از مزه‌ی باقی نوشیدنی‌ام چیزی نمی‌فهمم. باز کلمات جلوی چشمانم به رقص درمی‌آیند. این بار عنوان گفت و گو را به کاوه می‌سپارم و او از خاطرات کودکی‌اش با پدرش برایم می‌گوید. امروز من از هرچه خاطره است فراری‌ام و خواه ناخواه دوباره با آن‌ها احاطه می‌شوم. گاهی در همراهی با او جواب کوتاهی می‌دهم و گاهی با لبخند یا حالت تعجب همراهی‌اش می‌کنم. هر چه که هست فقط از روی ظاهر است. فقط نقاب توجه زده‌ام تا او را از خواندن افکارم منع کنم. من با دفترچه‌ی مامان کارها داشتم. فکر می‌کردم در دو سه روز بتوانم تمامش کنم، اما ظاهراً خواندنش کار دو سه روز نیست؛ زمانی طولانی نیاز دارد تا بخوانم، هضم کنم، سر نخ‌ها را به هم گره بزنم و به امروز برسم. تا ببینم چه‌ها از سر مامان و زندگی‌اش گذشته است.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_34

لیلا:

بچه‌تر از سنم نشان می‌دادم. انگار نه انگار دوازده سالم بود. لاغر بودم و استخوانی. دخترهای فامیل از سیزده چهارده سالگی خواستگاران‌شان می‌آمدند و می‌رفتند. حتی شهربانو که دو سال از دختر دایی مرتضی کوچکتر بود؛ تازه پانزده سالش تمام شده بود که با پسر یکی از اقوام بابا عقد کرد. کوثر را هم که از همان دو سال پیش برای سیاوش لقمه گرفته بودند.

هر بار او را کنار سیاوش تصور می‌کردم، اخم تمام صورتم را می‌پوشاند. نه قد و بالایش به سیاوش می‌خورد نه پوست زیادی سفیدش. یک بار پیش زندایی به کوثر لقب شیر برنج دادم و تمام طول راه

تا خانه، مامان از بازویم نیشگون گرفت. می‌گفت
نباید پیش مادرشوهر آینده‌اش روی کوثر عیب
می‌گذاشتم. با هر نیشگون مامان درد تا مغز
استخوانم می‌پیچید اما از حرفی که به او زده بودم
بیشتر احساس رضایت می‌کردم. آنقدر که امیدوار
بودم رنگ پریده‌اش به چشم زندایی هم بیاید و او
را مناسب سیاوش سبزه رو نبیند.

طولی نکشید که به خام بودم خیالاتم پی بردم. دو
سال سربازی سیاوش مثل برق و باد گذشته بود.
روزهای اول فکر می‌کردم فکرش هم از سر من
می‌گذرد و می‌رود. اما من در خیالاتی غرق شده
بودم که نه عظم به آن‌ها قد می‌داد و نه سنم.

در راه برگشت از مدرسه وقتی پسری از کنارمان رد
می‌شد و متلکی می‌گفت، دوست‌هایم
می‌خندیدند و زیرچشمی آن پسر را تعقیب
می‌کردند تا ببینند قصد بازگشت و مزاحمت دوباره
دارد یا نه. من حتی خودم را از این شیطنت‌های ریز

هم محروم کرده بودم. تمام فکرم پیش کسی بود که
بعید بود فکرش حتی سمت من بیاید. حتی فکر
می کردم همین شش کلاس سواد کافیست. نهایتش
دو یا سه سال دیگر من هم باید ازدواج می کردم،
پس لازم نبود پشت میز و نیمکت بنشینم.

سیاوش از سربازی آمد. لاغرتر و سبزه تر از زمانی
بود که به سربازی می رفت اما ریش ظاهرش را
مردانه تر کرده بود. شیطنتهایش را در همان پادگان
جا گذاشته بود. دیگر سر به سر کسی نمی گذاشت و
سنگین تر رفتار می کرد.

گرد راهش ننشسته در عکاسی پدر دوستش مشغول
به کار شد تا به همه ثابت کند که مرد زندگی شده
است.

دایی هایم خوشحال تر از همیشه بودند. دو برادر
آستین بالا زده بودند تا بساط عروسی دختر و
پسرشان را به راه بیاندازند. زندایی سلیمه دنبال
کاسه بشقاب جهیزیه بود و زندایی کشور دنبال

خرید طلا برای عروسیش. به خانه‌ی هر کدام از فامیل که می‌رفتیم بحث عروسی بود. همه داشتند خودشان را برای عروسی سیاوش و کوثر آماده می‌کردند. همه فکر رخت عروسی بودند و دل من ماتم گرفته بود.

همراه مامان و شهین به خانه‌ی خاله رفتیم. مامان هفته‌ی پیش دو متر پارچه به او داده بود تا برایش پیراهنی نو بدوزد. خاله پارچه را بریده ولی هنوز ندوخته بود. آشفته بود و اولین حرکتش بعد از دیدن مامان این شد که با یک دست پشت دست دیگرش بکوبد و بگوید: "بیچاره شدیم خواهر. بیا که پسر حیدر بی‌آبرومون نکنه خوبه."

احوالش آنقدر به هم ریخته بود که مامان پرهیزش را فراموش کند و من را دنبال نخود سیاه به حیاط نفرستد. شهین را که خوابیده بود روی بالش گذاشت. دو خواهر جلوی پشته‌ها نشستند و مادرم از دلیل این آشفتگی پرسید. سر تکان دادن‌های

مویه شکل خاله هنوز هم یادم است.

- بیچاره شدیم. سیاوش زده زیر همه چیز. بین دو تا داداش خون راه نیفته خوبه. بعد دو سال برگشته گفته کوثر رو نمی‌خوام.

مامان با دست در صورتش کوبیده بود.

- خاک به سرم! چه مرگش شده این بچه؟ درست حرف بزن ببینم چی شده.

نمی‌دانم آن‌ها هم نیش باز من را می‌دیدند یا نه. امیدم مثل کتابی که سال‌ها گوشه‌ی کمد خاک خورده و کسی یکدفعه آمده و خاک روی آن را گرفته باشد تازه شده بود. خیال می‌کردم سیاوش دارد به خاطر من قید این ازدواج را می‌زند. رویایی که در بچگی به سرم افتاده بود، همانجا نمانده بود. مثل سایه‌ای به پاهایم گیر کرده و پا به پایم آمده بود. هر چه می‌گذشت طول این سایه بیشتر شده بود و آن روز از هیبت سایه‌ای روی زمین درآمد.

بلند شد، قامت بست و کنارم ایستاد.

حرف زدن خاله خیلی زود به گریه بدل شد.
می‌ترسید از اختلافی که ممکن بود بین خانواده‌ها
بیفتد. همه کوثر را عروس دایی حیدر می‌دانستند.
آنقدر عظم می‌رسید که بفهمم پا پس کشیدن داماد
یا خانواده‌اش، مساوی است با سر زبان‌ها افتادن
نام عروس. یک لحظه دلم برای کوثر سوخت اما
شیرینی حاصل از این خبر عمر این دلسوزی را مثل
شمعی در برابر باد کوتاه کرد.

- چه می‌دونم آخه؟ دیشب کشور اومد اینجا. با
گریه می‌گفت سیا گفته خودتون بریدین خودتون
دوختین. الانم خودتون جمع کنین قضیه رو. گفته
یکی دیگه رو می‌خواد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_35

بار دوم مامان دستش را روی پایش کوبیده بود.

- از بچگیش تخس و نحس بود این پسر. کشور و سلیمه رو چی این حساب کردن فکر عروسی افتادن ؟ خدایا خودت به دادمون برس.

زیاد نماندیم. نه خاله چرخش را روشن کرد، نه دیگر مامان سراغی از پارچه‌ی پیچ اسکن بنفشش گرفت. دو خواهر کمی پشت سیاوش حرف زدند و انگار که برادرهایشان نقشی در این ماجرا نداشته باشند، همه‌ی تقصیرها را به گردن زن برادرهایشان انداختند. بعد مامان دوباره چادر سیاهش را سر کرد. شهین را بغل کرد، دست من را محکم گرفت و به خانه برگشتیم. خاله مسئول خبر دادن به عزیز و زندایی سلیمه شد.

همه می‌دانستیم این خبر مثل بمب در فامیل خواهد پیچید. زیاد هم طول نکشید. هنوز یک

هفته نشده بود که تمام کسانی که از به هم آمدن کوثر و سیاوش می‌گفتند، دنبال دلیلی برای پس زده شدن کوثر می‌گشتند. بازار حرف‌ها خیلی سریع داغ شد. انگار فامیل برای ساختن داستان با هم در رقابت بودند. از دعوای خیالی زندایی سلیمه و زندایی کشور گرفته تا خبط و خطای نکرده‌ی کوثر؛ همه جور داستانی سر هم می‌کردند و خبرش که به بزرگترها می‌رسید، به جز آه و نفرین کردن و انگشت به دهان گزیدن کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد.

همه داشتند به جان هم می‌افتادند. آقا جان و عزیز خبر داده بودند سیاوش دور و برشان آفتابی نشود. دایی مرتضی زیر گوش سیاوش زده بود. دایی حیدر پسرش را از خانه بیرون کرده بود و سیاوش چند روزی بود در زیرزمین خانه‌ی ما شب‌ها را به صبح می‌رساند. قرار بود بابا وقتی دایی حیدر آرام شد با او حرف بزند و اجازه‌ی ورود سیاوش را به

خانه بگیرد.

طبق روال آن چند شب مامان سینی افطار سیاوش را چیده بود تا برایش ببرد. در را زدند. عباس بدو رفت تا در حیات را باز کند. خانواده‌ی شهربانو به دیدن عروسشان آمده بودند؛ مثل همیشه دست پر و این بار سینی افطاری را بهانه کرده بودند. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در دو مجمع بزرگ جا داده و همراه خودشان آورده بودند.

مامان پیش از اینکه از آشپزخانه بیرون بیاید سینی افطار سیاوش را به دستم داد تا سینی را به زیرزمین ببرم. حتی خم شد و با حالتی هشدار گونه من را خطاب قرار داد.

- اینو می‌دی به سیا، خودتم زود برمی‌گردی بالا.
نبینم موندی پایینا. یه جوری برو خونواده‌ی هاشم نبینت.

سری تکان داده و چشم گفته بودم. اولین بار بود که از قد و قواره‌ام احساس رضایت می‌کردم. اگر من

هم مثل شهربانو استخوان ترکانده بودم، محال بود
مامان من را به زیرزمین بفرستد. زری و سوری هم
کوچکتر از آن بودند که بتوانند این سینی را با
خودشان از پله‌ها پایین ببرند.

مامان روسری‌ام را جلو کشید. چادر را از دور کمرش
باز کرد و روی سرش انداخت و به حال رفت. سینی
را با خوشحالی به زیر زمین بردم. آن را روی پله‌ها
گذاشتم و چند تقه به در زدم. سیاوش در را به
رویم باز کرد. مامان گفته بود سینی را به او بدهم و
زود برگردم اما من سینی به دست وارد اتاقی شدم
که به طور موقت در اختیار او قرار گرفته بود. یک
لحظه حرف زدن با او را غنیمت می‌دانستم.

- زحمت کشیدی عروسک. عمه صدام می‌زد خودم
می‌اوادم می‌بردمش.

سینی را روی تخت چوبی‌ای که نقش تخت خواب و
مبل را یک جا ایفا می‌کرد گذاشتم و به سمتش
چرخیدم. غم نگاهش را برای اولین بار بود می‌دیدم.

بعد از آن هرگز سیاوش را اینقدر غمگین ندیدم؛
حتی سال‌ها بعد، روزی که دایی حیدر را به آغوش
خاک می‌سپرد.

بیرون شدن از خانه درد کمی نبود. هیچ کس هم
نمی‌دانست چه زمانی دوباره جواز ورود دوباره به
خانه‌ی دایی را خواهد گرفت. او از چشم دایی
افتاده بود و همین عذابش می‌داد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_36

دو دستم را جلوی دامنم در هم گره زدم و سرم را
پایین انداختم.

- سنگین نبود. مهمون اومده. مامان رفت سفره‌ی
افطاری رو بچینه.

سرش را تکان داد و روی تخت، کنار سینی نشست.

- دیدم صدا میاد. چراغو خاموش کردم نفهم
اینجام. خونواده‌ی حسین بودن؟

- آره. قرار بود خودشون بیان افطاری ولی یه عالمه
خوراکی آوردن.

دوست داشتم من هم طرف دیگر سینی بنشینم و
بیشتر پیش سیاوش بمانم. از طرفی دلم پیش
حلیمی مانده بود که بوی دارچینش در کل حیاط
پیچیده بود.

سینی را به گوشه‌ی میز هل داد و پاهایش را روی
تخت جمع کرد. هنوز چند دقیقه‌ای تا اذان مغرب
مانده بود.

- عمه دعوات نکنه لیلا! بدو برو بالا. بعدا باهات یه
کار کوچیک دارم.

نیشم باز داشت شل می‌شد. هیجان داشتم و
مشتاق بودم بپرسم با من چه کاری دارد، شاید در

گوشه کنار این کار چیزی مربوط به خودم پیدا کنم.
اما ترس از عتاب مامان جایی برای بیشتر ماندن و
سوال پیچ کردن سیاوش نمی گذاشت.

زود به سمت در رفتم و پیش از بیرون رفتن دوباره
به سمتش برگشتم.

- فردا از مدرسه برگشتم میام پیشت.

لبخند محوی زد. آنقدر محو که فقط از چشمانش
قابل تشخیص بود.

- یه دونه باشی عروسک. دارم بهت اعتماد می کنم.
حواست باشه به هیشکی نگی. اون چراغو دوباره
خاموش کن زود بدو بالا!

اختیار لب هایم دیگر دست خودم نبود. به عرض
صورتتم کشیده شده بودند. سیاوش من را امین
ماموریتی مهم دیده بود. ماموریتی محرمانه. چه
سعادت از این بالاتر؟!

پله ها را تا بالا دویدم. زود سبد کوچک سبزی را از

دست شهرزاد گرفتم و به هال بردم تا مامان خیال کند در حال کمک به شهرزاد بودم. باز هم از چشم غره‌اش بی‌نصیبم نگذاشت.

داشت دعای ربنا پخش می‌شد که با تعارف بابا همه دور سفره نشستیم. دیدن سفره فکرهایم در مورد سیاوش را کناری زده بود. دل می‌زدم که مامان برایم حلیم بکشد. آخرش هم ملاقه‌ای آتش‌رشته و چند لقمه نان و پنیر و سبزی نصیبم شد و چشمم پشت آن حلیم با بوی دارچینش ماند.

فقط خدا می‌داند روز بعد را چطور در مدرسه گذراندم. تمام مدت با پایم روی زمین تیک گرفته بودم. آخرش خدیجه شکایت من را به خانم کرد و مجبور شدم در ظاهر آرام بگیرم. فکر کاری که قرار بود برای سیاوش انجام بدهم تمام ذهنم را درگیر خودش کرده بود.

زنگ آخر را که زدند تا خود خانه را یک نفس دویدم. مقنعه‌ام را جلو کشیده بودم تا اگر آشنایی مرا دید

نشناسد و فردا پشت سر بابا نگویند "دختر موسی حیا نداره."

وارد حیاط شدم. تمام راه به این فکر کرده بودم که قبل از اینکه خودم را به مامان نشان بدهم، سراغ سیاوش خواهم رفت. اما مامان شهین را با چادر به پشتش بسته بود و داشت لباس‌ها را می‌شست. جواب سلامم را خسته داد.

- لایلا زود کیفتو بذار خونه بیا کمک من.

بادم خالی شده بود. با لب‌هایی ورچیده به ناچار سر تکان دادم. لباس‌هایم را زود عوض کردم و به کمک مامان رفتم.

لباس‌ها را که چنگ می‌زدم سیاوش را دیدم که پله‌ها را تا نیمه بالا آمده است. با دیدن مامان انگار از حرفی که می‌خواست بزند پشیمان شد. با اشاره خواست که بعدا پیشش بروم. این اشاره برایم حکم دلداری را داشت. موضوع منتفی نشده بود، فقط

عقب افتاده بود.

بعد از ظهر که مامان عبدالله و شهین را می خواباند،
کمک به دوچرخه سواری سوری در حیاط فرصتی
شد تا از زیر نگاه‌های تیز مامان فرار کنم و به
زیرزمین بروم.

دلم می خواست سراغ لی لی جلوی دستشویی بروم
و بازی کنم اما فهمیدن ماموریتم مهم‌تر بود. یک تقه
به در زدم و وارد شدم. سیاوش روی تخت دراز
کشیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.
دلم برایش می سوخت که باید عین فراری‌ها کنج
زیرزمین می ماند. علی، پسر دایی مرتضی صراحتاً
گفته بود هر کجا سیاوش را ببینند حسابش را
خواهد رسید و شورای زنان رای بر پنهان شدن او در
خانه‌ی ما داده بودند، تا زمانی که یا سر عقل بیاید،
یا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_37

آرام صدایش زدم اما بیدار نشد. پشت سرم را نگاه کردم مبادا سوری صدایم بزند و مامان بفهمد در حیات نیستم.

وقتی سوری را روی دوچرخه دیدم خیالم راحت شد. پاورچین به سمتش رفتم. با نوک دو انگشت سبابه و وسط بازویش را تکان دادم. مثل کسی که او را به شدت ترسانده باشند با نفس نفس از خواب پرید. حالش طوری بود که خودم هم ترسیدم. قدمی عقب پریدم. با اخمی غلیظ نگاهم کرد و توپید:

- اینجا چه غلطی می‌کنی بچه؟ از کی اینجاایی؟
ناخودآگاه بغض کردم. خودش خواسته بود بیایم و

خودش هم تشر می‌زد که چرا آمده‌ام. دست‌هایم را
جلوی دامنم در هم گره زدم. انگار این کار تیکی
عصبی بود که کمک می‌کرد جسارتم را جمع کنم.
با صدایی محزون و لرزان جوابش را دارم:

- خودت گفתי کارم داری. یه کاری که نباید به
هیشکی بگم. گفתי پیام اینجا.

آهانی گفت. برق نگاهش در تاریک روشن زیرزمین
به وضوح دیده می‌شد. از روی تخت بلند شد. جلو
آمد و موهای حالت‌دارم را میان دو انگشت گرفت و
کشید. از خجالت حتی یادم رفت که سرم داد زده
بود.

- بهت می‌گم. فقط یادت باشه قول دادی.

کمی این پا و آن پا کرد تا اصل حرفش را بزند.
خودش هم مطمئن نبود.

- می‌دونم از کوثر خوشت نمیاد عروسک. منم
خوشم نمیاد. یعنی نه که خوشم نیاد، دخترعمومه،

ولی... ولی من نمی‌خوام بگیرمش. تو بهم کمک
می‌کنی؟

کاش عقل امروز را داشتم. یا لااقل آنقدری عاقل
بودم که همانجا پیشنهادش را رد کنم. نه اینکه در
دل کوچکم قند آب شود.

گلناز:

دفترچه‌ای را که بعد از ده روز دوباره سراغش رفته
بودم با حرص می‌بندم. مامان دوازده ساله در
زیرزمین چه کار دارد؟ دلم می‌خواهد وارد دنیای او
بشوم. او را گوشه‌ی حیاط جایی دور از چشم
مادرش بکشانم و با نیشگون‌هایم از خجالتش
دریابیم. خواندن این دفترچه به خودی خود برایم
سخت بود. فکر اشتباهی که ممکن است لیلای
پنهان‌کار و سر به هوای دوازده ساله انجام بدهد،

سخت ترش هم می کرد.

- گلناز مراجعت او مده. بیوش دیگه مانتوتو.

سری برای رها تکان می دهم و دفترچه را داخل کیفم می اندازم. دستم را با بی حواسی از آستین مانتوی سفیدم رد می کنم.

از وقتی مامان و بابا از سفر برگشته بودند نهایت مکالمه ام با آنها به سلام و خدا حافظی ختم شده بود. حتی از پرهام هم کم حرف تر شده بودم. فقط گاهی در چت هایم با کاوه قفل از زبانم برداشته می شد. آن هم در مورد موضوعات معمول. ذهنم مدام درگیر لیلا بود. حسی از درونم می گفت باید دست آن لیلای کودک را بگیرم و با او قدم به قدم جلو بروم تا به امروز، به این لیلای چهل و شش ساله برسم. باید از آن لیلای پر جنب و جوش گذر کنم و دیروز این لیلای ساکت را ببینم. از طرفی هم ترس مدام جلوی پایم سنگ می انداخت؛ نکند از اول هیچ علاقه ای میان او و بابا نبوده باشد! اصلا بر سر

سیاوش چه آمد؟ مامان کجا او را جا گذاشت؟ شاید هم او مامان را جا گذاشته باشد؟

دکمه‌های مانتو را بالا و پایین بسته‌ام. بازشان می‌کنم و دوباره می‌بندم. سرم مثال دیگی که بجوشد قل قل می‌زند. سر درد دارم. کاش کسی ساعت زمانه را به عقب می‌کشید. به همان شبی که روی تخت مامان خوابم برد. آن وقت به اتاق خودم برمی‌گشتم و ریشه‌ی تمام مشکلاتمان را در دود و دم بابا می‌دیدم و خلاص.

"خانم عارفی" گفتن رها از داخل سالن باعث می‌شود یک نفس عمیق بکشم و لبخندی مصنوعی بزنم. شاید کار بتواند حواسم را پرت کند. اصلا باید بعد از هر صفحه روزها به خودم زمان بدهم تا بتوانم همه چیز را هضم کنم. همه چیز بیخ گلویم گیر کرده و مانده است.

صدای در زدن می‌آید و بلافاصله در باز می‌شود. با دیدن مراجعهم که خانمی میانسال با لبخندی وسیع

است بلافاصله از روی صندلی بلند می شوم.
- خوش اومدین. بفرمایین.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_38

آدمیزاد موجود عجیبی ست . به قول عزیز هر چه
بگویی از این موجود دو پا برمی آید . این همان
فکری بود که من این روزها در مورد سیاوش
داشتم . بدون اینکه داستان را بخوانم نسبت به او
گارد داشتم . بدبین بود و دوست داشتم هر چه
زودتر اسمش از میان خاطرات مامان خط بخورد و
کنار برود .

همیشه اعتقاد داشتم خاطره‌ها عزیزند . نباید
دستکاری بشوند . نباید زیاد زیر و رو بشوند . انگار
همین که کسی بیاید، بعد از مدتی خاطره‌ای را ورق

بزند و یا بخواهد بعد از گذشت زمانی طولانی آن
خاطره را تکرار کند، فاسدش می‌کند. در مورد این
که من در حال فاسد کردن خاطرات مامان هستم یا
نه مطمئن نبودم. اما یقین دارم اگر روزی سیاوش
به خاطرات و احساسات لیلای دوازده ساله برگشت
زده باشد، قطعاً آن خاطرات را به گند کشیده است.
اصلاً هر خاطره‌ای تنها یک بار حق زنده بودن دارد.
بعد از آن باید قاب بشود، گوشه‌ای از ذهن یا قلب
جا خوش کند و بماند. شاید به مرور زمان تکه‌هایی
از آن گم شود، اما کسی نباید دوباره خاطره‌ای را
زنده کند. نمی‌دانم چه چیزی باعث شده بود
خاطرات مامان دوباره جان بگیرد و او را وادار به
نوشتن کند. قطعاً بارشان آنقدر سنگین بوده و
مامان محرمی برای حرف‌هایش پیدا نکرده و همه
چیز را به روی کاغذ آورده است.

خواندن این دفترچه گاهی سخت می‌شود و روزها
نمی‌توانم به آن دست بزنم؛ مثل این یک هفته که

مامان بیشتر وقتش را در اتاقش گذرانده بود و جز برای جلسه‌ی پیش از امتحانات پرهام، از اتاقش بیرون نیامده بود. مجبور بودم هر بار که دفترچه را برمی‌دارم و بخشی از آن را می‌خوانم، دوباره آن را سرجایش برگردانم. هدف من فهمیدن گذشته بود نه خجالت دادن و یا عصبانی کردن مامان. از طرفی کنجکاو بودم زودتر بدانم از مامان چه کمکی خواسته. عجیب است که تا به حال نامی از او نشنیده‌ام. نه از زبان مامان و نه خانواده‌اش. نکند آن زمان آسیبی به مامان وارد کرده باشد؟!

کم کم داشتم آرام می‌شدم. دیگر از خشم اولیه که با پیدا کردن دفترچه بر من مستولی شده بود خبری نبود. وقفه‌ای که میان خواندن صفحات پیش می‌آمد، علاوه بر کنجکاوتر کردنم فرصتی به من می‌داد تا آرام شوم. مامان را دختر بچه‌ای ببینم که قادر نبود میان عشق به یک مرد و عشق به حلیم تفاوتی قائل شود. تمام شکی که به ادامه دادن

داشتم از بین رفته بود. حالا مطمئن بودم که باید
گذشته را ورق بزنم.

با خودم فکر می‌کنم تا ببینم اگر من جای مامان
بودم کی تصمیم می‌گرفتم خاطراتم را بنویسم؛ مثلاً
وقتی که ازدواج کردم؟ وقتی مادر شدم؟ وقتی
عشق قدیمی‌ام من را پس زد؟ اصلاً سیاوش مامان
را پس زده بود؟! یا مامان به او حرفی از علاقه‌اش
زده بود یا نه؟

- خانم رسیدیم. پیاده نمی‌شین؟

با صدای راننده سرم را از افکارم می‌تکانم و پیاده
می‌شوم. هنوز یک قدم از ماشین فاصله نگرفته‌ام
که صدایم می‌زند.

- خانوم جسارتاً کرایه ندادین.

دوست دارم از این گیجی دستم را روی فرق سرم
بکوبم. سریع یک تراول از کیفم برمی‌دارم و به
دستش می‌دهم.

- مرسی آقا. بقیه نمی‌خواد، مال خودتون.

"دمت گرم" گفتنش را می‌شنوم و تند شدن قدم‌هایم با اوج گرفتن صدای گازش یکی می‌شود. تابلوی سفید و آبی آموزشگاه از آن سر خیابان هم به وضوح دیده می‌شود. کوله پشتی‌ام را از دو طرف روی شانه می‌اندازم و از خیابان رد می‌شوم. در این ساعت هم حجم ماشین‌ها زیاد است و هم تعداد عابرین پیاده. هفته‌ی پیش بابت ساعت کلاس شکایت کرده بودم و منشی گفته بود: "تو لول شما تعداد کمه. مستر میهنی هم همین تایمو داره فقط." استاد میهنی کسی نبود که به خاطر زمان بخواهم کلاسش را از دست بدهم و مجبور بودم با هر سازش برقصم.

پله‌های آموزشگاه را دو تا یکی بالا می‌روم. سلامی سرسری به منشی کرده و وارد کلاس می‌شوم. سخت کوشی‌ام در ترم‌های قبل باعث شده بود شنیداری قوی داشته باشم و گرنه که با تمرکز پایین

این روزهایم حتی یک جمله از تکلیفی که استاد خواسته بود را هم نمی‌توانستم آماده کنم. دو همکلا سی دیگر هم می‌رسند. پیش از اینکه استاد وارد کلاس شود پیامی برای کاوه می‌فرستم. چند ساعت پیش تماس گرفته بود و من فرصت نکرده بودم جواب بدهم.

- سلام. خوبی؟ زنگ زدی سرم شلوغ بود. الانم کلاسم. تموم شد زنگ میزنم بهت.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_39

خیلی سریع جواب پیامم را می‌دهد. انگار گوشی به دستان کاوه چسبیده است. هیچ وقت نه برای جواب دادن تماس‌ها و نه جواب دادن پیام‌ها من را معطل نمی‌گذارد. اگر خیلی مشغول باشد باز هم

برعکس من جواب می‌دهد و عذرخواهی می‌کند که باید قطع کند.

- به به گلی جان. سرت خلوت شد منتظر شنیدن صداتم. بانو دل من تنگ می‌شود گاهی...

با وارد شدن استاد به کلاس گوشی را روی حالت بی صدا قرار می‌دهم و در جیبم می‌اندازم. همزمان به این فکر می‌کنم که چنین جمله‌ی ساده‌ای چه تاثیری می‌تواند روی احساس یک دختر بچه داشته باشد.

راهی تا تافل ندارم. در این یک ساعت و نیم باید تلاش کنم مغزم را از هر داده‌ی دیگری خالی کنم تا جایی برای شنیدن و حفظ درس باقی بماند. هر یک دقیقه‌ی این کلاس برایم حکم طلا را دارد.

بعد از کلاس بلافاصله به کاوه زنگ می‌زنم و برای آخر هفته به سینما دعوت می‌کند. بی‌چون و چرا می‌پذیرم. حتی به سرم می‌زند در مورد سیاوش از

او بیرسم، شاید او خبری از سیاوش داستان و بقیه
ی آدم‌های گذشته داشته باشد. هنوز هیچ فکری
ندارم که چطور باید از او بیرسم، از کجا شروع کنم
و چطور پیش بروم تا جوابی برای سوالاتم پیدا
کنم. فقط می‌دانم فهمیدن داستان از دو پنجره‌ی
متفاوت اطلاعات بیشتری به دستم خواهد داد. اما
باید حواسم باشد که راز مامان را افشا نکنم. چقدر
کارم سخت است!

تازه یادم می‌افتد من حتی نمی‌دانم کاوه نوه‌ی کدام
دایی مامان است؛ دایی حیدر یا دایی مرتضی؟!
قطعا نوه‌ی هر کدام از این دو نفر که باشد از
دشمنی میان دو خانواده به خوبی خبر دارد. پس
ممکن است چیزهایی بداند که حتی مامان هم از آن
بی‌خبر بوده است. هر چه باشد پدر کاوه درون
میدان بوده و مامان بیرون میدان.

مسیر رفته را پیاده به خانه برمی‌گردم تا فرصتی
برای فکر کردن داشته باشم. هوا خیلی سریع گرم

شده است ولی طولانی شدن روزها را دوست دارم؛
سختگیری مامان را روی ساعتی که باید در خانه
باشیم کمتر می‌کند.

چند جفت کفش اضافی دم در خبر از مهمان‌هایی
می‌دهد که قبل از من رسیده‌اند. سعی می‌کنم از
روی کفش‌ها مهمان‌ها را حدس بزنم. یک جفت
کفش زنانه‌ی پاشنه سوزنی، یک کفش مردانه‌ی سبیل
بزرگ براق و واکس خورده، یک جفت کالج و یک
جفت کتانی نمی‌تواند مال کس دیگری به جز
خانواده‌ی خاله زری، ته تغاری خانه‌ی عزیز باشد. با
ذوق در می‌زنم و دیدنشان تمام انرژی مثبتی که این
مدت به باد داده بودم را یک جا به من برمی‌گرداند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_40

خاله و شوهرش تنها سه روز می ماندند. هر چه اصرار می کنم به بهانه‌ی نزدیک شدن فصل امتحانات قبول نمی کند چند روز دیگر مهمانمان باشند. انگار خاله زری فقط آمده بود تا افکاری که مثل یک مه غلیظ و تیره دورم را گرفته پس بزند و حواسم را از خیلی چیزها پرت کند. موفق هم شده بود.

خاله زری به روزتر از بقیه‌ی خواهرهایش زندگی می کرد. شاید به خاطر جوان تر بودنش بود. با همسرش رضا رابطه‌ی دوستانه‌ای داشتند. از اینکه در جمع همدیگر را "عزیزم" خطاب کنند ابا نمی کردند و من همیشه به این حسنه‌شان حسادت می کردم.

خاله شب‌ها را در اتاق من می خوابید و از هر دری حرف می زدیم. تنها موضوعی که در مقابل او سانسورش کردم جریان سیاوش بود. سنسورهای خاله آنقدر فعال بود که بلافاصله به چیزی شک کند و

اگر به چیزی شک می کرد، تا به جواب دلخواهش
نرسد بیخیال نمی شد.

نمی توانستم چیزهایی را رو کنم که خودم هنوز از
آن مطمئن نبودم. مثل علاقه ای بچگانه که ادامه
پیدا کرده و یا در همان سن تمام شده بود. به جایش
از دوستی تازه ام با کاوه برایش گفتم. فکر نمی کردم
اینقدر خوشحال شود و من را به ادامه ی این ارتباط
تشویق کند. او هم با نرگس هم نظر بود و کاوه را
شاه ماهی می دید. خاله در خیالاتش تا روابط
عمیق تر و حتی ازدواج ما هم پیش رفته بود. وقتی
این حدس را پیش کشید از مخالفت مامان با
خواستگاران مشهدی ام گفتم. از حال و روزی که بعد
از خواستگاری نوه ی خاله اش به آن دچار شده
بود را برای خاله تعریف کردم.

علاوه بر مامان خودم هم هنوز حس و کششی
عمیق به کاوه نداشتم که آرزوی ازدواج با او را
بکنم. از کاوه خوشم می آمد، این غیر قابل انکار بود،

اما عاشقش نبودم. بدون اینکه حرف خاصی
میانمان رد و بدل بشود دوستی را پذیرفته بودیم و
تعداد و طول مکالماتمان داشت روز به روز بیشتر
می شد.

آمدن خاله باعث شد قرار با کاوه را به هم بزنم. او
خودش را دلتنگ و مشتاق نشان می داد و نمی توانم
حس خوبی که از حرف هایش می گیرم را انکار کنم.
کاوه سعی دارد در من ایجاد وابستگی کند. اما من
تنها به حرف ها بسنده نمی کنم. این قول را سال ها
پیش به خودم داده ام؛ دلم می خواهد اگر روزی
مردی کنارم قرار گرفت کسی باشد که عمیقا
دوستش داشته باشم. مردی باشد که بتوانم
سختی های زندگی را در کنارش به راحتی بگذرانم.
مامان مشغول شستن ظرف ها است که من به اتاقم
می روم. موهایم را می بافم تا موقع خواب زیر تنم
نماند. روی تخت دراز می کشم. تلگرام را باز می کنم
و پیش از خواب پیامی برای کاوه می فرستم.

- سلام. خوبی آقا کاوه؟ تهرانی هنوز یا برگشتی مشهد؟

- سلام بانو. اگه می‌خوای من رو با یه قرار ملاقات حسابی خوشحالم کنی باید بگم تهرانم. لبخند و خمیازه‌ام همزمان می‌شوند.

- قرار ملاقات حسابی چه جوری هست حالا؟ مثلاً جای چایی گیاهی می‌خوای نسکافه بهم بدی؟

- قرار ملاقات حسابی اونه که دختره نصف روزشو واسه پسره بذاره. شهر و پا به پای بگردن، ناهار بخورن، چند ساعت یه جای دنج بشینن و از آب و هوا لذت ببرن. بعدشم دست تو دست هم برگردن خونه.

ابروهایم از این تعریف بالا می‌پرد. یاد تهدیدهای رها و پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای که از جانب کاوه منتظرش است می‌افتم.

هنوز صدای آب ظرفشویی می‌آید. به جای پیام

فرستادن این بار زنگ می‌زنم. همین که سلام می‌کند
جواب می‌دهم.

- سلام. چه تند تایپ می‌کنی تو! می‌گم یه کم
زیادی خوش اشتها نیستی؟ نصف روز، گردش تو
شهر، بعدشم جای دنج و دست تو دست و...
صدای خنده‌ی آرامش را می‌شنوم. سعی دارم گوش
تیز کنم شاید صدایی در پس زمینه‌ی صدای کاوه
باشد. مثل صدای یک دختر دیگر، یا دوست و رفیق،
صدای تلویزیون و یا هر صدای دیگری که به
شناخت من از شخصیتش کمک کند. اما پشت زمینه
ی صدای کاوه فقط سکوت مطلق است و تنهایی.
- انکار نمی‌کنم، من همیشه هم خوش اشتها بودم
هم خوش سلیقه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_41

یادم باشد یک بار به او پیشنهاد بدهم در کلاس‌های
گویندگی شرکت کند. حیف است از این تن صدا
استفاده نکند. وقتی حرف می‌زند خیال می‌کني
رادیو اختصاصا برای تو روشن است. حتی همین
صدا هم برای از راه به در کردن خیلی از دخترها
کافیست. با خودم فکر می‌کنم آیا کاوه تلاشی برای
از راه به در کردن کسی کرده است یا نه؟

- جناب خوش اشتها منوی ما محدوده. در حد یک
شاید دو ساعت بتوانم وقت بذارم. اونم با فاصله‌ای
به اندازه‌ی یه میز. اینقدرام که شما دلت می‌خواد
آپشنال نیستم.

- تو گزینه‌ها محدود نباشن که اینقدر خاص و
خواستنی نمی‌شی گلی جان. بگذریم از این حرفا،
تو فقط بگو کی و کجا.

خمیازه‌ام کمی طولانی‌تر می‌شود و جان می‌کنم تا
صدایش را حبس کنم.

- من می‌گم بریم آب و آتش که به محل کار من
نزدیکه. دم غروب هم باشه که نه تو از کارت
بیفتی نه من. تازه من باید زود هم برسم خونه که
شما ناکام بمونی.

با صدای بلند می‌خندد و "نامرد"ی حواله‌ام می‌کنم.

- اتفاقا جای خوبیه. تا شرکت ما هم راه زیادی
نیست. آدرس مطبو بفرستی خودم میام دنبالت.

صدای آب که قطع می‌شود من هم تن صدایم را
پایین می‌آورم و خیلی زود خداحافظی می‌کنم.
قرار می‌شود فردا بعد از ساعت هفت همدیگر را
ببینیم. با این که خوابم می‌آید اما آینه و موچین را
از روی میز برمی‌دارم و چند تار موی اضافی زیر
ابروهای پهنم را تمیز می‌کنم. وقتی نتیجه‌ی کار
راضی‌ام می‌کند، آینه را زیر تخت می‌گذارم و با فکر
به دیدار فردا می‌خوابم.

*

کاوه نیم ساعتی زودتر از هفت رسیده و جلوی در
مطب منتظرم مانده بود. صبر کردم تا آزاده برود و
پیش از اینکه رها آماده شود از مطب بیرون زدم.
دلم نمی خواست کاوه را ببینند. حس خوبی به ملا
قات کاوه و دخترها نداشتم. نیمی از آن به خاطر
حسادت روی کاوه بود و نیمی دیگر به خاطر
نشنیدن حرف های پر از هشدار و زنهارشان.

رژ لب بی رنگ براقم را در همان راه پله روی لب هایم
می کشم و از ساختمان خارج می شوم. کمی پایین تر
از مطب، همان جایی که خواسته بودم پارک کرده
بود و از آینه حواسش به پیاده رو بود.

در سمت شاگرد را باز می کنم و فوراً سوار می شوم.
موهایش کمی بلند شده و چند تا از آن ها روی
پیشانی اش ریخته اند. جذاب تر شده است.
ناخودآگاه در ذهنم او را با مدل هایی مقایسه می کنم
که با موهای آشفته و بالاتنه های برهنه آبمیوه یا
نوشیدنی های دیگر را تبلیغ می کنند. کاوه هم

می‌تواند همانقدر سکسی و جذاب به نظر برسد؛ اگر
عضلاتش هم مانند آن‌ها باشد.

برای پرت کردن ذهنم از این تصاویر ممنوعه سلام
می‌کنم. دستش را پیش می‌آورد و با هم دست
می‌دهیم.

- علیک سلام بانو. چشمم روشن شد به جمالت.
بریم از این خیابون شلوغ؟

با کمال میل استقبال می‌کنم. هر لحظه ممکن است
رها سر برسد و مجبور شوم او و کاوه را به هم
معرفی کنم.

ماشین را به حرکت درمی‌آورد و چند دقیقه‌ی بعد
آن را نزدیک مترو پارک می‌کند تا مجبور به رد شدن
از روی پل طبیعت شویم. تپه‌ی پر از درخت ابتدای
راه را بالا می‌رویم، مسیری نسبتاً طولانی را تا پل
طی می‌کنیم، روی پل چند عکس می‌گیریم و از
روی آن رد می‌شویم. با اینکه وسط هفته است اما

جمعیت زیادی به پارک آمده‌اند.

خستگی باعث می‌شود بعد از پل روی اولین نیمکت خالی که سر راهمان است بنشینیم. پاهایم به زق زق افتاده‌اند و حرارت از یقه‌ام بالا می‌زند. با گوشه‌ی شال خودم را باد می‌زنم.

- انگار همچین هم انتخاب خوبی نکردم. پدر پاهام دراومد. آخه بعد یه روز کاری کی میاد اینجا؟

بیشتر به سمت من می‌چرخد و دستش را بالای تکیه‌گاه نیمکت می‌گذارد. توجهم به تعدادی تار سفید میان موهایش جلب می‌شود. برای سنش زود نیست؟!

- اتفاقا امروز من هم خیلی خسته بودم. فقط به لطف همراهی تو تا اینجا اومدم. از صبح سر پروژه بودیم، هی پله بالا و پایین کردم.

دست‌هایم را به حالت تسلیم بالا می‌برم و به شوخی می‌گویم:

- معلوم شد من تو انتخاب مکان زیاد موفق نیستم.
از این به بعد اگه قرار شد بازم همدیگه رو ببینیم
انتخاب جاش با تو.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_42

با شیطنت تک ابرویی بالا می اندازد.

- حالا که دست منه، پس از این به بعد من همه‌ی
قرار ملاقاتامونو می‌ذارم تو آپارتمان خودم. نه
پیاده روی طولانی می‌خواد، نه این همه آدم هست.
قهوه‌هایی هم که دم می‌کنم از اون کافه توی
ولیعصر بهتره. خونه‌م هم کوچیکه و مجبوریم با یه
فاصله‌ی حداقلی بشینیم.

چند ثانیه مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- الان که فکر می‌کنم می‌بینم دلم خواست. خودم باید این موها رو بیافم و دوباره باز کنم تا مطمئن شم خودشون اینقدر لختن. گلی قرار بعدی خونه‌ی من!

اگر رها بود می گفت: "مردک زبون باز حرفه‌ای با لاخره پیشنهاد پلیدش رو داد." اما من از حرف کاوه حس بدی نگرفتم. بیشتر به نظرم شوخی آمد. برایش پشت چشمی با خنده نازک می‌کنم.

- به کاهدون زدی مستر. تا دیر نشده بهت فرصت می‌دم دنبال یه دوست دختر پایه بگردی.

در نهایت پرویی "اینم از شانس من" می‌گوید و من سعی می‌کنم مسیر صحبت را به سمت سوالاتی ببرم که می‌خواستم از او بپرسم. دوست ندارم قبح چیزی میان من و او فرو بریزد و او این فرصت را پیدا کند که خیالات خامی در سرش پروراند.

- یه چیزی بپرسم کاوه؟

- تو صد تا چیز بپرس.

پای راستم را روی نیمکت بالا می آورم و کامل به
طرفش می چرخم. حالا رو در رو و چشم در چشم
نشسته ایم.

- راستش کنجکاو شدم بدونم تو نوهی کدوم دایی
مامانمی؟ ماما دو تا دایی داشت انگار. درسته؟
دستش را جلو می آورد و آرام روی نوک موهایم که
از سرشانه آویزان شده اند می کشد.

- بله. دو تا بودن، منم نوهی حیدرم.

پس سیاوش باید عموی یا دایی او باشد. گزینه ی
دایی را به سرعت در سرم خط می زنم. خود آقا
یوسف با عزیز نسبت نزدیک دارد. پس یوسف پسر
دیگر دایی حیدر است. نمی تواند داماد خانواده
باشد. آه که چقدر ما از فامیل دور مانده ایم.

- عمو و عمه هم داری؟

لب پایش را به داخل می‌کشد و سری تکان می‌دهد. نگاهش روی من دقیق شده است و گاهی می‌ترسم چیزی در گذشته باشد که همه بدانند و من ناخواسته و نادانسته سر یک دمل چرکی را باز کنم.

- می‌دونی که فامیلای ما کلا پرجمعیتن. تنها شعاری که سفت و سخت بهش پایبند بودن، قوت هر ملت از جمعیت است بوده. بابا اینا شیش تا خواهر برادر بودن.

لبخندی ساختگی به شوخی‌اش می‌زنم. او نسبتی نزدیک با سیاوش دارد اما نمی‌دانم چطور باید حرف را به او بکشانم. جوابش هم هیچ نکته‌ی مفید و دست‌گیری برایم ندارد.

برای زمان خریدن و فکر کردن، نگاهم را به پسر بچه‌ای می‌دهم که با کفش اسکیت از جلویمان رد می‌شود و کمی آن طرف‌تر زمین می‌خورد.

- عمه‌ها و عموهات هم پر جمعیتن؟

- تقریبا. ولی جای معرفی عمه‌ها و عموهام یه پیشنهاد بهتر دارم؛ تو بیا خودمو بشناس.
- لبخندی می‌زنم. او را به همان شکلی معرفی می‌کنم که روز اول خودش معرفی کرده بود.
- خودتو می‌شناسم دیگه. کاوه پسر آقا یوسف.
- دوباره دستش را جلو می‌آورد و این بار از جایی بالا تر روی موهایم می‌کشد. نگاهش همگام با دستانش از قسمتی که لمسشان کرده تا نوک موهایم پایین می‌آید و بعد دوباره روی چشمانم برمی‌گردد.
- منظورم اینه جدی‌تر بشناس منو. من خیلی از تو خوشم اومده، برای همین می‌خوام بهتر بشناسمت. تو هم تا فرصت داری سعی کن منو خوب بشناسی. من دنبال این نیستم که تو فقط دوست دخترم باشی. من به فکر فردا و یه رابطه‌ی همیشگی‌ام. مطمئنم تو هم آدم دوستیای سه چهارروزه نیستی.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_43

گونه‌هایم کمی تب می‌کنند. نه رسمیتی در حرف هایش است نه می‌شود روی حرف هایش نام خواستگاری گذاشت. حتی ابراز علاقه هم نکرده بود که بخوام سرخ و سفید بشوم. فقط صراحتاً گفته بود از من خوشش می‌آید و در حال شناختن من است. یعنی همه چیز در حال حاضر مساوی است؛ من هم از او خوشم می‌آید و کاوه دارد این فرصت را به من می‌داد که کامل بشناسمش.

حالا دیگر مستقیم نگاه کردن در چشم‌هایم کمی سخت‌تر است اما فکری در سرم جرقه می‌زند. می‌توانم از همین سوژه استفاده کنم.

- خوب من بخوام تو رو بشناسم اول باید

خانواده تو بشناسم دیگه. چیزی که برام خیلی مهمه.
به تقلید از نوع نشستن من، او هم پای چپش را
روی نیمکت می کشد.

- چی می خوای بدونی که فکر می کنی در مورد
خونواده مهمه؟ مادر من وقتی چهار سالم بود از بابا
جدا می شه. قانون منو می ده به بابا. ماما الان تو
گنبده. قبلا هم اینا رو گفته بودم. هر چند ماه یه بار
می بینم ماما رو. اگه بگم خیلی رابطه مون
صمیمانه ست دروغ گفتم. برعکس رابطه م با بابا که
بیشتر دوستانه ست تا پدر و پسر. دیگه اینکه...
بابام پسردایی مادرته. هر سوالی درباره ی خونواده م
داشته باشی می تونی از خودش بپرسی.

مشکل اینجاست که از ماما نمی شد پرسید. آن
وقت باید برایش از کاوه و رابطه ام با او بگویم. تا
وقتی امتیاز دندان گیری در کاوه نیابم که بتوانم با
آن ماما را قانع کنم، نمی توانم از او حرف بزنم. اگر
هم دیدم ملاک هایم با او سازگار نیست، بی دلیل

مامان را اذیت نکرده‌ام.

- اَخه من به مامان حرفی از تو نزدِم. یعنی...

خودش جمله‌ام را کامل می‌کند.

- چیزی نبوده که بخوای به لیلاخانوم بگی. خوب الان بگو. بگو قراره کاوه رو بشناسم و روش فکر کنم.

جدیت در چشم‌هایش موج می‌زند. می‌گوید در حال شناخت است اما حس می‌کنم خودش هم تحقیقاتش را کرده و هم به شناختی که می‌خواسته رسیده است. به نظر زرنگ‌تر از این‌ها می‌رسد که همینطوری حرفی بزند.

- بازم واسه گفتن به مامان زوده.

جمله‌ام با گفتن "روی من و ازدواج کردنم حساسه" کامل می‌شد. اما خود کاوه هم از واژه‌ی رابطه استفاده کرده بود نه ازدواج.

از روی نیمکت بلند می‌شود و دستش را دراز می‌کند

تا به بلند شدن من هم کمک کند. دستش را می گیرم
و بلند می شوم. درد پاهایم را بیشتر حس می کنم.
می خواهم دستم را بکشم اما اجازه نمی دهد.
محکمتر می گیردش.

- از اون همه چیزی که دیروز خواستم بذار لااقل یه
گزینه ی دست تو دستش بمونه.

مقاومت نمی کنم. اجازه می دهم دستم را بگیرد و
هر از چند گاهی دستانمان را تاب بدهد. یک بار دیگر
در تاریکی سنگ می اندازم شاید به هدف بخورد و
من را به جواب دلخواهم برساند.

- من زیاد اقوام مامانو نمی شناسم. یکیش همن
خونواده ی شما. فکر کنم از بین خواهر و برادرا فقط
خود آقا یوسف رو دیده باشم.

هوا رو به تاریکی می رود. چراغ های روی پل روشن
شده و جلوه ی زیبایی به ان بخشیده اند. حالا تعداد
مردم بیشتر از ساعتی قبل است.

- به مرور می‌شناسی. نشناختی هم چیزی رو از دست ندادی.

جوابش تیرم را به سنگ می‌زند. تا پایان مسیر دیگر حرفی از خانواده‌اش نمی‌زنم. او از کارهایش می‌گوید و از احتمال ماندگار شدنش در تهران. مشخص است که جز خود آقا یوسف چیزی نمی‌تواند او را به مشهد وصل کند.

تپه‌ای را که در ابتدا بالا رفته بودیم دوباره پایین می‌آییم و به ماشین می‌رسیم. پیش از سوار شدن روبرویم می‌ایستد.

- یه وقتا از اینکه بزرگ شدم ناراحت می‌شم. ادم وقتی جوون‌تره و کله‌ش بوی قورمه سبزی می‌ده راحت‌تره.

از حرف بی‌ربطش متعجب می‌شوم.

- چرا؟

تک به تک اجزای صورتم را با دقت از نظر

می‌گذراند. نگاهش حرارت صورتم را بالا میبرد.

- اون موقع آدم نمی‌ترسه، کمتر فکر فردا رو می‌کنه. تو لحظه زندگی می‌کنه. وقتی با یه دختر خوشگل میاد اینجا، این همه مکان رو حیف نمی‌کنه. پشت هر درخت حداقل یه بار دختره رو می‌بوسه.

چشم‌هایش را محکم می‌بندد و باز می‌کند و "سوار شو گلی جان" می‌گوید.

حسی عجیب در من ریشه می‌زند که مخلوطی‌ست از تعجب، خجالت، استرس و سرخوشی. حالی که نمی‌دانم با خودم چندچندم. نمی‌دانم کاوه به سبک خودش ابراز علاقه کرده بود یا داشت راه را برای وقاحتش هموار می‌کرد. چنین آدمی بود؟!

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_44

خون خونم را می خورد. مسافت مطب تا آموزشگاه را پیاده و با قدم‌هایی تند رفته بودم اما انرژی منفی درونم تخلیه نشده بود. از دست خودم عصبانی بودم. نباید در مقابل حرف کاوه بدون واکنش می‌ماندم و دوباره سوار ماشینش می‌شدم. انتظار چنین چرخش رفتار و چنین راحتی گفتاری را از او نداشتم. رفتار دیشبش شوکه‌ام کرده بود. حالا عصبانی بودم که موقعیتی به دستش دادم که اگر بخواهد می‌تواند سکوت‌م را به وا دادن تعبیر کند.

حق نداشت به صرف اینکه خواسته بود همدیگر را بشناسیم اینقدر احساس راحتی کند که حرف از بوسیدن من بزند. من و او تنها چند ماه است که همدیگر را شناخته‌ایم و دوستی‌مان هنوز به دو ماه نکشیده است. او دیشب از قشنگی بوسه گفته بود و من هم مانند موجودی که عقل را از او دریغ کرده باشند در آن لحظه به معنای حرفش فکر نکردم.

مانند دختر بچه‌های نوجوانی که تمام دنیایشان
صورتی رنگ است این جمله را فقط از بعد
احساسی دیده و تحلیل کرده بودم.

دختر بچه های نوجوان... مثل مامان. مثل همان لیلی
لای دوازده ساله که بدون اذن مادرش وارد زیرزمین
شد تا ماموریتی مهم برای سیاوش انجام دهد.
چقدر آن روز از دست لیلی دوازده ساله حرص
خورده بودم و حالا گلی بیست و پنج ساله داشت
در همان تله می افتاد. اصلاً من که از قصد و نیت
کاوه خبر ندارم. شاید موضوعی در میان است که
کاوه دارد مسیر این رابطه را تخته گاز طی می کند.
اصلاً چه شد که این صمیمیت میان ما به وجود آمد
، خودم هم نمی دانم.

تمام این حرف‌ها یک طرف، دردی که از صبح به
مهره‌های پایین کمرم چسبیده روانم را به هم ریخته
است. به سختی می توانم سر کلاس تمرکز کنم.
داشتم تمام حرف‌هایی که در طول مسیر بارها با

خودم مرور کرده بودم را دوباره نشخوار می کردم.
ته تمام این مرور کردن ها باز هم متهم بودم. نباید
آنقدر به کاوه جسارت می دادم. به جز این که اجازه
دادم دستم را بگیرد اشتباه دیگری هم داشتم که
خیال کند با یک دختر دم دستی و راحت روبروست
؟! هر چه فکر می کردم قدم اشتباهی برنداشته بودم
اما خشمی که نسبت به خودم گرفته بودم پایان
نداشت.

اتمام کلاس با پیامی که از کاوه می رسد همزمان
می شود.

- گلی جان آخر هفته میرم پیش بابا، شنبه
برمی گردم. چیزی از مشهد خواستی بگو عزیزم.
دوست دارم خودت سوغاتی تو انتخاب کنی.
پیامی ساده است که نمی شود هیچ ایرادی به آن
گرفت؛ دوستی عازم سفر است و از تو برای
سوغاتی نظر می خواهد. شاید اگر بخواهم آن را از
تیغ سانسور بگذرانم، فقط... هر چه فکر می کنم به

جز واژه‌ی ساده ی عزیزم زورم به هیچ کدام از کلمات دیگر نمی‌رسد. گوشی را برای لحظاتی داخل کیفم می‌اندازم و کتابم را از روی میز جمع می‌کنم. از در آموزشگاه که بیرون می‌زنم با دیدن چنارهای فرسوده اما استوار خیابان ولیعصر، دوباره یاد حرف دیشبش می‌افتم. یعنی در هر لحظه‌ای که دست من را گرفته بود، در سرش سودای سواستفاده و کامجویی داشت؟

کنار خیابان می‌ایستم. گوشی را دوباره از کیفم درمی‌آورم و پیامش را می‌خوانم. هیچ بهانه‌ای در این پیام به دستم نداده و هر چه در این لحظه بگویم بی‌فایده است. واکنش اصلی را همان دیشب باید نشان می‌دادم. می‌خواهم پیامش را نادیده بگیرم اما خشمی که با مرور بدبینی‌هایم در وجودم تلنبار شده کنترل را به دست می‌گیرد و جواب کاوه را می‌نویسد. فقط عقل در میانه‌ی راه به او ملحق می‌شود تا از محدوده‌ی ادب خارج نشود و

چیزهایی را که در سرم به آنها فکر می‌کردم
همانجا جا بگذارد. پیام را می‌فرستم و خودم هم با
قدم‌های تند به راه می‌افتم.

- به سلامت آقای جلالی. نگران سوغاتی هم
نباشین. قرار نیست دیگه همدیگه رو ببینیم. فکر
می‌کنم ارتباط من و شما همین جا قطع بشه
بهتره. خدا نگهدارتون.

به دقیقه نمی‌کشد که زنگ می‌زند. دو بار تماس را
قطع می‌کنم و او دوباره تماس می‌گیرد. دوباره کنار
پیاده رو می‌ایستم. ظاهراً تا جواب ندهم دست
بردار نخواهد بود. کمی کنار می‌کشم تا مزاحم رفت
و آمد عابرین دیگر نباشم و تماسش را جواب
می‌دهم.

- سلام گلی جان. چی شده عزیزم؟ باز من شدم
شما و آقای جلالی و...؟! اتفاقی افتاده؟

نگاهی به دور و برم می‌اندازم و سعی می‌کنم لحن

صدایم را تا جایی که ممکن است کنترل کنم.

- نه... فقط... ظاهرا یه سوتفاهمی در مورد من
برای شما پیش اومده.

سکوت می‌کنم. نمی‌دانم چطور باید کلمات را مرتب
و پشت سر هم بچینم که حق مطلب را ادا کرده
باشم. صدای نفس بلندش را می‌شنوم و نوبت
صحبت را از من می‌گیرد.

- چه سوتفاهمی؟ از دیروز که صحبت نکردیم بانو.
نکنه منظورت اینه که خواستم منو بشناسی؟
- نه.

- پس چی؟ چی باعث شده که فکر کنی سوتفاهم
پیش اومده واسه من؟

لبم را با زبان خیس می‌کنم. دردی در زیر دلم
می‌پیچد و صورتم را در هم می‌کشد. تازه یادم
می‌افتد که امروز فردا نوبت پریودم است. یک نفس
عمیق می‌کشم و از همان گوشه‌ی پیاده رو با

قدم‌های آهسته به راه می‌افتم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_45

- ببین من دختری نیستم که با هر کسی راه افتادم اومدم بیرون بذارم انقدر به خیالاتش پرو بال بده که به چیزای نامربوط فکر کنه. اگه هم با شما بیرون اومدم اولین دلیلش اعتماد به همین نسبت فامیلی بود وگرنه انتظار یه سری حرفا رو از شما نداشتم.

خیلی سریع منظورم را می‌گیرد و عادی جواب می‌دهد. انگار حرف مهمی نزده‌ام.

- یعنی اگه یه مردی دلش خواست دختر موردعلاقه‌شو ببوسه از روی سوتفاهمه؟ حالا بماند که اصلا کار به اینجا نکشید و تو هم خودتو از چشم من

نمی‌بینی که بهم حق بدی. ولی اینا فقط هوسی بود
که به سر من افتاد. ربطی به رفتار تو و ایجاد
سوتفاهم واسه‌ی من نداره.

احساس می‌کنم حرارت از یقه‌ی مانتوام بالا
می‌زند. من ساکت می‌مانم و خودش به توجیه
کردن ادامه می‌دهد.

- وقتی به جایی برسیم که حس کنیم می‌شه این
رابطه رو جلوتر برد طبیعیه چنین چیزایی پیش
بیاد. منم از خدومه این رابطه جلوتر بره. حالا تو
اسمشو می‌ذاری سوتفاهم، سواستفاده یا هر چیز
دیگه. ولی هر چیزی که هست بار منفی‌ای پشتش
نیست. اونم وقتی یه حس خوبی بین دو نفر وجود
داشته باشه.

خیلی راحت حرف می‌زند. انگار بارها این جملات را
با خودت تمرین کرده باشه. یعنی تا به حال چند بار
در این موقعیت قرار گرفته است؟ چند بار سعی
کرده مخ دختری را بزند؟ سیاوش هم تلاشی برای

زدن مخ مامان کرده بود؟ در آن زیرزمین؟!
پسر جوانی به من تنه می‌زند و با عجله از کنارم رد
می‌شود. خودم را بیشتر به حاشیه‌ی پیاده‌رو
می‌کشانم.

- خودت داری می‌گی حس بین دو نفر. نمی‌دونم
شما چی تو این رابطه‌ی دوستی ساده دیدی که
ذهنت تا همچین جاهایی رفته؟ اومدیم و همین اول
کاری یه چیزی از همدیگه دیدیم که همه چیز
تموم...

- شاید بهت برخورده چون هنوز این حسه از سمت
تو ضعیفه. خوب بسپارش دست من. هم خودتو، هم
حستو. نمی‌ذارم پشیمون بشی و دوباره به حال و
هوای امروزت برسی. این رابطه هم شاید الان یه
دوستی ساده باشه، ولی شک ندارم به زودی همه
چی عوض می‌شه. همین دیروز به من قول دادی
بهم فکر کنی. لااقل پای قولت بمون. اگه یه وقت
نشد هم چه ایرادی داره خاطره‌های خوبی پیش هم

جا بذاریم؟

زبانم نمی چرخد که بگویم شاید مامان از همین
خاطره‌های خوب زخم خورده که سال‌هاست خنده
را فراموش کرده است.

- آخه... این همه راحت بودن شما منو می ترسونه.

صدایی شبیه به یک تک خنده‌ی آرام می شنوم.

- اگه راحت بودم که یکی از همین خاطره‌ها رو
همین دیروز می ساختم دختر خوب. غروب هوا و
درختای بلند و هوای دلچسب و می در کف و
معشوق به کام بود. با این فکر به من و خودت
توهین نکن عزیزم. اگه من اومدم سراغ گلنان،
ارزششو می دونستم که اومدم... حالا نگفتی
سوغاتی چی بیارم.

با این حرف نقطه ی پایانی روی بحثمان
می گذارد. خیلی راحت همه چیز را به نفع
خودش چرخانده و دوباره خواسته‌اش را به زبان

آورده بود. اصلا تقصیر رهاست و فکر مسمومش که لقب "زبان باز حرفه‌ای" را در سرم انداخته بود. دل دردم که بیشتر می شود از پیاده رو به خیابان می آیم تا باقی راه را با تاکسی بروم. همزمان به کاوه می گویم:

- سوغاتی نمی خوام. زحمت نکش. هنوز روم نمی شه دستبندی که اون دفعه برام گرفتی رو جلوی مامان دستم کنم. اگه ازم بپرسه نمی تونم دروغ بگم.

تاکسی جلوی پایم می ایستد. در جلو را باز می کنم و سوار می شوم.

- سوار ماشین شدی؟ گلی اگه قرار به سر زدن به بابا نبود اصلا نمی رفتم. ولی شنبه که برگشتم می بینمت. باشه؟

سریع "باشه" می گویم و قطع می کنم. دل دردم بیشتر و بیشتر می شود و نگرانم لباس های روشنم

لک شوند. چشمم مدام به ترافیک است که قصد باز شدن ندارد. فکرم نگاهم را رها کرده و حول محور کاوه می چرخد. به این فکر می کنم که آیا زود وا داده بودم؟ اما در مقابل حرف های کاوه چه می توانستم بگویم؟ مانند دختران کولی که نمی شد جیغ و هوار کنم. او هم که حرف بدی نزده بود. چند نفر از دختران با چنین حرف هایی زود خام می شوند؟ در چه سنی زودتر گول می خورند؟ مگر همه ی مردها دنبال گول زدن دختر مورد علاقه ... بالاخره لبم به لبخندی هرچند محو باز می شود. آری، وا داده بودم. از میان این همه جمله همان عبارت "دختر مورد علاقه" برایم پررنگ شده بود. ظاهرا من دختر مورد علاقه ی کاوه ای هستم که چند ماه پیش با خودم گفته بودم "خوش به حال هرکی با این باشه."

امشب هر طور شده باید دوباره سراغ دفترچه بروم و ادامه اش را بخوانم. وگرنه کنجکاو ی امانم را

خواهد برید. دلم نمی‌خواهد اتفاقی برای لیلا
درون آن دفترچه افتاده باشد. دلم برای سیاوش هم
می‌سوزد که آتش نخورده، دهانش سوخته است.
فقط کاش از آتش لیلا لبی تر نکرده باشد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_46

لیلا:

دو نامه‌ای را که سیاوش خواسته بود به دست
صاحبانشان برسانم در کیفم گذاشته و به مدرسه
بردم. می‌ترسیدم در خانه بمانند و کسی پیدایشان
کند. مثلاً سوری سراغ کتاب‌ها برود یا شهربانو
هوس خانه تکانی به سرش بزند. یکی برای کوثر
بود و دیگری را باید در پشت بام خانه‌شان، کنار
خریشته، زیر استانبولی قدیمی می‌گذاشتم. نه از

حکمت این کار خبر داشتم و نه از مخاطبش.

در راه مدرسه طوری کیفم را بغل گرفته بودم انگار محموله‌ای از بار هروئین داخلش جاسازی کرده‌ام و هر کسی از دور هم می‌تواند محتوای کیفم را ببیند. نگران بودم اما به سیاوش قول داده بودم. حدس چیزهایی که برای کوثر نوشته بود سخت نبود. حتما از او خواسته بود دایی مرتضی را راضی کند که از خر شیطان پیاده شود و قید این ازدواج را بزند. اما دوست داشتم بدانم مخاطب نامه‌ی دوم کیست؛ آن هم نامه‌ای که باید در پشت بام می‌گذاشتم. گفته بود صاحبش خودش به دنبال نامه خواهد آمد.

چند روز بیشتر به عید فطر نمانده بود. دلهره‌ی همه با نزدیک شدن ضرب الاجل دایی بیشتر می‌شد و زمان من برای رساندن نامه‌ها کمتر. این نامه‌ها هر تغییری که می‌خواستند در سرنوشت این آدم‌ها بدهند، فقط چند روز وقت داشتند و من باید دنبال

بهانه‌ای برای رفتن به خانه‌ی دو دایی پیدا می‌کردم.

سوری و بچه‌های خاله در حیاط مشغول بازی بودند. اول کیفم را پنهان کردم، بعد دست و صورتم را شستم و به حال رفتم. زندایی کشور هم آمده بود. وسط دو خواهر شوهرش نشسته و گوشه‌ی روسری‌اش را جلوی چشم‌هایش گرفته داشت گریه می‌کرد. آرام سلام کردم و دوباره از حال بیرون رفتم. اگر همان طور همان‌جا می‌نشستم نهایتش چشم غره‌های مامان نصیبم می‌شد.

کمی چرخیدم و بعد پشت در حال نشستم. جایی که هم دیده نشوم هم به راحتی صدایشان را بشنوم. صدای زندایی دنیا دنیا غم داشت.

- داداشتونه. شما یه چیزی بگین از خر شیطان پیاده بشه. این چند روز نه گوشت به تن من مونده نه این پسر.

مامان از همانجا عصبی صدایش را برای بچه‌ها بلند

می‌کند که دست شهین را گرفته و کنار حوض برده بودند.

- صد بار گفتم دور حوض ندوین. اون بچه بیفته تو حوض من می‌دونم و شما... کشور تقصیر پسرتم هست دیگه. چرا همون دو سال پیش هیچی نگفت؟ الان چی شده می‌گه کوئرو نمی‌خوام؟ رو دست این بچه دختر هست تو فامیل؟

دلم برای زندایی می‌سوزد که در این حال هم باید پاسخگو باشد.

- می‌گی چی کار کنم؟ اونموقع حرفی نداشت. آخرین بار که اومد مرخصی تو روی من و باباش دراومد که کی از من پرسیده می‌خوای دوماه بشی یا نه. گفتیم حرفی شنیده، چیزی شده، جوونه، درست می‌شه. دیگه سربازی که تموم شد گفت منو بکشید دختر مرتضی رو نمی‌گیرم. بچه‌مه رقیه. می‌گی چی کار می‌کردم؟

خاله مداخله می‌کند. توپ او هم پر است، شاید نه به اندازه‌ی مامان.

- مرتضی هیچی، علی رو کی آروم کنه آخه؟ کشور جلوی پسرت نتونستی وایسی. همه می‌گن واسه خاطر دختر خواهرت...

آیه و قسم‌های سنگین زندایی شروع می‌شود. از امام و پیغمبر گرفته تا جان بچه‌هایش را قسم می‌خورد که این موضوع ربطی به خواهرزاده‌ی خودش ندارد. باز هم دلم برایش می‌سوزد. دوست دارم به زیرزمین بروم و به سیاوش بگویم "عیب نداره، بیا برو با کوثر ازدواج کن. ولی دنیا اینطوری به هم نریزه."

کیف و کتابم را می‌آورم و همان جا به نوشتن تکالیفم می‌پردازم. صحبتشان سر دراز دارد. هر کدام حرف خودشان را می‌زنند. همان حرف‌ها را با کلمات دیگری دوباره و دوباره تکرار می‌کنند و من نمی‌دانم نتیجه‌ی این همه حرف زدن چیست. هر

کدام فقط منتظر حرکتی از جانب دیگری ست. همه چشم به راه معجزه‌ای نشسته‌اند تا سیاوش به این وصلت راضی شود. انگار راه دیگری برای خروج از این بحران نمی‌بینند.

گاهی وسط مشق نوشتن، نامه‌ها را از میان یک کتاب برمی‌دارم و لای کتاب دیگر می‌گذارم. انگار امنیتشان اینطوری بیشتر حفظ می‌شود. تکالیفم به آخر رسیده است که زندایی و مامان از حال بیرون می‌آیند. سرم را پایین‌تر می‌اندازم و مسئله‌ای که درست حل کرده بودم را پاک می‌کنم تا دوباره حل کنم. بگذار مامان فکر کند تمام حواسم به ریاضی است.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_47

کتاب و دفترهایم را از روی زمین جمع می‌کنم و
داخل کیفم می‌گذارم. سرم گیج می‌رود. نگاهی به
ساعت می‌اندازم. هنوز سه ساعت تا افطار مانده
است.

مامان زندایی را تا در حیاط راهی می‌کند و
برمی‌گردد.

- لیلا مشقاتو نوشتی شهین رو بخوابون. من و
روح انگیزیه سر بریم خونه‌ی دایی مرتضی بیایم.
سریع از جایم بلند می‌شوم.

- منم پیام مامان؟ خودم شهین رو میارم.
تشری به من می‌زند و چادرش را از روی رخت آویز
برمی‌دارد.

- تو کجا بیای؟ پس کی حواسش به این همه بچه
باشه؟

شهربانو از داخل اتاق بیرون می‌آید. نگاه ملتیمی
به او می‌اندازم. بازیگوش بودم و شهربانو

می دانست یک جا بند شدن و نه شنیدن چقدر برایم
سخت است. من همیشه مشق‌هایم را زود
می نوشتم که بتوانم باقی روز بازی کنم.

- بذار باهات بیاد مامان. من و عباس خونه‌ایم
دیگه. عبدالله رو فرستادم واسه افطار نون بگیره. تا
بری بیای هم شهین رو می خوابونم. لیلا بمونه
بیشتر شلوغ می کنه. نمی ذاره سوری و شهین
بخوابن.

مامان کلافه نگاهی به من می اندازد. گاهی
شیطنت‌هایم عاصی اش می کرد.

- آره دیگه. بذارمش می خواد از دیوار راست بره با
لا. زود لباس تو بپوش بیا. رفتیم خونه‌ی داییت
نمی ری سراغ درخت مرختا ازشون آویزون شی.
می شینی ور دل خودم.

مظلومانه چشم می گویم و سرم را پایین می اندازم.
خاله هم از حال بیرون می آید و چادرش را سرش

می‌کند.

- این دخترت بزرگ بشو نیست رقیه. انگار نه انگار دوازده سالشه. هم سن و سالای این الان کهنه‌ی خواهر برادر دیگه‌شونو عوض می‌کنن، غذا می‌پزن. بدون این که سرم را بالا بیاورم پشت چشمی برای خاله نازک می‌کنم. همین که هر دو وارد حیاط می‌شوند، سریع روسری بزرگم را روی سرم می‌اندازم و گره‌ای محکم به آن می‌زنم. شهربانو که به آشپزخانه می‌رود سریع نامه‌ها را از داخل کیفم برمی‌دارم. آن‌ها را زیر کش شلوارم می‌گذارم و پیراهن بلندم را رویشان می‌اندازم تا دیده نشوند. تا خانه‌ی دایی مرتضی مسیر دوری نبود. اما ضعف داشتم و چشمم سیاهی می‌رفت. بوی نان را از تنور سر خیابان هم می‌توانستم حس کنم. گرسنه‌تر می‌شدم و به خودم وعده می‌دادم سر افطار یک نان را به تنهایی بخورم.

مامان و خاله تند تند راه می‌روند و من تقریباً پشت سرشان می‌دوم. پیکان دایی دم در بود و نشان می‌داد برای قیلوله به خانه آمده است. وضع دایی مرتضی از بقیه‌ی خواهر و برادرها بهتر بود؛ حتی از بابا که در بازار برای خودش برو و بیایی داشت. خاله در می‌زند و در را علی باز می‌کند. با همان سگرمه‌های درهمی که این روزها من را بیشتر از هر زمان دیگری از او می‌ترساند.

پشت چادر مامان سنگر می‌گیرم و بدون اینکه به او سلام کند از پشت مامان وارد حیاط می‌شوم. دایی و زندایی سلیمه در ایوان به انتظار ایستاده‌اند. مامان و خاله همراه آن‌ها وارد خانه می‌شوند و علی هم پشت سرشان می‌رود. من در حیاط می‌مانم. به مامان قول داده بودم از درخت خمیده‌ی حیاط دایی بالا نروم اما نمی‌شد از خیر تابی که علی برای خواهرانش وصل کرده بود بگذرم. زود سوار تاب می‌شوم. پاهایم را روی زمین می‌زنم و تاب

می خورم. برای دقایقی یادم می رود هدفم از آمدن چه بود.

از بازی که خسته می شوم، تازه یاد کوثر می افتم.
پشت به خانه می چرخم و یواشکی نامه ی کوثر را از زیر کش شلوارم بیرون می آورم و آن را زیر روسری ام پنهان می کنم. با قدم هایی تند به سمت اتاق دخترها می دوم. امیدوار بودم کوثر این نامه را بخواند و خودش دست از سر سیاوش من بردارد. آن وقت همه ی دعواها تمام می شد. دیگر کسی از سیاوش انتظار ازدواج با کوثر را نداشت.

با همین فکرها وارد اتاقشان می شوم. کوثر گوشه ی اتاق نشسته و زانوهایش را بغل کرده است. حتما حرف هایی که زده شده به گوش خودش هم رسیده است.

- سلام. خوبی دختردایی؟

لبخند محوی می زند و از جا بلند می شود تا من را

بغل کند.

- خوبم فسقل. تو هم با عمه اومدی؟ پس چرا
زودتر نیومدی پیشم؟

کوثر هم من را بچه می‌دید. شاید در حد سوری، یا
در حد خواهرش سمیه. اما من را بچه می‌دید و من
دوست داشتم بزرگ دیده شوم. آنقدر بزرگ که قبل
از همه به چشم سیاوش بیایم.

در اتاق را می‌بندم و نامه را از زیر روسری‌ام
درمی‌آورم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_48

- دختردایی کوثر، سیاوش این نامه رو داد بدم به
تو. گفت حتما بخونی. زود زود بخونی.

با اخم نامه را از دستم می‌گیرد.

- تو سیاوشو می‌بینی مگه؟ کجاست؟ خبر داری ازش؟

لبم را گاز می‌گیرم. نمی‌دانم گفتنش به کوثر درست است یا نه. بابا گفته بود خانوادگی دایی مرتضی نباید بفهمند سیاوش در خانه‌ی ماست. بعید می‌دانم از جانب کوثر خطری سیاوش را تهدید کند، ولی باز هم نمی‌توانم ریسک کنم. دستم را به پشتم برده و انگشتانم را در هم می‌چلانم.

- اومده بود در مدرسه. اونجا دیدمش. گفت اینو بدم به تو همه چی درست می‌شه. دیگه هیشکی با اون یکی دعوا نمی‌کنه.

- اگه می‌تونست تا در مدرسه بیاد چرا نیومد در مدرسه‌ی سمیه؟ چرا نامه رو داده به تو؟

نگاهی پر از تردید و ناباوری به من می‌اندازد. شانه‌ای به معنای ندانستن بالا می‌اندازم. زود به

همان گوشه‌ای که در آن نشسته بود برمی‌گردد و
نامه را باز می‌کند. خیلی دوست دارم سرک بکشم و
نامه را بخوانم اما حالت در درست گرفتنش
طوری‌ست که از اینجا که من ایستاده‌ام چیزی دیده
نمی‌شود.

نامه را تند و تند و با اخم می‌خواند. چند لحظه‌ی
بعد نامه به دست از اتاق بیرون می‌دود و دایی
مرتضی و علی را صدا می‌زند. دلم تازه به شور
می‌افتد. تازه یادم می‌افتد نکند برای من هم این
وسط شری درست شود؟! آن روزها نمی‌فهمیدم
تصمیمات بچگانه چقدر راحت گرفته می‌شوند. آن
روزها عرض جهانم به اندازه‌ی حیاط خانه‌ی
خودمان بود و ارتفاعش به اندازه‌ی درخت خانه‌ی
دایی مرتضی. تمام آدم‌های جهان هم همین آدم‌ها
بودند و بس. آن روزها چشم من از نوک بینی‌ام
فراتر را نمی‌دید و تمام زمانم در همین امروزها خلا
صه می‌شد.

کوثر که پیش دایی می‌رود خیلی زود سر و صدا بلند می‌شود. صدای داد و فریاد علی از همه بلندتر است که سیاوش را بی‌ناموس خطاب می‌کند و وعده‌ی کشتنش را می‌دهد.

رسمًا به غلط کردن می‌افتم. کاش خودم را قاطی نمی‌کردم و اجازه می‌دادم سیاوش خودش ماجرا را حل کند. هر چند دیگر برای تمام ای کاش‌های جهان دیر بود!

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_49

پاهایم می‌لرزیدند؛ این بار نه از گرسنگی، که از روی ترس. از اتاق کوثر بیرون آمدم. هر چه صبر کردم سر و صداها نخوابید، در عوض بلندتر شده بود. ایوان راهرو مانند خانه‌ی دایی را به سمت هال

خانه‌شان جلو رفتم. همان موقع در باز شد و کوثر در قاب در جا گرفت. با دیدن من بلافاصله دستم را کشید و بی‌رحمانه همراه خودش داخل سالن برد.

- ایناهاش آقا جون. می‌گه جلو در مدرسه سیاوش رو دیده. تو این کاغذ نوشته یکی دیگه رو می‌خواد، منم باید دست از سرش بردارم.

نگاه عصبانی دایی به تنهایی برای لرزاندن من کافی بود، چشم غره‌های خاله و نفرین‌های مامان هم تشدیدش می‌کردند.

- سر تخته بشورنت بچه. این نامه رو از کجا آوردی؟ مگه تو سیاوشو دیدی که شر به پا می‌کنی؟

سوال منظوردار مامان گویای این است که برای خلاصی از این معرکه باید انکار کنم. نگاهم میان او و دایی در رفت و آمد است. منتظرم مامان خودش با اصرار بگوید که دست از سر من بردارند اما داد دایی مجالی برای امیدواری باقی نمی‌گذارد.

- کجا دیدی این نسناسو؟ راستشو بگو لیلا. اومده بود خونه‌ی شما؟

چشم‌هایم از صدای بلند دایی پر می‌شود. علی قدمی تند به سویم برمی‌دارد. بازویم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد. تکان دادن من ریز جثه برای اوی درشت هیکل مثل آب خوردن است.

- لالی؟ می‌گن کجا دیدی این مرتیکه بی‌ناموسو؟

یک بار دیگر نگاهی به مامان انداختم. با چشم‌هایش خط و نشان می‌کشید که کار اشتباهی نکنم. خودم هم می‌ترسیدم چیزی بگویم که سیاوش به خطر بیفتد. از خشم علی بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید. اگر دایی هم می‌خواست راضی شود، علی اجازه نمی‌داد. با تته پته جوابش را دادم.

- جلوی در مدرسه دیدمش. گفت اگه اومدیم خونه ی شما، اینو بدم دختردایی کوثر بخونه. منم گفتم شاید توش نوشته ببخشید. خواسته دیگه دعوا

نکنین.

لحن صدایم آنقدر مظلوم بود که بعد از سال‌ها هنوز هم دلم برای لیلای آن لحظه می‌سوزد. داشتم دروغ می‌گفتم اما امیدوار بودم دروغم هم جلوی جنجالی تازه را بگیرد، هم روزه‌ام را باطل نکند.

- ول کن دست بچه رو. لیلا اگه چیزی می‌دونست به من می‌گفت، مگه نه دایی؟ هر جا دیدی سیاوشو زود میای به من می‌گی مگه نه؟

لحن آرام دایی تهدیدی از جنس "اگه بفهمم دروغ گفتی خودم حسابتو می‌رسم" پشتش داشت. تند و تند سر تکان دادم و تایید کردم.

- آره دایی. به خدا!

علی دستم را طوری رها می‌کند که به دیوار برخورد می‌کنم و بازوی دیگرم هم درد می‌گیرد. بی‌صدا شروع به گریه می‌کنم و کسی محل گریه‌هایم نمی‌گذارد. از ساعتی بعد می‌ترسم که وقتی به خانه

برسم مامان حسابم را خواهد رسید.

صدای بد و بیراه گفتن‌ها دوباره بلند می‌شود. خاله سعی دارد جو را آرام کند اما فایده‌ای ندارد. هر بار که خاله با گفتن "حیف نیست دختر پنجه ی آفتاب رو بدی دست یکی مثل سیاوش" کمی دایی را آرام می‌کرد، زندایی سلیمه با یک حرف، یک حدس دوباره در آتش پدر و پسر می‌دمید. زور هیچ کس به آوردن نام دایی حیدر نمی‌رسید، اما به نام زندایی کشور چرا. نامه‌ی سیاوش دختران فامیل را هم در مظان اتهام قرار داده بود. نام تک به تکشان آورده می‌شد و هر کدام بهره‌شان را از کار نکرده می‌گرفتند. هر کدام که رفت و آمد بیشتری به خانه ی سیاوش داشتند، نفرین بیشتری نصیبشان می‌شد.

در این میان گریه‌های کوثر بیشتر از همه اذیتم می‌کرد. هر بار که حق می‌زد نفرت‌م از او بیشتر می‌شد. او را مسئول همه‌ی این بلاها می‌دانستم.

می شد نامه را بی سر و صدا بخواند. آن روزها خیلی
بچه بودم، اما آنقدر می فهمیدم که نمی شد خودش
را به زور به ریش کسی ببندد.

مثل متهمین یک گوشه ایستاده بودم و داشتم به
جنگالی که به پا شده نگاه می کردم. دست هایم را
در هم گره زده و شانه هایم را جمع کرده بودم. از
ترس جرئت نداشتم حتی تا دستشویی بروم. سهم
من از این نمایش گاهی "درد بگیری لیلا" گفتن های
مامان می شد. انگار من گفته بودم کوثر را برای
سیاوش در نظر بگیرند. انگار من گفته بودم سیاوش
زیر کاسه و کوزه شان بزند.

#قصه ی_لیلا

#پارت_50

این بار بحث ها طولانی تر شد. تا نزدیک غروب

گفتند و گفتند ولی خانوادگی دایی به کوتاه آمدن
راضی نشدند. به خانه برگشتیم. تمام راه مامان
بازویی که به دیوار خورده بود را آماج
نیشگون های محکمش قرار داد و با شکایت به
بابا تهدیدم کرد. تمام راه اشک‌هایم را با آستینم پاک
کردم و به کوثر لعنت فرستادم. تمام تنم درد گرفته
بود، آنقدر گریه کرده بودم که دیگر گرسنگی از یادم
رفته بود. با رسیدن به خانه باز هم تنبیه و به اتاق
تبعید شدم. اگر شهربانو یواشکی چند لقمه برایم
نمی‌آورد، ضعف و گرسنگی‌ام ادامه‌دار می‌شد. دلم
نمی‌خواست حتی به سیاهش هم سر بزنم. مامان به
زیر زمین رفته و از خجالتش درآمده بود. حرف‌های
مامان را دقیق نشنیدم. ولی مثل روز برایم روشن
بود که دارد سرزنشش می‌کند.

سرم را روی بالشت کوچک گذاشته و بدون پتو دراز
کشیدم. آن موقع بود که صدای کاغذی تازه نامه‌ی
دوم سیاهش را به یادم آورد. نامه‌ای که می‌دانستم

دیگر هرگز جرئت رساندنش را نخواهم داشت. نامه را از زیر لباسم درآوردم. کمی اینطرف و آن طرفش کردم. با سیاوش قهر بودم. این نامه را به او پس نمی‌دادم، به دست صاحبش هم نمی‌رساندم. اما نمی‌شد از خیر کنجکاوی‌ام بگذرم و نخوانمش. اینگونه لااقل مخاطب نامه را می‌شناختم.

صبر می‌کنم تا ساعت خواب فرا برسد. وقتی از خوابیدن همه‌ی خواهر و برادرهایم مطمئن می‌شوم نامه را برمی‌دارم. نور تنها لامپ آویزان در ایوان از شیشه‌ی بالای در به قسمت کوچکی از روی فرش می‌تابید. همان‌جا می‌نشینم و در همان تاریک روشن اتاق، نامه را با احتیاط و بی‌صدا باز می‌کنم.

با همان خط اول، اشک‌هایی که ساعتی پیش بند آمده بود دوباره جاری می‌شود. حتماً سیاوش هم چیزی در من احمق دیده بود که از من خواسته بود برای معشوقش نامه ببرم. او هم حس کرده بود من دل به او باخته‌ام و از من سواستفاده کرده بود. زیر

چشم‌های دردناکم دست می‌کشم و نامه را بالاتر
می‌گیرم تا بتوانم راحت‌تر بخوانمش.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_51

"شیرین من سلام. دلبر چشم سیاهم. روزهاست از
خانه دورم. دیگه بهانه‌ای برای رفتن به پشت بوم و
تماشای تو ندارم. دلم برای دیدن قد بلندت وقتی تو
حیاط می‌چرخ‌ی تنگ شده."

دلداگی منو تنها تو می‌دونی و بس. شالی که چند
ماه پیش روی بند رخت جا گذاشتی و رفتی واسه‌م
یه نشونه بود. فهمیدم اگه یوسف بلده خوب گفترا
رو جلد کنه، من هم تونستم تو رو جلد کنم. فهمیدم
فقط من نیستم که دل دادم. به جاش یه دل هم از
تو گرفتم. می‌دونم منو تو حسرت لمس اون موهای
بلندت نمی‌ذاری. همینطور که می‌دونم هر روز به

پشت بوم سر می زنی. اینو جای خالی نامه‌ی قبلی و
کادوهای که برات می داشتم می گه. اینو خنده‌های
پر از شرم و رو گرفت‌نای پر از نازت بهم می گه. هر
روز فکرم این بود از سر کوچه رد بشم، دختر
خجالتی همسایه به هوای مرتب کردن چادرش یه
رخ دیگه نشونم بده، ولی اینم ازم دریغ شد.

از روزگرم نپرس نازنین. من تشنه‌ی وصال توام و
بقیه تشنه‌ی خون من. حال یه زندانی رو دارم که
می دونه حکمش چیزی جز اعدام نیست و باز هم
منتظر یه معجزه‌ست. من چه تصمیم بزرگترها رو
قبول کنم چه نکنم، جهنم رو برام خواب دیدن. نه
که از جونم بترسم، به جون خودت زندگی بدون تو
از مرگ برام بدتره. اگه خواب اونا تعبیر شه من از
جونم می گذرم.

شیرین جان. چیزی ندارم که پیشکش تو کنم. یه
جون ناقابل و یه تن کاری. یه خرده پس اندازی هم
دارم که بتونم اول زندگی روی پای خودم وایسم.

اگه قرار بشه راهم با تو یکی نباشه دیگه نه این
جون برام مهمه، نه این تن. ولی اگه تو باشی با
همینا دنیا رو برات می سازم.

تمام روزها و شب‌هایی که قایم شدم به یه راه
چاره فکر کردم. واسه‌ی ما شدن چاره‌ی دیگه‌ای جز
رفتن نیست. اگه تو هم دلت همراه منه، خودت هم
همراه شو. پنجشنبه قبل از اذان ظهر پای پنجره
فولاد منتظرتم. می‌خوام همونجا جلوی آقا بهت
قول بدم که مرد و مردونه پشتتم. بهت قول بدم که
اگه دستمو بگیری پشیمون نمی‌شی.

شیرین من. بذار ببینم که از تموم دنیا یه نفر هست
که به من پشت نکرده. دوستت دارم و منتظرتم.
چشم به راهم نذار دختر همسایه."

گلناز:

دفتربه را محکم می‌بندم. لب‌هایم از حرص
خودخواهی سیاوش و از غم دل کوچک لیلا
می‌لرزد. خدا می‌داند ماما آن شب را چگونه به
صبح رسانده بود. لااقل تا قبل از خواندن نامه از
محتویات آن خبر نداشت. می‌توانستم صدای
ترک‌های دل لیلا را بعد از این همه سال بشنوم.
می‌توانستم او را در حالی تصور کنم که مش
کوچکش را جلوی دهانش گرفته، یک گوشه‌ی اتاق
بغ کرده و بی‌صدا اشک می‌ریزد؛ عادت‌ی که همین‌جا
لا هم دچارش است.

از دست سیاوش عصبانی بودم. او ماما را مثل
یک تکه گوشت، طعمه‌ی خشم بزرگ‌ترها کرده و
خودش در فکر عشق‌بازی با یاری بود که حتی از
احساسش هم اطمینان کامل نداشت. داشت برای
فرار آماده می‌شد و برایش مهم نبود ممکن است
چه خرابی‌هایی پشت سرش به جا بگذارد.

چشم‌هایم را با دو انگشت اشاره و شست می‌مالم و چراغ مطالعه‌ام را خاموش می‌کنم. برای امشب همینقدر خواندن کافی بود. خودخواهی‌های سیاوش خون را در رگم به جوش می‌آورد. حالا هم می‌خواست با دختری دیگر فرار کند و دست بقیه را در پوست گردو بگذارد. دلم می‌خواست دم دستم بود و حساب کاری که با دو دختر معصوم کرده بود را از او پس بگیرم.

با این که می‌دانم این اتفاقات در زمان گذشته رخ داده اما باز هم نگرانم. نگران واکنش علی، نگران واکنش دایی مرتضی، حتی نگران برخورد همه با مامان هستم. نکند این بار هم بگویند تو خبر داشتی و چیزی نگفتی؟! نکند کاسه کوزه‌ها سرزندایی کشور بشکند، نکند آن دختر سوم هم از خانه و کاشانه‌اش شود؟

تنها اطلاعات مفیدی که از خواندن این چند صفحه عاید شد، نسبت سیاوش با یوسف است. ظاهراً آقا

یوسفی که نور چشم یک فامیل است، ان زمانا یک
پسر گفترباز بوده است. در مورد او هم کنجکاوم. در
این میان کمی، فقط کمی هم دلم برای سیاوش
می سوزد. بزرگترها اویی را کاندید ازدواج دیده
بودند که از الان من سه چهار سالی کوچکتر بود.
بدون این که از او بپرسند دلش چه می خواهد. او
هم آدم بود، برای خودش دل داشت. خارج از اراده
ی خودش عاشق شده بود؛ مثل مامان.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_52

آه عمیقی می کشم. نمی خواهم به سیاوش حق
بدهم. او داشت در ادامه‌ی اشتباه بزرگترها،
اشتباهی دیگر مرتکب می شد. اما انگار با خواندن
این خاطرات قرار است دلم برای خیلی ها بسوزد.

خانه غرق سکوت است. دفترچه به دست از پشت
میز تحریرم بلند می‌شوم. برای امشب کافیست.
باید پیش از بیدار شدن مامان دفتر را سر جای
خودش برگردانم. پاورچین پاورچین از اتاقم بیرون
می‌آیم. هنوز به سمت اتاق مامان راه کج نکرده‌ام
که پویا با خمیازه‌ای بی صدا از اتاقشان بیرون
می‌آید. سریع دفترچه را پشتم پنهان می‌کنم تا
نبیند. با دیدن من لحظه‌ای جا می‌خورد. خمیازه‌اش
نصفه و نیمه خشک می‌شود. نزدیک می‌شود و
صدایش را تا حد ممکن پایین می‌آورد.

- مگه سر شبی نگفتی خسته‌ای زود می‌خوابی، چرا
بیداری پس؟

به تقلید از او ولوم صدایم را تا جایی که ممکن
است پایین می‌آورم تا بابا که جلوی تلویزیون
خوابیده بیدار نشود.

- تشنه‌م بود بیدار شدم. خودت چرا بیداری؟

سرش را بالا می اندازد و به سمت سرویس بهداشتی می رود. هنوز خوابش می آید و این حتی در مدل راه رفتنش هم مشهود است.

- قراره بچه ها بیان دنبالم بریم کوه. گفتم زودتر پاشم یه چند تا تخم مرغ آبپز کنم، یه سری چیز میز بردارم.

ناخودآگاه ساعت را نگاه می کنم. هنوز یک ربع تا چهار مانده است. بعید است مامان با قرص هایی که می خورد در این ساعت ها هوشیار شود. دو قدم تند برمی دارم و از پشت روی شانه ی پویا می زنم تا مجبور به صدا کردنش نباشم. رو که برمی گرداند زمزمه می کنم:

- من آماده می کنم برات. تو برو تا بیان دنبالت بخواب.

لبخندش بلافاصله می شکفت.

- آبجی دمت گرم! راستی اگه گفتی قراره با کی

برم؟

اولین حدسم، پای ثابت تمام کوه رفتن‌هایشان است.

- حتمی با یاسین دیگه. پرسیدن داره؟ یاسین اینجا ، یاسین اونجا، یاسین همه جا.

قولنج گردنش را می‌شکند و با همان صدای فس فس مانند جواب می‌دهد.

- اون که آره. ولی این فامیل مامان هست پسر خوش تیپه... کاوه. اونم داره باهامون میاد.

تعجبم را در یک "عه؟!" خلاصه می‌کنم. نمی‌ماند تا کار به سوال و جواب بیشتر بکشد. من به آشپزخانه می‌روم و تا پویا از سرویس بیرون بیاید، چند تخم مرغ را داخل کتری کوچک استیل می‌گذارم و رویشان آب می‌ریزم و کتری را روی شعله‌ی کوچک می‌گذارم. اشتهای پویا به لطف سن و تحرک بالا یش زیاد بود.. در یخچال را باز می‌کنم تا هر چیز

مفید و به درد بخوری که به چشمم می خورد را
برایش آماده کنم.

پویا به اتاقش برمی گردد و من فرصتی پیدا می کنم
تا بی سر و صدا دفترچه را به زیر تخت مامان
برگردانم. کوله ی پویا را از خوراکی ها پر می کنم و
زیراندازش را لوله کرده، بالای کوله اش می بندم.
قمقمه اش را هم کنار کوله می گذارم تا دنبالش
نگردد و به اتاق خودم می روم.

روی تخت دراز می کشم. با علم به بیدار بودن کاوه
در این ساعت پیامی برایش می فرستم.

- سلام. قراره مخ خانواده ی عارفی رو یک جا بزنی
؟ تو کی با پویا مچ شدی که با همدیگه کوه می رین
؟

خیلی زود پیامم تیک می خورد و جواب می دهد.

- سلام گلی بانو. صبحی که با پیام تو شروع بشه تا
آخر شبش به خیره.

- جواب ندادی.

- خیلی وقته با پویا دوستیم عزیزم. از همون زمان تصادف. الانم یه تعارف زد واسه آخر هفته، گفت که کوه میرن منم رد نکردم.

موهایم از روی سرشانه به جلو آویزان می‌شوند. با دست آن‌ها را به عقب می‌رانم و کلافه از این همه لخت بودنشان می‌نویسم:

- باید به من می‌گفتی با پویا دوستین. زیرآبی رفتی.

- دارم دم کدخدا رو می‌بینم بانو. من که گفتم قصد و نیتم چیه. باید یه کار کنم دستم به دامان دختر شاه پریون برسه یا نه.

شکلک چشمک پشت پیامش تک ابرویم را بالا می‌برد و لب‌هایم را به طرفین می‌کشاند. او واقعا این رابطه را جدی می‌دید و قصد داشت همه چیز را فراتر از چیزی که هست برده. ته دلم قلقلک می‌شود.

خوب است که کسی برای نزدیک شدن به من دارد از
پل‌های اطرافم عبور می‌کند. هیچ وقت منتظر
شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نبودم اما این که
برای کسی دختر شاه پریان باشم، حس دلچسبی
است. با این همه ادعای عقل و منطق، باز هم با
خواندن جملات زیبایی که مخاطبش خودم هستم
درون دلم پروانه‌ها به رقص درمی‌آیند، وای از دل لیه
لای دوازده ساله که نامه‌ی سیاوش به معشوقش را
خواند.

با شیطننت می‌نویسم:

- جهت اطلاع، دختر شاه پریونو به این احتیاج
دست هر کسی نمی‌دن مستر.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_53

- منم نگفتم قراره راحت باشه. واسه همین دارم
پله پله میام جلو. باید زمان داشته باشم که هم دم
بقیه رو ببینم هم از تو دل ببرم. به قول بچه ها مخ
همه رو بزنم. گلناز جان من یه وقتی جلو میام که
جایی واسه نه نمونده باشه.

اعتماد به نفسش ستودنی ست. خوشم می آید.
همیشه از آدم های ضعیف و ناله کن دوری کرده بودم
و حالا کاوه با اعتماد به نفسش داشت توجهم را
جلب می کرد. از خودش و کارش مطمئن بود، داشت
اطمینان من را هم به دست می آورد.

دوست ندارم برای ناز کردن چیزی برایش بنویسم
که به قول پویا در برجکش زده باشم. جواب
مناسبی هم برای این پیام پیدا نمی کنم که هم بار
احساسی داشته باشد و هم رد یا تایید در آن به
چشم نخورد.

- مستر دیرتون می شه. کوله ی پویا رو من آماده
کردم. تو خودت باید دست به کار شی.

برای اولین بار شکلک یک بوسه را برایم می فرستد.
- خوش به حال پویا. یه کاری نکن پله ها رو چند تا
یکی کنم دلبرجان. در ضمن، دل منم واسه ت تنگ
شده بانو.

چند ثانیه مکث می کنم تا در جوابش بنویسم:
"me 2*" پیش از پشیمان شدن پیام را برایش
می فرستم. همین چند خط پیامک بازی با کاوه
کافیست تا زهر خوانده هایم از دفترچه را بشورد و
با خودش ببرد. حالا می توانم با حال بهتری بخوابم
و فکر کردن به شب سختی که لیلا بعد از خواندن
نامه از سر گذراند را برای فردا بگذارم.

*منم همینطور

#قصه ی_لیلا

دلم فقط یک تغییر کوچک می خواست. همین! اما هر تغییری فقط در حرف ساده بود؛ مثل این چند روز که می خواستم دیوارهای اتاقم را کاغذ دیواری بزنم تا اتاقم تغییر کند.

در عمل کار سختی بود؛ بعد از پسندیدن کاغذ و پیدا کردن یک نصاب، نوبت به تخلیه‌ی اتاق رسیده بود. از صبح به کمک مامان تخت و کتابخانه و هر چیزی دیگری را که در اتاق بود بیرون آوردیم. فرش را جمع کردیم و نصاب در عرض چهار پنج ساعت کارش را انجام داد و رفت.

نظافت اتاق حداقل دو روزی کار می برد. از طرفی هم بوی چسب اجازه‌ی خوابیدن در اتاق را به من نمی داد. ذهنم پر از صدا بود و برای ساکت کردنشان بود که به جان دیوارهای کرم رنگ اتاق افتادم. می شد یکی دو سال دیگر با همان رنگ قبلی کنار

آمد، اما ترافیک فکرهایم نگذاشتند. دوست داشتم افکارم را مثل تکه کاغذی دور یک قلوه سنگ پیچم و آن را به دوردست پرتاب کنم. درگیر یک دوگانگی عجیب شده بودم. سردرآوردن از گذشته در مقابل میل به سانسور و نفهمیدنش جدالی نابرابر در سرم به راه انداخته بود.

خوابیدن در سالن توفیق اجباری‌ای بود که خودم مسببش بودم و حالا صدای خرو پف بابا به پلک‌های سنگینم اجازه‌ی بسته شدن نمی‌داد. گاهی کنجکاوی سیخونکی به من می‌زد تا دوباره سراغ دفترچه بروم، اما مامان از سر شب در اتاقش را بسته بود و این یعنی حرف‌های تازه‌ای برای نوشتن داشت.

به ناچار گوشی را برمی‌دارم تا خودم را با آن سرگرم کنم. اما اولین ایستگاهم پروفایل تلگرام کاوه می‌شود. عکسی خندان از خودش گذاشته و در قسمت بیوگرافی‌اش نوشته: "توصیف تو در شان کسی نیست به جز من..."

حسی در دلم می‌خواهد این مصرع را خطاب به من
نوشته باشد. انگار که خودم دلم بخواهد کاوه مخم
را بزند. عزیز می‌گفت زن‌ها بنده‌ی حرف‌های قشنگ
هستند. کاوه هم خوب بلد بود حرف‌های قشنگ
بزند.

با آنلاین شدنش سریع از تلگرام خارج می‌شوم. اما
انگار او هم متوجه آنلاین بودن من شده که پیامش
می‌رسد.

- سلام گلی جان. بیداری عزیزم؟

پیامش را باز کرده‌ام و قطعا تیک خوانده شدنش را
دیده است. اگر تا این ساعت از خر و پف بابا
نخوابیده‌ام، حتما تا نزدیک صبح از گپ زدن با کاوه
نخواهم خوابید. گوشی را بالاتر می‌گیرم و جوابش
را می‌دهم.

- سلام. بله بیدارم. گفتم یه چرخ تو سوشیال مدیا*
بزنم.

- خسته نیستی که این ساعت تو گوشی چرخ می‌زنی؟

زود در جوابش می‌نویسم:

- من فعلاً خانه به دوشم و بی‌خواب. خودت چرا بیداری؟

- مشغول نقشه‌کشی و محاسبه بودم. به خاطر چرخیدن تو اینترنت نبود. من برعکس تو خیلی اهل شبکه‌های اجتماعی نیستم؛ شبکه‌های خیلی خیلی خصوصی رو ترجیح میدم. محدود و جمع و جور در حد دو نفر.

- داریم مگه همچین چیزی؟

- بله که داریم. مثلاً یه کلبه‌ی کوچیک تو یه جای جنگلی رو در نظر بگیر که گوشی انتن نده و فقط واسه دو نفر آدم پایه‌جا داشته باشه. اونوقت کس دیگه‌ای نیست که بتونیم باهاش در ارتباط باشیم. فقط و فقط با همدیگه...

حتی تصویرش هم جالب است. قطعا حضور در چنین جایی لذت بخش خواهد بود، به شرطی که با آدم درستی در این مکان حاضر شوی که بعد از حضور در این شبکه‌ی خصوصی پشیمان نشوی.

- این الان یه دعوت بود؟ اگه بود همینجا بلاکت کنم.

جوابش خیلی زود می‌رسد.

- شبکه‌ی خیلی خصوصی رو با ذکر مثال توضیح دادم دلبر. ولی اگه بلاک نمی‌کنی، به وقتش منتظر چنین دعوتایی از سمت من باش.

* شبکه‌های اجتماعی

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_55

از حالت درازکش بیرون می‌آیم و سر جایم
می‌نشینم. نمی‌دانم واقعا اینقدر تکلیفش با خودش
مشخص است یا اصول دانه پاشیدن را خوب
می‌داند! پیش از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم،
پیام بعدی‌اش می‌رسد.

- گلی جان دقت کردی تمام مکالمات ما تو همین
فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی؟ تو رو
نمی‌دونم ولی من احساس می‌کنم یه لشکر آدم
نشستن دارن مکالمات من و تو رو رصد می‌کنن. من
همون شبکه‌ی خیلی خیلی خصوصی رو ترجیح
می‌دم. لااقل موقع حرف زدن چشم تو چشم
همدیگه‌ایم؛ می‌شه دست همدیگه رو بگیریم تبادل
انرژی کنیم. اونموقع تو دل می‌بری از من، من هم
سعی می‌کنم نازکشی کنم. قبل اینکه بلاکم کنی
خوب بهش فکر کن.

چقدر دوست دارم زبان‌باز بودنش را به رویش

بیاورم. اما خودم هم از این مکالمه لذت می برم. از این که کاوه تلاشش را برای نزدیک شدن به من اینقدر علنی نشان می دهد احساس قدرت می کنم. یاد استاد ادبیاتمان به خیر که همیشه می گفت عاشق در مقام نیاز است و معشوق در مقام ناز. فکر نمی کنم زنی در دنیا باشد که دلش نخواهد در این مقام قرار بگیرد؛ مدام ناز کند و کسی برای نازکشی اصرار کند. اصلاً کاش تمام روابط دنیا در حد همان ادبیات کلاسیک می ماند!

- چشم آقا یوسف روشن! داری می شی شیطان رجیم؟ خوبه اهل مشهدی و از این پیشنهادا بلدی، اگه اهل بلاد کفر بودی چیکار می کردی؟

پیام را می فرستم و همان موقع هم پشیمان می شوم. یک آن فکر می کنم که ممکن است با این پیام رویش برای دادن خیلی جواب های گستاخانه باز شود. اما جوابی که می دهد من را به غلط بودن فکرم و طرفیت بالای او مطمئن می کند.

- چه مشهد، چه تهران، چه بلاد کفر، وقتی دو نفر
همدیگه رو دوست دارن دلشون پر می‌کشه واسه
تنها موندن. آدم دلش که بره خودش دنبال دلش
راهی می‌شه. ایشالا دل تو هم که رفت، هر جای
دنجی که من دعوت کنم نه نمی‌گی... اون ایشالا
رو هم زدم تنگش که بدونی من در خانواده‌ای
مذهبی چشم به جهان گشودم.

برای خندیدن نیازی به دیدن شکلک‌های چشمک و
خندان بعد پیامش نیست. کاوه هم بلد بود به
وقتش شوخی کند. دوست دارم این مکالمه کش
بیاید، شاید بتوانم بحث را به نحوی به سیاوش
بکشانم اما دیدن ساعت بالای صفحه‌ی گوشی من را
برای ادامه‌ی این پیام بازی معذب می‌کند. مخصوصا
که کم کم خستگی غالب شده و حالا صدای خر و
پف بابا آنقدرها هم آزار دهنده به نظر نمی‌رسد.

- مزاحمت شدم نصفه شبی. خوب بخوابی مستر.
سرجایم دراز می‌کشم و پیش از اینکه بخوام

گوشی را روی حالت پرواز قرار بدهم پیامش می‌رسد.

- من دوست دارم مکالماتمون بیشتر رو در رو باشه. یه شنبه‌ای که پیچوندی و سوغاتیت دستم موند رو بهم بدهکاری. اگه فردا فرصت داری بعد از مطب پیام دنبالت. شاید کلبه نیای ولی فعلا در حد یه پیاده روی کوتاه و یه قهوه رو که می‌تونم بخوام. "باشه" ای برایش می‌نویسم و خداحافظی می‌کنم. من هم دوست دارم او را بشناسم. شاید بیشتر برای فهمیدن از سیاوش و دانستن احوال امروزش، شاید هم برای خودم. اگر تعارف را کنار بگذارم هنوز هم از این که خواستگار، دوست پسر و یا حتی شوهری مثل کاوه داشته باشم خوشم می‌آید؛ مردی که در ظاهر همه چیز تمام است. پس دیدن و شناختن او نباید برایم اذیت یا معذوریتی داشته باشد.

بالشتم را کمی به حالت ایستاده‌تر می‌گذارم. دستم را از ساعد بالای سرم قرار می‌دهم و آنقدر به

صدای خر و پف بابا گوش می‌دهم تا خواب در
رقابت با این صدا پیروز شود. خیلی طول نمی‌کشد
و من در خواب و بی‌خبری فرو می‌روم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_56

در جعبه‌ی چوبی را که برایم سوغات آورده باز
می‌کنم. در جا چشمانم برق می‌زنند. نمی‌شود به
سلیقه‌اش آفرین نگفت. یک لنگه از گوشواره‌ها را
برمی‌دارم و بالا می‌گیرم.

- چقدر این خوشگله. از کجا پیدا می‌کنی این چیزا
رو؟

لبخند گرمی در جوابم می‌زند. دو دستش را به هم
حلقه کرده و از آرنج روی میز گذاشته است. به
درخواست او امروز را مرخصی گرفته بودم تا به تلا

افی شنبه‌ای که همدیگر را ندیدیم چند ساعتی با هم باشیم. نتوانسته بودم نه بگویم. دل خودم هم برایش تنگ شده بود.

- تو شهر من فت و فراوونه. بانو افتخار نمیدن درست و حسابی مشهدو بگردن. تا حالا چند بار بازار رفتی؟

دهانم را کج می‌کنم و شانه‌هایم را کمی بالا می‌آورم.

- نمی‌دونم. بچه بودم دو سه بار با خاله زری رفتم. مامان اهل بازار گردی نیست... می‌دونستی یه زمانی بابام تو مشهد مغازه داشته؟ من خودم متولد مشهدم.

به شوخی ظاهری ناراحت و متاسف به خودش می‌گیرد و تنه‌اش را رو به عقب می‌کشد.

- ای بابا. من گفتم یه دختر تهرونی تور کردم... میان کلامش می‌پریم.

- ولی دختره فیک از آب دراومد.

هر دو با هم می‌خندیم. نگاهش هنوز هم پی‌آلا
چیق‌های داخل حیاط است که دورشان تا نیمه با
دیواری کاهگلی پوشانده شده و چیزی از داخلشان
دیده نمی‌شود.

- شنیده بودم اینجا زندگی می‌کردین. من تحقیقاتم
کامله دختر خانوم. راستی اینجا گرم‌تر نیست؟
هنوزم می‌گم آلا چیکا بهترنا. تکیه می‌دادیم به پشتی
، پامونو دراز می‌کردیم تو سایه.

صدای خنده‌ی بلند چند دختر و پسر از یکی از آلا
چیق‌ها شنیده می‌شود. در جعبه‌ی چوبی را می‌بندم
و آن را داخل کیفم می‌گذارم.

- نه بابا چیه. همه‌شون بوی قلیون می‌دن. بعدشم
نمی‌دونی کی روی اون فرش نشسته و به اون پشتیا
تکیه داده. بابت کادو هم ممنون. با دستبندش ست
شدن.

"ناقابل" می گوید. چشم هایش را با مهربانی رو به من می بندد و باز می کند. نوشیدنی اش را جلوتر می کشد و با قاشق کمی از خامه ی فرم گرفته ی بالای لیوان را برمی دارد و مزه می کند.

- پس وسواسی هم هستی. جایی که من می خواهم بپرمت اختصاصیه. هیچ کس دیگه جز خودم نمی ره تو این کلبه که گفتم. خیالت راحت.

چشم هایم را برایش ریز می کنم و با ته مانده ی خنده ام می گویم:

- اتفاقا چون مکان توئه خیالم راحت نیست. اصلا چه معنی داره تو کلبه مجردی داشته باشی؟! گوشه اش را که موقع نشستن روی میز گذاشته بود باز می کند. دنبال چیزی درون آن می گردد. بعد از کمی گشتن انگار عکس مورد نظرش را پیدا می کند که آن را به سمت من می گیرد.

- با صاحبش دوستم. یه آقای مسنیه که بچه هاش

همه رفتن خارج از کشور. تا خانمش زنده بود زیاد می‌رفت کلبه. از پارسال کلید و کلا داده دست من.

عکس را بالا و پایین می‌کنم. کلبه‌ی زیاد مدرن و جدیدی نیست. معلوم است که خیلی سال از زمان ساختش می‌گذرد. اما طبیعت زیبای اطرافش و شکل کلبه آنقدر زیباست که آدم را جذب خودش می‌کند.

- چه خوشگله اینجا. دلم خواست.

حرفم را در هوا می‌گیرد و به نفع خودش مصادره می‌کند.

- پس یک هیچ به نفع من. می‌گم که بیا ببرمت. به شرطی که نه این شال رو سرت باشه نه کش و گیره به موهات. همینجوری آبشاری بریزن دورت.

امروز یا من از دنده‌ی راست خوش اخلاقی بیدار شده‌ام یا در مقابل کاوه است که غیض را غلاف کرده‌ام. به شوخی پشت چشمی برایش نازک

می‌کنم.

- باش تا منم بگم آیم گیم.*

ابروهای بالارفته‌اش نشان می‌دهد معنی حرفم را نفهمیده اما مقصودم را چرا.

- قاتل محترم رو تو همین کلبه شروع کردم. اون روزا حالم خوب نبود. سر یه داستانی اومدم که یه مدت تنها باشم. اینجا هیچ صدای مزاحمی نیست که آزارت بده. اگه یه بار بری می‌فهمی چی می‌گم. تازه می‌فهمی توی شلوغیا چقدر زندگی نکردی.

کمی دیگر عکس را نگاه می‌کنم. واقعا جای دل‌انگیزی به نظر می‌رسد. بی‌اجازه عکس را رد می‌کنم. عکس بعدی از او به همراه پیرمردی با ریش پروفیسوری سفید است که گرمکن ورزشی به تن دارد. مشخص است سه نفر در کلبه حضور دارند که نفر سوم این قاب زیبا را ثبت کرده است. خودش هم در این عکس لبخندی دندان نما زده. ترکیب

رنگ‌های قرمز و قهوه‌ای داخل کلبه و سبزی طبیعت
اطرافش می‌تواند دلیل خوبی برای شادابی درون
عکسشان باشد.

- خواهر و برادرتم بردی اینجا یا تنها تنها حال
می‌کنی؟

*من پایه‌ام.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_57

روی عکس قبلی برمی‌گردم و گوشی را به سمتش
می‌گیرم. گوشی را خاموش می‌کند و آن را روی

کیف پولش می‌گذارد.

- با بابا و صاحب کلبه رفته بودیم. مامانم جایی که بابا بره نمیاد. شوهرش روی بابا حساسه، نمی‌ذاره بچه‌هاش زیاد بیان سمت ما.

منتظرم برایش دل بسوزانم اما خودش خیلی عادی این حرف را می‌زند. به نظر می‌رسد که به این وضعیت عادت کرده که زهر این حرف را زیاد احساس نمی‌کند. انگار دارد موقعیتی خیلی ساده را تشریح می‌کند. حال آن که چنین وضعیتی می‌تواند برای هر کسی خیلی آزاردهنده باشد. کسی چه می‌داند؟ شاید روزی کاوه هم از چنین رفتارها و دوری‌هایی آنقدر رنجیده که دیگر در مقابل دردش بی‌حس شده است.

- می‌شه بپرسم چرا جدا شدن؟ به نظرت کدومشون تو این جدایی مقصر بود؟

چند لحظه خیره به من فکر می‌کند. حتی حالت

متفکر صورتش هم جذاب است. خدا او را رسماً به وقت خوبش آفریده و برای آفرینشش سلیقه‌ی زیادی به خرج داده است.

دو دستش را در هم گره می‌زند و روی میز می‌گذارد. جایی بسیار نزدیک به دستان من. دستم را عقب نمی‌کشم. او با پشت انگشتانش ضربه‌هایی آرام به دستم می‌زند و من از بازی انگشتانش روی دستم لذت می‌برم.

- فرهنگ. نه تقصیر مامان بود نه بابا. ازدواج کرده بودن که فقط اسمش ازدواج باشه. یه جورایی مجبور شدن. یعنی... تصمیم بزرگترا و ادارشون کرد به این انتخاب.

سرش را پایین می‌اندازد و ادامه می‌دهد.

- البته اسم این مدل ازدواج رو نمی‌شه گذاشت انتخاب. بیشتر اجبار بوده. هیچ عشقی بینشون نبود. تهش یه روز مامان خسته شد و رفت.

سرش را که بالا می آورد، غمی که دنبالش می گشتم به
الاخره از پشت نقاب بیرون می آید و خودی نشان
می دهد؛ درست وسط سیاهی چشمانش.

- نه که فقط مامان خسته بشه ها، بابا هم هیچ
وقت دنبال مامان نرفت. سعی نکرد برش گردونه. لا
اقل الان شوهرش روش حساسه. زندگی خوبی
دارن.

- متاسفم.

دستش را باز می کند و کامل روی دستم می گذارد.

- بستنی آب هویجت آب شد. می خوام بگم
عوضش کنن؟

آخ از خودخواهی ها و مصلحت اندیشی بزرگترها
که هیچ سهمی برای عشق در نظر نگرفته اند. آن از
سیاوش، آن از لیلا، این هم از یوسفی که سال ها
تنهایی را به یک ازدواج خالی از عشق ترجیح داده
است.

دارد حرف را عوض می‌کند. مقاومتی برای سوال پرسیدن نمی‌کنم. باقی سوالاتم را باید برای وقتی دیگر بگذارم. مثلاً یک وقتی که سر حال‌تر بود از او بپرسم از عموهايت چه خبر؟ از سیاوش؟ آن وقت ببینم سیاوش با شیرینش عاقبت به خیر شده است یا راهش را به اجبار با کوثر گره زده‌اند.

سرم را به نشانه‌ی نه به طرفین تکان می‌دهم. انگار لبخندی که از صبح روی لب‌هایم بود را در یک لحظه گم کرده‌ام. دوست دارم دست در جیبم ببرم، لبخندم را پیدا کنم و آن را دوباره، حتی برای تظاهر هم که شده روی لب‌هایم بکارم.

- من که فکرم درگیر اون کلبه موند. لازم شد یه بار کلیدشو بدی تنهایی برم ببینمش.

تک خنده‌ای می‌زند. البته نه به شادابی ساعتی قبل.

- اگه تنها بری آقا گرگه پشت در کلبه در کمینه. پس به نفعت به یه بادی گارد بری لااقل حواسش بهت باشه.

نی آب هویج را به دهانم نزدیک می‌کنم و قبل از نوشیدن با اشاره به خودش جوابش را می‌دهم.

- اگه من جبهی انگورم بدم درو رو آقا گرگه بسته نگه دارم. مگه اینکه یه کلید زاپاس داشته باشه و یه پشتکار زیاد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_58

بی‌سر و صدا در اتاق پرهام را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. متوجه ورودم نمی‌شود. روی کتاب‌های تستش خم شده و هدفونی که روی سرش گذاشته بود حکم آلارمی را دارد که خبر از تشنج اوضاع خانه می‌دهد. با اینکه زمان رسیدن من سکوتی مرگبار بر در و دیوار خانه حاکم بود ولی نمی‌شد نشانه‌های یک جنگ به خاکستر نشسته را ندید. هر

بار مامان و بابا صدایشان برای هم بالا می رفت،
پرهام این هدفون را روی سرش می گذاشت و با
صدای بلند آهنگ گوش می کرد. بعدش تا ساعت ها
صدای کسی در خانه در نمی آمد. به جایش بوی
متعفن تریاکی که بابا می کشید، غلیظتر از همیشه،
از همان راه پله به پیشواز می آمد. همیشه این بو
برایم حکم سمفونی مرگ را داشت. حکم مارشی را
که قاتل پس از سلاخی روح و روانمان به نشان
پیروزی می نواخت و این جنگ و مارش پس از آن
فقط در فاصله ی سر زدن من به دانشگاه برای
پیگیری کارهایم اتفاق افتاده بود.

خیر سرم می خواستم اگر امکانش باشد دوباره به
دانشگاه برگردم و درس را ادامه بدهم. اندک
انگیزه ای که حضور کاوه در زندگیم باعث آن شده
بود با حال و هوای این خانه دود شده و از بین
رفته بود.

صدای موزیک راک هدفون آنقدر بلند است که من

هم می شنوم. نمی دانم با این صدا چطور
می تواند روی درس هایش تمرکز کند. هدفون را از
روی سرش که برمی دارم به سرعت به طرفم
برمی گردد. صورت درهم و اخم آلودش بلافاصله ح
التی غمگین و شکسته به خودش می گیرد. دستم را
که باز می کنم سرش را جلو می آورد و به من تکیه
می دهد. بغلش می کنم. پرهام با تمام منطقی بودنش
، با تمام عاقل بودنش هنوز در اوایل نوجوانی بود.
حتی هنوز کودک به حساب می آمد و این دعاها
برای روح کوچک او زیادی بزرگ بود.

آرام آرام موهایش را نوازش می کنم. گریه نمی کند.
فقط بلند و عمیق نفس می کشد تا به قانون نانوشته
ی "مرد که گریه نمی کنه" پایبند مانده باشد.

- چی شد باز؟

سرش را بالا و پایین می کند و از آغوشم بیرون
می آید. جدی به طرف میز و کتاب هایش برمی گردد
و با برداشتن مداد دوباره تست زدن را شروع

می‌کند.

- همیشه چی می‌شه؟ هیچی. بابا برگشت گفت شوهر خاله زری بزرگتر کوچیکتر حالیش نیست، احترام نگه نمی‌داره. مامان هم عصبانی شد... حرفش را ناتمام می‌گذارد. گفتن هم ندارد. همه این داستان تکراری را از بریم؛ زودرنجی بابا و حساسیت مامان روی خانواده‌اش. شاید هم بهتر باشد به جای حساسیت بگویم دنبال بهانه بودن مامان برای شخم زدن گذشته. در هر دعوایشان مامان دلیل رفتنشان از مشهد و دور افتادنش از خانواده را پیش می‌کشید. دلیلش را واضح نمی‌گفتند اما هر دو حق به جانب رفتار می‌کردند. صدای ریزی که از هدفون به گوش می‌رسد موسیقی متن دستی روی شانه‌ی پرهام می‌کشم. می‌خواهم کنارش بنشینم اما یادم می‌افتد که صندلی اضافه را چند ماه پیش از اتاقش بیرون انداخت تا جا برای نشستن کس دیگری نماند؛

تنهایی اش را دوست دارد.

- تو زیاد فکر نکن عزیزم. اینا اولین بارشون نیست که خنده‌هاشون مال پشت سره، دعواشون مال ما.

بدون این که سرش را از روی کتاب بلند کند با قاطعیت می‌گوید:

- چند سال دیگه بزرگتر بشم از ایران می‌رم. اونوقت دیگه برام مهم نیست سر چی و چند بار دیگه دعواشون می‌شه. کافیه یه دانشگاه خوب اپلا ی بگیرم.

دلم از این حرف می‌گیرد اما نه چیزی در دفاع از مامان و بابا دارم که بگویم نه حرفی برای دلداری دادن به پرهام به فکرم می‌رسد. دو دستم را از پشت روی شانه‌هایش می‌گذارم. روی سرش را محکم می‌بوسم. چند ثانیه مداد در دستش بی‌حرکت می‌ماند. ته تغاری خانه به این آغوش و این بوسه نیاز داشت.

پیش از اینکه از اتاق خارج شوم هدفونش را خاموش می‌کنم و آن را روی میز می‌گذارم.

- چیزی خواستی بگو برات بیارم. اینم با این صدای بلند گوش نده سردرد می‌شی.

در اتاقش را می‌بندم. بابا پای بساط چرتش گرفته است و استکان چای کنارش روی زمین چپه شده است. پیش از اینکه مامان از اتاقش بیرون بیاید دور و اطراف بابا را خلوت و تمیز می‌کنم. گاهی بابت این که اینقدر بابا را دوست دارم و بیشتر اوقات حق را به او می‌دهم از دست خودم دلگیر می‌شوم. من هم اگر جای مامان بودم... نمی‌دانم اگر جای مامان بودم چه واکنشی نشان می‌دادم. اما حتم دارم حداقل اندازه‌ی او غمگین و افسرده می‌شدم.

#قصه‌ی_لیلا

کارم که تمام می شود دوش می گیرم. لباس هایم را عوض می کنم و به قصد رفتن به مطب آماده می شوم. امروز قرار بود دکتر زینالی یک سی سی ژل به لب های خودم تزریق کند. تصمیمی که چند بار گرفتیم و هر بار به یک بهانه کنسل شد. دوست داشتم لب هایم کمی برجسته تر شوند. نه مانند لب های آزاده اما کمی از این صافی دریابیند. شاید تغییر فرم لب هایم بتواند چند روزی حواسم را از سردی و کدورت جاری میان دیوارهای این خانه پرت کند.

در راه با کاوه تماس می گیرم و به بهانه ای احوالپرسی از تصمیمم برای تزریق لب هایم می گویم. می خواهم واکنشش را ببینم. ببینم چقدر به حق انتخاب من و حقی که روی بدن خودم دارد احترام می گذارد. خیلی با تاخیر و با مکث جواب

داده بود. شاید اولین باری بود که می دیدم جوابی آماده در آستین ندارد و باید فکر کند. نظر مستقیمی نداده بود. فقط آخرش با لحنی شوخ گفته بود "حیف نیست؟ به من فکر کن. آخه آدم لبای به این قشنگی رو بذاره یه کیسه ژل رو ببوسه؟"

دو ایستگاه جلوتر از مطب پیاده می شوم و سر راه برای خودم آنتی بیوتیک و قرصی برای جلوگیری از تبخال می گیرم. زیبایی مامان طبیعی بود و دوست نداشت در صورتش دست ببرد. نه او نه خاله هایم کاری به کار صورتشان نداشتند. نهایت تغییرشان بوتاکسی بود که سال به سال تمدیدش می کردند. اما من تغییر را دوست داشتم. جوان ماندن و زیبا ماندن را بیشتر و امیدوار بودم این تزریق خدشه ای به این زیبایی وارد نکند.

زنگ مطب را که فشار می دهم، آزاده در را باز می کند. وارد می شوم و کیفم را روی میز می گذارم.

- رها کجاست پس؟ نیومده دربه در؟
- پشت میز می نشیند و دفتر نوبت ها را باز می کند.
- بیمارستانه. انقدر هیچی نخورد ضعف کرده، بستریش کردن. معده اش نمی دونم چش شده.
- ابروهایم را به هم نزدیک می کنم. دو دستم را روی میز می گذارم و بیشتر به آزاده نزدیک می شوم.
- خانوم انقدر بالا آورد که مریض شد آخرش. آره؟ حرف گوش نمی ده که. چهارتا استخون یه روکشه بازم فکر می کنه اضافه وزن داره. الان خوبش شد؟
- آزاده سری به تاسف تکان می دهد. او بیش از هر کس دیگری در تمام این مدت به رها بابت لاغری بیش از حدش هشدار داده بود.
- بهش می گم به روانشناس نیاز داری نه رژیم. ولی کو گوش شنوا.
- صاف می ایستم و از همان بالا نگاهش می کنم.

- بیشتر اینا تقصیر اون پسره نامزدشه. مردک بمون نبود، اینو زد نابود کرد. همینه که بچه اینقدر دیدش نگاتیوه. به هیشکی اعتماد نداره.

- چی بگم؟ دو سال بیشتر گذشته. رها هم ول کن نیست. بابا هر کی دیگه جای تو بود الان حلوای اونو خورده بود یه آبم روش.

لب هایم را کج می کنم. آزاده حق دارد. رها ول کن گذشته نیست. مخصوصا وقتی نامزد سابقش خیلی سریع با کس دیگری وارد رابطه شد که از نظر ظاهری خیلی زیباتر و متناسبتر از رها بود.

- تا اینجا شلوغ نشده یه زنگ بزnm حالشو بپرسم. فردا خودم قبل مطب میرم دیدنش.

آزاده سرش را به روی شانه خم می کند و با چهره ای آویزان می گوید:

- راستی امروز دکتر زینالی دیر میاد. دیگه کارای دکتر خودت باید انجام بدی. لیزرای رها هم با منه.

امروز پوستمون کنده‌ست یعنی.

"باشه" ای می‌گویم. کیفم را برمی‌دارم و به اتاقم می‌روم تا لباسم را عوض کنم. اگر دکتر دیر برسد مطب آنقدر شلوغ خواهد شد که فرصتی برای تزریق لب‌های من نخواهد ماند. یا در همین فاصله‌ی کوتاه کاوه دعایی بگیر داشته یا واقعا قسمت نیست این لب‌ها رنگ ژل به خودشان ببینند و از طبیعی بودنشان دریابند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_60

لیلا:

دو روز بیشتر تا عید فطر نمانده بود. اگر و اگر می‌خواستم کمکی به سیاوش بکنم تنها دو روز فرصت داشتم. دیگر مثل قبل به درستی کارم ایمان

نداشتم. اما یقین حاصل کرده بودم که "عروسک، عروسک" گفتن های سیاوش نه از سر زیبا دیدن من، که از سر بچه دیدن من بوده است. من را در حد همان عروسک‌های پارچه‌ای می‌دید که خواهرش می‌بافت و به بچه‌های فامیل هدیه می‌کرد.

شب‌ی که نامه‌ی سیاوش به شیرین را خواندم آنقدر تا صبح هق زدم و گریه کردم که صبح با دل درد اولین ماهیانه‌ی عمرم بیدار شدم. اولش ترسیده بودم. خیال می‌کردم از غصه‌ی زیادی چیزی درونم ترکیده است و در حال مرگم. تمام جانم درد می‌کرد. اگر شهربانو به دادم نمی‌رسید و چیزهایی از یواشکی‌های دخترانه برایم نمی‌گفت، اگر چای دارچین و یک کهنه‌ی پارچه‌ای برایم نمی‌آورد، اگر از طبیعی بودن این دردها حرفی نمی‌زد و حوله‌ی داغ روی دلم نمی‌گذاشت حتما تا شب از ترس سخته می‌کردم.

مامان اولش خوشحال شد که دخترش ایرادی ندارد

و بلوغش کامل شده است. اما این خوشحالی طول نکشید. خیلی زود نوبت به سفارش‌هایش رسید که باید یاد بگیرم دردهایم را همراه لکه های لباسم مخفی کنم؛ مبادا کسی بفهمد که من رگل دیده‌ام. باید یاد بگیرم دمنوش کاکوتی دم کنم و هر وقت رنگم پرید صورتم را از بقیه مخفی کنم.

آن روزها نمی‌دانستم عادت ماهیانه چیزی طبیعی و خوب است یا باعث سرشکستگی و خجالت. فقط درد بود و درد. تنها بخش دوست داشتنی‌اش رهایی از روزهی اجباری بود و کاچی پر از کره و دارچین مامان.

کاچی درد دل و کمرم را آرام کرده بود اما چیزی درون قلبم هنوز می‌سوخت. در این سن کم چیزی شبیه به پس زده شدن را حس کرده بودم، بدون این که معشوقم از راز درونم خبر داشته باشد. گاهی خدا را شکر می‌کردم که حرفی به سیاوش نزده‌ام؛ اگر می‌گفتم و مسخره‌ام می‌کرد چه؟ حتما سال‌ها

بعد این موضوع دستاویزی می شد برای خندیدن او
و شیرینش. تازه اگر از آشوبی که کوثر به پا می کرد
زنده بیرون می آمدم.

گاهی هم خودم را بابت این ترس و سکوت سرزنش
می کردم. خیال می کردم اگر پیش از اینکه سیاوش
موی شیرین را زیر آن چادر نازک ببیند و دلش بلرزد
حرف می زدم، او عاشق من می شد. اصلا باید هم
همین می شد. شیرین و خانواده اش پارسال به این
محل امدند، اما من از اول سیاوش را می شناختم.
هر طور که حساب می کردند من از شیرین جلوتر
بودم. اگر حرف می زدم حذاقلش این بود که من را
پستیچی نامه ای نمی کرد که...

هر چه فکر می کردم و می چرخیدم آخر همه چیز به
همان نامه ختم می شد. نامه ای که نمی دانستم باید
آن را به دست صاحبش برسانم یا نه.

با سیاوش قهر بودم. چند باری یواشکی من را در
حیات صدا زد و من حتی نگاهش نکردم. او هم

دیگر انتظار نداشت نامه‌ی دوم به دست صاحبش
برسد. شاید هم می‌خواست منت کشی کند و باز با
زبان بازی و عروسک خواندن من، از من بخواهد این
کار را هر طور که هست برایش انجام بدهم.
می‌خواست با من حرف بزند. حتی یک بار "ببخشید
عروسک" گفتنش را شنیدم و این معذرت را پای
نیشگون‌هایی گذاشتم که از خانه‌ی دایی تا خانه‌ی
خودمان نوش جان کرده بودم. وگرنه از زخم
عمیقی که باعثش بود خبر نداشت که معذرت
بخواهد.

بعد از ظهر بود. عبدالله داشت در حیاط با
دو چرخه‌اش ور می‌رفت و عباس قابلمه‌ی آش
پیشکشی مامان را برای خانواده‌ی حسین برده بود.
مامان داشت شهین را روی پایش تکان می‌داد تا او
را بخواباند. باز هم حامله بود. این را وقتی که
شکم‌ش حسابی بزرگ شد فهمیدم. مثل روزهایی
شده بود که به تولد شهین چیزی نمانده بود.

گوشه‌ای نشسته بودم. پای رفتن به حیاط را نداشتم. نمی‌خواستم سیاوش با چشمان منتظرش از سرگذشت نامه بپرسد. کتاب اجتماعی را باز کرده بودم و بدون تمرکز صفحاتش را از نظر می‌گذراندم. بابا موسی با هول آمد. یک ساعت زودتر از همیشه. هنوز به افطار مانده بود و بازگشت زود هنگام بابا به خانه، نوید اخبار بدی را می‌داد.

مامان که بابا را در ورودی راهروی حیاط دید شهین را از روی پایش زمین گذاشت و با گفتن "خیر باشه" سریع به حیاط رفت.

با رفتن مامان من و شهربانو به شیشه‌ی در چسبیدیم. از این فاصله نمی‌توانستیم بشنویم بابا چه می‌گوید. اما دیدیم که مامان یک دستش را روی سرش زد و با قدم‌هایی تند به سمت خانه دوید. از همان پایین پله با صدایی بلند داد زد:

- شهربانو اون چادر منو بیار. بدو.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_61

شهربانو به سمت جالباسی کنار سالن رفت. جرئت پیدا کردم و از اتاق بیرون آمدم. بالای پله‌ها ایستادم و نگاه کردم. بابا پریشان بود. تند و تند تسبیح می‌چرخاند و دل سیاه شیطان را لعنت می‌فرستاد. با ذکر گفتن خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. بر عکس مامان که به گلوله‌ای آتش بدل شده بود. این طرف و آن طرف می‌رفت و روی ران پایش می‌کوفت. ذکر بابا "یا الله، یا الله" بود و ذکر مامان "چه خاکی به سرمون شد؟" آخرش زبانه‌های خشمش دامن سیاوش را هم گرفت.

- بمیری سیاوش. بین چه آتیشی به خرمنمون زدی بچه. آخرش باید خون یکی این وسط ریخته شه تا تو آدم شی؟ چش بود مگه این دختر که اینطوری

شر به پا کردی؟

با هشدار بابا تشرش را تمام کرد. چادری که شهربانو آورده بود را گرفتم و پله‌ها را پایین دویدم. آن را سرش کرد و دنبال بابا با قدم‌هایی تند روانه شد. گرهی روسری‌ام را از دو طرف کشیدم و پشت سرشان به راه افتادم. آنقدر فکرشان درگیر بود که حتی نپرسیدند "تو کجا؟" حتی در حیاط را هم من پشت سرمان بستم.

بابا چیزهایی می‌گفت که کامل از ان سر در نمی‌آوردم. اما از حرف‌هایشان معلوم بود شری بزرگ به پا شده است. ظاهراً علی کار خودش را کرده بود. لااقل دایی مرتضی تا آخر عید فطر زمان داده بود؛ اما علی حتی منتظر این فرصت هم نشده و خودش دست به کار شده بود. اینکه چه کاری کرده بود را نمی‌دانستم. باید می‌رفتم و می‌دیدم. در حیاط خانه‌ی دایی حیدر باز بود. ماشین دایی مرتضی بیرون در پارک شده بود و بچه‌های خاله

روحي و دخترهاي دايي حيدر دم در بودند. صدای داد و فریاد داخل حیاط تا سر کوچه می‌آمد.

بابا و ماما خیلی سریع وارد خانه شدند. منتظر پرس و جو از بچه‌ها نماندم. باید خودم می‌رفتم و سر درمی‌آوردم.

از بالای پله‌های حیاط که نگاه کردم عزیز و آقا بزرگ را دیدم. میان جمع ایستاده بودند و سعی داشتند دیواری میان دو طرف باشند که یک طرفش علی با قمه‌ای در دست بود.

چشم‌هایم با دیدن تیزی میان دستانش چهارتا شد. دو دستم را جلوی دهانم گرفتم که جیغ نزدم. زحمت جیغ زدن را دختر بزرگ دایي حيدر و دختران دايي مرتضی گردن گرفته بودند.

شوهر خاله روحی تند و تند همه را تشویق به صلوات فرستادن می‌کرد. بعد از هر سکوت چند ثانیه‌ای، دوباره صدای علی همراه قمه‌ی درون

دستش بالا می‌رفت.

- من که می‌دونم اون بی‌ناموسو اینجا قایم کردین.
آهای سیاوش! اگه مردی بیاد بیرون.. چرا عین زنا
تو سوراخ پستو قایم شدی؟ زنده نمی‌ذارمت
بی‌شرف.

از اینجا چیز زیادی دیده نمی‌شد. یواشکی از پشت
جمعیت به بالای ایوان رفتم. چند نفر از همسایه‌ها
از بالای دیوار سرک کشیده بودند تا این معرکه را
تماشا کنند. چشم چرخاندم تا شیرین را میانشان
پیدا کنم. نبود.

بابا موسی خودش را به علی رساند و سعی کرد با
گرفتن دست علی قمه را مهار کند.

- زشته پسر جان. شیطونو لعنت کن. بذار بزرگترا
حلش کنن. این چیه برداشتی آوردی خونه‌ی عموت
آخه؟ حیا و خجالتت کجا رفته؟

علی بیشتر برآشفتم. دیدم که دست آزادش را تخت

سینه ی بابا کوفت و او را به عقب هل داد.

- چی می گی عمو موسی؟ حیای من رفته وردست بی ناموسی سیاوش. همین آقا حیدر قایم کرده اون جاکشو. دختر خودتم بود اینطوری ساکت می موندی؟ اصلا شما شنیدی چی می گن پشت سر خواهرم؟ همه می گن سیاوش دو سال با دختره رفت و اومد کرده، کارشو که کرده می گه...

"علی" گفتن فریاد گونه ی دایی مرتضی علی را ساکت کرد. هر چند دیگر حرفش را زده بود. حرفی را که چند وقتی بود نقل مجالس خاله زنک های بیکاری بود که تمام سعادت دنیا و آخرت را در ازدواج دخترعمو و پسرعمو می دیدند.

- مردم گه خوردن با تو. مگه تو بزرگتر نداری که افتادی وسط؟ من می دونم و بردارم. تو چی کاره ای؟

تشر دایی حیدر نفتی بود که به آتش خشم علی ریخته شد. احساس می کرد از همه ذیحق تر است.

رگ گردنش برجسته شده بود. هوار که می زد آب دهانش به بیرون پرتاب می شد و صورتش سرخ تر و سرخ تر می شد. خدا می داند چه به گوشش رسانده و دیوانه اش کرده اند.

- تو رو هم قاطی پسر بی همه چیزت می کشم. مرد بودی اسم روی دختر مردم نمی داشتین. اگه اسم گذاشتین مرد و مردونه پاش وایمیستادین.

خواست به سمت عمو هجوم ببرد. یوسف دوید و دست راست او را در هوا گرفت. صدای جیغ خاله ها و زندایی هایم بلند شد. بابا بزرگ و بابا داشتند علی را مهار می کردند. حتی دایی مرتضی هم به کمک آن ها آمده بود تا پسرش دسته گل بزرگتری به آب ندهد. فقط دایی حیدر بود که سینه سپر کرده و سر جایش مانده بود.

- می خوای منو بزنی؟ بیا بزن بی شرف. اصلا سیاوش هر چی کرد خوب کرد. من نداشتم پسر داما دیه قمه کش قالتاق مثل تو بشه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_62

علی تقلا کرد تا دستش را آزاد کند اما زور یوسف به او چربید. همین که موفق شد قمه را از دست علی بیاندازد، شوهر خاله روحی سریع قمه را برداشت و دور شد. نفسی که در سینه‌ام گره خورده بود را آزاد کردم. یوسف بی‌آزار بود. می‌ترسیدم تیزی علی به تن یوسف بنشیند.

چند نفری به زور علی را گرفته بودند تا دوباره به سمت دایی حیدر حمله نکند. صدای جیغ ها میان صدای دعوا و بد و بیراه گم می‌شد. انگار هر کسی یک بلندگو بالای سرش نصب کرده بود و داشت صدایش را فریاد می‌زد مبادا از جمع عقب بماند. یک آن "چی گفتی؟" بابا بزرگ جمع را تشویق به

سکوت کرد. حتی علی هم خشکش زده بود. همه به یکباره سر جایشان ماندند و برای چند لحظه صدایی از کسی درنیامد. نمی‌دانم در حلقه‌ی مردانی که علی را دوره کرده بودند چه حرفی زده شد که این جماعت آشفته را در جا ساکت کرد.

از پشت ستون ایوان بیرون امدم. روی پنجه ایستادم و گردن کشیدم تا بهتر ببینم چه خبر است. از طرفی هم نگاهم دنبال مامان بود که نه می‌توانست با آن شکم برآمده جلو برود، نه می‌توانست از جمعیت عقب بماند.

یوسف بود که دوباره به حرف آمد. این بار با صدایی بلند و رسا که سکوت جمع را می‌شکافت و مانند سیلی در گوش تک تک حاضرین نواخته می‌شد.

- گفتم که سیاوش به خاطر من در رفته. من بودم که کوثر و می‌خواستم. سیاوش رفت که من به دخترعمو برسم.

یوسف تنها یک سال از سیاوش کوچکتر بود. همه منتظر بودند سربازی سیاوش تمام شود و تازه او را برای سربازی بفرستند. شاید هم به سربازی رفتن او امیدی نداشتند. نیمی از روزش روی پشت بام می‌گذشت؛ در حال پر دادن کبوترهایش. کسی او را قاطی آدم حساب نمی‌کرد که بخواهد منتظر عاشقی کردنش باشد.

اولین جواب در حرف یوسف سیلی محکمی شد که دایی مرتضی در صورتش نواخت. بعد از آن علی به خود آمد و با مشت و لگد به جان یوسف افتاد. باز هم بقیه درگیر جدا کردن آن‌ها بودند؛ نه به شدت قبل. یا هنوز از شوک در نیامده بودند، یا این مشت و لگدها را حق یوسفی می‌دیدند که در نظرشان چشم به ناموس برادرش دوخته بود.

انگار فقط این من بودم که با جثه‌ای ریز و عقلی که کسی به حساب نمی‌گذاشت دروغ یوسف را می‌فهمیدم. من بودم که می‌دیدم او خودش را سپر

آتشی کرده که هیزمش را بزرگترها چیده بودند،
سیاوش آتش را روشن کرده بود و علی و کوثر هم
در این آتش دمیده بودند.

سیاوش برادری بود که از آتش دور ماند؛ مثل
سیاوش شاهنامه نبود که آتشی تن بی گنااهش را
بسوزاند. اما یوسف حق اسمش را تمام و کمال ادا
کرد؛ به ته چاهی افتاد که خودش در کردن آن نقش
نداشت.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_63

قرارها به مصلحت گذاشته شد تا اختلاف‌ها تمام
شود. به جایش قصه‌های جدید شروع شده بود. خ
اله زنک‌ها این بار داستان‌های خیالی از عشق یوسف

به کوثر و داستان‌هایی از مردانگی سیاوش
می‌ساختند؛ داستان برادری که به خاطر عشق
برادرش، پا روی دل و آبروی خود گذاشته بود.

داستان‌هایشان دهان به دهان می‌چرخید و این بار
بزرگترها نه ناله و نفرین می‌کردند، نه لب
می‌گزیدند. همه راضی بودند.

دلم برای یوسف می‌سوخت. احساس می‌کردم دارند
او را مثل گوسفند قربانی به مسلخ می‌برند. دیگر
حتی به دیدن سیاوش از دور هم تمایلی نداشتم. او
را مقصر خیلی از چیزها می‌دیدم. مقصر تمام
دعواهایی که به راه افتاد. مقصر کتک‌هایی که
خودم خوردم. مقصر ازدواجی که یوسف به گردن
گرفت.

خود سیاوش اما عین خیالش نبود. شده بود همراه
با جماعت راضی. فقط جسارت پیدا کرده بود روزها
از سوراخش بیرون بیاید، به مغازه‌ی عکاسی پدر
دوستش برود و شب‌ها دوباره به زیرزمین برگردد.

شورای زنان مصلحت ندیده بودند به این زودی
جلوی چشم دایی مرتضی و پسرش آفتابی شود. او
هم خطر نمی کرد. حتما منتظر بود آب ها از آسیاب
بیفتد و او هم به مراد دلش، به شیرینش برسد.

همه ی رخت و لباس ها آماده شد تا این عروسی سر
بگیرد. دو هفته عقب افتادن عروسی به همه فرصت
داد تا راحت تر آماده شوند. مامان برای من و سوری
و شهین پیراهن نو خریده بود. حالا خاله روحی هم
با فراغ بال و خیالی راحت پیراهن گشاد و گلدار
مامان را می دوخت. در ظاهر همه چیز آماده بود.
مهم نبود نزدیک فصل امتحانات بچه ها است.
هیچ کس نگفت داماد حتی سربازی هم نرفته است.
فقط مهم این بود که جهیزیه ی کوثر و طلای یوسف
کامل است. مهم این بود که قرار است بزرگترین
اتاق خانه ی دایی حیدر را به کوثر و یوسف بدهند.
مهم این بود پسرعمویی را به وصال دخترعمویش
برسانند. بعد از آن رسالتشان تمام می شد. دیگر

وظیفه ی خود آن دو نفر بود که بزرگترها را از
همدیگر شرمنده نکنند. بعد از عروسی دو نفر
می ماندند که باید به پای هم پیر می شدند!

احوال یوسف تعریفی نداشت. به زور لبخند می زد.
کبودی گونه اش کمتر شده رود. احتمالاً کوفتگی
بدنش هم رفته بود. اما دلش را نمی دانم. از کوثر
اما خبر نداشتم. حتم داشتم از داستان هایی که به
گوشش می رسد قند در دلش آب می شود. کدام
دختری بدش می آمد دو برادر سر او به اختلاف
بخورند و کسی عشقی را که به او دارد در جمع
فریاد بزند. همه چیز باز به مسیر قبلی خودش
برگشته بود با یک تغییر کوچک؛ داماد عوض شده
بود.

از مدرسه به خانه برگشتم. بوی خوش کتلت تا
حیات می آمد و دلم ضعف می کرد. مامان خودش
آشپزی کرده بود. خانواده ی حسین شهربانو را برای
خرید به بازار برده بودند. نبود که کمک حال مامان

باشد. دعا می‌کردم تا عروسی شهربانو بچه ی
جدید مامان هم به دنیا بیاید. من هم می‌توانستم
بفهمم که چقدر کار کردن برای مامان سخت شده
است.

نامه‌ای که سیاوش برای شیرین نوشته بود را
یواشکی برمی‌دارم و دور از چشم مامان به زیرزمین
می‌برم. آن را زیر بالشت سیاوش می‌گذارم. جایی
که راحت بتواند پیدایش کند. بداند که اگر شیرین
شب عید فطر سر قرار با او نرفت، نامه‌ای به
دستش نرسیده است. بداند تا همینجا هم بقیه
زیادی جورش را کشیده‌اند و از اینجا به بعد خودش
است و خودش.

نامه را می‌گذارم و به حال برمی‌گردم. سفره‌ی ناهار
را می‌چینم. مامان روی زمین جلوی پشتی
می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند. شهین
می‌خواهد روی پای مامان برود و بخوابد اما اجازه
نمی‌دهم. بالشتش را کنار مامان روی زمین می‌گذارم

و همه دور سفره می نشینیم. کتلت ها بی نمک
شده اند اما کسی اعتراض نمی کند. عباس و عبدالله
تند و تند غذا می خورند تا به فوتبالشان در کوچه ی ب
الایی برسند. سفره را جمع می کنم و بعد از ناهار با
شهین و سوری کنار مامان دراز کشیده و
می خوابیم.

نمی دانم چقدر می گذرد که صدای باز و بسته شدن
در حیاط من را از خواب می پراند. سیاوش است که
وارد حیاط شده و دارد کلید را دور انگشتش
می چرخاند. کبکش خروس می خواند؛ کیست که
دلیلش را نداند؟

با این که بیدار شده ام اما پشت به در می چرخم و م
لافه ای که مامان رویمان انداخته بود را تا روی سرم
بالا می کشم. مامان کنارمان نیست. معلوم است
زودتر بیدار شده و دوباره دنبال کار رفته است.
سیاوش تا جلوی پله ها می آید و از همان جا مامان را
صدا می زند.

- عمه. عمه رقی! بیا به دقیقه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_64

مامان از جایی که بود بیرون می‌آید و در ایوان می‌ایستد. می‌توانم حضورش را حس کنم اما رو بر نمی‌گردانم تا ببینمش.

- چی شده؟ خیر باشه نیشِت تا بناگوش پهنه سیاوش.

صورتش سیاوش را نمی‌بینم اما صدای شادش می‌تواند حالات صورتش را برایم به تصویر بکشد. حتما باز وسط گونه‌اش چال افتاده است.

- اومدم وسایلمو جمع کنم برم. این مدت حسابی زحمت دادم عمه. بابا گفته برگردم خونه. قراره به

اتاق تو خونه‌ی همسایه واسه‌م اجاره کنه برم اونجا
که یوسف اینا هم راحت باشن.

- به دل خوش. خدا بخواد آشتی کردین با داداشم؟

یواشکی در جا به پهلو می‌چرخم و سعی می‌کنم لا
ی چشمانم را تنها آنقدری باز کنم که محل ایستادن
سیاوش را تشخیص بدهم. اما نمی‌شود. او نزدیک
به پله‌ها ایستاده و درازکش بودن من اجازه‌ی دیدن
را از من می‌گیرد. باز تا وقتی آن سر حیاط بود به
راحتی دیده می‌شد.

- اره عمه. یه جعبه شیرینی گرفتم. رفتم
دستبوسی بابا. الانم تا عروسی یوسف میرم خونه.
بعدش دیگه قراره جا به جا بشم. خدا رو چه دیدی
عمه، تو آماده باش، شاید بخت منم تو همین روزا
باز شد.

مامان از ته دل "آمین" می‌گوید و سیاوش به
زیرزمین می‌رود. دلم بیشتر و بیشتر از او می‌گیرد.

به راستی اینقدر نامرد بود که برای عروسی اجباری
یوسف شادی کند؟! *

یک سال از عروسی یوسف و کوثر می‌گذشت.
شهربانو و حسین هم سر زندگی‌شان رفته بودند.
زری به دنیا آمده بود و شهربانو همان سال اول
باردار شده بود. حالا مامان بود که ویارانه آماده
می‌کرد و برای شهربانو می‌برد. کم کم داشتم آشپزی
یاد می‌گرفتم و مسئولیت بیشتر کارهایی که تا پیش
از این با شهربانو بود، به من محول شده بود.

بزرگتر شده و به یکباره استخوان ترکانده بودم.
عقلم هم کامل‌تر شده بود. دیگر نه در خیابان
می‌دویدم، نه از هیچ درختی بالا می‌رفتم. فقط لی
لی بازی دختران کوچه را با حسرت تماشا می‌کردم.

خاله روحی بیشتر از مامان و بابا سخت‌گیری
می‌کرد و مدام در گوش مامان می‌خواند که چادر

سرم کند. زمزمه‌هایش نتیجه بخش بود. اولین چادر سیاهم را بابا موسی از بازار برایم آورد و مامان برایم دوخت. برجستگی‌هایم نمایان شده بودند و مصلحت در پنهان کردنشان بود.

از روز عروسی به بعد خیلی چیزها تغییر کرده بود. یوسف کفترهایش را فروخته و پشت بام را تمیز کرده بود. دو اتاق در پشت بام برای خودش ساخته و اثاثشان را به آن دو اتاق منتقل کرده بود. سیاوش هم بر خلاف حرفی که زده بود از آن خانه نرفت. ماند و من دیگر به هیچ بهانه‌ای به خانه‌ی دایی نرفتم. اخبارشان را از حرف‌های خاله و مامان می‌شنیدم. اما دیگر دلم نمی‌خواست چال روی لب سیاوش را ببینم و او من را "عروسک عمه" خطاب کند.

قصدم از نرفتن، بی‌خبری و فراموشی بود. اما حاصلی نداشت. هنوز به سال نکشیده بود که خبر خواستگاری سیاوش از شیرین در فامیل پیچید. یک

سری حرف‌ها تازه شد. موافقت‌ها و مخالفت‌ها دوباره شروع شد. درنهایت خانوادگی دایی به خواستگاری رفتند و خانوادگی شیرین در همان اولین جلسه جواب مثبت را دادند. با تمام دلخوری‌ام از سیاوش، از صمیم قلب ناراحت شدم. احمقانه بود اما تا لحظه‌ی آخر امید داشتم من همان دختر رویاهای سیاوش باشم. بعد از شنیدن خبر خواستگاری دیگر باورم شده بود که من هیچ وقت به چشم سیاوش نیامدم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_65

گلناز:

هر سطری که از دفتر خاطرات مامان می‌خواندم باعث می‌شد دلم بیشتر و بیشتر برایش بسوزد. او

رسمای کودکی نکرده بود. زمانی که دلش پی خط
کشی‌های لی لی وسط کوچه بود در دام عشق
افتاده و یک طرفه بودن این احساس، او را در همان
کودکی به دنیای شکست‌های بزرگسالی پرتاب کرده
بود.

احتمالا ماما از اول هم بیشتر از هم سن و سالا
نش می‌فهمید؛ برای همین گرفتار این بلای
خانمانسوز شد. برای همین می‌توانست راست و
دروغ حرف یوسف را بخواند. می‌توانست بد بودن
کار سیاوش را بفهمد و او را با درد از دلش خط
بزند. کاری که خیلی‌ها در سنین بالاتر هم قادر به
انجامش نیستند. مثل کشتی به گل نشسته در
رابطه‌های مسموم و ناسالم گیر می‌کنند و
می‌مانند. سال‌ها می‌گذرد، حتی گاهی وارد
زندگی‌های جدید می‌شوند اما دلشان پیش آدم
دیگری جا می‌ماند؛ نمی‌توانند دلشان را در رابطه‌ی
جدیدشان دخیل کنند.

برخی از سوالاتی که قرار بود از کاوه پیرسم با خواندن همین چند صفحه برایم روشن شده بود. من حتی یادم نمی افتاد که از او پیرسم آیا ازدواج مادر و پدرش فامیلی بوده یا نه. فقط می دانستم ازدواجشان از سر مصلح اندیشی بزرگتران است. اما حالا می بینم که آقای یوسف، محبوب ترین فرد خاندان خودش را سر بزنگاه قربانی کرده تا جلوی فاجعه ای متولد از رسومات غلط را بگیرد.

تا این جای داستان که همه او را عاشق مسلکی می بینند که بزرگترها با مرحمتشان او را به مراد دلش رسانده اند. باید دید کجا حقیقت ماجرا رو می شود و همه روی دیگر یوسف را می بینند که حالا حاضرند سر اسمش قسم بخورند. دلم برای کوثر هم می سوزد. مامان خیال می کرد در دل او قند آب می شود. نمی دانست او هم درگیر یک زندگی بدون عشق است.

آه بلندی می کشم. کامل تنم را به پشتهی صندلی

تکیه می‌دهم و آنقدر سرم را عقب می‌کشم تا
مستقیم به سقف خیره شوم. به این فکر می‌کنم که
کاوه چقدر از اتفاقات گذشته خبر دارد.

در همان حال سرم را به چپ و راست حرکت
می‌دهم و موهای لختم با این حرکت در هوا تاب
می‌خورند. فکری به سرم می‌زند؛ کاوه خواسته بود
روزی موهایم را بیافد! از روی صندلی بلند می‌شوم.
بی‌سر و صدا دفترچه را به اتاق مامان برمی‌گردانم
و دوباره به اتاق خودم می‌آیم. جلوی آینه
می‌ایستم. موهایم را از یک طرف شانه به جلو
هدایت می‌کنم و بافت شلی روی آن‌ها می‌زنم.
طوری گوشه‌ای را می‌گیرم که جلوی صورتم قرار
بگیرد و خود صورتم پیدا نباشد. چند عکس
می‌گیرم و آن عکسی که به نظرم بهتر شده را بدون
در نظر گرفتن ساعت برای کاوه می‌فرستم.

چند دقیقه‌ای صبر می‌کنم اما نه عکس را می‌بیند و
نه جوابی می‌دهد. حتما در این ساعت خواب است.

گوشی را روی حالت بی صدا قرار می‌دهم و من هم
می‌خوابم. فردا هم روز خداست. هم می‌توانم
عکس العمل کاوه را ببینم، هم سر فرصت دوباره
سراغ آن دفترچه بروم که حکم مصیبت‌نامه‌ی
آدم‌های گذشته را دارد.

*

- گلی! گلنازا! پاشو مامان. چرا اینقدر جدیدا
می‌خوابی تو؟ چیزیت شده؟

هنوز چشم باز نکرده خمیازه هجوم می‌آورد. مامان
نمی‌دانست که جدیدا شب‌ها نمی‌خوابم تا از
خوابیدن او مطمئن شوم و با خیال راحت سراغ
دفترچه بروم. وگرنه در مجموع ساعات خوابم
تغییری ایجاد نشده است.

- الان پا می‌شم مامان. دیشب دیر خوابم برد.
چنده ساعت؟

پتوی نازک روی تخت را در هوا می‌تکاند و آن را تا

می‌کند.

- ساعت نه و نیمه. مگه امروز وقت آرایشگاه
نداشتی؟

با یادآوری ناخن شکسته و وقت ترمیم ناخن‌هایم
روی پیشانی‌ام می‌کوبم و از جایم بلند می‌شوم.
بدنم را کش و قوسی می‌دهم تا قولنج
استخوان‌هایم بشکند. همین که می‌ایستم گونه‌ی
مامان را محکم می‌بوسم.

- خوب شد بیدارم کردی. دست به اتاقم نزن خودم
میان مرتب می‌کنم مامان. تو زحمت می‌شه.
لبخند می‌زند. پتو را پایین تخت می‌گذارد و بـ
الشت‌ها را می‌تکاند. هر چقدر هم که بگویم او باز
کار خودش را خواهد کرد.

- جدیداً مهربون شدی گلناز. از جبهه‌ی مطلق بابات
دراومدی. خیر باشه.

نگاه می‌دزدم مبادا دلسوزی چشم‌هایم را ببیند. با

لحنی شوخ می‌گوییم:

- یه سی سی ژل می‌خوام بزنم، هی نه میاد تو
کارم. الانم که میگی مهربون شدم. نکنه قراره با
همون یه سی سی ژل مرحوم شم؟
تصنعی اخم می‌کند. ضربه‌ای به پشت کتفم می‌زند
تا هم تنبیهم کند و هم من را به سمت دستشویی
هدایت کند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_66

- زیونتو گاز بگیر بچه .بدو برو آماده شو .یه
ساعتم آرایش طول می‌کشه .این دفعه هم دیر
کنی نگار دیگه بهت وقت نمی‌ده ها.
سریع آماده می‌شوم و از خانه بیرون می‌زنم.

می‌خواهم به نگار زنگ بزنم و دیر رسیدنم را اطلاع بدهم. متوجه می‌شوم که گوشی‌ام هنوز سایلنت است و نشان پیام های جدید روی صفحه خودنمایی می‌کند.

حدس می‌زنم پیام ها از جانب کاوه باشند که احتمالا صبح عکس را دیده و بعد پیام فرستاده است. کیفم را از روی آرنج، روی دوشم می‌کشم تا راحت‌تر گوشی را چک کنم. اولین پیامش یک ایموجی با دو چشم قلبی قرمز رنگ، و ساعت پیام‌ها برای ده دقیقه بعد از فرستادن عکس است.

- نمی‌گی نصفه شبی این عکس رو می‌فرستی یکی بی‌خواب می‌شه نامسلمون؟ من تا صبح کجا رو باید چنگ بزنم که جای این موهای لخت و بلندو بگیره؟ خوب آدمو می‌بری لب چشمه و تشنه برمی گردونی بانو.

نمی‌توانم لب‌هایم را کنترل کنم که گوش تا گوش کشیده نشوند و از این پیام سر ذوق نیایم. اگر من

با یک عکس تلاطمی در دل او به راه انداخته بودم،
او هم تلافی کرده بود؛ با یک پیام دل من را به لرزه
انداخته بود.

گوشی را از حالت بی صدا خارج می کنم و پیامی
صوتی برایش می فرستم.

- سلام. صبحت بخیر آقا کاوه. البته اگه تونسته
باشی دیشب رو خوب بخوابی که ظاهرا نخوابیدی.
امروز دکتر زینالی نمیداد، مطب تعطیله. گفتم در
جریان باشی.

پیامم خیلی زود تیک می خورد و چند ثانیه ی بعد
تماس می گیرد. سر و صدا و شلوغی هم نمی تواند
انرژی مثبت صدایش را پنهان کند.

- تا باشه از این بی خوابیا گلی جان. خوبی؟
گوش کردن پیامش در صدای خیابان چندان راحت
نیست. سعی می کنم صدای من مانند همیشه آرام
باشد و ذوقی که از انرژی او می گیرم را رو نکنم.

- انگار شما بهتری. سر ساختمونی مهندس؟
- چرا بهتر نباشم؟ ساقی دیشب نظر لطفی به من داشته، الان هم داره از گوشه‌ی چشم من رو به یه ناهار جانانه دعوت می‌کنه. چی از این بهتر؟ آره گلی جان سر ساختمونم.
- عرض خیابان را رد می‌شوم. سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم تا زودتر به آرایشگاه برسم.
- تو چطوریه گوش‌ی از دست نمی‌افته؟ سر کار نباید مگه حواست جمع باشه؟
- با "بخشید"ی کوتاه پشت گوش‌ی چیزی را به یکی از کارگران تذکر می‌دهد. منتظر می‌مانم تا حرف‌هایش تمام شود.
- می‌بخشی عزیزم... چرا حواسم که هست. ولی مدام تماس دارم، برام نقشه و عکس متریا و هزار تا چیز دیگه می‌فرستن. باید یه چشمم هم به گوش‌ی باشه.

- الان از متریاال گفتنت ایراد بگیرم؟ باید بگی
مصالح، جناب پایبند به ادبیات فارسی.

می خندد و من با دیدن تابلوی آرایشگاه سعی
می کنم مکالمه را تمام کنم.

- من برم مزاحم کارت نباشم. بالاخره هزارتا کال
داری که خوب نیست میس کال شه. ناهار هم
خودتو انداختی ولی باشه، مهمون من. زنگ می زنم
بهت.

خداحافظی می کنیم و من روانه ی آرایشگاه
می شوم. دوست دارم این بار خیلی آراسته در
مقابلش ظاهر شوم. اصلا از این به بعد همیشه
آراسته باشم. وقتی حتی موهایم می تواند خواب را
از کسی مثل کاوه بگیرد، چرا برای جذب بیشتر و
بیشتر او تلاش نکنم. آن هم وقتی خودم هم بی میل
نیستم و کم کم می توانم روی حس خوشایندی که
نسبت به او دارم نام دوست داشتن را بگذارم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_67

لاک قرمز تیره و براقی روی ناخن‌هایم زده بودم. رنگش زنده‌ی زنده بود. پر از انرژی. به رنگ پوستم می‌آمد. پیش از اینکه از آرایشگاه بیرون بروم رژ لبی هم نزدیک به رنگ ناخن‌هایم روی لبم می‌زنم. انگار این رنگ انرژی و حیاتش را به صورتم می‌بخشد. در آینه‌ی آرایشگاه خودم را برانداز می‌کنم. به جز رنگ پررنگ لب‌هایم، باقی آرایشم محو و کمرنگ است.

برای وقت گذرانی بیشتر خودم را یک چای مهمان نگار می‌کنم. نمی‌خواهم قبل از کاوه سر قرار برسم و خیال کند زیادی هولم. اجازه می‌دهم او چند دقیقه‌ای منتظرم بماند. این‌ها سیاست‌هایی بود که

آزاده مدام در گوشم می خواند و می گفت برای
بازار گرمی لازم است.

دو ایستگاه پایین تر از میدان ونک پیاده می شوم تا
ده دقیقه ی باقی مانده را هم با پیاده روی بگذرانم.
وقتی می رسم کاوه را در ماشینش می بینم که کمی
بالاتر از میدان به انتظار ایستاده است. ماشینش
هم مثل خودش تمیز است. مثل لباس هایش که
هرگز لکه ای روی آن نمی بینم. تمیزی اش را دوست
دارم؛ به علاوه ی جنتلمن و زبان باز بودنش، تمیز هم
هست. تا به اینجای کار به نکته ای منفی در مورد او
نرسیده ام و همین ذهنم را بیشتر درگیر می کند.

با دیدن من در را باز می کند و یک پایش را روی
آسفالت می گذارد. از همانجا اشاره می کنم که
بنشینند و پیاده نشود. کمی پاتند می کنم و خیلی
زود روی صندلی شاگرد می نشینم. دست می دهیم و
بعد از سلامی مختصر خیلی سریع به راه
می افتد تا پیش از رسیدن افسر راهنمایی و

رانندگی که پیاده می‌آمد و برای ماشین‌ها جریمه می‌نوشت، از آن جا دور شویم.

وارد اتوبان همت شرق می‌شود. با نیم نگاهی به آینه‌ی سمت چپ سرعتش را زیاد می‌کند. پیراهن کنفی کرم رنگی که پوشیده عرض شانه‌هایش را بیشتر نشان می‌دهد. دستبند چرمی‌اش را این بار به دست راستش انداخته و در دست چپش ساعت سیاه رنگی خودنمایی می‌کند. در عین سادگی شیک است و مردانه.

- خوب کجا بریم خانوم خانوما؟

فکر می‌کردم خودش جای خاصی را در نظر داشته باشد. شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- هر جا می‌خوای برو همونجا. فرقی نمی‌کنه وقتی قراره من سر کیسه رو شل کنم.

می‌خندد. خلوتی این ساعت باعث می‌شود با خیال راحت‌تری گاز بدهد و گاهی میان رانندگی دست من

را هم در دستش بگیرد.

- بهتره اینقدر با اطمینان انتخابو به من نسپری. به
من باشه دلم می‌خواد بریم خونه‌ی من. ولی
می‌ترسم سر کوچه نرسیده بزنی واسه همیشه
مسدودم کنی. پس...

با لحنی کشار که ادای نارضایتی درمی‌آورد ادامه
می‌داد:

- می‌ریم لواسون. ناهار مهمون تو، بستنی مهمون
من.

نگاه چپی به او می‌اندازم.

- ورشکست نشی مهندس. می‌خوای بستنی هم پای
من باشه. تعارف نکنیا.

کبکش رسماً خروس می‌خواند. خیلی خوشحال
است و این خوشحالی از سر تا پایش مشخص است
؛ هم در رنگ لباس‌هایی که امروز به تن کرده، هم در
خنده‌ای که از روی صورتش پاک نمی‌شود.

تمام راه به شوخی سر ناهار و کسی که مادرخرج خواهد بود می‌گذرد. این را می‌فهمم که اگر آب باشد، کاوه شناگر خوبی ست. شخصیتی شوخ و خوش صحبت که اگر پایش بیفتد بی‌پروا هم می‌شود. تعارف ندارد. رک و صریح حرف می‌زند اما بی‌ملاحظه نیست. خیلی سریع حد و مرزهای طرف مقابل را می‌بیند، جنبه ی طرف مقابل را می‌سنجد و عیار حرف‌هایش را در همان حد نگه می‌دارد.

جلوی یکی از رستوران‌های توقف می‌کند و پیاده می‌شویم. داخل رستوران هم مانند بیرونش نمایی سنتی دارد و در بدو ورودو آب‌نمایی فیروزه‌ای رنگ به استقبال آدم می‌آید.

این بار به اصرار او روی یک تخت چوبی می‌نشینیم تا به قول خودش پایش را راحت دراز کند و فاصله‌اش با من زیاد نباشد. ناهار را سفارش می‌دهیم و صحبت‌مان با موضوع کار او شروع

می‌شود. کاری که تازه می‌فهمم او فقط مهندس ناظر نیست؛ در پروژه سهم هم دارد، و این یعنی از لحاظ مالی در سطحی بهتر از چیزی‌ست که در ابتدا وانمود می‌کرد.

- با این درآمد پس چرا ماشینت اینه؟ یه شاسی اتومات بگیر حالشو ببر. تایم فلایز* مهندس. یهو به خودت میای می‌بینی پیر شدی، زندگی نکردی.

لبخندی متین می‌زند. موهایش از دفعه‌ی قبل هم بلندتر شده است و انگار هرچه این موها بلندتر می‌شوند به جذابیت چهره‌اش افزوده می‌شود. خیلی دوست دارم بدانم او شبیه یوسف است یا کوثر. شاید هم به عمویش سیاوش رفته باشد!

- من هر چی داشتم و نداشتم گذاشتم رو این کار. ا لان خونه‌م هم اجاره‌ایه. البته خونه که نه، بیشتر شبیه سوییته. یه نفر آدمم دیگه.

در کنج تخت نشسته بودیم. برعکس چیزی که گفته بود، از زمان نشستمان پایش را چهار زانو جمع

کرده بود اما فاصله‌اش با من زیاد نبود. اگر دست
می‌انداخت می‌توانست شانه‌ی من را به
راحتی در آغوش بگیرد.

*زمان زود می‌گذره

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_68

- چرا سویییت؟ مامانت، خواهر و برادرت دیدنت
نمیان؟ خوب با آقا یوسف مشکل دارن، با تو که
ندارن.

نوک موهایم را به بازی می‌گیرد و نگاهش را هم به
موهای بلندم می‌دوزد. انگار از این بازی لذت می‌برد
که برای بار دوم تکرارش می‌کند؛ دستش را از نیمه

روی موهایم می‌گذارد و نوازش وار تا پایین
موهایم امتداد می‌دهد. با تن صدایی آرام جوابم را
می‌دهد.

- کاش بدونم چی تو سرته که اینقدر روی موضوع
خانواده تاکید داری. نه، نمیان. دو سال پیش یه بار
مامان اومد، انقدر شوهرش زنگ زد که سر دو روز
بلیط گرفت برگشت.

چیزی را که به ذهنم می‌رسد می‌پرسم.

- عکسشو داری؟ مامانتو می‌گم. می‌خوام بدونم
شبیه کی هستی. مامانت یا بابات.

لبخند می‌زند و گوشی را از جیب شلوارش بیرون
می‌کشد. کمی گالری را بالا و پایین می‌کند و بعد آن
را به طرفم می‌گیرد.

- این مامانمه، کوثر خانوم.

زنی قد بلند و تپل با پوستی روشن. موهای
کوتاهش را قهوه‌ای رنگ کرده است. صورت بانمکی

دارد. گونه‌های برجسته و چشمان بادامی. تی شرت
سورمه‌ای رنگش پوشیده و کنار کاوه نشسته است.
کاوه دستش را روی شانهای مادرش انداخته و
مادرش هم یک دستش را روی پای کاوه گذاشته
است. کیک روی میز نشان از یک جشن کوچک دارد.
- چه قشنگه مامانت. تولدشه؟

سرش را به تایید تکان می‌دهد.

- آره. یه روز جلوتر کیک خریدم سورپرایزش کردم.
عکسه مال سه سال پیشه. از اونموقع تا حالا خیلی
فرق نکرده. بابا رو هم که دیدی دیگه.

- دیدم آقا یوسف رو ولی یادم نیست. فقط یه
کلیت از چهره‌ش تو خاطرمه. یادمه قدش مثل
خودت بلند بود.

گوشی را به او برمی‌گردانم و او دوباره دنبال عکس
دیگری می‌گردد. این بار خیلی سریعتر به عکس
مورد نظرش می‌رسد. کمی شانهایش را نزدیک‌تر

می آورد تا عکس را دست خودش ببینم؛ مرد قد بلند چهارشانه‌ی کت و شلوار پوشی که جلوی در مغازه‌اش ایستاده است. زمان بیشتر موهایش را سفید کرده اما تاثیری بر جذابیت صورتش نگذاشته است.

عکس را رد می‌کند. در عکس بعدی آقا یوسف با پیراهنی آبی رنگ روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته است. سرم را یک لحظه می‌چرخانم تا حرفی به او بزنم. نزدیکی زیاد صورتش را می‌بینم. لحظه‌ای ماتم می‌برد. نمی‌دانم فاصله‌مان کی ایتقدر کم شد. اما سعی می‌کنم خودم را نبازم.

- چقدر شبیه آقا یوسفی.

همزمان با گفتن این جمله سرم را کمی عقب می‌کشم. پیشخدمت با یک سینی بزرگ از راه می‌رسد. سفره‌ای جلویمان پهن می‌کند و مشغول چیدن وسایل روی آن می‌شود.

در این فاصله فرصتی می‌یابم تا نامحسوس
فاصله‌ام را با کاوه بیشتر کنم. دوست ندارم به این
زودی لمسی میانمان اتفاق بیفتد. فعلا هیچ چیز
میانمان معلوم نیست. مشخص نیست در فردای
همدیگر ماندگار هستیم یا نه. و من قصد ندارم با
این لمس‌ها خودم را به او بیشتر وابسته کنم؛
نمی‌خواهم برای فرداهایم خاطره‌ای بسازم که اگر
قسمت نبود، ترک کردنش برایم سخت شود. اصلا
هنوز آنقدرها از کاوه شناخت ندارم که بخواهم به
او اجازه‌ی پیشروی از جنسی را بدهم که در آن
هورمون‌ها از مغز فعال‌ترند.

پسر غذا را روی سفره می‌چیند و با پرسیدن "امر
دیگه‌ای نیست؟" از تخت دور می‌شود. شروع به
غذا خوردن می‌کنیم. آنقدر آرام غذا می‌خورد که
ناخودآگاه باعث می‌شود من هم سرعت جویدنم را
پایین بیاورم، مبادا غذایم زودتر از او تمام شود.
گاهی با مهربانی نگاهم می‌کند و من هم نگاهش را

با لبخندی محو جواب می‌دهم.

- راستی با مامانت راجع به من حرف زدی یا هنوز نه؟

قاشقم را کنار بشقاب رها می‌کنم.

- نه. راستش نمی‌دونم چطوری باید بهش بگم. مامان در مورد ازدواج من خیلی حساسه. دائم نگرانه یه وقت تو زندگیم به مشکل بربخورم. واسه همین زیاد راحت نیست بهش چیزی بگم.

"اونم یه خواستگار از فامیل" را از ته جمله‌ام فاکتور می‌گیرم. نمی‌گویم که زمینه‌ی این حساسیت‌ها شکست احساسی مامان در کودکی‌ست. شاید مامان اعتمادش را به مردها از دست داده بود و برای همین نتوانست بابا را دوست داشته باشد. نمی‌دانم! اما مطمئنم برای فهمیدن همه چیز باید سریعتر دفترچه را تا انتها بخوانم و از همه چیز سر دریاورم. من نمی‌توانم با سوالاتی که

مغزم را می‌جوئد کنار بیایم. باید خود مامان و
خاطراتش جوابگوی تمام این سوالات باشند.

خیلی تلاش می‌کنم تا خودم را عادی نشان بدهم و
افکارم را پشت نقاب صورتم نگه دارم. صورت کاوه
هم آرام است. اما نمی‌دانم او هم در حال نقش بازی
کردن است یا این همه آرامش واقعا در درونش هم
جاریست. که اگر اینطور باشد باید به حالش غبطه
خورد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_69

- حق داره نگران باشه، دختری مثل تو داره خوب .
ولی اگه خودت به یه نتیجه‌ی مثبت رسیدی کم کم
لیلا خانوم رو هم در جریان بذار. هم اعتمادشو
بیشتر جلب می‌کنی، هم اگه خانواده‌ت بدونن دست

من برای شناسوندن خودم به تو بازتر می‌شه. تا ابد
که نمی‌شه تو کافه و رستوران قرار بذاریم. باید
بیای محل کار منو ببینی، محل زندگی منو ببینی.
چشمکی می‌زند و با لبخندی که تا چشم‌هایش بالا
آمده ادامه می‌دهد:

- باید بیای کلبه‌ی تنهایی منو ببینی، یه چند روزی
مهمونم بشی ببینی میزبانی بلد یا نه.

با اخمی تصنعی او را پررو می‌نامم و دوباره قاشقم
را برمی‌دارم. اما حرفی که می‌زند باعث می‌شود
دوباره قاشق را سر جایش رها کنم و شش دانگ
حواسم را به او بدهم.

- یکی هست می‌خواد ببیندت گلی.

بلافاصله نام کوثر در ذهنم جرقه می‌زند.
طبیعی‌ترین حالتش هم همین بود. اینکه مادری
بخواهد دختر مورد علاقه‌ی پسرش را ببیند و
بشناسد. نمی‌دانم چرا اما استرس می‌گیرم. انگار

وسط یک جلسه‌ی رسمی خواستگاری نشسته‌ام و سعی دارم نظرات خانوادگی خواستگارم را از روی حالت چهره‌شان حدس بزنم.

آب دهانم را نامحسوس پایین می‌فرستم و با صدایی که ولومش به وضوح پایین‌تر آمده می‌پرسم:

- مامانت؟

لبخندش عمیق‌تر می‌شود. باز هم باید اعتراف کنم موهای جلوی سرش که بلندتر شده، چقدر بیشتر به او می‌آید. مخصوصاً وقتی قسمتی از آن روی گوشه‌ی چپ پیشانی‌اش پایین می‌آید.

- نه عزیزم. بابا داره هفته‌ی دیگه میاد تهران. می‌گه دوست داره دختر لیلا خانومو ببینه. عکستو دیده. به جز شباهت چشمتون می‌خواد ببینه گلی هم مثل مامانش سرتق و جسور هست یا نه.

لبم را با زبان تر می‌کنم. من جسارت مامان را فقط

در همان نامه‌رسانی دیده بودم و بس. یعنی مامان
در بچگی آنقدر جسور و سرتق بوده که بعد از این
همه سال هنوز در یاد کسی مانده باشد؟ پس چرا از
آن جسارت چیزی به جا نمانده؟ فقط سکوت است
و سر به زیری.

- به آقا یوسف گفתי مگه؟

دستش را جلو می‌آورد و دست چپم را میان دستش
می‌گیرد.

- معلومه که گفتم. اگه یه نفر تو کل دنیا باشه که
موافق ازدواجی عاشقانه‌ست، همین آقا یوسفه و
بس.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_70

لیلا:

پیراهنی که برای عروسی سیاوش خریده بودم ساده بود. سورمه‌ای رنگ بود و گشاد با توری چین خورده روی یقه و مچ آستین‌هایش. دامنش چین نداشت اما بلند بود. از نظر خاله روحی لباس سرسنگینی بود. مامان رنگش را دوست داشت و بابا از گوشه‌ی چشم گشادی لباس را از نظر گذرانده بود.

خودم این پیراهن را دوست نداشتم. احساس می‌کردم با این لباس بیشتر به چشم زنان پسرदार فامیل خواهم آمد. شهربانو همسن و سال الان من بود که عقد کرد؛ مثل شیرین و سیاوش که عقد کردند و حالا بعد از یک سال قرار است عروسی بگیرند. این بار کسی مثل زمان عروسی یوسف و کوثر هول نبود. قول درس خواندن شیرین را قبل از عقد از سیاوش گرفته و منتظر گرفتن دیپلمش مانده بودند. می‌شنیدم که سیاوش هم دوباره درس را شروع بود هم شبانه روز مشغول کار بود تا برای

شیرینش زندگی خوبی را بسازد. نتیجه‌ی تلاشش
هم قبولی در دانشگاه بود. رشته‌ای که دایی تا روز
آخر به آن خرده گرفت؛ ادبیات!

من هم بیکار نماندم. تمام سعیم را کرده بودم تا او
را از یاد ببرم. موفق هم شده بودم؛ فقط نامه‌ی او
به شیرینش پیش من مانده بود. هر شب یک بار
نامه را دوره می‌کردم تا خودش را فراموش کنم اما
از یاد نبرم قلب او سهم چه کسی شد. نمی‌شد نام
این کار را خودآزاری بگذارم؛ بیشتر خود تنبیهی بود.
شاید هم خود هوشیاری؛ خودبیداری؛ نیشگونی از
بازوی دل بود تا فراموش نکند که باید سرش را
پایین بیاندازد. دیگر احساسی به نام عشق در من
نمانده بود. لااقل از این مطمئن بودم. فقط پره‌ای
کبوتر دلم را چیده بودم تا هوایی نشود.

دلم گاهی سرکشی می‌کرد، اما از سرکشی‌های
رفتارم چیزی باقی نمانده بود. در ظاهر شده بودم
نسخه ی دوم شهربانو. ساکت، سر به زیر،

باسلیقه. چیزی که با ذات خودم زمین تا آسمان
تناقض داشت. هنوز هم گاهی پشت درهای بسته
گوش تیز می‌کردم تا حرف مگوی بزرگترها را
بشنوم. هنوز هم در حیاط خانه روی لی لی سوری و
شهین می‌پریدم و دوچرخه‌ی عبدالله را سوار
می‌شدم. لیلای بازیگوش و سربه‌هوای درونم هنوز
هم میل به نفس کشیدن داشت!

صبح روز عروسی یواشکی به پشت بام خانه رفتم.
نامه‌ی سیاوش را با کبریتی که از آشپزخانه برداشته
بودم آتش زدم و خودم را از بند رها کردم. امانت‌دار
خوبی نبودم؛ قاصد خوبی هم نبودم. فقط قرار نبود
دیگر خودم را به خاطر هیچ و پوچ به آتش
بیاندازم.

عاقل‌تر شده بودم. این عاقل‌تر شدن به چشم زنان
فامیل هم آمده بود. پیش از همه به چشم عمه خانم
تا من را برای پسر یکی یک دانه‌اش خواستگاری
کند. شانس با من یار بود که اختلاف بابا با

خواهرش، باعث شد خود بابا جواب رد به خواستگاری عمه بدهد. اما زنگ خطر در گوش من به صدا درآمد. این تازه شروع کار بود و به زودی سر و کله‌ی خواستگاران دیگر هم پیدا می‌شد. بالاخره بابا با یکی از آن‌ها موافقت می‌کرد و من را به خانه‌ی بخت می‌فرستاد؛ خانه‌ی بختی که خوشبختی یا بدبختی‌اش بسته به پیشانی خودت بود نه انتخاب بقیه!

یوسف سه ماه پیش کوثر را به دایی حیدر سپرده و خودش به جبهه رفته بود. خبر شهید شدن یکی از هم‌زمانش که از اهالی همین محله بود، باعث شد عروسی برخلاف تمام آمادگی‌ها در نهایت سکوت برگزار شود. ریشه‌هایی که یک هفته بود در کوچه بسته شده بود را جمع کردند و صدای بزن و بکوبی بلند نشد. سیاوش و شیرین در معیت صلوات و دلواپسی برای یوسف به خانه‌ی بخت رفتند. چند روز بعد دوباره همه چیز به حالت عادی برگشته

بود. همه سر زندگیشان رفته و تمام حرف و
حدیث‌های عروسی تمام شده بود. دوباره محور
حرف‌ها روی کوثری چرخیده بود که بعد از دو سال
هنوز دامانش سبز نشده بود. این بار رسالتشان پیدا
کردن نسخه‌های جدید برای درمان کوثر و دعا
خواندن در روضه‌های زنانه بود. فامیل پیگیری
داشتیم؛ به زور می‌خواستند همه را عاقبت به خیر
کنند!

زندایی کشور هر روز سری به حرم می‌زد تا برای سه
لامتی یوسف و هم‌زمانش دعا کند. در پایان هم
پسردار شدن یوسفش را از آقا می‌خواست. گاهی
مامان هم او را همراهی می‌کرد. با هم به حرم
می‌رفتند. برای کبوترها گندم می‌بردند و هر چه
ارزاق اضافه در خانه داشتند را به نیت نذری به
جبهه می‌فرستادند.

#قصه‌ی لیلا

#پارت_71

حال و هوای عجیبی بود. زندگی همه در عین عادی بودن، از حالت عادی اش خارج شده بود. همه از جنگ خسته بودند اما چیزی از روزمره ها کم نشده بود. ازدواج ها سر می گرفت، بچه ها به دنیا می آمدند، مدرسه ها به قوت خود باقی بودند و جوان ها در جبهه به خون می غلتیدند. روزها می گذشت و هر روز سریکی از کوچه ها حجله ای جدید برپا می شد. حجله هایی که چند سال بود می دیدم اما تازه امسال عمق دردش را می فهمیدم. در آغاز پاییز این درد را با تمام وجود حس کردم. زمانی که خبر مجروح شدن یوسف آمد. تا خودش به مشهد برسد، جان در تن کسی نماند. زندایی خودش را به در و دیوار می زد و کوثر از شدت گریه از حال می رفت. وقتی آرام گرفتند که یوسف را با پایی زخمی، اما زنده دیدند. چندین گوسفند برایش قربانی شد. در خانه ی دایی حیدر برو بیایی بود.

تمام فامیل برای دیدن یوسف می آمدند. بعدها فهمیدم سفره دار بودن عباس به دایی حیدر رفته است. زنش هم که اخلاق زندایی کشور را تمام و کمال به ارث برده بود. سال ها بعد وقتی به خانه ی عباس و سلیمه می رفتم و می آمدم، دایی حیدر و زندایی جلوی چشمانم زنده می شدند. همانقدر مردم دار و همان قدر دست و دل باز.

آن روز صبح هم مامان طبق معمول یک هفته ی قبل از صبح زود زری و شهین را به من سپرده و خودش به خانه ی دایی رفته بود. قرار بود برای شام ولیمه بدهند. هم به یمن سلامت یوسف، هم به یمن خبر بارداری شیرین.

نمی دانم آن روزها در دل کوثر چه خبر بود. از زخم زبان ها خبر داشتم. وقتی خاله روحی زیر گوش مامان می گفت: "دختر زهرا هم که اجاق کور از آب دراومد. یوسف سر این داشت خودشو به کشتن می داد؟" دلم می خواست داد بزنم "یوسف به خاطر

همین حرف‌های شما بود که خودش را فدا کرد." اما جرئتش را نداشتم.

تا شب به کارهای خانه رسیدم. شام را آماده کردم. لباس عبدالله و بابا را اتو کشیدم و آخر شب همراه عباس دست دخترها را گرفته و به خانه‌ی دایی حیدر رفتیم. از در که وارد شدم صدای ماشاالله و هزار الله اکبر گفتن بعضی از زنان فامیل را شنیدم. شنیدن این جملات تحسین آمیز به جای ایجاد شوق، من را یاد گوسفند بسمل می‌انداخت.

سرم را پایین انداختم و گوشه‌ای نزدیک شهربانو و کوثر نشستم. زری را روی پایم نشاندم تا سمت پله‌ها نرود. شهربانو پسرش را به حسین سپرده و خودش با خیال راحت در مجلس زنانه نشسته بود. با کوثر دم گوش هم پیچ می‌کردند. شلوغی اجازه نمی‌داد کامل حرف‌هایشان را بشنوم. جسته گریخته شکایت‌های کوثر به گوشم می‌رسید. - از وقتی اومده یه نگاه بهم ننداخته.

شهربانو دلداری اش می داد. خودش نور چشمی حسین بود و خیال می کرد اگر کوثر هم مثل او رنگ و لعابی به صورتش بدهد، به چشم یوسف خواهد آمد.

- خوب تقصیر خودته. این بیچاره چند ماهه خونه نیومده، الان هم که اومده اینجوری جلوش درمیای. صبحی گفتم بیا بریم سلمونی. یه اصلاح کن صورتت و اشته. این رختاتم بریز اونور. دیگه شوهرت اومده پیرهن قرمزه تو بپوش.

به بهانه‌ی خواباندن زری، در جایم جا به جا می شوم تا به کوثر نزدیک تر بنشینم. کوثر نیم نگاهی به زنان داخل سالن انداخت و زیر گوش شهربانو با بغض گفت:

- مگه فقط الانه؟ من هیچ وقت به چشم یوسف نیومدم. از همه بیشتر طلا دارم، از همه بیشتر بلام لباس می خره ولی دریغ از اینکه یه بار یه حرف قشنگ بهم بزنه. انگار نه انگار همون آدمیه که به

خاطر من اون همه ماجرا رو به پا کرد. نمی‌دونم
چش شده. رفتیم زیر یه سقف انگار سحر و
جادوش کردن.

"وا؟" گفتن متعجب شهربانو را می‌شنوم. انگار تنها
کسی که از این وضع متعجب نبود من بودم. با تمام
بچگی آینه ای در دست داشتم که امروز کوثر را
همان دو سال و نیم پیش در آن می‌دیدم.

- لیلا! زری رو بده من، خودت برو دنبال شهین.
ابوالفضل هم از باباش بگیر بیار اینجا.

با دستور شهربانو از جا بلند می‌شوم و باقی
مکالماتشان را نمی‌شنوم. نیازی هم به شنیدن
باقی‌اش نبود. این حرف‌ها مهر تاییدی بود بر تمام
حدسیات خودم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_72

زری را بغل شهربانو می‌دهم. چادرم را روی سرم
مرتب می‌کنم و به حیاط می‌روم تا شهین را پیدا
کنم. عطر خوش برنج حیاط را پر کرده بود.
دیگ‌های بزرگ غذا گوشه‌ی حیاط کنار دیوار در یک
ردیف چیده شده بودند. عبدالله نزدیک دیگ‌ها
ایستاده بود تا اجازه ندهد هیچ کدام از بچه‌های
کوچک به دیگ‌ها نزدیک شوند. چند نفر از مردها
پای دیگ بودند. مامان و زندایی زهرا داشتند آخرین
سری سیب زمینی‌ها را سرخ می‌کردند.

شهین همراه بچه‌های دیگر دور درخت محبوب من
حلقه زده و بازی می‌کردند. دست شهین را می‌گیرم.
نق می‌زند و مقاومت می‌کند. محکمتر دستش را
می‌کشم تا دنبالم بیاید.

- بیا دیگه آجی. لباس تو کثیف نکن. بیا بریم دنبال
ابوالفضل.

- عروسک!

با صدای آشنایش سرم را برمی گردانم. هنوز هم من را عروسک صدا می زد. با این که تمام تلاشم را کرده بودم تا در این دو سال با او رو در رو نشوم، با این که استخوان ترکانده و چادر مشکی به سر کرده بودم هنوز هم من را بچه و عروسک می دید. نگاهش می کنم. سبیلش به او می آمد. اصلا به جز او سبیل به هیچ مرد دیگری نمی آمد. فقط و فقط برازندهی صورتش سیاوش بود و بس. لباس هایش به روز بودند. عوض شده بود. ظاهرش نشان می داد به دانشگاه می رود. حالا زمین تا آسمان با دیگر پسرهای خانواده فرق داشت. شیرین هم به او می رسید. از خط اتوی لباس هایش مشخص بود. با شرم زمزمه می کنم:

- سلام آقا سیاوش.

لبخند و چالی که روی گونه اش عمق می گیرد را

می بینم. اما این بار دلم نمی ریزد.

- یه زمان سیاوش هم نمی گفتم، می گفتم سیا. حا
لا شدم آقا سیاوش؟ تو کی بزرگ شدی جوجه؟

سرم را پایین می اندازم و گوشه‌ی لبم را گاز
می گیرم. حیاط شلوغ است و پر رفت و آمد. دارند
بساط شام را آماده می کنند. کسی سفره می برد و
کس دیگر سینی‌های بزرگ زندایی را از زیرزمین
بیرون می آورد. کسی دیگری را صدا می زند تا کمک
بخواند. همه‌های بر پا است.

کاش زودتر برود تا من هم ابوالفضل را پیدا کنم و
به مجلس زنانه برگردم. می بیند که معذبم و برای
رفتن این پا و آن پا می کنم. نیم قدم جلوتر می آید
تا بتواند با صدای پایین‌تری حرف بزند.

- گفتم بینم، خودم بهت بگم. قراره تو رو واسه
خسرو خواستگاری کنن. نوه‌ی داداش عزیز. انگار
آقا موسی هم راضیه.

سرم به ضرب بالا می‌آید و نگاهم میخ چشمانش
می‌شود. اثری از آن لبخند عمیق روی صورتش
نمانده است. نگاهش جدی جدی است. خون در تنم
یخ می‌زند. من که نمی‌خواستم ازدواج کنم. اما
شرایط خسرو و پدرش را همه می‌دانستند. از
قدیمی‌های بازار بودند. پدرش حاجی بود. برای
خودشان سری میان سرها داشتند. محال بود بابا به
آنها نه بگوید.

- بقیه نمی‌دونن ولی من دیدم پسره قمار می‌کنه.
شیطونیای دیگه هم داره که نمی‌گم. ولی راست کار
تو نیست. حواستو جمع کن عروسک. حیف توئه
دست هر کسی بیفتی.

- من نمی‌خوام...

زمزمه‌ی از روی استیصالم نصفه می‌ماند. حتی قادر
نیستم جمله‌ام را کامل کنم. حتی نمی‌دانم چرا
می‌خواستم این جمله را رو به سیاوش بگویم. مگر
کاری از دست او برمی‌آمد؟ مگر او کارهای بود؟ با

التماس نگاهش می‌کنم. اصلاً شاید کاری از دستش
بربیاید. حالا که به دانشگاه می‌رود همه او را بیشتر
از قبل قبول دارند. او را آدم حسابی می‌بینند.

یک دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد. کمی
نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد مطمئن شود از
شنیدن نام خواستگار قند در دلم آب نشده باشد.

- لیلا! آدما فقط یه بار دنیا میان، یه بار زندگی
می‌کنن. یه جوری زندگی کن که فردا شرمنده‌ی
خودت نباشی. من به عزیز و آقا موسی می‌گم
خسرو چی کاره‌ست ولی شاید پول و پله‌ش باعث
شه ندید بگیرن. تو هم کوتاه نیا. دلم نمیاد ببینم تو
زیر دست یکی مثل خسرو حروم می‌شی. حیفی
دختر.

لب و ر می‌چینم. کاش کسی در حیا ط نبود و با
صدای بلند زیر گریه می‌زدم. چرا همه، تمام زندگی
را در ازدواج می‌دیدند؟ درکشان نمی‌کردم. فقط
می‌خواستم رهایم کنند، دست از سرم بردارند. پر و

بالم چیده می شد اگر من را به زور شوهر می دادند.
با من و من می گویم:

- تو رو خدا بهشون بگو. من نمی خوام...

میان حرفم می پرد تا اطمینان بدهد که حواسش به
من هست. وقتش نبود که با این کارش قهر را از دلم
پاک کنم؟!

- من نمی دارم عروسک. خیالت راحت. ولی یادت
نره چی گفتم. آدم فقط یه بار زندگی می کنه.
مدیون خودت نمون. باشه؟

کسی از مردان سیاوش را صدا می زند و یک جعبه
نوشابه به دستش می دهد. چشمانش را با اطمینان
رو به من می بندد و باز می کند و می رود. به خودم
که می آیم شهین دوباره دور درخت در حال لی لی
کردن است. بدون اینکه دیگر حواسم به اطراف
باشد، این بار با کمی بداخلاقی دستش را می کشم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_73

- نگفتم لباس‌تو کثیف نکن؟ حقته مامان دعوات کنه. راه بیفت ببینم.

مامان صدایم می‌زند اما خودم را به نشنیدن می‌زنم. حتما می‌خواست تشت سیب زمینی‌های سرخ کرده را برای آن‌ها که غذا را می‌کشند ببرم.

یادم می‌رود که دنبال ابوالفضل هم بروم. فقط شهین را به زور با خودم می‌کشانم. این بار جایی دورتر از شهربانو و کوثر می‌نشینم. فعلاً مغزم پر است. باید فکری به حال خودم بکنم. فکر کردن برای کوثر و روابط سردش با یوسف در این لحظه آخرین دغدغه‌ی من است.

در این لحظه می‌توانم هر چه کینه از سیاوش دارم را دور بریزم. دو سال تمام او را گناهکار

می دیدم. اما تقصیری نداشت. او فقط بند
اجباری که می خواستند گردنش بباندازند را
نپذیرفته بود. زندگی خودش را کرده بود. تصمیم
درست را گرفته بود. من هم باید از او یاد
می گرفتم. من هم باید برای زندگی ام می جنگیدم.
باید می پذیرفتم که تنها یک بار حق زندگی دارم و
قرار نیست این حق را با آدمی مثل خسرو به هدر
بدهم.

حدس حرف های سیاوش سخت نبود. اگر خسرو
در کنار قمار شیطنت های دیگر داشت، حتما آن
شیطنت ها زن بودند و دود؛ تفریح ناسالمی که
داشت کم کم میان بعضی ها باب می شد و من آن
روز اطمینان داشتم که هرگز با هیچ کدام از این
شیطنت ها کنار نخواهم آمد.

گلناز:

مدارکی را که لازم بود به مسئول امور دانشجویی می‌دهم. قبضی به دستم می‌دهد تا مبلغی را برای ترم‌هایی که نیامدم و با تایید مدیر گروه به مرخصی تبدیل شد واریز کنم. با تشکر قبض را از دستش می‌گیرم. دانشجوی شبانه بودم و همین مبلغ مختصر شهریه کارم را راحت‌تر کرده بود. اگر مشکلی پیش نمی‌آمد دوباره از مهرماه می‌توانستم به دانشگاه برگردم. سخت‌ترین بخش این کار همان راضی کردن مدیر گروه بود که رفت و آمدهای پیگیرم مقاومتش را در هم شکسته بود. دیگر کار چندانی نمانده بود.

قبض به دست به سمت واحد مالی دانشگاه می‌روم. مبلغی که خواسته شده بود را از پس‌انداز خودم می‌دهم و به بابا زنگ نمی‌زنم. این را جریمه‌ی بی‌فکری خودم می‌بینم. تمام دوستانم که همزمان با

من وارد دانشگاه شده بودند، حالا فارغ التحصیل بودند. بی دلیل خودم را یک سال عقب انداخته بودم. اما دیگر یقین داشتم به خاطر رضایت مامان هم که شده می خواهم درسم را تمام کنم.

از دیشب تمام فکرم پیش خوانده هایم جا مانده بود. مامان در همان سن هم خط قرمزهایی برای خودش داشت که بابا یکی از آن ها را آشکارا نقض کرده بود؛ دود و دم. نمی دانم مامان چطور با این قضیه کنار می آمد. شک ندارم این همه سال به خاطر ما سکوت کرده بود. حالا نوبت من رسیده که این کارش را جبران کنم. اگر موفقیت ما را ببیند، لا اقل جبران دردی که کشیده بود می شد.

کارم خیلی طول نمی کشد. فیش را پرداخت می کنم و رسیدش را دوباره به امور دانشجویی تحویل می دهم. از دانشگاه بیرون می آیم. امروز می خواستم زودتر به مطب بروم. قرار بود زیر نظر خانم دکتر به لب های رها ژل تزریق کنم. بعد از

مرخصی از بیمارستان و زنش کمی به حالت عادی برگشته بود. تصمیم داشت این مدت بیشتر به خودش برسد و خودش را دوست داشته باشد. ما هم همراهی اش می کردیم.

در میان راه پیام های کاوه را دوره می کنم. تعداد تماس هایمان روز به روز بیشتر می شد. دیگر تقریباً از تمام لحظات یک دیگر خبر داشتیم. حالا من هم بیشتر به او زنگ می زدم. به شنیدن مدام صدایش عادت کرده بودم. دلم برایش تند و تند تنگ می شد. احساس می کردم هر روز احساسم به او عمیق تر از روز قبل می شود. حالا از کارش، سبک زندگی اش، عادت هایش، ساعت های رفت و آمدش، تعداد دوستان دور و نزدیکش و همه ی چیزهای دیگری که برایم مهم بود خبر داشتم. با بیشترشان کنار آمده بودم. در میان عادت هایش نکته ای نبود که زیاد فکرم را درگیر کند و آنقدر به نظرم منفی برسد که بخواهم حذفش کنم. در جدول معیارهایم

می توانستم به کاوه امتیاز بالایی بدهم. انتظار کامل بودن را از او نداشتم؛ همان طور که از خودم نیز چنین انتظاری نداشتم.

خواندن پیام‌هایش به اتمام نرسیده که خودش تماس می‌گیرد. با نیم نگاهی به راننده‌ی بی‌تفاوت و ساکت تماس را وصل می‌کنم.

- احوال مستر. هاو آریوت خوبه؟

می‌خندد و من به این فکر می‌کنم که همین صدای خنده می‌تواند کلی از امتیازات منفی او را بشورد و ببرد.

- چطوری گلی بانو؟ کارت تموم شد؟ زنگ می‌زدی می‌اومدم دنبالت خوب.

جلوی عطسه‌ی نا به هنگامم را می‌گیرم و با کمی مکث جواب می‌دهم:

- مگه قرار نبود صبح بری مشهد؟ فکر کردم دیگه رفتی تا شنبه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_74

صدای بسته شدن در می‌آید. عطسه‌ی خفه کرده‌ام آزاد می‌شود و اجازه نمی‌دهد بپرسم کسی پیشش است یا نه، خودش سوال نپرسیده‌ام را جواب می‌دهد.

- من نرفتم. بابا صبح رسید. فقط رفتم فرودگاه دنبالش.

آقا یوسف قرار بود سه هفته ی پیش به تهران بیاید. اما زمین خوردن و در رفتن مچ پایش این قرار ملاقات را به تعویق انداخته بود. به جایش کاوه به مشهد رفته و یک هفته را پیش پدرش مانده بود.

- چشم‌ت روشن. بهتر شده پاشون؟ مشکل ندارن

دیگه؟

- نه عزیزم مشکلی نداره. بابا کلا آدم سرحالیه. خودشو با یه مچ در رفته زمین نمی‌زنه. به قول خودش جوون قدیمیه.

با صدای خنده‌ی بلند اقا یوسف بلافاصله عکس‌هایش جلوی چشم می‌آیند. قد و بالایش واقعا هم به آدم‌های سرحال و قوی می‌خورد.

- سلام برسون. پس این روزا مهمون داری و سرت شلوغه. پدر و پسری خوش بگذره بهتون.

با صدای بلند رو به پدرش می‌گوید: "گلناز سلام می‌رسونه بابا." پشت سرش صدای مهربان مردی می‌آید. با صدایی بلند، طوری که من بشنوم جواب می‌دهد:

- سلامت باشی دخترم.

لبخند روی صورتم پهن نشده، بند و بساطش را برمی‌چیند و می‌رود. چقدر رابطهی کاوه و پدرش

نزدیک است. آن وقت بعد از گذشت چند ماه من
حتی نتوانسته‌ام به مامان یک جمله در مورد کاوه
بگویم. هنوز نگران واکنشش و سردردهای
میگرنی‌اش هستم.

- گلی جان بابا می‌گه کی ببینمت.

چیزی شبیه به حسودی به دلم چنگ می‌زند. من هم
باید زودتر حرف کاوه را پیش بکشم. اصلاً شاید
همه‌ی این واکنش‌ها توهمات من باشد. شاید مامان
با فهمیدن ماجرای کاوه خوشحال شود. مثل خاله
زری تاییدش کند.

صدای حرف زدن آقا یوسف را می‌شنوم که از کاوه
می‌خواهد زودتر این قرار ملاقات را بچیند و دست
دست نکند.

- هر وقت خود آقا یوسف بگه. من که می‌دونی آخر
هفته‌ها خالیه. مشتاقم نورچشمی عزیزو فامیلش
رو ببینم.

- فردا نهار بریم بیرون پس؟ امروز من باید یه سر
به شرکت بزنم.

- اوکی.

خیلی زود خدا حافظی می‌کنیم. هیچوقت آدم
خجالتی‌ای نبودم اما رویم نمی‌شود بیش از این
جلوی آقا یوسف با کاوه صحبت کنم. تا رسیدن به
مطب گوشی را در دستم نگه می‌دارم و به تفاوت
روابط میان آدم‌ها فکر می‌کنم. به راحتی کاوه و
یوسف. به رابطه‌ی میان مامان و بابا. به اینکه مشک
لات زندگی مشترک، مامان را به زنی افسرده بدل
کرده است. آنقدر افسرده که خودش را میان کلافی
از غم پیچیده و ارتباطش را با دنیای بیرون تا حد
امکان محدود کرده است.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_75

کاوه اصرار داشت من را به خانه‌اش دعوت کند تا بتوانیم زمان بیشتری را با آقا یوسف بگذرانیم. نتوانستم قبول کنم. کاوه شاید امروزی بود اما این یقین را در مورد آقا یوسف نداشتم. ضمن اینکه نمی‌دانستم اگر مامان بعداً متوجه رفتن من به خانه‌ی کاوه شود چه جوابی باید به او بدهم.

در یکی از سفره‌خانه‌های کوهسار قرار گذاشتیم تا در کنار این ملاقات از طبیعت و خنکی هوا هم لذت ببریم. ماشین بابا را گرفتم. خودش خیلی وقت بود دیگر جایی نمی‌رفت. مصرف تریاکش بیشتر شده بود و مواقعی که پای بساط نبود هم چرت می‌زد. خستگی را در صورت مامان می‌دیدم. چیزی که شاید تا پیش از این متوجهش نبودم. قبلاً خیال می‌کردم این بساط برای مامان اهمیت چندانی ندارد. اما تازه می‌فهمیدم بابا مامان را از رو برده است.

ماشین را جلوی سفره خانه پارک می‌کنم و با برداشتن کیفم پیاده می‌شوم. ماشین کاوه را که می‌بینم مطمئن می‌شوم مثل همیشه قبل از من رسیده است. از راهروی چوبی عبور می‌کنم و از همان بالا کاوه و مرد مسنی را می‌بینم که روی یک تخت نشسته‌اند. پله‌های چوبی نه چندان سالم را آرام و آهسته پایین می‌روم. می‌خواستم اختلاف قدی‌مان با کاوه به چشم آقا یوسف نیاید. اما پوشیدن این کفش‌های پاشنه بلند کار خودم را برای پایین رفتن از این پله‌ها سخت کرده بود.

کاوه با دیدنم از جا بلند می‌شود و دست تکان می‌دهد. همزمان سر مرد کنارش به سمتم می‌چرخد. لبخند گرمش به استقبال می‌آید تا دلشوره‌ایی که برای این قرار داشتم را بشورد و ببرد. جلو می‌روم. کاوه کامل سراپا ایستاده است. آقا یوسف هم در جایش می‌چرخد و نیم خیز می‌شود. سریع دست پیش می‌برم تا از جایش بلند

نشود. چقدر شبیه کاوه است و این شباهت از نزدیک بیشتر به چشم می‌آید.

- سلام. خوش اومدین آقا یوسف. پا نشین لطفا.

او هم مثل کاوه محکم و گرم دست می‌دهد.

- تو هم خوش اومدی دخترم.

با دعوت کاوه کفش‌هایم را در می‌آورم و روی تخت،

روبروی آقا یوسف می‌نشینم. خیلی سریع گرم

می‌گیرد؛ درست مثل کاوه خونگرم است. همان یک

سلام کافیست تا شروع کند. از احوال مامان و بابا

می‌پرسد. از کار و بارشان. از کار خودم. چیزی در او

وجود دارد که آدم را جذب خودش می‌کند؛ یک نوع

صمیمیت خاص، یک مهربانی وی‌ژه. یعنی از این

مهربانی به کوثر چیزی نشان نداده که کارشان به

جدایی کشیده؟

کاوه برای دادن سفارش غذا می‌رود. من می‌مانم و

آقا یوسف که بر عکس آنچه انتظار داشتم پیشش

معذب نیستم. انگار سال‌هاست او را از نزدیک می‌شناسم. کاوه هم من را با جزئیات به او معرفی کرده است. تقریباً از همه چیز من باخبر است. تا آمدن کاوه یک پایش را دراز می‌کند و بیشتر به پشتی تکیه می‌دهد.

- می‌بخشی دخترم این پای من یه کم زود خسته می‌شه.

یاد مجروحیت او می‌افتم. نمی‌دانم خستگی‌ای که از آن دم می‌زند به جراحت پایش ربطی دارد یا نه. لبخندی به رویش می‌زنم.

- راحت باشین.

چند لحظه با دقت تماشا می‌کند. آرام و عمیق نفس می‌کشد و با نگاه مستقیم به صورتم می‌گوید:

- کاوه که عکساتو نشون داد می‌گفتم فقط چشمت شبیه مادرته. ولی خیلی شبیه لیلایی. اونم بچه بود موهاش مثل تو صاف بود. بچه‌ها بهش می‌گفتن

عروسک. البته خیلی زود حجاب کرد. هشت نه سالش بود روسری سرش کردن.

لبخند عمق می گیرد. موهای مامان هنوز هم لخت و صاف است و کسی که او را عروسک خطاب می کرد سیاوش بود. برایم جالب است که از بچگی های مامان در یاد کسی خارج از دایره ی خانواده چیزی مانده باشد. به این فکر می کنم که اگر روزی سیاوش را ببینم و از او راجع به مامان بپرسم، در یاد او هم چیزی مانده است یا نه.

- چه خوب یادتون مونده مامانم چه شکلی بوده.

بادی به غبغب می اندازد و با لحنی شوخ جواب می دهد تا یقین حاصل کنم کاوه تمام ژن هایش را از پدرش به ارث برده است. نمی دانم کوثر به جز وضع حمل نقش دیگری هم در این وراثت داشته است یا نه. کاش می شد او را هم از نزدیک ببینم.

- پیر باباته. مگه من چند ساله که چیزی از یادم بره دخترجون؟

کوتاه می خندم. جمع تر می نشیند و لحنش به حالت قبل برمی گردد.

- لیلا خیلی سرتق بود. مگه می شه از یادم بره. تا بچه بود آویزون درخت تو حیاط خونه مون بود. بزرگ هم که شد با کله شقیاش معروف شد. لیلا بچه بود ولی از حقش دفاع می کرد. اولین دختری بود تو خونواده مون که دیپلم گرفت. بقیه رو چهارده پونزده سالگی شوهر می دادن.

#قصه ی_لیلا

#پارت_76

پس خسرو در خواستگاری از مامان چهارده ساله ناکام مانده بود! کاش می شد بفهمم چطور او را رد کرده است. خودش باعث شده یا سیاوش؟ مامان با اینکه عاشق درس خواندن بود نتوانسته

بود وارد دانشگاه شود، برای همین تمام سعیش را می‌کرد که ما آرزوهای نیمه تمامش را زندگی کنیم.

حرف‌های آقا یوسف برایم جالب است. کمی خودم را جلو می‌کشم تا متوجه اشتیاقم برای شنیدن از مامان بشود و ادامه بدهد. پای دراز کرده‌اش را دوباره زیرش جمع می‌کند. با یادآوری گذشته سرش را تکان و ادامه می‌دهد.

- با بابات چطورن؟ الان زندگیش خوبه؟ یادمه یه زمانی می‌خواست جدا...

- فقط بخورین ببینین چه کبابی داره اینجا.

با آمدن کاوه حواسش یک لحظه پرت او می‌شود و ادامه‌ی جمله‌اش نصفه می‌ماند. اما انگار زنگی بزرگ را در سر من به صدا درآورده‌اند. مامان می‌خواسته از بابا جدا بشود؟! کی؟ چرا من چنین چیزی را به یاد نمی‌آورم؟ گاهی شاهد دعواهایشان بودم اما هرگز بحث میانشان آنقدر جدی نبود که

چیزی مثل جدایی را از میان این دعوا حس کنیم.
کاوه دوباره کفش‌هایش را درمی‌آورد و جایی وسط
من و پدرش، این بار نزدیک‌تر به من می‌نشیند.

- پشت سر من که حرفی به گلی نزدی آق یوسف،
هر چی تو این چند ماه رشته کردم پنبه کنی؟
آقا یوسف موهای جلوی سرش را با دست به سمت
راست شانه می‌کند. لحن بی‌خیالش عمق
صمیمیتشان را نشان می‌دهد.

- نه بابا جان. فقط از دو تا زن قبلیت و سه تا
بچه‌تو زندان رفتنت گفتم واسه‌ش. نکنه نگفته
بودی؟

اگر وقت دیگری بود به این شوخی و چشم‌های گرد
شده‌ی کاوه رو به پدرش با صدای بلند می‌خندیدم.
اما واژه‌ی نیمه تمام "جدا..." در سرم رژه می‌رود و
به جای خط فاصله میان تمام واژه‌های دیگر
می‌نشیند.

کاوه دستی به ریش نداشته‌اش می‌کشد.

- جون من خرابمون نکن مستی.

رو به من برمی‌گردد و با همان لبخندی که سعی دارد استیصالی نمایشی را در آن جا بدهد می‌گوید:

- گلنازیه وقت جدی نگیری حرفای بابا رو.

خود آقا یوسف دوباره میان حرف کاوه می‌پرد.

- راست می‌گه دخترم. من می‌گم سه تا بچه ولی شاید چهار تا باشن. منو جدی بگیر، خودت برو تحقیق کن.

شوخی‌هایشان اوج می‌گیرد و گاهی من را هم دخیل می‌کنند. برای خالی نماندن عریضه یک خط درمیان همراهشان می‌خندم و در جبهه‌ی آقا یوسف قرار می‌گیرم تا سر به سر کاوه بگذارم. اما چیزی از گره‌های جدیدی که در مغزم ایجاد شده بود کم نمی‌شود. تنبلی کافی‌ست! باید هر چه زودتر این دفترچه را به آخر برسانم. همین دو سه ساعت

خواب شبانه را اگر با خواندن دفترچه از دست
ندهم، یقیناً فکر و خیال از من خواهم گرفت.

ناهار را که می‌خوریم کمی دیگر می‌نشینیم تا آقا
یوسف قلیان بکشد و ما به بساط خرما و الوچه‌های
داخل سینی‌اش ناخنک بزنیم. من تصمیمم را برای
جدی‌تر کردن رابطه با کاوه گرفته بودم و حالا دیدن
آقا یوسف شک و شبهاتی که داشتم را هم کمرنگ
کرده بود. کاوه مردی بود که می‌شد روی او حساب
کرد. من هرگز منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید
نبودم. منتظر آدمی معمولی بودم که بتوان در
کنارش لبخند زد و احساس آرامش کرد. کاوه به
بیشتر فاکتورهایی که در ذهن داشتم نزدیک بود.
- گلی جان من تا اینجا می‌رسد دیدن مادرت هم
میام. اگه موافق باشی یه صحبتی هم راجع به شما
دو تا بکنم.

با تردید لب می‌زنم:

- یه کم زود نیست؟

سینی قلیان را با دست به گوشه‌ی تخت می‌راند و خودش لبه‌ی تخت می‌نشیند تا پایش را آویزان کند. از دستی که روی ران پایش می‌مالد مشخص است پایش درد گرفته است.

- پارسال زمستون کاوه گفت تو رو دیده و از تو خوشش اومده. منم گفتم بچسب بهش ولش نکن. برو بشناسش، بین مزه‌ی دهن دختره چیه. آدم هر روز هر روز که دلش واسه یکی نمی‌لرزه. الانم که خودتو دیدم، خیالم راحت شد از بابت کاوه. با مادرش هم حرف زدم، گفت کی بهتر از دختر لیلا. پسر من هم بد آدمی نیست. بذار لیلا هم پسر منو بشناسه، خیالش از بابت زندگی تو راحت شه.

اطمینانی که موقع حرف زدن در نگاهش دارد دهان من را برای مخالفت می‌بندد. سری به تایید تکان می‌دهم و برمی‌خیزیم. جلوی در سفره‌خانه از هم جداحافظی می‌کنیم. وقتی به خانه می‌رسم کف

دستم را روی پیشانی ام می‌کوبم؛ من آنقدر محو
خوش صحبتی‌های آقا یوسف شده بودم که پاک
فراموش کردم از برادرش چیزی بپرسم. اصلاً چطور
باید حرف سیاوش را پیش می‌کشیدم؟

چرا هر بار نام این مرد میان مجهولاتم باقی می‌ماند
و قسمت نمی‌شد از سرانجام او بپرسم؟ نکند باید
مستقیماً نامش را بیاورم و به همه بگویم "آهای،
سیاوش نامی که مامان یه زمان عاشقش بود الان
کجاست؟ زندگیش چگونه؟ داره چی کار می‌کنه؟"

اما تمام این سوالات در سطح همان شاید و ای کاش
باقی می‌ماند. برای فهمیدن از فرجام سیاوش فقط
یک راه وجود دارد و آن هم خلطرات لیلاست!

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_77

لیلا:

حرف‌های سیاوش به من جسارت داده بود و گرنه نمی‌توانستم در روی بابا بایستم و مخالفتم را با صدای بلند فریاد کنم. وقتی دیدم نظر همه در مورد این خواستگار نامحترم مثبت است، سه روز خودم را در زیرزمین خانه حبس کردم. مامان پشت در می‌آمد و غر می‌زد. عبدالله به در می‌کوفت و تهدید می‌کرد، شهربانو می‌آمد و شماتت می‌کرد. همه من را به خودسری متهم می‌کردند، اما باز هم کوتاه نیامدم. سه روز تمام گرسنه و تشنه در زیرزمین ماندم و زمانی بیرون آمدم که از شدت ضعف فقط توانستم خودم را تا پله‌ها برسانم. سرم گیج رفته و همانجا پایین پله‌ها افتاده بودم.

اول عبدالله من را دید و با صدا زدن مامان به طرفم دوید. بعد از آن را نصفه و نیمه به خاطر دارم. اینکه چطور من را از پله‌ها بالا آوردند، به درمانگاه بردند و بعد از تزریق سرم به خانه

برگردانند، همه مثل تصاویری که در مه گم شوند،
ناواضح بود.

دو روز بعد از آن را هم در رختخواب ماندم. مامان
کارم را عین خودکشی می‌دانست و پهلوهایم را به
فیض نیشگون‌های گاه و بیگاهش می‌رساند. بابا
برخلاف مامان ساکت بود و متفکر.

کسی دلیل کارم را نمی‌پرسید. حتی شهربانویی که
همیشه غمخوارم بود بعد از این ماجرا درجبهه‌ی
مقابل ایستاده بود. کسی نمی‌فهمید ازدواجی از
نوع اجبار برای من همان مرگ تدریجی است. کسی
از حال دلم خبر نمی‌گرفت. فقط شماتت بود و ترس
از فهمیدن بقیه.

هنوز سرم گیج می‌رفت. بدون نگاه کردن در آینه
هم می‌توانستم گود شدن زیر چشمانم را بفهمم. تلا
ش می‌کردم ضعفم را به روی کسی نیاورم. در این ح
ال نازکشی هم نداشتم.

سفره‌ی ناهار را جمع کردم. داشتم در آشپزخانه
ظرف‌ها را می‌شستم تا از دید بقیه در امان باشم.
مامان به آشپزخانه آمد. پشت چشم نازک کردنش را
حس می‌کردم ولی جرئت سر برگرداندن نداشتم.

- حالا هر کی بفهمه فکر می‌کنه چه عیب و ایرادی
داشتی که نمی‌خوای شوهر کنی. یه ذره فکر آبروی
باباتو نکردی؟

این جمله، پربسامدترین جمله‌ای بود که چپ و
راست از مامان و شهربانو می‌شنیدم. خودم را در
میدانی سهمگین در مقابل یک لشکر بزرگ تک و تنها
می‌دیدم. بی‌دفاع و بی‌پناه. اما قصد کوتاه آمدن
نداشتم. با تمام ترسم زمزمه کردم:

- عروسی زورکی آبروی بابا رو نگه می‌داره؟
- چشم سفید. یه ذره از خواهرت یاد بگیر! دهنشو
باز نکرد. الان مگه بده زندگیش؟ شوهرشو داره،
بچه‌شو داره. عقل ما اندازه‌ی تو نمی‌رسه که ببینیم

چی به صلاحته و چی نه؟ تو یه الف بچه عقل کل
شدی؟

چشم‌هایم را می‌بندم و نوک زبانم را گاز می‌گیرم.
ازدواج شهربانو موفق بود اما ازدواج کوثر و یوسف
چه؟ ازدواج دختردایی‌ام چه؟

- مگه قرار نیست من زندگی کنم؟ نمی‌خوام.

"لا اله الا الله"ی که با حرص می‌گوید را می‌شنوم.
صدای تکان خوردن یک باره‌ی استکان‌ها در سینی
به گوشم می‌رسد اما تنها شانه‌هایم را جمع می‌کنم.
مامان از آشپزخانه بیرون می‌رود و من یک نفس
بلند می‌کشم. تا شب به همان منوال می‌گذرد. قایم
باشک بازی‌ای که من در این چند روز با اهالی خانه
به راه انداخته‌ام همچنان ادامه دارد. من از ترس
فرار می‌کنم و پشت نقاب مخالفت و دست‌پیش
پنهان می‌شوم.

دیروقت بود اما بابا هنوز به خانه نیامده بود.
کوچکترها خوابیده بودند و مامان در حال نشسته،

داشت بافتنی می‌بافت. کمی دورتر از او نشسته بودم. کتاب‌هایم را روی زمین پهن کرده بودم تا درس‌هایی که در چند روز گذشته از آن عقب ماندم را بخوانم. چشمم روی خطوط کتاب می‌رفت و می‌آمد اما در سرم هزار فکر چرخ می‌خورد. مثل کلاف‌های به هم تنیده و گره خورده سر هر فکر را که می‌گرفتم به فکر ناتمام دیگری می‌رسیدم. انگار در یک هزارتوی بی‌پایان گیر کرده بودم که گریزی از آن نبود. نه تاب قهر بابا و مامان را داشتم، نه می‌توانستم ازدواجی از جنس اجبار را بپذیرم. حالا که قدم اول را برداشته بودم باید تا تهش می‌رفتم. شاید پیروز می‌شدم!

صدای در حیات سکوت خانه را شکست. عبدالله سریع به حیات، به پیشواز بابا رفت. مامان بافتنی‌اش را کنار گذاشت و درایوان ایستاد. از همان بالا بابا را صدا زد.

- کجا موندی؟ چرا اینقدر دیر کردی مرد؟ دلم هزار

راه رفت.

- چیزی نشده رقیه. اومدم دیگه.

جوابش از جنسی نبود که بتواند مامان را دوباره به
هال برگرداند. عبدالله خریده‌های بابا را از دستش
گرفت و به آشپزخانه برد. هوا سرد شده بود اما بابا
همان لب حوض دست و رویش را شست، وضو
گرفت و بعد وارد خانه شد.

- تا غذای منو گرم کنی من نمازمو بخونم. امروز
نشد برم حرم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_78

مامان نگاهی متعجب به من انداخت و بدون حرف
به آشپزخانه رفت. کتاب و دفترهایم را از روی

زمین جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم. در این چند روز بابا با من حرف نزده بود. از وقتی صدایم را روی سرمانداخته و گفته بودم "من نمی‌خوام عروسی کنم"

بی صدا راه افتادم که دنبال مامان بروم. می‌خواستم من هم بساط چایی را آماده کنم و به همین بهانه کمتر جلوی چشم بابا باشم. پیش از اینکه قامت ببندد صدایم می‌زند

- لیلا! بابا جان بعد شام ن خواب کارت دارم.

سرم را بی حرف تکان دادم اما چیزی در دلم سقوط کرد. بابا تصمیمش را گرفته بود و آن لحظه خیال می‌کردم این تصمیم برای فرستادن من به خانه‌ی بخت است. لب‌هایم می‌لرزید اما جلوی گریه‌ام را گرفتم.

مامان شام بابا را داخل سینی مسی بزرگ چید و به حال برد. من به بهانه‌ی جوش نبودن آب سماور در

آشپزخانه ماندم تا برای شنیدن اخبار بد زمان بخرم.
چایی را دم کردم، گل سرخ و هل درون قوری
انداختم. منتظر ماندم تا چایی حسابی دم بکشد و
بعد برای مامان و بابا و پسرها چایی ریختم.

سینی را به هال بردم. قدم‌هایم پیش نمی‌رفت اما
تمام تلاشم را می‌کردم که من هم مثل چیزی که در
دلم سقوط کرده بود، روی زمین آوار نشوم. هنوز
امیدوار بودم شاید فرصتی پیش بیاید که بتوانم با
بابا حرف بزنم و او هم حرفم را بپذیرد.

سینی را وسط مامان و بابا گذاشتم. بابا لیوانش را
برداشت. عبدالله هم چای خودش را برداشت اما
عباس خسته از کار جدیدش خوابش برده بود. پتو
را آوردم. رویش کشیدم و خودم گوشه ی هال
نشستم. بابا بعد از مزه مزه کردن چایش خیلی
بی‌مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

- دیگه کاری به کار لیلا نداشته باشین. من امروز
رفتم محل کار این پسر خسرو. آدمی نیست که

بشه دختر دستش داد. اگر مادرش اومد، بازم حرف
خواستگاری رو زد خودت یه جوری ردشون کن بدن
که بد نشه.

- چی شده مگه؟

بابا باحوصله چایش را نوشید. عجله ای برای
برطرف کردن تعجب مامان نداشت. من هم متعجب
بودم اما نه به اندازه ی مامان. نام سیاوش مثل
چراغی در سرم روشن شده بود تا نور امیدی شود
که در دشت ناامیدی‌های دلم می تابید.

- یکی اومد گفت این پسره پالونش کجه، منم رفتم
با چشمای خودم ببینم. یه انباری داره ته حجره‌ی
باباش... استغفرالله. ول کن رقیه خانوم. دیگه
حرفشو نزنیم.

صدای نق زدن زری می‌آید. مامان با دستش
ضربه‌های آرامی پشت زری می‌زند تا دوباره خوابش
بررد و خودش پاییچ بابا می‌شود که بیشتر توضیح

بدهد.

- خوب چی شده آخه؟ بگو منم بدونم. فردا روز مادرش دوباره اومد بدونم چی باید بگم.

بابا لیوان را داخل سینی برمی گرداند. متکا را دو تا می کند و آن را زیر آرنجش می گذارد.

- بگو لیلا قراره درس بخونه. تا دیپلم نگیره شوهرش نمی دیم.

ناخودآگاه چشم هایم پر از اشک می شود. خیره به بابا می مانم که با سماجت نگاهش را از من می دزدید. هر چه مامان اصرار می کند، بابا جواب واضح تری به او نمی دهد. حیایش اجازه نمی داد در مورد مسایلی صحبت کند که برای خودش تابو است. سربسته همان چیزهایی را می گوید که از دهان سیاوش بیرون آمده بود. ولی همان مقدار هم آنقدر قانع کننده بود که مامان هم دیگر مخالفتی نکند و این بار چرخ دنیا به کام من بچرخد.

سیاوش پای قولش مانده بود. خودش مستقیماً سراغ بابا رفته و از خلاف‌های ریز و درشتی که خسرو زیر سایه‌ی پول پدرش مرتکب می‌شد پرده برداشته بود. علاوه بر آن اجازه‌ی دیپلم گرفتن من را هم از بابا گرفته بود. امیدی به سیاوش نداشتم اما او مردانگی‌اش را نشان داده بود. رضایت بابا را مدیون او بودم. کمک بزرگی به من کرده بود. در زمان خودم تابوشکنی کرده بودم و او بدون اینکه بقیه بفهمند حمایت کرده بود. اگر موقعیت طور دیگری بود، اگر قسم نخورده بودم نام او را در دلم خط بزنم، این بار دلم نه در چال میان گونه‌اش، که در رفتار امروزی‌اش گیر می‌کرد و جا می‌ماند.

حسن ختام حرف‌های بابا یک جمله بود:

- بذار لیلا درسشو بخونه. اصلاً تا خودش نخواد دیگه خواستگاری از دراین خونه رد نمی‌شه.

آن شب بعد از مدت‌ها می‌توانستم آسوده بخوابم. بدون اینکه فکر به ازدواجی مصلحتی خوابم را

پریشان کند. بدون اینکه نیاز باشد کسی هم پای
درددل من بنشیند و برای من و شوهری که از او
راضی نیستم دل بسوزاند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_79

روزهای خوب آزادی که پایشان را به نوجوانی‌ام گره
زده بودند، مثل غزالی تیزپا گذشتند. پنج سالی که
تا دیپلم فاصله داشتم آنقدر سریع گذشت که از
آنها تنها رد محو یک خاطره به جا ماند. پشت
نیمکت‌هایی که همیشه حسرت دیدن دوباره‌شان آن
هم در کسوت معلم در دلم ماند. روزهای خوشی
که باز هم فامیل به بهانه‌های مختلف دور هم جمع
می شدند. یک بار به بهانه‌ی تولد فرزند دوم
شهربانو، یک بار به بهانه‌ی تولد پسر یوسف، یک بار

به بهانه‌ی عید، یک بار ماه رمضان.

سیاوش و شیرین دو سال پیش از مشهد رفتند.
سیاوش برای ادامه‌ی تحصیلاتش در دانشگاه تهران
پذیرفته شد و بعد از آن دیگر به مشهد بازنگشتند.
حتی زمانی که درسش تمام شد. می‌گفتند کار
تدریس را شروع کرده است و گاهی شعر می‌نویسد.
جای خالی‌اش در خانه‌ی دایی حیدر و در
جمع‌های فامیلی همیشه در ذوق می‌زد. اما از
دیده رفتنش، او را هم تابع قانون از دل رفتن کرده
بود. دیگر مثل قبل دلم برایش تنگ نمی‌شد. عشق
به او را در همان سنین کودکی چال کرده بودم.
بچه‌های جدیدی به فامیل اضافه شده بودند و به
جایش بابابزرگ از میانمان رفته بود. عزیز تنها شده
بود و نوه‌ها به نوبت شب‌ها را کنار عزیز
می‌گذرانند. بیشترین نوبت سهم من بود که نه از
تاریکی می‌ترسیدم نه از درندشتی خانه‌ی عزیز.
بیشتر از بقیه حواسم به خورد و خوراک و

داروهایش بود. تنهایی خانه‌اش را دوست داشتم و آن را فرصتی مغتنم می‌دیدم. عزیز بعد از نماز مغرب زود شام می‌خورد و زود هم می‌خوابید. من می‌ماندم و خیال‌هایی که سکوت به آن‌ها اجازه می‌داد. پر و بال گرفتن می‌داد. من می‌ماندم و کتاب‌هایی که هر روز به امید قبولی در کنکور دوره‌شان می‌کردم.

خواستگاران زیادی را تا این سن رد کرده بودم. این را مدیون بابا بودم که سر قولش مانده بود. حالا به جز من سوری هم به سن ازدواج رسیده بود. بر و رویی که داشت خواستگاران را چند سالی بود پشت در خانه ردیف کرده بود. حتی کسانی که زمانی من را برای پسرشان می‌خواستند، بعد از گرفتن جواب رد به خودسری من ایمان آورده و حالا خواستار سوری شده بودند.

مامان که بعد از حمایت‌های بابا تا این سن سکوت کرده بود، کم کم داشت نگران می‌شد. داشتم نوزده

سال را به آخر می‌رساندم. انگار دنیا را تازه می‌شناختم. دوست داشتم دریچه‌ای رو به جهان جدید باز کنم، به دانشگاه بروم، عشق را در این سن بشناسم و زندگی‌ام را به سبک جدیدی بسازم. نه به سبک سریال‌های تلخ و شیرینی که در آن‌ها زن تمام عمرش را با چادری که به کمرش بسته در آشپزخانه می‌گذراند؛ همان زندگی‌ای که شبیهش را در خانه‌های خودمان هم دیده بودم.

دوست داشتم به جای مامان، خاله روحی، به جای زندایی کشور و حتی به جای شهربانو بال‌هایم را باز کنم و تا جایی که می‌توانم اوج بگیرم. از روزمره‌ها دور شوم. من هم سیاوش دیگری باشم. جسارتی که روزی او را با آن متهم می‌کردم، حالا الگوی من شده بود. سیاوش قید و بندها را یکی یکی شکسته و حالا از حصار ادامه‌ی شغل پدری هم سر باز زده بود. من هم دوست داشتم پا در جا پای او بگذارم. ماه تیر داشت به آخر می‌رسید. تازه از کنکور فارغ

شده بودم و خیالم به تلاش یک ساله‌ام راحت بود.
قبولی و دانشگاه را در یک قدمی خودم می‌دیدم.
چیزی نمانده بود تا تغییری بزرگ در زندگی‌ام به
وجود بیاورم. غروب پنجشنبه بود. مامان نذری
برای بابابزرگ داشت. از شب قبل سبزی و نان
خریده بود. سبزی‌ها را شستم و همراه نان و پنیر
لقمه گرفتیم. هر کدام از لقمه‌ها را تک به تک میان
نایلون‌های کوچک گذاشتیم. بسته‌ها سنگین بودند و
من هم همراه مامان به مسجد رفتم تا در پخش
کردنشان کمک کنم.

اذان مغرب را تازه خوانده بودند. مامان پشت صف
ایستاد و نمازش را به جماعت خواند. منتظر شدم تا
نمازش تمام شود. وقتی امام جماعت موعظه را
شروع کرد، با اشاره ی مامان شروع به پخش
کردن لقمه‌های نذری کردم. من از ردیف اول شروع
کردم، خود مامان از ردیف آخر. می‌خواستم زودتر
پخش کردنشان تمام شود و من باز در خانه‌ی

درندشت و ساکت عزیز پناه بگیرم.

- خانوم، دختر خانوم!

با صدای دختری جوان سرم را به عقب چرخاندم.
فکر کردم شاید کسی را از قلم انداخته‌ام. سریع یک
لقمه‌ی دیگر از میان کیسه بیرون کشیدم و به
طرفش گرفتم.

- یادم رفت به شما بدم؟ بفرمایید.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_80

به جای دختر جوان، زن مسنی که کنارش نشسته
بود با لبخند جوابم را داد. صورت گرد و پوست
روشنی داشت که با یک روسری کرم رنگ قاب
گرفته شده بود. چادرش از همان کرپ خاویارهای

گرانی بود که بابا در مغازه‌اش می‌فروخت.

- به ما لقمه دادی دخترم. قبول باشه. دختر کی هستی شما. تا حالا تو مسجد ندیده بودمت.

با سر به مامان اشاره کردم که کیسه‌ی درون دستش زودتر از کیسه‌ی من خالی شده بود و داشت به من نزدیک می‌شد.

- دختر رقیه خانومم. راستش من زیاد با مامان مسجد نمیام.

زن مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن مامان لبخندش پهن‌تر شد. کمی در جایش چرخید تا رویش به سمت مامان باشد که داشت از میان نمازگزاران به ما می‌رسید.

- شما همون دخترشی که میگن درس می‌خونه؟ هزار الله اکبر. چه خوشگل هم هستی. چشمم کف پات مادر.

تمام تنم از شرم داغ شد. آخر چنین تعاریفی را

می دانستم. آن هم با نگاه گرم و خریدارانه‌ای که این زن داشت.

- سلام خانوم عارفی. خوبی؟ مشتاق دیدار.

مامان روبروی زنی که حالا می‌دانستم نام فامیلی‌اش عارفی‌ست خم شد و با هم دست دادند. دختر زود از جایش بلند شد و جایش را به مامان داد.

- بشین رقیه خانوم. خوبی؟ ماشالا دخترات یکی از یکی قشنگ‌ترن. همینه که زیاد نمیاریشون مسجد. می‌ترسی چشم بخورن.

خانم عارفی خودش به این جمله می‌خندد و مامان شروع به تعارف می‌کند. لقمه‌هایی که در دستم باقی مانده بود بهانه می‌شود تا اجازه بخواهم و برای پخش کردنشان بروم. هر چه پاهایم از خانم عارفی و مامان دورتر می‌رود، انگار گوش‌هایم برای شنیدن صدایشان تیزتر می‌شود. خانم عارفی دارد

از پسری برای مامان تعریف می‌کند که در بازار برای خودش حجره‌ای جدا از پدرش دارد. پسری که شاید اگر او را ببینم مهرش به دل من سخت پسند خواهد نشست!

*

بار چندمی بود که پسرعمویمان به خواستگاری سوری می‌آمد. آنقدر آمده و رفته بود که دیگر همه شرح دلدادگی‌اش را می‌دانستند. مامان و بابا برای رد کردنش دلیلی به جز ازدواج نکردن من نداشتند. می‌ترسیدند اگر خواهر کوچکترم پیش از من ازدواج کند، درهای خانه‌ی بخت به روی من بسته شود. در این میان خانواده‌ی عارفی هم برای بار سوم به خانه‌ی ما می‌آمدند. می‌گفتند تا به امروز دختری به چشم پسرشان نیامده است.

چشمان مامان با دیدنشان برق می‌زد. رضایت چهره‌ی بابا هم چیزی نبود که متوجهش نباشم. پسر در کار لباس زنانه بود. بابا می‌گفت وقتی در این سن

توانسته کسب و کار موفق‌ی به راه بیان‌دازد و خانه و ماشینش را بخرد، یعنی آنقدر جریزه دارد که یک زندگی را به راحتی مدیریت کند. ماما هم او را مدام با پسرای از فامیل که پا پیش گذاشته بودند مقایسه می‌کرد و معتقد بود هیچ کدام به گرد پایش هم نمی‌رسند.

در سومین جلسه‌ی خواستگاری دیدمش. نامش محمود و ظاهرش امروزی بود. با سبیل مرتب و موهایی که آن‌ها را مانند شهرام صولتی به عقب رانده بود.

این خواننده را از دبیرستان می‌شناختم. عکسش را زمانی دیده بودم که بچه‌ها پنهانی پوسترش را به مدرسه می‌آوردند و دور از چشم ناظم‌مان می‌خواندند: "من مسافر خسته ی این شهر و دیارم." محمودی که او را از لای شکاف در دیده بودم، کاملاً شبیه این خواننده بود.

برای جواب رد دادن به او دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا

نمی‌کردم. می‌ترسیدم بله بگویم و مجبور شوم با رویای دانشگاه خداحافظی کنم. می‌خواستم این خواستگاری تا آمدن نتایج کنکور طول بکشد شاید کسی دلش نیاید حرف ازدواج را بزند. اما دسته گل‌ها و تحفه‌هایی که خانواده‌ی محمود هر هفته برای خواستگاری می‌آوردند صبر بقیه را نیز به چالش می‌کشید.

در نهایت این اصرارهای جمیله خانم، مادر محمود بود که بر انکار من پیروز شد و بابا اجازه‌ی دیدار من را با محمود داد؛ به این امید که دل خودم هم نرم شود. آن روز آنقدر استرس داشتم که از شدت شرم به جز رنگ سورمه‌ای پیکان محمود چیز دیگری یادم نمانده بود. اصلاً چیز دیگری را نگاه نکردم که یادم بماند.

جمعه بود و ما را سر ظهر برای این دیدار فرستادند. اضطرابی را که از گرمای هوا می‌گرفتم، ظاهر موجه و متین محمود آرام می‌کرد.

سفت و محکم چادرم را چسبیده بودم تا مبادا تار
مویی از گوشه و کنار صورتم بیرون بخزد و
خواستگار دختر آقا موسی دچار سوتفاهم شود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_81

محمود همراه خواهرش آمده بود و من همراه زری.
همین که اجازه داده بودند بیرون از خانه همدیگر را
بینیم خودش یک سنت شکنی بزرگ بود. توقع
نداشتیم تنهایمان بگذارند.

برای حرف زدن یک ساعتی در خیابان‌های اطراف
حرم چرخیدیم. از شرم حتی نتوانستم یک نگاه
دقیق به او بیاندازم. من مستمع بودم و او متکلم
وحده. حتی حرف‌های آن روزش را هم کامل به یاد
ندارم. اصلاً همه‌شان را می‌شنیدم؟! مطمئن نیستم.
- خونه‌ی من آماده‌ست. مثل جوونای دیگه نمی‌رم

تو به اتاق خونه‌ی پدری زندگی کنم... درآمد
اونقدی هست که به عمر آب تو دل زنم تکون
نخوره... من اهل خوش گذرونی‌ام. آدم به بار دنیا
میاد. حیفه از زندگیش لذت نبره... من این همه سه
ال منتظر موندم تا به دختر نجیب و خوشگل مثل
شما پیدا کنم. وگرنه چیزی که زیاده دختر دم
بخت...

جسورانه می‌گفت که از من خوشش آمده است.
ولی حرف‌هایش ادا شباهتی به حرف‌هایی که
سیاوش در آن نامه برای شیرین نوشته بود نداشت.
مانند حرف های سیاوش عاشقانه نبود. حتی
شاید نگاهی از بالا به پایین داشت، اما لحنش
مردانه بود و محکم. مطمئن بود. زندگی را مثل
سیاوش به اتاقی دونفره و اندک پس‌اندازی حواله
نمی‌داد، وعده‌هایش لقمه‌هایی بزرگ بودند. نه که
حرف های سیاوش را معیاری برای یک زندگی
عاشقانه قرار داده باشم، اما دلم کمی چاشنی محبت

می خواست. محبتی که در محمود به سبک خودش
ادا می شد. محبتی که در آن تمام جملات رو به
آینده اش با نهاد "من" شروع می شد.

خودش حرف هایش را زد و من از شرم حضور
خواهرش مریم نتوانستم چیزی بگویم یا حتی
بپرسم. فقط گوش کردم تا او بگوید. سر ساعتی که
قول داده بود من و زری را به خانه برگرداند و
خودش از همان دم در خدا حافظی کرد. در را با
کلیدم باز کردم. دختر همسایه زری را صدا زد تا
برای لی لی بازی به آنها ملحق شود. به او سخت
نگرفتم. دل خودم هنوز هم برای لی لی بازی کردن
آن هم وسط کوچه ی کم عرضمان می رفت. حالا
زری داشت به جای من با یک پا روی خانه های
شماره دار می پرید.

زری نسخه ی دیگر خودم بود؛ سر به هوا و
بازیگوش. دلم نمی خواست شیطنتهای او هم مانند
من زود به اتمام برسد. خودم پشتش بودم و دل به

دلش می‌دادم. وگرنه که مامان اجازه نمی‌داد او سر
ظهر در کوچه بماند.

زری در کوچه ماند، من بی‌سر و صدا وارد خانه
شدم. از راهروی ورودی حیاط را نگاه کردم. کسی
در حیاط نبود. آرام آرام جلو رفتم. بابا روزهای
جمعه در خانه می‌ماند. شک نداشتم امروز هم در
خانه مانده است تا من برسم و گزارش این دیدار را
از من بخواهد. چادرم را در حیاط از سرم درآوردم
و روی بند رختی که سر تا سر حیاط کشیده شده
بود انداختم. می‌خواستم غروب که شد آن را در
حوض آب بکشم.

از پله‌های ایوان که بالا رفتم صدای حرف زدن بابا
را شنیدم. ناخودآگاه قدم‌هایم را آرام‌تر برداشتم.
اسم خودم که به گوشم خورد، یک لحظه ایستادم.
گوش تیز کردم تا ببینم چه می‌گویند. امیدوار بودم
مانند خواستگارهای دیگر در مورد محمود هم حق
انتخاب را به من بدهد. اما مامان داشت از محاسن

خانواده‌ی محمود می‌گفت و بابا هم تایید می‌کرد.
- خودم رفتم تو بازار پرسیدم. آدمای به نام و
خوبین. دستشون هم به دهنشون می‌رسه. کاش لیلا
زیاد سخت نگیره.

- نمی‌دونم چش شده که. هیشکی رو قبول
نمی‌کنه. همه دخترای هم سن و سال لیلا یکی یه
بچه هم زیر بغلشونه. نمی‌دونم درس و دانشگاه رو
کی انداخت تو سر این بچه.
پشت در سنگر می‌گیرم و سرم را نزدیک‌تر می‌برم تا
تمام حرف‌هایشان را بشنوم. احتمالا حواسشان به
ساعت نیست. با خیال راحت و بدون فکر به این که
ممکن است من برگردم دارند در مورد حرف
می‌زنند.

- به زور که نمی‌تونم بفرستمش خونه‌ی شوهر. ولی
تا لیلا شوهر نکنه، نمی‌شه خواهراشو فرستاد خونه
ی بخت. خودش یه نفره. عیب نداره درس بخونه،

دانشگاه بره. ولی نه اینکه باعث زندگی خواهراش
بشه. یه ساله اکبر منتظر سوری نشسته. چقدر دیگه
می‌تونه صبر کنه؟ هر بار داداشم میاد در مغازه
نمی‌دونم این دفعه باید چه بهونه‌ای بیارم.

صدای "هی" گفتن کشیده و از ته دل مامان را
می‌شنوم و گوشم را از در جدا می‌کنم. آن‌ها پای
قولشان مانده بودند. تا امروز حق انتخاب را به من
سپرده بودند. نگرانی امروز بابا به جا بود. من حق
نداشتم روی زندگی خواهرانم تاثیر منفی بگذارم.
باید در لحظه تصمیم می‌گرفتم. حتی اگر این
تصمیم برخلاف برنامه‌ای بود که در تمام این سال‌ها
به آن فکر کرده بودم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_82

- حالا تو باهاش یه بار دیگه حرف بزن. لیلا از تو که باباشی بیشتر حرف شنوی داره تا من. هر روز که یه خواستگار اینجوری پیدا نمی‌شه. ندار لگد به بخت خودش بزنه.

همانطور پاورچین که آمده بودم، پاورچین هم عقب می‌روم؛ دقیقا تا همانجایی که چادرم را روی بند رخت انداخته بودم. قلبم میان سینه فشرده می‌شد. رو به سمت در حیات برگشتم. چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم از جایی در دوردست‌ها لبخندی کمرنگ پیدا و ضمیمه‌ی لبم کنم.

محمود به ظاهر خیلی امروزی بود. با اینکه خانواده‌ای سنتی داشت اما مدل موها و لباس‌هایش نشان می‌داد خودش چندان هم پایبند سنت نیست و می‌خواهد همگام با مدرنیته زندگی کند. حرف‌هایش هم همین‌بو را می‌داد؛ مردی که می‌دانست آدمی تنها یک بار حق زندگی دارد، شاید

همین حق را برای من هم مسلم می‌دید.

رو به سمت حرم می‌ایستم و از دور دلم را به پنجره
ی فولاد گره می‌زنم. چشم می‌بندم و زیر لب با
خودم زمزمه می‌کنم:

- خودت کمک کن. لطفا.

دوباره به سمت خانه می‌چرخم. جان اضافه‌ای در
پاهایم نبود که آن‌ها را محکم‌تر به زمین بکوبم و
خبر از آمدنم بدهم. به جایش پایین پله‌های ایوان
که می‌رسم مامان را صدا می‌زنم.

- مامان ما اومدیم. زری موند تو کوچه بازی کنه.
من برم یه سر به عزیز بزنم پیام؟

مامان خیلی سریع از اتاق بیرون می‌آید و در ایوان
می‌ایستد.

- سلام. نه عزیزم. بیا تو بینم کجا رفتین. چی
گفتین. بیا بابات هم اینجاست.

لب می‌گزم و با شرمی دخترانه پله‌ها را بالا می‌روم.

بعد از این همه خواستگار هنوز هم برایم حرف زدن از کسانی که در این خانه را می زدند راحت نبود. ضمن اینکه نسبت به محمود هنوز یک بی حسی مطلق داشتم اما می خواستم به بابا خبر موافقتم را بدهم. همین گام‌هایم را سنگین‌تر می‌کرد. در عوض انگار باری از روی شانه‌هایم برداشته شده بود. باری به سنگینی آینده‌ی سه خواهری که پشت سر من در صف ازدواج بودند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_83

رتبه‌های کنکور تازه اعلام شده بود که خواستگاری خانواده‌ی عارفی به صورت رسمی‌تری برگزار شد. دو خواهر محمود از تهران آمده بودند. از طرف ما هم دایی‌ها و عموها اضافه شده بودند. مجلس

پرجمعیت‌تر از جلسات قبل بود. انگار همه به آخر خوش این خواستگاری باور داشتند. بچه ها راهی زیرزمین شده بودند تا سرشان با آلوهای که مامان در تابستان خشک کرده بود گرم شود و سر و صدایشان مزاحم صحبت‌ها نباشد.

به اصرار جمیله خانم من و محمود را به حیاط فرستادند تا با هم صحبت کنیم. دغدغه‌ی خاصی نداشتم. بابا تحقیقاتش را کرده و رضایتش را از این تحقیق اعلام کرده بود. می‌ماند رویاهای خودم که محمود با روی خوش از آن‌ها استقبال می‌کرد.

- من از خدامه زنم پیشرفت کنه. مگه خودم مثل بقیه زندگی می‌کنم که زنم هم سطح ملت باشه؟ سربلندی تو، افتخار منه.

او می‌گفت و گونه‌های من از شادی و شرم سرخ می‌شد. حسی ناخودآگاه در دلم به مقایسه با سیاوش و شیرین می‌پرداخت که هر دو هم پا با هم پیش می‌رفتند. خوشبختی فقط سهم آن‌ها نبود. حا

لا من هم می توانستم در کنار شوهرم رشد کنم، قد بکشم و از بالاترین شاخه های تقدیرم خوشه ای رویا بچینم.

- من چیز زیادی تو زندگی از شما نمی خواهم. بلام با قناعت زندگی کنم. چیزایی غیر از پول برام مهمه. یکیش همین دانشگاه.

لبخندش دلریا بود. آن بی حسی روزه های اول را کمرنگ، و به جایش حسی شیرین و گرم در دلم جاری می کرد.

- تا وقتی که به زندگی مون لطمه ای نخوره خودم پشتتم. تو اراده کن لیلا خانوم، دانشگاه که چیزی نیست. کنارش هر چی دلت خواست ازم بخواه. خودم درست نوکرتم.

آرزو می کردم کاش من هم می توانستم سرم را بالا بگیرم و مانند او با جسارت نگاهش کنم، در جواب لبخندش لبخند بزنم و ظاهرش را از نظر بگذرانم.

اما حیایی که سال‌ها در دختران و زنان اطراف دیدم اجاره نمی‌داد خرق عادت کنم. مخصوصاً که شک نداشتم کسی یا کسانی از پشت پنجره به تماشای ما ایستاده‌اند. به جایش چادر را محکمتر میان مشتم مچاله کردم و سرم را پایین‌تر آوردم.

- من واسه زندگی‌مون کم نمی‌ذارم. چون خودمم دنبال یه زندگی آروم و بی‌حاشیه‌ام... اهل سر و صدا نیستم آقا محمود. تو خونه‌ی ما هیچوقت صدای آقا جونم و مامانم واسه هم بالا نرفته. مثل اونا احترام واسه منم شرط اصلیه.

- احترام که قدم اوله لیلا خانوم. تو دل به دل من بده، یه زندگی برات بسازم که عالمی انگشت به دهن بمونن.

آنقدر محکم این جمله را ادا کرد که جایی برای شک و تردید در دل من باقی نماند. این بار لب‌هایم آنقدری کش آمده بودند که محمود هم متوجه‌شان بشود.

- چقدر خنده بهت میاد دختر. پیش من همیشه
لبات بخنده.

وقتی به داخل خانه برگشتیم موافقتم را با گفتن
"هرچی آقا جونم صلاح بدونن" اعلام کردم. بابا هم
رو به جمع "مبارکه ایشالا" گفت و همه صلوات
فرستادند. سریال خواستگاری‌های خانوادگی عارفی
بالاخره نتیجه داد و کام مهمانان با شیرینی و چایی
که من آوردم شیرین شد.

*

دسته گلی که خانوادگی محمود برای مراسم بله
بران آوردند، بزرگترین دسته گلی بود که تا به آن
روز دیده بودم. فامیل ما دستشان به دهانشان
می‌رسید اما اهل چنین تجمعاتی نبودند. ساده
زیستی را ترجیح می‌دادند و حالا محمود داشت
دوره‌ای جدید را رقم می‌زد. داشت عادت‌هایی تازه
را وارد فامیل می‌کرد. سنت‌هایی را مد می‌کرد که تا
پیش از مراسم ما، خبری از آنها نبود.

محمود خوش سلیقه بود. انگشت درشت نگین دار نشان، چادر سفید خامه دوزی شده، پارچه ی گیپور گران بها و تمام تحفه هایی که برای مراسم بله بران آورده بودند، از بهترین ها و گرانترین های بازار بودند. مامان و بابا خرسند بودند. دست و دلبازی محمود خیالشان را راحت کرده بود که دخترشان را دست خوب کسی سپرده اند. برای همین در بحث مهریه نیز به او سخت نگرفتند. با این که هر مبلغی را هم که تعیین می کردند، خانواده ی عارفی نه نمی آوردند. فکر می کردند حواس خود محمود به همه چیز هست و به من سخت نخواهد گذراند. حرف این هدیه ها دهان به دهان در میان فامیل می پیچید و بازخوردش در قالب چنین جملاتی بود:

- لیلا انقدر سخت گیری کرد که آخرش شاه ماهی شکار کرد... عاقبت بخیری یعنی همین... حالا فردا هرکی خواست زن بگیره باید اینجوری بریز پاش کنه؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_84

تمام حرف‌ها زده شد. قرار شد تا روز عقد صیغه‌ی محرمیتی میانمان جاری شود. بزرگترها نگران بودند وقتی که دو تایی برای خرید می‌رویم، نگاهی به هم بیاندازیم و اشکال شرعی پیش بیاید. پدر محمود یکی از دوستان روحانی‌اش را دعوت کرد و غروب همان روز دو خانواده به حرم رفتیم. من و محمود روبروی حرم با فاصله ی کمی از هم نشستیم. من با چادری سفید و محمود با کت و شلوار خاکی رنگ.

چادر سفیدم را آنقدر جلو کشیده بودم که صورتم را کاملاً پنهان کند. حرارتی که از هیجان زیاد به جانم نشسته بود، به گرمای اوایل شهریور طعنه می‌زد.

آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و بعضی‌هایشان به
تماشای صحنه‌ی این پیوند می‌ایستادند. جمیله
خانم قوطی بزرگ شیرینی را به دست پسر دیگرش
سپرده بود تا میان جمعیت قسمت کند. روبرویمان
قرآنی باز گذاشتند. روحانی صیغه‌ای خواند و
سرنوشت من و محمود را به همدیگر گره زد.

به نیت زیرلفظی انگشتی به شکل گل خریده بود؛
قبل از بله گفتن جعبه را کنار دستم گذاشت و بعد از
خواندن صیغه ی محرمیت، دستم را برای اولین
بار میان دستش گرفت. احساس می‌کردم تمام تنم
قلب شده و ضربان گرفته است. شک نداشتم لرزش
دستانم هیجانم را فریاد می‌زدند. داشتند تازه کار
بودنشان را لو می‌دادند. کف دستانم در لحظه
طوری عرق کرده بود که هر کس دیگری هم جای
محمود بود به بکر بودن این دست‌ها پی می‌برد؛ به
این که تا به آن لحظه دست هیچ مردی را لمس
نکرده بودند. یقین دارم تمام این‌ها را احساس کرد

که دستم را محکمتر فشرد و آن را بیشتر از زمانی که برای دست کردن یک انگشتر نیاز بود نگه داشت.

وقتی رهایش کرد، چیزی مانند یک احساس قوی میان دستم به جا گذاشته بود. مامان می گفت وقتی میان زن و مرد صیغه‌ی ازدواج خوانده شود، مهرشان به دل هم می افتد. نمی دانم معجزه‌ی آن صیغه بود، بی تجربگی بود یا گرمای دست محمود که راهی برای نفوذ پیدا کرده و داشت برای خودش به سرعت جایی در شاه نشین دلم باز می کرد.

در همان حرم خانواده‌ها از هم خداحافظی کردند. اجازه دادند من و محمود هم تا زمان شام در شهر بچرخیم بدون اینکه کسی را همراهمان کنند. چادر سفیدم را با چادر سیاه رنگم عوض کردم و آن را همراه دسته گل به مامان سپردم تا به خانه ببرد. پیاده تا خروجی اصلی حرم رفتیم. این پیاده روی فرصتی شد تا قد و بالایش را با دقت بیشتری از نظر بگذرانم؛ چهارشانه بود و قد بلند. به مدد

لباس‌های آن دوره و سبیل نازکش کمی بیشتر از
سنش نشان می‌داد.

سوار پیکان سورمه‌ای رنگش شدیم. همین که
نشستیم محمود صدایم زد.

- حالا بدون اینکه نگران گناهِش باشم روی گلتو
نشونم بده دل سیر نگاهت کنم. دیگه حلال خودمی
لیلا.

تنها ماندن با او به اندازه‌ی کافی سخت بود؛ حالا
اشتیاقش کارم را سخت‌تر هم می‌کرد. اما خودم هم
دوست داشتم این شرم را تا حدودی پس بزنم. لا
اقل آنقدری که اجزای صورتش را با دقت نگاه کنم و
او را بیشتر با تصویر خواننده‌ی محبوب آن روزها
مقایسه کنم.

لبم را با زبان تر کردم. سرم را به طرفش چرخاندم
و نگاهم را آرام آرام بالا آوردم. نگاهش تمام
رنگ‌های شاد دنیا را درون خودش جا داده بود. پر

بود از خواستن و عشق. طوری مشتاقانه به من
خیره شده بود که انگار سال‌ها فراق یار کشیده و ح
الا به وصال رسیده است. طولانی نگاهم کرد و من
هم این اجازه را به خودم دادم که نه به اندازه‌ی او،
اما تا حد زیادی از این عاشقانه‌ی چشمی لذت ببرم.
- داشبوردهو باز کن لیلا. یه کاست اونجاست، بدش
من. آماده‌ش کرده بودم واسه امروز.

داشبورد را باز کردم و نوار کاستی را که گفته بود
برداشتم. نوار را داخل دستگاه پخش ماشین
گذاشت. آهنگش از همان ممنوعه‌هایی بود که نه در
خانه‌ی پدری من جا داشت و نه قطعا در خانه‌ی
پدری محمود.

همزمان با شروع آهنگ به راه افتاد. یک آهنگ را
چندین بار پشت سر هم روی نوار ضبط کرده بود.
گاهی دستم را برای دقایقی می‌گرفت، گاهی هم با
خواننده همراهی می‌کرد و بشکن‌های ریزی می‌زد.

"بله برونه، گل می‌تکونه، دسته به دسته، دونه به دونه شادوماد
چه قشنگه موی بافته‌ش، چه بلنده تازه عروس..."

فاطمه اصغری (قصه‌ی لیلا):

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_85

دوران محرمیت‌مان طولانی نبود. تنها دو هفته طول کشید، آن هم برای خرید عقد. خریدهایی که هیچ کدامش را تنها نبودیم. در این مدت بازارهای مشهد را زیر و رو کردیم. برای خودش یک حلقه‌ی ساده‌ی پلاتین انتخاب کرد و برای من یک حلقه‌ی سنگین با نگین‌های ریزی که به شکل گل کنار هم قرار گرفته بودند.

من آینه و شمعدانی با پایه‌های مرمر می‌خواستم. مانند همانی که آن روزها در بازار مد بود. اما او آینه و شمعدان نقره انتخاب کرد. روی هر چیزی که دست می‌گذاشت از بهترین‌ها بود. ابتدا از اعمال نظرش ناراحت می‌شدم اما وقتی سلیقه‌ی خوبش را دیدم در دل به او احسنت می‌گفتم و بیشتر به خودم می‌بالیدم. کم کم خودم را کنار کشیدم تا او به جای هر دویمان انتخاب کند.

حتی آرایشگاه هم همان‌جایی بود که محمود خواسته بود. دستمزد آرایشگرش انقدر زیاد بود که با پول سه گرم طلا برابری می‌کرد. از جمیله خانم خبر نداشتم اما مامان در خفا من را شماتت می‌کرد که چرا اول زندگی اجازه‌ی چنین ریخت و پاشی را به محمود می‌دهم. نمی‌دانست در اصل من کارهای نبودم. محمود تصمیم گیرنده بود و من هم راضی از نتیجه‌ی این تصمیمات، سکوت می‌کردم

روز عقد فرا رسید. صبح زود همراه شهربانو و مریم

به آرایشگاه رفته بودم؛ یک همراه از طرف من، یک همراه از طرف داماد. محمود زودتر از وقتی که گفته شده بود دنبالم آمد. کت و شلواری سیاه با پیراهنی سفید پوشیده بود. کراوات قرمز رنگ ساتنی بسته بود؛ اصلاح کرده و مرتب. کاملاً در شان یک داماد امروزی.

ماشین را هم با روبان و گل تزئین کرده بود. چیزهای زیادی بود که هنوز میان همه جا نیفتاده بود. مانند خرید لباس عقد از مزون‌های گرانبیام، خنچه‌های سنگین سفرهی عقد و آوردن فیلمبردار. اما محمود از هیچ چیز دریغ نکرده بود. خودم را مانند ملکه‌ای احساس می‌کردم که قرار است بر تخت بنشیند. این احساس را محمود با توجهات ریز و درشتش به من هدیه کرده بود.

بابا در حیاط میز و صندلی چیده بود. مردها در حیاط می‌نشستند و زن‌ها داخل خانه بودند. سفرهی عقد را در اتاقی که کوچکتر بود چیده بودند.

روی دو صندلی قرمز رنگ که برایمان گذاشته بودند نشستیم. وقتی عاقد آمد بالای سرمان پارچه‌ی ابریشم کوچکی گرفتند و دختران دم بخت به نوبت شروع به قند سابیدن کردند. میان گل و گلاب، میان هلهله و صدای دف، میان "عروسی خوبانه" خواندن‌ها بله را گفتم و با میل و رضایت تمام به عقد دائمی محمود درآمدم.

تنها حسی که در آن لحظه داشتم خوشحالی بود. وقتی حسرت را در نگاه بقیه می‌دیدم این حس بیشتر هم قوت می‌گرفت و به درستی انتخابم ایمان می‌آورد. در آن لحظه پاهایم روی زمین بند نبود. من عهدنامه‌ی خوشبختی را با محمود امضا کرده بودم. خبر از اضطرابی که این روزها مانند یک هاله احاطه‌ام کرده بود نبود؛ اضطراب جایش را به آرامش داده بود. حالا فقط اعتماد بود و نگاه به مسیر روشن آینده.

مراسم تا دیروقت طول کشید. بعد از شام مهمان‌ها

کم کم رفتند و خانه خلوت شد. ماندند خودی‌ها؛ خاله و زندایی‌ها و عزیز که از همان شب کمک به مامان و نظافت خانه را شروع کرده بودند.

مریم هم همراه خواهرانم مشغول کار بود که جمیله خانم صدایش زد. وقتی که عزم رفتن کردند خیال می‌کردم محمود هم همراهشان برود. جمیله خانم چادرش را پوشید و پسر کوچکترش را صدا زد تا آن‌ها را به خانه برساند. زمان خداحافظی با صدایی رسل رو به مامان گفت:

- رقیه خانوم این پسر من دیگه پسر شماست. ما رسم داریم شب عقد پسر خونه‌ی دختر می‌مونه. تا صبح با هم تنها می‌شن. می‌دونم مادر دختری ولی شما هم بهشون سخت نگیر. اینا دیگه پیش خدا حلال هم شدن.

جمیله خانم می‌گفت و صورت من لحظه به لحظه از شرم سرخ‌تر می‌شد. او می‌خواست یک بار این حرف را جلوی همه بزند و تکلیف را روشن کند ولی

انگار کاسه‌ای آب داغ روی سر من خالی کرده بود.
به اینجایش فکر نکرده بودم. به این که اینقدر سریع
لحظه‌ی تنها شدن من و محمود برسد، شب را با او
در یک اتاق بگذرانم، بقیه بخواهند ما را زیر نظر
بگیرند، یا اینکه روز بعد از من سوالی بپرسند.
وای... وقتی به این فکر کردم که چطور روز بعد در
چشم‌های بابا موسی نگاه کنم، تمام تنم خیس از
عرق شد.

مامان با طمانینه جواب جمیله خانم را داد:
- والا پیشدستی کردی جمیله خانوم. من
می‌خواستم لیلا رو به شما بسپارم... ایشالا که
خوشبخت بشن. من که رو حرف شما حرف نمی‌زنم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_86

آب دهانم خشک شده بود. صدایم از ته چاه
درمی آمد. حتی موقعی که جمیله خانم صورتم را
بوسید صدای خداحافظ گفتم را فقط خودم
شنیدم.

آخر شب من و محمود به اتاقی رفتیم که مامان یک
دست رختخواب دونفره در آن پهن کرده و پارچ آبی
کنار رختخوابمان گذاشته بود. پیش از رفتن به اتاق
من را به کناری کشید تا از تازه‌هایی برایم پرده
بردارد که تا قبل از امروز باید در موردشان چشم و
گوش بسته‌ترین می بودم. تازه‌هایی که باز هم
شهربانو به دادم رسیده و چند روز پیش قسمتی از
آنها را برایم گفته بود.

- حواست باشه لیلا! خیلی راحت خودتو نسپری
دست محمود. همین جمیله خانوم شب عروسی ازت
دستمال می خواد. نذاری شوهرت یه وقت همه‌ی
حریما رو بشکنه‌ها. از اینجا به بعد دیگه همه چی

دست زنه. بپا یه وقت بهونه دهن ملت ندی مادرا!
با همین توصیه‌ها من نابلد را به اتاقی فرستادند که
قرار بود هم شوهرم را راضی نگه دارم و هم زفافی
در کار نباشد. سخت‌ترین قسمت کار جایی بود که
می‌دانستم به جز خانواده‌ام کسانی از فامیل هم در
خانه مانده‌اند. در دل از جمیله خانم شاکی بودم که
کار دستم داده بود. شکایتم از مامان هم سر جای
خودش بود؛ او هم سخت نگرفته بود. کاش
می‌گفت ما رسم نداریم دختر و پسر تا قبل از
عروسی کنار هم بخوابند.

محمود هم قدم با من وارد اتاق شد و در را پشت
سرمان بست. دلم می‌خواست چادر سفیدم را
محکم‌تر دور خودم بپیچم. هم می‌ترسیدم هم
خجالت می‌کشیدم. خدا خدا می‌کردم محمود آنقدر
خسته باشد که زود سرش را بگذارد و بخوابد. کار
به کارم نداشته باشد.

- بالاخره دل داره به دلداری می‌رسه لیلا خانوم.

زمزمه‌ی آرامش دقیقا پشت سرم، هر چه خیال
باطل داشتم را مثل پنبه‌های زده شده به این سو و
آن سو پرتاب کرد. دستش که روی شانه‌ام نشست
تمام تنم لرزید. نفس عمیقی کشیدم تا ریتم تند شده
ی قلبم دوباره روی مدار منظمش برگردد.

محمود چادرم را نوازش‌وار از روی سرم کشید و آن
را پایین پایم روی زمین انداخت. اولین بار بود با
موهای باز جلوی چشمش ظاهر می‌شدم. آن هم
موهایی که نیمی از آن فر شده و به مدد سنجاق‌ها
روی سرم حالت گرفته بودند. ایستادن و فرار نکردن
در آن لحظه چقدر سخت بود. تمام تنم را منقبض
کردم و در خودم جمع شدم.

- نمی‌خوای رو به من برگردی ماه خانوم؟ مردم تا
مهمونا برن من بدون خجالت صورتتو ببینم.

سر جایم ایستادم. لبم را گاز گرفتم. نمی‌دانم
محمود هم متوجه نفس‌های تندم شده بود یا نه. با
قدم‌هایی آرام و بدون عجله دور زد و روبرویم

ایستاد. دست زیر چانه‌ام گذاشت تا سرم را بالا
بیاورد.

- مادر بزرگم می‌گه صورت خوشگل مشاطه
نمی‌خواد. راست می‌گه لیلا. شدی یه قرص ماه که
سرخاب سفیداب کرده. بدون اینا ماهی، با این
آرایش ماه‌تر.

جان کردم تا من هم نگاهش کنم. آتشی میان
چشمانش روشن بود که گرمای آن من را به سمت
خودش می‌کشید. تنها از روی شرم و بدون اینکه
منظوری داشته باشم لبخند زدم. لبخندش عمیق‌تر
شد.

- رقیه خانوم چی بهت می‌گفت که سرخ و سفید
شدی؟

- هیچی به خدا.

دستپاچگی ام باعث شد با صدای بلند بخندد. زود
دستم را جلوی دهانش گرفتم تا صدایش از اتاق

بیرون نرود.

- هیس! الان فکر می‌کنن چی شده.

خودم کلید شیطننت را به دستش دادم. مچ دستم را
میان انگشتان قوی و مردانه‌اش گرفت و آن را
پایین آورد. فاصله‌اش را با من کم کرد. دست
دیگرش را دور کمرم انداخت و من را به سمت
خودش کشید.

- همون سفارشایی که به تو کردن رو به منم گفتن
عروس خانوم. من حواسم هست. ولی از کوزه‌ی
عسل که نمی‌گذرم. تو هم حواست باشه که صدات
از این اتاق بیرون نره.

چشمکش را هنوز هضم نکرده بودم که لبش را روی
لب‌هایم گذاشت و شبی را آغاز کرد که قرار بود
عاشقانه‌های بکرش نیمه تمام بماند.

#قصه‌ی_لیلا

گلناز:

- به چی می خندی گلی؟

- هان؟!هیچی...چیزی نیست.

با حرف پویا نگاهم را ناشیانه از بابا می گیرم. سعی می کنم لبخندم را جمع کنم اما با دیدن لب های ظریف بابا دوباره اختیارش از دستم در می رود. داشتم دروغ می گفتم. از دیشب که خاطره ی شب عقد مامان را خوانده بودم، ذهنم بی اجازه تصویرسازی می کرد. تصویری از بابا محمود که آتشش تند بود، در کنار لیلای خام و بی تجربه می ساخت و مانند یک فیلم جلوی چشمانم به نمایش درمی آورد. تصویر جالبی که با هر نگاه به مامان یا بابا دوباره در سرم جان می گرفت و عنان لبخند را از من می گرفت. آخ اگر مامان بفهمد

دیشب چه چیزهایی در دفترش خوانده و چند بار
خاطرات عقدش را مرور کرده‌ام. یادم باشد سر
فرصت دوباره آلبوم عقد و عروسی‌شان را ببینم.
شک ندارم این بار با نگاهی متفاوت‌تر آن عکس‌ها را
تماشا خواهم کرد.

- یه چیزیت شده دیگه بابا جان. از صبح سحر یه
حالی شدی. البته خوبه‌ها، آدم خوشش میاد
می‌بیندت.

لبخند مهربان و گرم بابا را که می‌بینم هیچ رقمه در
کتم نمی‌رود که این مرد آرام و متین روبرویم، همان
جوانک پر شر و شوری باشد که با ترانه ی ویگن
برای مامان بشکن می‌زده. همانی که با اشاره به
رازهای مگویی که در گوشش خوانده بودند
گونه‌های مامان را مهمان سرخی شرم می‌کرده.

اختیار نیش شل شده‌ام را ندارم. کاش رابطه‌ام با
مامان آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم ماجرای
اولین شب تنها شدنش با بابا را دست بگیرم و سر

به سرش بگذارم. آن وقت شاید می توانستم زیر
زبانش را بکشم.

رو به بابا چشمک می زنم و در جا یاد چشمکش به
مامان می افتم. لبخندی که داشت کمرنگ می شد
دوباره با قدرت تمام به صحنه باز می گردد.

- چیزی نیست سلطان. تیک ایت ایزی.

- آبجی از این عادتا نداشتی به من نگی چی شده.
یه چیزیت هست دیگه، تابلوئه. بگو ما هم بخندیم.

با اصرار پویا توجه همه سر میز شام به من جلب
می شود. مخصوصا مامان که از ابتدای شام ساکت
سر میز نشسته بود و حالا با چشمان پرسشگرش
منتظر پاسخ من بود.

- هیچی دیروز یکی اومده بود مطب، یه جوری
بود. یاد اون افتادم.

- لیدی و اشتر بدم خدمتون؟

پویا باور نکرده و منتظر پاسخی قانع کننده است.

تربچه‌ای از میان بشقاب سبزی برمی‌دارم و یک گاز
کوچک به آن می‌زنم. می‌خواهم با جویدنش برای
خودم زمان بخرم تا بهانه‌ای دندان گیر پیدا کنم.
طعم تند تربچه نوک زبانم را می‌سوزاند اما پیدا
نکردن ایده، من را به دومین گاز از تربچه تشویق
می‌کند. بعد از این که چشم در چشم پویا تربچه را
می‌جوم فکری را که ناگهانی به ذهنم رسیده به زبان
می‌آورم.

- داشتم فکر می‌کردم سالگرد عقد مامان اینا رو
امسال جشن بگیریم. یه ماه دیگه‌ست تقریباً. تا
آرایشگاه و این حرفا رو ردیف کنیم...

- بسه دیگه! سر سفره چقدر حرف می‌زنین خواهر
و برادر؟ غذاتون سرد شد.

تشر مامان حرفم را نیمه تمام می‌گذارد. نه فقط
حرف من را، ذوقی که به آنی داشت در چشمان
پرهام جان می‌گرفت را هم از ریشه کند و به
دور دست پرتاب کرد. تکه نانی که در دست داشتم را

کنار بشقابم رها می‌کنم. کتلت خوش عطر و طعمی
که تا ثانیه‌ای پیش با لذت می‌خوردم، در جا زیر
زبانم مزه‌ی زهر می‌گیرد. تغییر حالت مامان در جا
تاثیر مستقیمی روی احوال همه‌مان می‌گذارد.
مخصوصاً روی احوال منی که انگار تازه تازه داشتم
مامان را می‌شناختم؛ مانند دانشجویی که تازه
واحدهای پیش نیازش را پاس کرده باشد، تازه از
کودکی مامان عبور کرده و به جوانی‌اش رسیده
بودم؛ از پایه داشتم می‌شناختمش.

دیشب شاید شادترین بخش از قصه‌ی مامان را
خوانده بودم. لذت در کلمات مامان طوری جاری بود
که من هم غرقش شدم. من هم به آن لحظه دل
سپردم. با بی‌حیایی تمام یک گوشه‌ی آن اتاق
قدیمی در خانه‌ی عزیز ایستادم و عشق‌بازی لیلا و
محمود را تماشا کردم. همراه با آن‌ها لبخند زدم و
شادی کردم. اصلاً فراموش کردم لیلا و محمود سال
هفتاد و دو، با لیلا و محمود حالا زمین تا آسمان

فرق دارند. حرف‌ها و شیطنت‌های آن محمود در دل
لیلا قند آب می‌کرد. ولی مامان حتی حال و حوصله
ی یادآوری آن روزها را هم ندارد. انگار که همه چیز
را در همان دفتر نوشته تا خاطرات را به زنجیر
کلمات بکشد و همانجا حبسشان کند. نمی‌دانسته که
با این کار خاطره‌ها را کاشته و تکثیر کرده است.
- چرا عصبانی می‌شی لیلا جان. چیزی نگفت که
گلناز.

مامان در جواب بابا چشم می‌بندد و نفسی عمیق
می‌کشد. می‌خواهد جلوی ما جواب بابا را ندهد.
سکوتش به پرهام فرصت می‌دهد تا در بحث دخالت
کند.

- آره دیگه مامان چرا عصبانی می‌شی؟ یه بار هم
تو خونه‌ی ما یه جشن باشه مردمو دعوت کنیم چی
می‌شه؟ من اصلا یادم نمیاد شما سالگرد عقد یا
عروسی تونو جشن گرفته باشین.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_88

پویا ادامه‌ی حرف پرهام را می‌گیرد. ظاهراً این فقط خواسته‌ی من نبوده است. جشن گرفتن روزی که نشان بدهد مامان و بابا از اول هم اینطور با هم سرد نبوده و روزی عاشقانه به روی هم خندیده‌اند، برای هر سه نفر ما حسرت است.

- منم موافقم. اصلاً آدم هم زیاد دعوت نمی‌کنیم. یه خاله زری اینا بیان و یه عمو اینا بسه. لبخند ملیح بابا حاکی از رضایتش است. همه دست از غذا کشیده و خیره به مامان مانده‌ایم تا موافقتش را اعلام کند. همین که سر زبانی هم موافقت کند کافی است. خودم همه‌ی کارها را به تنهایی انجام خواهم داد. دوست دارم جشنی

بگیریم که خاطرات آن روز را برای مامان و بابا زنده کند. شاید یادشان بیفتد چقدر بی‌تاب هم بوده‌اند.

یک لقمه‌ی کوچک درست می‌کنم. چند برگ ریحان داخلش می‌گذارم و آن را به طرف مامان می‌گیرم. نگاه شاکی‌اش را به چشمانم می‌دوزد. این نارضایتی را نادیده می‌گیرم. به جایش سعی می‌کنم لحنم به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده باشد.

- مامان! بگو باشه دیگه. تو نمی‌خواد کاری کنی که. یه اوکی بدی حله. همه کارا رو خودمون می‌کنیم به خدا.

لقمه را از دستم می‌گیرد و داخل بشقابش می‌گذارد. موافقتش را با تک کلمه‌ی "باشه" اعلام می‌کند. انتظارش را ندارم اما این بار سریع کوتاه می‌آید. تنها کلامی که بعد از این باشه گفته می‌شود، "هورا" ی پرهام است. من و بابا و پویا به همان لبخند عمیق بسنده می‌کنیم و ادامه‌ی غذایمان را می‌خوریم.

پرهام پیش از همه از سر میز بلند می‌شود. به تند غذا خوردن عادت کرده بود تا سریع پشت میز تحریرش برگردد. منتظر می‌مانم تا پویا و بابا هم غذایشان را بخورند و میز را جمع کنم. اما پیش از اینکه میز را ترک کنند مامان بابا را مخاطب قرار می‌دهد:

- پسرداییم زنگ زده بود امروز.

بابا اخم ظریفی می‌کند. به یاد ندارم هیچوقت حساسیت‌های انچنانی نسبت به مامان نشان داده باشد. غیرت عجیبی نداشت که بخواهد به مامان حسادت کند؛ لااقل از وقتی که ما بزرگ شده‌ایم چنین چیزی ندیده‌ایم.

- خیر باشه؟! کدومشون؟

مامان با لحنی بی‌اهمیت نسبت به موضوع مهمی که حرفش را شروع کرده جواب می‌دهد:

- کی همیشه یاد بقیه‌ست؟ یوسف دیگه. می‌گفت

اومده تهران خونه‌ی پسرش، احتمالا جمعه نهار
بیاد اینجا.

ذوقی کودکانه در دلم بالا و پایین می‌پرد و
دست‌هایش را با خوشحالی به هم می‌کوبد. آقا
یوسف سر قولش مانده بود؛ می‌خواست خودش
مامان را بپزد و برای این رابطه آماده بکند. این
جدیت پدر و پسر را برای رسمی کردن این رابطه
نشان می‌دهد.

- چی شده حالا آقا یوسف یاد ما کرده؟ فکر
می‌کردم ما رو از یاد برده باشه.

چشم می‌بندم. بابا در این سال‌ها خیلی تغییر کرده
بود اما بعضی از اخلاق‌های بدش همچنان به قوت
خود باقی بودند. یکی از این اخلاق‌ها همین
کنایه‌هایی بود که بی‌دلیل به اقوام مامان می‌زد.

پویا متوجه تغییر مسیر صحبت می‌شود.
حوصله‌اش از من کمتر است. با نچی کوتاه سریع از

پشت میز بلند می شود و به اتاقش می رود. من می مانم وسط میزی که یک سرش مامان و سر دیگرش بابا نشسته اند. مامان جواب کنایه ی بابا را با کنایه ای دیگر می دهد.

- نه که مردم اینجا خیلی روی خوش می بینن. یاد هر کسی هم مونده باشیم از معرفت اوناست نه خوبی خودمون.

این بار من هم "دستت درد نکنه" ای رو به مامان می گویم و از سر میز بلند می شوم. بشقاب پویا و پرهام را روی بشقاب خودم می گذارم و به آشپزخانه می برم. طبق عادت منتظرم تا بابا هم جواب مامان را بدهد، این بحث کش بیاید و آخرش مامان به قرص های اعصابش پناه ببرد. اما بابا اتمام بحث را با سکوتش اعلام می کند. خوشحالم که پرهام پیش از این مکالمه ی ناخوشایند به اتاقش رفته بود، و خوشحال ترم که بحثشان همین جا تمام شد و کش نیامد.

سال‌هاست زبان هر دوی‌شان به این تلخی عادت کرده است. از طعمش سیر نمی‌شوند. هر کدام تیری به سمت دیگری پرتاب می‌کنند که زهرش را اول خودشان می‌چشند، اما دست بردار هم نیستند.

شروع به شستن ظرف‌ها می‌کنم. صدای جمع کردن بقیه‌ی ظرف‌ها را از پشت سرم می‌شنوم. رو بر نمی‌گردانم. مامان باقی ظرف‌ها را کنار دستم می‌گذارد و خودش سراغ سماور می‌رود. لحظه‌ای چشم می‌بندم و یک نفس عمیق می‌کشم. به خودم قول می‌دهم فعلاً تمام تمرکز روی حلاوت خوش‌قولی آقا یوسف باشد و شیرینی خاطراتی که دیشب خواندم. به این زودی‌ها قصد ندارم به فصل‌های دیگر این دفتر سری بزنم. دوست دارم مدتی طولانی درگیر این خیال باشم که مامان و بابا عاشقانه زندگی کرده‌اند. دنیای صورتی رنگ خاطرات مامان، قشنگ‌تر از دنیای خاکستری این روزهاست.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_89

موهایم را چند باری بستم و باز کردم. لخت بودنشان گاهی کلافه‌ام می‌کرد. مخصوصاً وقت‌هایی مثل امروز که استرس هم داشتم. دلم می‌خواست تمامش را بالای سرم جمع کنم تا روی صورتم نریزند و هر بار که به جلو خم می‌شوم از روی شانه‌هایم به جلو سر نخورند. اما آخر سر باز گذاشتمشان؛ تعریف کاوه از لختی موهایم و فکر دلبری کردن از او اجازه نداد جمعشان کنم. دوست داشتم بفهمد که به خاطر او موهایم را رها گذاشته‌ام.

پیراهن مردانه‌ی سرخابی رنگی پوشیدم. جلوی موهایم را با دو سنجاق ساده کنار گوشم بردم و

آرایشم را در ساده‌ترین اندازه‌ی ممکن نگه داشتم.
اگر طوری که واقعا دوست داشتم آماده می‌شدم،
مامان در جا متوجه دلیل این آمادگی می‌شد. مثلاً
ژی به رنگ پیراهنم می‌زد، یا به جای شلوار سیاه،
شلوار براق سبز رنگم را می‌پوشیدم. یا اصلاً خط
چشم نصفه‌ام را امتداد می‌دادم تا چشم‌هایم
کشیده‌تر به نظر برسند.

نیازی نبود من برای خانه کاری انجام بدهم. مامان
طبق معمول از صبح زود گردگیری را شروع کرده و
ناهار را هم بار گذاشته بود. هیجان آمدن کاوه و
پدرش فقط مختص من نبود. پویا هم به اندازه‌ی
من از این مهمانی هیجان‌زده بود. فکر می‌کرد
دوستی او با کاوه باعث این صله‌ی رحم شده است.
می‌رفت و می‌آمد و با خنده منت این دیدار را سر
مامان و بابا می‌گذاشت. چیزی به رویش نمی‌آوردم
اما دلم می‌خواست با صدای بلند بگویم "کجای
کاری مستر؟ تنها دلیل اومدن کاوه گلیم و بس!"

همه چیز آماده بود. پروانه‌های ریز درون دلم می‌رقصیدند. تنها نگرانی‌ام بابت بابا بود. از رابطه‌ی او و آقا یوسف در گذشته خبر نداشتم. می‌ترسیدم لج کند، دوباره بوی تریاکش را راه بیاندازد و آبرویمان جلوی آقا یوسف برود. مامان بابا را مقصر محدود شدن رفت و آمدهایمان می‌دانست. شاید دلیلش همین دود و دم بود که به تنهایی می‌توانست دلیل فاصله گرفتن ما از اقوام باشد. نمی‌دانستم چطور باید از بابا بخواهم یک امروز را مراعات کند. یک چشمم به ساعت بود، یک چشمم به بابا.

خیالم وقتی راحت شد که دیدم بابا دارد انگشتش را در نعلبکی چایی می‌چرخاند. نفس راحتی کشیدم. ناخودآگاه به مامان نگاه کردم که تمام تمرکز او هم روی بابا بود. فکر می‌کردم فقط من نگرانم اما غم مشخص‌ترین چیزی بود که می‌شد در صورت مامان دید. وقتی بابا چای تلخش را سر کشید، مامان دوباره دستمالی برداشت و به جان

کانتري افتاد که از صبح برای بار سوم داشت تمیزش می کرد.

- گلی اون کریستالا رو ببر بذار رو میز.

بی سر و صدا به آشپزخانه رفتم تا ظرف های پذیرایی را در بیاورم. پویا لیستی که ماما به دستش داده بود را خرید و به خانه آورد. من چایی دیگری برای بابا بردم و بعدش تی شرت پرهام را اتو زدم. تقریباً همه مشغول بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد. سر ساعت دوازده رسیدند. ماما سریع روسری سرش کرد. پیش از اینکه پرهام در را باز کند بابا صدایم زد. به سمتش برگشتم. داشت کتش را می پوشید. جلو رفتم و یقه ی پیراهنش را از زیر کت مرتب کردم. سیبیلش سایه ای روی لبخند جذابش بود.

- چقدر این رنگ بهت میاد گلی. یه پیرهن سرخابی واسه مامانت خریده بودم تو جوونیاش، الان اینو تنت دیدم یاد اون موقع افتادم.

- پس چه دلبری بوده مامان خانوم!

ناخودآگاه دوباره یاد شیطنت‌های بابا و خاطرات مامان افتادم و لبخند زدم. رویم را که برگرداندم، روی صورت مامان هم لبخند محوی نشسته بود که سعی داشت از دید بابا پنهانش کند.

صدای سلام کردن آقا یوسف، من و بابا را هم به سمت راهرو می‌کشاند. پرهام هم داشت از کنار من سرک می‌کشید تا ببیندشان. ذوق که می‌کرد تازه بچه بودنش معلوم می‌شد. آقا یوسف جلوتر وارد خانه می‌شود و پشت سرش کاوه، با سبد کوچکی از گل‌های رنگارنگی که اسمشان را نمی‌دانستم. بابا یک قدم بزرگ جلوتر رفت و با آقا یوسف دست داد.

- خوش اومدی یوسف جان. چه عجب؟ یادی از ما کردی. رفیق هم رفیقای قدیم.

- ما همیشه به یاد شما هستیم مرد. شما سایه‌تون سنگینه برادر من... لیلا خانوم تو خوبی؟

مامان با لبخند متینش به پیشواز آقا یوسف رفت.
- ممنونم. خیلی خوش اومدی پسردایی. بفرمایین
داخل. بفرمایین.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_90

من و پسرها هم به نوبت خوش آمد گفتیم. وارد
شدند و آقا یوسف نشستن روی مبل‌های راحتی را
به مبل‌های استیل بالای پذیرایی ترجیح داد. راحت
بودنش را دیده بودم اما باز هم خوشم می‌آمد. از
همان ابتدا کتش را درآورد و به دستم داد تا برایش
آویزان کنم. ظرف‌های پذیرایی را از جلوی مبل‌های
استیل، به این یکی میز منتقل کردم. در این میان
گاهی نیم نگاهی هم به کاوه می‌انداختم که پویا
سعی داشت تمام توجه او را به خودش جلب کند.

اما نگاه‌های معنی‌دارش به من نشان می‌داد که
حواسش بیشتر از حرف‌های پویا به من است.

صحبت‌ها خیلی سریع گل می‌گیرد. حرف‌ها از بازار
کار امروز راه می‌گیرد و تا قدیم‌ها، تا زمانی که بابا
تازه وارد خانواده‌ی مامان شده بود می‌رود.
چایی می‌آورم. سینی را قبل از همه جلوی آقا
یوسف می‌گیرم.

- زنده باشی دخترم.

دو استکان چایی برمی‌دارد. برای خودش و بابا.
پویا سریع بلند می‌شود و سینی را از دستم
می‌گیرد. نمی‌شود خودم به کاوه تعارف کنم. من هم
کنار مامان می‌نشینم و به حرف‌های بابا و آقا
یوسف گوش می‌دهم.

- یوسف از داداشت چه خبر؟ سیاوش نمی‌خواهد
برگرده؟

شاخک‌های من در جا فعال می‌شوند. نامحسوس
عکس العمل‌های مامان را زیر نظر می‌گیرم. خیلی
آرام به آقا یوسف نگاه می‌کند. هیچ تغییر خاصی در
حالت صورت و نگاهش ایجاد نمی‌شود. انتظار
داشتم با اشتیاق بیشتری اخبار مربوط به سیاوش
را دنبال کند اما مشخص است حس ناتمامی در او
نمانده است.

بعد از سوال بابا آقا یوسف جا به جا می‌شود. ران
پایش را که می‌مالد، بابا سریع پرهام را صدا می‌زند.
- پرهام بابا، اون پاف تو اتاق رو بیار بذار زیر پای
عموت.

خوشحالم که رابطه‌ی بابا لااقل با آقا یوسف خوب
است. آقا یوسف نفس بلندی می‌کشد.

- نه بابا، برگرده اینجا چی کار؟ یاسمن که داره
دکتراشو می‌گیره، سیامک هم شرکت زده. اونجا
اوضاعشون هزار بار بهتره. کسی هم کار به کارشون

نداره.

پرهام پاف را می آورد و جلوی آقا یوسف می گذارد.
مامان به بهانه‌ی پذیرایی جایش را عوض می کند و
کمی نزدیک تر به بابا می نشیند.

- باز خوبه تونست سر پا شه. زندایی می گفت صفر
صفر بود وقتی از ایران می رفت.

علامت های سوال داخل سرم، مانند چراغ های
شهری که شب یک باره بر آن حاکم شده باشد یک به
یک روشن می شوند. سیاوشی که من به دنبالش
بودم از ایران رفته بود؟! چرا؟ آن هم در کسوت یک
بازنده؟ اصلا می شود به او صفت بازنده داد یا
موضوع دیگری در جریان است؟!

نفس آقا یوسف این بار صدا دارتر است. حزنش
آنقدر مشهود است که پسر ها هم لحظه ای ساکت و
سر تا پا گوش می شوند.

- اینجا به سیاوش خیلی ظلم شد. آدم زمونه‌ی

خودش نبود. فکرای نو تو سرش داشت، همه چی
رو می دید ولی نمی تونست ساکت بمونه...

سری به تاسف تکان می دهد. بابا سوال خوبی برای
این جمع و این جو نپرسیده بود.

- بگذریم.

دوست دارم فریاد بزنم: "نه، نگذریم. بگین. ادامه
بدین تا ببینم چی سر سیاوش اومده." نگاهی پر از
پرسش است اما سوالاتم نمی توانند از فیلتر سکوت
آقا یوسف عبور کنند. همانجا در گلویم جا می ماند.

- لیلا جان ناهارت آماده ست؟

بابا با پیش کشیدن حرف ناهار به آقا یوسف در
تغییر مسیر گفت و گو کمک می کند. همراه مامان
برای چیدن میز می روم. بابا و آقا یوسف
حرف هایشان را با ولومی در حد زمزم ادامه
می دهند. گاهی به بهانه ی پذیرایی نزدیکشان
می شوم اما چون سر و ته تسبیح حرف هایشان

دستم نیست، چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود. تنها
کلید واژه‌های پررنگ پرونده را از میان حرف‌هایشان
غریبال می‌کنم و یک چراغ دیگر به علامت
سوال‌هایم اضافه می‌شود. باز باید منتظر شب
بمانم؛ این بار نه برای خواندن دفترچه، که برای
چیدن چند تکه از پازلی که به آن رسیده‌ام. به
سیاوش تابوشکنی که عاشقانه ازدواج کرد، تحصیلا
ت عالی‌ه داشت، زبانش سرخ بود و برایش پرونده
ساختند.

بعد از ناهار دوباره دور هم می‌نشینیم. بودن طولانی
پرهام در این جمع بیشتر از همه برایم خوشایند
است. اینکه جمعی جدید آنقدر برایش جالب بوده
که دو ساعت تمام قید کتاب‌هایش را بزند و مانند
انسان‌های نرمال در میان جمع بنشیند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_91

این بار نشستن وسط پویا و پرهام را انتخاب می‌کنم تا به گرمای نگاه‌های کاوه نزدیک‌تر باشم. هر بار که کاوه نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند، بیشتر دلم می‌خواهد این فاصله کم شود. مثلاً در حدی که پویا از وسط‌مان بلند شود و تنها فاصله‌ی میانمان همان عسلی پایه بلند طلایی رنگ باشد. بعد حرف‌های حوصله سربرشان در مورد درس‌ها را تمام کنند، کاوه من را بانو خطاب کند، از رنگ پیراهنم تعریف کند و بگوید که می‌دانم این موها را به خاطر من دور شانه‌هایت ریخته‌ای.

- من هنوزم وقت داشته باشم تدریس خصوصی می‌کنم. استاتیک و دینامیک و این حرفا. هر جا به مشکل برخوردی بیا پیش خودم.

- حالا از کجا می‌دونی نقشه کشی قبولی؟

پویا بی‌توجه به شوخی پرهام، پیشنهاد کاوه را در

هوا می زند. سریع بلند می شود تا به اتاق مشترکش
با پرهام برود.

- من لپ تایمو بیارم یه چیزی نشونت بدم. خودم
چند ماهه شروع کردم به خوندن. می دونم قبولم.
ولی نمی خوام وقتی میرم دانشگاه استاد درس
میده، من عین اوسکولا زل بزنم بهش.

پویا که می رود، کاوه آرام گوشی اش را تکانی
می دهد تا حواس من را معطوف به آن کند. سوالی
نگاهش می کنم. شروع به تایپ کردن چیزی در آن
می کند. ببخشید کوتاهی می گویم. با برداشتن
گوشی ام از روی کانترب به داخل آشپزخانه می روم.
کاوه برایم پیامی فرستاده است.

- این همه حرف زدن، ولی من منتظر صدای سخن
عشقم. کاش به بابا بگم زودتر بره سر اصل مطلب.
من هم همین حال را دارم اما اشتیاقم را از او پنهان
می کنم. شاید هم دلم کمی ناز کردن می خواهد.

استکان‌ها را داخل سینی می‌چینم و همزمان جواب کاوه را می‌نویسم.

- چه عجله‌ای داری مستر؟ بذار حالا یه چند سالی بریم، بیایم، همدیگه رو بشناسیم، بعد.

بلافاصله جواب پیامش می‌رسد.

- دلیل این عجله رو دل من داند و من دانم و دل داند و من. جای من که نیستی بانو. حالا شما این چایی رو به نیت خواستگاری بیار. چند سال بعدی که شما مد نظرته، من دارم دخترمو شوهر میدم.

چایی را با آهسته‌ترین سرعت ممکن داخل استکان‌ها می‌ریزم تا فرصتی برای جمع کردن لبخندم پیدا کنم. این بار پویا پیشدستی می‌کند و قبل از آمدن من به سالن، سینی را از دستم می‌گیرد. دو دل می‌مانم که دوباره نزدیک به کاوه بنشینم یا پیش مامان بروم. خود آقا یوسف تردیدم را از میان برمی‌دارد.

- گلناز خانوم تو بیا نزدیک ما بشین دخترم. یه صحبتی دارم که خودت هم باید باشی.

ضربان قلبم به آنی بالا می‌رود. اولین جلسه‌ی خواستگاری‌ام نبود، این مهمانی حتی جلسه‌ی خواستگاری هم نبود. اما اشتیاق، اضطرابی شیرین را همراه خودش آورده بود.

با قدم‌هایی آرام و آهسته نزدیک می‌شوم. می‌دانم آقا یوسف چه حرف‌هایی خواهد زد. او هم می‌داند که من می‌دانم. اما هر دو خودمان را به بی‌اطلاعی زده‌ایم. کنار مامان، روبروی آقا یوسف می‌نشینم. حرف آقا یوسف حواس مامان و بابا را هم جمع کرده است.

- محمود آقا از قدیم گفتن هیچ اتفاقی بی‌دلیل نمی‌افته. حالا خیر باشه یا شر. حتما یه حکمتی پشتشه. تو خودت یه آدم دنیا دیده‌ای. یه عمر تو بازار بودی، هزار مدل آدم دیدی و شناختی. من هر چی بگم می‌شه پیش‌غازی و ملق بازی.

بابا زیر لب "اختیار داری" می گوید. من سرم را کمی پایین می اندازم و نگاهم را به ظرف میوهی روی میز می دهم تا مبادا با کسی چشم در چشم شود.

- تصادف شما یه جا سبب خیر شد. اونم این که کاوه دختر تو رو شناخت. حالا اگه شما صلاح بدونین، اگه اجازه بدین، این دو تا همدیگه رو بیشتر بشناسن. اگه خدا خواست اتفاقای بهتری هم بیفته انشاالله.

- نه!

مامان حتی به بابا فرصت حرف زدن هم نمی دهد. یک "نه" ی قاطع و محکم می گوید. نگاهم را از ظرف میوه می گیرم و به مامان می دوزم که کنارم نشسته است. دیگر صدای حرف زدن پویا نمی آید. می دانم شوکه شده و حالا نگاهش دارد میان من و کاوه دو دو می زند. برخلاف من که مسیر نگاهم را از مامان منحرف نمی کنم. چرای این نه را بابا می پرسد.

- لیلا هنوز سن ازدواجش نیست. دوباره درسشو شروع کرده. اگه یه وقت پسر ت جلوشو بگیره چی؟ هنوز خیلی چیزا هست که باید تجربه کنه. زوده واسه شوهر کردنش.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_92

چیزی در دلم می‌شکند و دهانم مزه‌ی زهر می‌گیرد. مامان داشت ترس‌های خودش را فریاد می‌زد. این‌ها ترس‌های من نبودند؛ نه در مورد گاوه، و نه در این دوره و زمانه. الان مثل زمان مامان و بابا نبود که مرد اختیاردار صرف یک زندگی باشد. من هم چنین شخصیتی را در گاوه ندیده بودم. در ضمن اگر بابا اختیاری را از مامان سلب کرده بود، تنها

مقصرش بابا نبود. مامان هم از همان ابتدا خودش را کنار کشیده بود. با همان انتخاب‌های سفره‌ی عقد. همه چیز را خودش به بابا سپرده بود. آنقدر کوتاه آمده بود که حق‌های مسلمش هم به نام بابا خورده بود. من مثل لیلا نبودم، کاوه هم محمود سال هفتاد و دو نبود.

- لیلا خانوم می‌دونم نگرانی. ولی من خودم ضامن کاوه‌ام. نگفتم که همین الان دخترتو بدین ببریم. گفتم اجازه بدین اینا با هم آشنا بشن. الانم جواب نمی‌خواد بدین. من یه هفته ده روز دیگه از محمود جواب می‌گیرم. زن و شوهر حرفاتونو با دخترتون بزنین، صلاح مشورت کنین. یه جایی رو هم به تقدیر بسپارین. قرار نیست زندگی واسه همه تلخی بیاره.

جمله‌ی آخر آقا یوسف را شاید من درک نکنم اما مامان و بابا و آقا یوسف کاملاً معنا و طعمش را می‌فهمند. به بابا خیره می‌شوم. از سنگینی نگاهم

سرش را بلند می‌کند و چند ثانیه‌ای چشم در چشم می‌شویم. انگار حرف نگاهم را می‌خواند. با تک سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند.

- غافلگیرمون کردی یوسف. ولی... تو با کل فامیل لیلا فرق داری. همیشه جات روی چشم ما بوده. الانم چشم. فکرامونو می‌کنیم. زیاد هم نه، همون چند روزی که خودت گفتی. لیلا هم مادری، روی گلی هم حساسه. اگه حرفی می‌زنه روی همین حساسیتشه. وگرنه می‌دونه تو حرفت سنده.

جواب بابا در اصل سدی برای ادامه‌ی مخالفت‌های مامان است. می‌داند مامان جلوی همه احترامش را نگه می‌دارد و روی حرفش حرفی نمی‌زند. می‌داند که با یک لیلا جان، یا یک لیلا خانم گفتن در جمع او ساکت می‌شود و اعتراض دیگری نمی‌کند. حتی اگر سکوتش به یک دعوای اساسی بعد از مهمانی ختم شود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_93

از پشت گوشی هم می‌توانم سرخی گونه‌ای مامان
و حرکات عصبی دست را موقع حرف زدن تصور
کنم.

- کلا اگه یه اخلاقت به بابات رفته باشه، اونم
همین... چی می‌گه پویا... همین زیرآبی رفتنته.

رها بدون صدا و با حرکت سنگین لب‌هایش
می‌پرسد:

- چی می‌گه؟

سرم را برایش بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم مامان
را متقاعد کنم. هرچند برای چندمین بار است که
این حرف‌ها را می‌گویم و او قصد شنیدن ندارد.
دنیای درون مغز مامان با دنیای بیرون بیگانه است.
او از پشت پنجره‌های کدر و خاک گرفته‌ی بدبینی

دارد به این دنیا نگاه می‌کند و نه قصد عوض کردن جایش را دارد، نه قصد زنگار گرفتن از این پنجره را.

- زیرآبی چیه آخه ماما هی میگی؟ کدوم زیرآبی رفتن؟ من بیست و پنج ساله‌ها. یعنی به اندازه‌ی به معاشرت عادی با یه آدم دیگه حق تصمیم‌گیری رو زندگی خودمو ندارم؟

صدایش شاکی‌تر می‌شود. وارد قه‌ری از یک نوع جدید شده است. نه تنها با من، با همه‌ی اهالی خانه. قه‌رهای قبلش با سکوت همراه بود و این بار ما را مهمان کنایه‌هایش می‌کرد.

- چرا اتفاقاً. همه‌تون ماشالا عقل کلین. مخصوصاً تو. انقدر عقلت می‌رسه که کم مونده دست یکی رو بگیری بیاری تو خونه، بگی این شوهرمه. به خدا اگه حرف یوسف نبود، اگه یکی دیگه جای یوسف اومده بود تا حرف خواستگاریو زد بیرونشون می‌کردم. اینا نمی‌گفتن تو تا کجا می‌خواستی پنهون

کاری کنی؟ من شماها رو اینجوری تربیت کردم؟ یه
مشت دروغگوی مخفی کار؟!

گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم و نگاه متاسفی به
رها می‌اندازم که سرش را جلو آورده و با اخمی
ظریف گوش تیز کرده است.

- مامان! تو هر چی هم که بخوای بهم تلقین کنی،
منو دچار عذاب وجدان کنی، من کار اشتباهی
نکردم. چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من فقط و فقط به
عنوان یه آدم بالغ سعی کردم یه مردی رو بشناسم
که بهم ابراز علاقه کرده. خودمم ایرادی توی این
شناخت نمی‌بینم، ولی تو سخت‌گیری بی‌مورد تو
چرا. خیلی ایرادا می‌بینم...

- کاوه چی...

با صدایی بلندتر ادامه می‌دهم. خستگی اختیار تن
صدایم را از دستم خارج کرده است.

- فقط حرف کاوه نیست که مامان. هر کسی از در

خونه‌ی ما رد می‌شه، هر کسی اسم منو میاره، تو یه هفته دستمال می‌بندی به سرت و عزا می‌گیری.
می‌گی چی کار کنم؟ دور هر چی عشق و علاقه و زندگی رو خط بکشم راحت می‌شی؟

برای لحظه‌ای از این که صدایم ناخواسته تند شده ناراحت می‌شوم. لحن غمگین مامان هم به این ناراحتی و عذاب وجدان دامن می‌زند.

- من نذاشتم یه بار سرد و گرم زندگی رو بچشی، فکر می‌کنی هر جا بری مثل خونه نازتو می‌خرن.
اگه سخت می‌گیرم واسه اینکه که سختی کشیدم سرت. الانم دلم نمیاد یکی آرزوهاتو عین برگ از رو شاخه بچینه بریزه رو زمین. کاش هیچ وقت نفهمی من چی می‌گم گلناز.

یک خدا حافظی زمزمه مانند را در پس یک آه غلیظ جا می‌دهد و تلفن را قطع می‌کند. حتی فرصت خدا حافظی به من نمی‌دهد. گوشی را روی میز می‌گذارم. آرنج‌هایم را به میز تکیه می‌دهم و سرم

را میان دو دست می‌گیرم. بیشتر از یک هفته بود
این بحث‌ها را دوره می‌کردیم و به نتیجه‌ای جز
ناراحت کردن بیشتر همدیگر نمی‌رسیدیم.

رها مچ یکی از دستانم را می‌گیرد و آن را پایین
می‌آورد. تا مجبور شوم نگاهش کنم.

- ول کن بابا. خسته نشدین از این همه بحث الکی؟
نه به مامان من که کم مونده به نیت شوهر دادن
من سفره‌ی حضرت ابوالفضل بن‌دازه، نه به مامان
تو. چشونه این مامانا؟

سرم را به تاسف تکان می‌دهم. کاش خودم هم
می‌دانستم دلیل این رفتارهای مامان چیست. اگر
تمام دردش یک دانشگاه رفتن است که من خودم
دانشگاه را ترک کرده بودم. حالا هم که قصد
برگشت داشتم نهایتاً دو یا سه ترم دیگر طول
می‌کشید. دلیلی برای ترس وجود نداشت.

گاهی احساس می‌کنم حساسیت‌های مامان در مورد

فامیل بیشتر است؛ مثل همان وقتی که دخترخاله‌اش حرف خواستگاری از من را پیش کشیده بود. وقتی حرف از یک غریبه باشد اینقدر به خودش فشار نمی‌آورد.

ماگ سفیدم را از روی میز برمی‌دارم و جرعه‌ای از آب درونش می‌نوشم. خنکی‌اش سوزشی که در قلبم ایجاد شده را کمی، فقط کمی تسکین می‌دهد.

- چه می‌دونم رها. اسم ازدواج که میاد چهار ستون بدنش می‌لرزه. هرکی ندونه فکر می‌کنه بابام مامانمو به صلابه کشیده. والا از وقتی من یادمه بابا یه لیلا گفته، ده تا لیلا از دهنش ریخته. نمی‌گم آدم کاملیه ولی مامانو دوست داره. الانشم کافیه مامان اراده کنه، بابا هر کاری واسه‌ش می‌کنه.

- شاید مامانت دوستش نداشته. از همون اول منظورمه. مثلاً ازدواجشون زوری بوده، از همین حرفا دیگه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_94

اگر تا پیش از این حرف رها دفترچه‌ی خاطرات
مامان را نخوانده بودم، حالا با این حدس
برمی‌آشفتم و به او می‌توپیدم. اما حالا لااقل
جریان ازدواج مامان و علاقه‌ی پیش از آن را
می‌دانستم. مامان پرونده‌ی ناتمامی پیش از
ازدواجش نداشت. حسابش را با خودش صاف کرده
بود. بابا انتخاب خودش بود و روزهای اول حسابی
توانسته بود رضایت مامان را جلب کند.
دست دیگرم را هم از کنار سرم جدا می‌کنم و روی
میز می‌گذارم. با سر به جیب رها اشاره می‌کنم.
- نه بابا، تو هم جنایتش نکن. مسکن داشتی تو
جیبت، یه دونه بهم بده.

ورق مسکن را از جیبش بیرون می‌آورد. دستم را باز می‌کنم تا یکی از قرص‌ها را کف دستم بیاندازد. قرص را داخل دهانم می‌اندازم و دوباره جرعه‌ای از آب داخل ماگ را می‌نوشم.

- چاره‌ی کارت مسکن نیست. یه بار محکم با مامانت حرف بزن. می‌دونم دیگه... می‌شناسمت. تو خونه هم هی دست به عصایی جلوش... اصلا کار خودتو بکن. مامانت هم می‌بینه تصمیمت درست بوده می‌فهمه الکی سخت می‌گرفته.

آزاده بدون در زدن در اتاق را باز می‌کند و سرش را به شکل خنده‌داری از لای در داخل می‌آورد.

- خانم دکتر اومد بچه‌ها. رها امروز شلوغیما. من که تا شب فقط پای لیزرم. زود بیا.

رها "باشه" ای رو به آزاده می‌گوید. آزاده که عقب می‌کشد و می‌رود، او هم از جایش بلند می‌شود. ضربه‌ای آرام روی دستم می‌زند تا حمایتش را نشان

بدهد. پیش از این که از اتاق خارج شود صدایش می زنم. از انرژی هفته‌ی قبلم هیچ اثری نمانده است؛ نه در صدایم نه در کلماتم.

- رها، مامانم تو شرایطی نیست که خودسری کنم بعد بگم بفرم، ببین تو اشتباه می‌کردی! باید همین جا قانعش کنم. دوست دارم با رضایت خودش همراهیم کنه. واسه‌م مهمه.

چند لحظه نگاهم می‌کند. دستگیره‌ی در را به سمت خودش می کشد و در را باز می‌کند. به شوخی می‌زند تا حال و هوای من را عوض کند. سهل‌گیری آزاده را به خودش و سخت‌گیری خودش را به آزاده نسبت می‌دهد.

- من عاشق هیجانم، گفته باشم. فقط و فقط در صورتی شما رو خونه راه میدم که فرار کرده باشین و دنبال مکان بگردین. خودمم زنگ می‌زنم صد و ده بیاد عقدتون کنه. ازدواج ساده می‌خوای برو سراغ آزاده!

با جمله‌ی بعدی‌اش به لبخند محوی که روی صورتم
نشسته عمق می‌دهد.

- ببند نیش‌تو! نکبت چه خوششم اومده. ببین، با
خودت روتختی نیاری خونه راحت نمی‌دا.

با چشم و ابرو به در اشاره می‌کنم.

- برو پی کارت. تو دستت بیکار بمونه، زبونت
جورشو می‌کشه. برو مراجعا الان میان می‌شنون
زشته.

مطب تا شب شلوغ می‌شود. آنقدر که گاهی من به
اتاق لیزر می‌روم و به آزاده کمک می‌کنم. اما
شلوغی و رفت و آمد باعث نمی‌شود حتی برای
لحظه‌ای حرف‌های مامان را از یاد ببرم. هر بار که
مراجع جدیدی وارد اتاق می‌شود و صدایی
جدید را می‌شنوم، دوباره حرف‌های مامان، با صدای
جدید داخل سرم پخش می‌شود. نه می‌توانم
غمش را بفهمم و نه این حجم از سخت‌گیری‌اش را.

کاش یک بار هم که شده سعی می‌کرد زبان و
گوشش را با منطقش همساز کند.

تنها چیزی که تلخی این روزها را کم می‌کند،
تماس‌های مدام کاوه و حرف‌های دلگرم‌کننده‌اش
است. بر خلاف من او به فرجام این رابطه و به
رضایت مامان به شدت امیدوار است. اصرار دارد
خودش با مامان تماس بگیرد اما من مانع می‌شوم.
کاوه نمی‌داند، اما من اخلاق‌های مامان را
می‌شناسم. زبان مخصوص خودش را دارد. وای به
روزی که بخواهد سر موضوعی لجبازی کند. آنوقت
می‌شود همان لیلای چهارده ساله‌ای که برای سر باز
زدن از ازدواج چند روز لب به غذا نزد و آخر سر
کارش به بیمارستان کشید.

با کاوه هماهنگ می‌کنم تا وقتی که کارم در مطب
تمام می‌شود دنبالم بیاید. باید با خودش مشورت
کنم تا راهی برای متقاعد کردن مامان پیدا
کنیم. از طرفی دوست دارم مامان هم به جدی‌ترین

رابطه‌ی من عادت کند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_95

شهریور آمده بود اما چیزی از گرمای هوا کم نمی‌شد که نمی‌شد. مرداد تمام گرمایش را میان این روزها جا گذاشته و رفته بود. نیاز به حسی خنک داشتم تا داغی هوا را کمرنگ کند.

تا رسیدن کاوه دو نوشیدنی خنک می‌گیرم. نوشیدنی خودم را باز می‌کنم و چند جرعه می‌نوشم. شیرین است اما تلخی قهر مامان از ته گلویم کنده نمی‌شود که نمی‌شود. عینک آفتابی‌ام را روی چشمم می‌زنم و با قدم‌هایی آهسته به سمت میدان ونک، همان جایی که همیشه کاوه منتظرم می‌ماند به راه می‌افتم. برای اولین بار قبل از او

می‌رسم اما خیلی هم منتظر نمی‌مانم. دلیل زود رسیدنم، زودتر از مطب بیرون زدنم است نه تاخیر کاوه. سوار می‌شوم و همان اول نوشیدنی را به دستش می‌دهم.

- سلام. خوبی؟

دستش را پشت دستم می‌کشد و آبمیوه را طوری از دستم می‌گیرد که جای دست دادن را هم پر کرده باشد.

- به به گلی بانو. مرسی دلبر جان.

لبخندی به رویش می‌زنم و به راه می‌افتیم. شلوغی خیابان و خستگی من باعث می‌شود از رفتن به پارک طبیعت منصرف شویم. کمی در خیابان‌ها چرخ می‌زنیم و در این حین کاوه خبر از تصمیمش برای تعویض خانه می‌دهد. خانه‌ای که می‌گفت بیشتر به یک سویت کوچک شبیه است را برای فروش گذاشته تا واحدی دو خوابه بگیرد. داشت

خودش و شرایطش را برای آغاز یک زندگی مشترک آماده می‌کرد. کارش دلچسب بود. می‌گفت برای انتخاب خانه‌ی جدید من را هم همراهش خواهد برد.

خسته از چرخیدن بیهوده در خیابان‌های داغ و شلوغ، ماشین را به کناری می‌کشد و خاموش می‌کند. شیشه‌ها را پایین می‌کشد.

- گلی یه چیزی بگم داغ نمی‌کنی؟

سوالی نگاهش می‌کنم. موهایش را خیلی وقت است کوتاه نکرده و این حالت به هم ریخته و پریشان‌شان را دوست دارم؛ جذاب‌ترش کرده است.

- بستگی داره به این که چی می‌خوای بگی؟

لب‌هایش را لحظه‌ای به هم می‌فشارد و رهایشان می‌کند. برای گفتن مردد است. سرم را کمی به سمت شانه خم می‌کنم و آن را تکان می‌دهم تا متوجه انتظارم برای شنیدن حرفش بشود.

- می گم... جای چرخیدن تو خیابون بریم خونه‌ی
من؟ دیگه هر چی کافه و پارک تو این اطرافه رو
رفتیم.

سرم را عقب می کشم و اخمی ظریف از تعجب روی
صورتم می نشانم. شنیدن این پیشنهاد مانند روزهای
اول آشنایی مان برایم تابو نبود. اما باز هم احساس
می کردم برای چنین تنها شدنی زود است. شاید هم
این اخم تحت تاثیر حرف هایی بود که مامان در سه
ال های نوجوانی در گوشم می خواند تا حواسم جمع
باشد.

- طوطی تون قلیون می کشه یا لاک پشتتون رویایی
می زنه؟

تک خنده ای می زند. انگار او هم نگران واکنش تند
من در مقابل این پیشنهاد بوده و حالا خیالش کمی
راحت می شود.

- هیچ کدوم. من سی ساله ی عاقل و بالغ، دارم یه

دختر عاقل و بالغ رو که حکم نامزدمو داره به خونه
م دعوت می‌کنم. درضمن تو این مرحله‌ی حساس که
لیلا خانوم این قدر داره سخت‌گیری می‌کنه نمیام
دست از پا خطا کنم که بانو.

لپ‌هایم را از باد پر و به آرامی فوت می‌کنم. من هم
کنجکاو بودم خانه‌اش را ببینم. نظمی را که در خانه
ی مجردی‌اش دارد از نظر بگذرانم. همچنین سطح
زندگی‌اش را. اصلاً شاید هم ردپایی از هم‌جنسان
خودم را.

کاوه را آنقدر شناخته بودم که بدانم آدم
حدشناسی‌ست. هرچند گاهی سعی داشت با
شوخی‌هایش خلاف این باور را به اثبات برساند، اما
او آدمی نبود که بخواهد بی‌اجازه از حریم‌های کسی
عبور کند. پس رفتنم نمی‌توانست مشکل‌ساز شود، به
شرطی که بلافاصله نمی‌پذیرفتم.

- زیادی خوش‌خوشانت می‌شه مستر. پیام خونه‌ت
فردا هزاری داستان درست میشه. حتی بین خودم و

خودت.

این بار اوست که اخم می‌کند. بیشتر به سمت من می‌چرخد و تکیه‌اش را به شیشه می‌دهد. یک دستش را روی فرمان می‌گذارد. ژستش طوری‌ست انگار که برای عکاسی آماده شده است. پیش از این که حرفی بزند دستم را به علامت ایست جلوی پیش می‌گیرم و سریع گوشی‌ام را از داخل کیفم بیرون می‌کشم.

- به دقیقه تکنون نخور.

اخمش با این حرکت کمرنگ و تبدیل به لبخند محوی می‌شود. بدون اینکه نگاهش را از دوربین گوشی منحرف کند، سرش را کمی به سمت شیشه‌ی جلو می‌چرخاند.

- از این زاویه بهتر می‌افتم. انحراف بینی‌م معلوم نمی‌شه.

غلو می‌کرد. بینی‌اش کمی استخوانی بود اما

انحراف نداشت و به صورتش می‌آمد. چند فیلتر را امتحان می‌کنم و در آخر با فیلتری که نور اضافه را کم کرده است عکسش را می‌گیرم. پیش از اینکه بخواهم از عکسش تعریف کنم خودش ادامه‌ی موضوع صحبت قبلی را می‌گیرد.

- حالا که عکس منم گرفتی بگو ببینم چه داستانی قراره بین خودم و خودت پیش بیاد؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_96

جواب نمی‌دهم. گوشی را داخل کیفم می‌گذارم، همان لحظه لرزش آن باعث می‌شود دوباره از داخل کیف خارجش کنم. اسم مامان به عنوان تماس گیرنده روی صفحه‌ی گوشی افتاده است. نگاهی به کاوه می‌اندازم. لبم را تر می‌کنم و موبایلم را کنار

گوشم قرار می‌دهم.

- جانم مامان؟

صدایش از ساعاتی قبل آرام‌تر است. ظاهراً در این چند ساعت او هم به خود و افکارش اجازه‌ی تنفس داده و به آرامشی نسبی رسیده است. آرامشی که نمی‌دانم چقدر می‌توان به پایدار بودنش اطمینان داشت.

- کجایی گلی؟ نرسیدی مامان جان.

مچ دست چپم را می‌پر خانم و ساعت را نگاه می‌کنم. چقدر زود هشت شده بود! نمی‌خواهم پیش روی کاوه به مامان دروغ بگویم تا او هم جسارت پیدا کند. با این که سخت است و نمی‌دانم مامان چه عکس‌العملی نشان خواهد داد زمزمه می‌کنم:

- با کاوه بیرونم. یه کم دیگه راه می‌افتم پیام خونه.

مامان چند ثانیه سکوت می‌کند. نگاه کاوه هم

سوالی می شود. احساس می کنم در لحظه گلویم خشک خشک می شود و به یک نوشیدنی دیگر نیاز دارد تا از خشکی نجات پیدا کند. مانده ام میان دو قطب متفاوت. میان دو فصل متضاد؛ یکی خاکستر زیر آتش و دیگری آب روی آتش.

- ببین آخرش چه کاری دستمون می دی! شاید خاله زریت بیاد خونه ی ما. خوب نیست تا این ساعت بیرون بچرخی. زود برگرد خونه.

مامان هیچ وقت سر ساعت رفت و آمدم سخت گیری نکرده بود. الان هم منظورش به کاوه بود نه ساعت. سکوت نصفه و نیمه ی الانش هم حاکی از رضایتش نبود؛ شاید تلاش برای صحبتی آرام باعث شده بود مثل چند ساعت پیش بازخواست نکند. اما در این میان از اعتراضش هم نگذشته بود. از عمق گرفتن رابطه ی من و کاوه نگران بود.

باشه ای زیرلبی می گویم و خیلی سریع تماس را قطع می کنم. همان نیمچه انرژی ای که با دیدن کاوه

گرفته بودم با تماس مامان از بین می‌رود. احساس می‌کنم این روزها تمام مکالمه‌هایمان با مامان حالتی فرسایشی دارد. انگار وقتی حرف نمی‌زنیم حالمان بهتر است؛ هر کدام سر جای خودمان ایستاده‌ایم. اما بعد از هر بار صحبت کردن کمی بیشتر از هم فاصله می‌گیریم.

- چی گفت مامانت؟ ناراحت شد فهمید همراه منی؟

- اوهوم.

لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و پوستش را می‌کنم. کاش لجبازی کرده بودم. اصلاً به خاطر مخالفت مامان هم که شده پیشنهاد کاوه را قبول می‌کردم و به خانه‌اش می‌رفتم. بعد موضوع را به مامان می‌گفتم. نه برای رنجاندنش؛ برای این که ببیند همه چیز آنقدر که فکر می‌کند ترسناک و سخت نیست.

برخلاف چیزی که در سرم چرخ می خورد رو به
کاوه می گویم:

- منو می رسونی خونه؟

سرش را به تایید تکان می دهد و ژست نشستنش را
تغییر می دهد. دوباره ماشین را به راه می اندازد. به
اولین کوچه ی سر راهمان که می رسیم سرعتش را
کم و به داخل کوچه اشاره می کند.

- اون ساختمون کرمه رو ببین، در سوم. خونه ی من
اونجاست.

به ساختمانی که اشاره کرده نگاه می کنم و با
سرعتی پایین از سر کوچه عبور می کنیم. ساختمان
بزرگی ست اما مشخص است تعداد واحدهای زیادی
دارد. فاصله ی چندانی با خانه ی خودمان ندارد. اگر
ترافیک نباشد نهایتا فاصله ی بیست دقیقه ایست.
لحن شوخ کاوه نگاهم را از ساختمان کنده و به
سمت او می گرداند.

- گفتم نزدیکش وایسم که اگه بله رو دادی، تا
منصرف نشدی ببرمت خونه. ولی مادرزن جان سر
بزنگاه بو کشید، دیگه قسمت نشد ماهی سخنگو رو
نشونت بدم.

می‌دانم نیتش از این شوخی چیست. موفق هم
می‌شود و تک خنده‌ای می‌زنم. دستم را پشت گردن
عرق کرده‌ام می‌کشم و درجه‌ی کولر را پایین‌تر
می‌آورم.

- یه چیزی بگو بهت بیاد.

کمی سرعت ماشین را بیشتر می‌کند. دستم را
می‌گیرد و چند ثانیه بعد با فشار اندکی رهایش
می‌کند. بلندی موهایش از نیم رخ بیشتر مشخص
است. خیلی موهای لختی ندارد. کمی حالت دارند و
او هم نهایت استفاده را از حالت‌دار بودن موهایش
برده است.

- زیاد فکر نکن بانو. ما از دریچه‌ی مامانت به این

موضوع نگاه نمی‌کنیم که بفهمیم چرا مخالفه. شاید لیلا خانوم هم دلایل منطقی داشته باشه واسه این کار.

صورت‌م را به سمت خیابان می‌گیرم. تقریباً تاریک شده بود. انگار خورشید تا هشت صبر کرده بود، حالا که ساعت تعطیلی‌اش را زده بودند کیفش را زیر بغلش زده و داشت با قدم‌هایی تند آسمان را ترک می‌کرد.

نفس عمیقی می‌کشم. به این فکر می‌کنم که دانستن یا ندانستن دلیل مخالفت مامان چقدر برایم اهمیت دارد. من دوست ندارم هرگز زندگی را از دریچه‌ی او ببینم. دنیای مامان یا زیادی تیره و ترسناک به نظر می‌رسد یا او پشت عینک بدبینی‌اش سنگر گرفته است. دارد همه چیز را به سخت‌ترین شکل ممکن هضم می‌کند.

- شاید! به هر حال فعلاً که همچین گارد گرفته اجازه‌ی صحبت به کسی نمی‌ده.

چند لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد تا این که کاوه
خودش به حرف می‌آید.

- گلی جان یادته یه باریه چیزایی راجع به زاویه‌ی
دید و اینا گفتم بهت؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_97

نگاهش می‌کنم و سرم را به تایید تکان می‌دهم.
منتظر می‌مانم تا ادامه بدهد اما مدل حرف زدن
کاوه مانند کسی است که می‌خواهد قصه‌ای را تعریف
کند. آنقدر جملاتش را سر صبر ادا می‌کند که
شنونده سرتاپا گوش شود. سرتاپا اشتیاق شود.
کارش را بلد است!

- همین کلبه که بهت می‌گم، به زودی هم قراره
ببرمت اونجا...

بیشتر به سمتش می چرخم و ابروهایم را با حالتی
میان خنده و تعجب برایش بالا می اندازم. ما چنین
قراری نگذاشته ایم. کاوه خیلی زیرپوستی دارد این
را دیکته می کند. نگاه پر از خنده و بازخواستم را
نادیده می گیرد و ادامه می دهد:

- فکر کن داری یه فیلم از اون کلبه می بینی. یه نور
زرد ضعیف روشنه، بیرون صدای دلچسب باد میاد
که درختا رو تگون میده. دوربین از بیرون کلبه که
برف باریده، خیلی آروم و آهسته شروع می کنه به
نشون دادن و جلو رفتن، تا داخل کلبه و پای
شومینه که روشنه. یه دختر جوون یه پتوی نرم
پیچیده دور خودش و نزدیک شومینه، روبروی
پسره نشسته. یه موسیقی آروم با ولوم پایین داره
پخش می شه، بخار بالای لیوان هم نشون میده یه
نوشیدنی داغ دارن. چه حسی نسبت به این صحنه
پیدا می کنی؟ خوب فکر کن!

نیازی به فکر کردن طولانی ندارم. این دقیقا همان

چیزی ست که روح و جسمم در این لحظه به آن نیاز دارد. خیلی سریع جواب کاوه را می‌دهم.

- می‌گم کاش من جای اون دختره بودم. آرامش از این تصویر می‌چکه. دلم خواست.

می‌خندد و با دستش روی فرمان دو ضرب می‌زند.

- جمله‌تو کامل بگو؛ دلت می‌خواست اون پسره هم من بودم، مگه نه؟

با باز و بسته کردن پر عشوه‌ی چشمانم "حالا"ی کشداري تحویلش می‌دهم.

- حالا همون لوکیشن و همون نور زرد ضعیف رو تصور کن. همون برف، همون دختر و پسر. یه تغییرات کوچیکی می‌خوایم بدیم. مثلاً جای اون ملودی آروم یه موسیقی مرموز و پر از تنش تصور کن. صدای باد زیادی بلنده. فیلمبردار آروم آروم جلو نمی‌ره. یهو از یه صحنه، دوربین رو با سرعت می‌بره رو صحنه‌ی دیگه. مثلاً... از در ورودی داره

سالن رو نشون میده، یهو با یه صدا تندی می چرخه
سمت آشپزخونه، یا سمت پله‌ها. الان چه حسی
می‌گیری از این صحنه؟

حتی تصورش هم برایم ناخوشایند است. ناخواسته
صورت‌م را در هم می‌کشم. من برخلاف پویا هرگز
اهل فیلم‌های ترسناک نبودم. همیشه انتخابم
فیلم‌های رمانتیک یا طنز بوده است.

- از جاهای ترسناک خوشم نمیاد. استرس گرفتم.
اینطوری بگی اصلاً دیگه سمت کلبه‌ت هم نمیام.
بشکنی در هوا می‌زند و انگشت اشاره‌اش را در هوا
تکان می‌دهد.

- همین‌ه! حالا فکر کن اون دوربین‌ها نگاه تو و
مامانته. تو اون نگاه اول رو داری، مامانت نگاه دوم
رو. تو از زاویه‌ی آرامش داری به زندگی نگاه
می‌کنی. همه چیز رو همونطوری که هست، همون
طوری که دوست داری می‌بینی، سر جای خودش.

ولی دید مامانت فرق داره. کلا دنبال یه چیز
ترسناک می‌گرده. وگرنه موقعیت همون موقعیته.
اصل موضوع که فرقی نکرده.

دوباره راه را به بیراهه می‌کشاند تا جو میانمان را
تلطیف کند.

- من و تو ییم تو اون کلبه، شومینه جلومون روشنه،
دلبر دو تا چایی دیشلمه ریخته، منم نشستم
روبروش، سعی دارم مخشو بزنم.

- No way!

- چی؟

خنده‌ام را حبس می‌کنم. کاوه نزده می‌رقصد. ذوق
من از این تصویر آتش او را تندتر خواهد کرد.

- گفتم عمرا!

ظاهر متاسف و ناراحتی که به شوخی به خودش
می‌گیرد، بامزه‌ترش می‌کند. دوستش دارم و دیگر
در این امر هیچ شکی نیست. مخصوصا وقتی تلا

اشش را برای رفع تنش میان من و مامان می بینم
احترام هم به این دوست داشتن اضافه می شود.
کاوه اهل یک طرفه به قاضی رفتن نیست. صبور
است. حتی اگر دیر به نتیجه ی دلخواهش برسد اما
میان برها را دوست ندارد. او هم دوست دارد همه ی
مشکلات را در همان پایه حل کند و به گمانم این
بزرگترین شباهت من و او به هم است.

من را نه سر کوچه، که جلوی در خانه پیاده می کند.
حدس می زنم مامان از پشت پنجره در حال چک
کردن کوچه باشد. وقتی بالا را نگاه می کنم، تکان
پرده ی آشپزخانه مهر تاییدی بر حدسم می زند.

از کاوه خدا حافظی می کنم و به داخل خانه می روم.
اگر خاله زری بیاید، امشب تا صبح فرصت دارم با او
حرف بزنم. اگر هم نیاید، باید امیدوار باشم مامان
قرص های آرام بخشش را بخورد تا من فرصت سرک
کشیدن به دفترچه را پیدا کنم. تا همانجا هم
فهمیدن از گذشته را زیادی شل گرفته ام.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_98

لیلا:

همه می‌گفتند طالع لیلا بلند است. آن روزها خودم هم همین باور را داشتم. لحظات عاشقانه‌ای که با محمود می‌گذراندم، قبولی در رشته‌ی زبان عربی دانشگاه سراسری و ارج و قربی که خانواده‌ی محمود برایم قائل بودند، همه از نشانه‌های همین طالع بلند به حساب می‌آمدند. آن روزها احساس می‌کردم خدا بغلم کرده و تقدیرم را با آب طلا نوشته است. همینقدر زرین و خالص. سوار بر اسب مراد شده و می‌تازاندم. محمود نقش غول چراغ جادویی را بازی می‌کرد که آمده بود تا هر چه را لب تر می‌کنم در جا اجابت کند. آن روزها انگار که

تمام بازار را به خدمت من درآورده بود. از هر لباسی که برای مغازه‌اش می‌آورد، خوش‌رنگ‌ترین و گرانترینش را برای من سوا می‌کرد. خوش پوش‌ترین دختر آن روزها من بودم و طلاهایی که روز به روز سنگین‌تر می‌شدند حسرتی می‌شد بر دل دختران همسن و سال فامیل.

گاهی اختلافات کوچکی با محمود پیدا می‌کردم که در پایان هر کدامشان او با منت کشی تلخی آن بحث را می‌شست و می‌برد. دل قهرهای طولانی را نداشت. بحث غیرعادی‌ای هم میانمان وجود نداشت. رابطه‌ای شبیه به خیلی از زن و شوهرهای دیگر با دوز شیفتگی بالاتر. به شیطنتهای محمود در خلوتمان وابسته شده بودم. من چشم و گوش بسته را طوری با خودش همراه کرده بود که برای تنها شدن با او بی‌تاب می‌شدم. نرمش همراه با اشتیاقش دلم را مانند کبوترهای یوسف جلو کرده بود. از خلوت دیگران خبر نداشتم اما عشقی که

محمود چه در خلوت، چه در جمع دریغش نمی‌کرد،
برای مردان آن دوره رفتاری معمولی نبود.

در کنار تمام خوبی‌هایش سخت‌گیری‌هایی داشت که
آن روزها برای همه بود به غیر از من. شاید هم من
فرستی برای سخت‌گیری به او نمی‌دادم. پوششتم،
رفتارم، مطیع بودنم جایی برای سخت‌گیری
نمی‌گذاشت.

تا پیش از عقد خیال می‌کردم محمود روشن
فکرترین انسانی‌ست که شناخته‌ام، اما مشخص شد
پایش که بیفتد بیش از همه درگیر سنت‌هاست.
سخت‌گیری‌هایی که برای خواهرش مهتاب داشت.
آن روزها همه جا حرف از زن دومی بود که شوهر
مهتاب اختیار کرده بود. سرش به زندگی جدیدش
گرم، و مهتاب و دخترش را عملاً رها کرده بود.
وقتی می‌دیدم محمود به جای تقبیح شوهر
خواهرش، خود مهتاب را مورد مواخذه قرار می‌دهد
و برای هر رفت و آمدش سخت‌گیری می‌کند

می ترسیدم. مهتاب از این سخت گیری ها در عذاب بود و گاهی شکایت محمود را پیش من می آورد. می خواست برادرش را نرم کنم تا کمتر در زندگی او دخالت کند. کاری از دستم برنمی آمد. گاهی حرف زدن روی حرف محمود ناممکن بود. اولین دعوای جدیمان هم سر مهتاب شروع شد و با تهدید محمود به خانه نشین کردن من خاتمه یافت. سه روز با او قهر بودم. شروع دعوا را او رقم زده بود، خاتمه اش را هم خودش اعلام کرد؛ با زنجیر ط لایی که برایم خرید و به دیدنم آمد. وقتی از حرف هایش اظهار پشیمانی کرد، خیلی زود نرم شدم. به او خو گرفته بودم. در قهر از او بی طاقت تر بودم. محمود لیلای لجباز و سرتق درونم را خواب کرده و لیلای رام را بیدار کرده بود. شاید هم محمود دستی در این خواب و بیداری نداشت؛ من یاد گرفته بودم در زندگی زن را مطیع مرد ببینم. همین هم بود که بعد از آن مشاجره تصمیم گرفتم

به خاطر دیگران رو در روی محمود نایستم.

ترم دوم تازه تمام شده بود. قرار عروسی مان به شهریور ماه بود و زمان باقی مانده به خرید جهیزیه سپری می شد. مامان بیشتر وسایلم را آماده کرده و مانده بود چند تکه خرید درشت.

طبق قراری که از قبل گذاشته بودند، بعد از امتحانات همراه خانواده‌ی محمود به شهر پدری او در اطراف مشهد رفتیم. این سفر، اولین و آخرین سفرمان در دوران عقد بود.

من، محمود، مادر و پدرش و مریم با یک ماشین راهی شدیم، مرضیه و دخترش هم به همراه محمد، برادر دیگرشان آمدند. خانه‌ی مادر بزرگ محمود خانه‌ای قدیمی و بزرگ بود با چند اتاق.

به جز ما باقی فامیل پدری محمود هم آمده بودند. هر خانواده یک اتاق را اشغال کرده بود. تازه فهمیدم این دوره‌ی رسم هرساله‌شان است تا به

این بهانه کاری در خانه‌ی مادر بزرگ روی زمین نماند.
زن‌ها از صبح بود مشغول رفت و روب و پخت و
پز بودند، هر چه به دستشان می‌رسید یا مربا
می‌شد یا در خم سرکه می‌افتاد. مردها هم به باغ
می‌رفتند تا در چیدن و فروش گیلاس‌ها کمک کنند.
شب‌ها مردها دور هم جمع می‌شدند، بزرگ‌ترها از
فروش محصول و روزهای گذشته حرف می‌زدند،
جوان‌ترها حین ورق بازی، دزدکی لبی از شراب تر
می‌کردند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_99

یک پای ثابت تمام بازی‌ها و شب‌نشینی‌ها محمود
بود. شب‌نشینی‌هایشان را دوست نداشتم. دلم
می‌خواست مانند وقتی که در خانه‌ی پدرش هستیم

، سر شب به اتاق بیاید و کنار من باشد. نه این که
آخر شب با بویی مخلوط از سیگار و الکل کنارم
دراز بکشد و تنها هم و غمش نفهمیدن پدرش باشد.
تا این دوره‌می شکل نگیرد شراب نوشیدنش را
ندیده بودم. برایم غریب بود.

سومین شب حضورمان من، مریم و دخترعمویشان
سارا هم اصرار کردیم تا کنارشان بنشینیم. هدفمان
کنترل کردن مردها در نوشیدن الکل بود. در خانواده
ی من سیاوش اولین مردی بود که سراغ شراب
رفت. اما شراب نوشیدنش هم مانند تمام کارهای
دیگرش در حد و اندازه بود. هرگز ندیدم به جز
عزیز هیچ کس خرده‌ای به او بگیرد. ما هم فقط
وصفش را شنیدیم، به چشم ندیدیم.

کنار محمود نشستم. یک چشمم به کارتهای درون
دستش بود و چشم دیگرم به لیوانی که وسط
هردویمان گذاشته بود تا به راحتی دیده نشود.

پسرعمویش صادق نقش ساقی را داشت. یواشکی پیمانه‌ها را پر، و بعد شیشه را زیر متکایش پنهان می‌کرد. هر چند دقیقه یک‌بار یکی‌شان "به سلامتی" می‌گفت و لیوان‌هایشان را سر می‌کشیدند. بزرگترها همه متوجه این داستان بودند فقط کسی چیزی به روی خودش نمی‌آورد.

دور سوم و یا چهارمی بود که لیوان‌های کوچکشان پر و خالی می‌شد. دوست نداشتم محمود بیشتر از این بنوشد. خیال می‌کردم آنقدری روی او نفوذ دارم که با گفتم دست از نوشیدن بردارد. سرم را به سرش نزدیک‌تر کردم تا صدایم به گوش بقیه نرسد.

- محمود! زیاد خوردی، بسه دیگه. به پسرعموت بگو جمع کنه شیشه‌رو.

انتظار داشتم بگوید "باشه". کارت‌هایش را وسط بیاندازد و با همان لحن لوتی مآبانه‌اش "داداش ما دیگه کشیدیم کنار" بگوید. اما ظاهراً همان سه چهار پیمانه هم تاثیرش را گذاشته بود. با اخمی غلیظ رو

به من کرد و صدایش را طوری بالا برد که هر کسی در خانه بود بشنود.

- زن جماعتو چه به این غلطا؟ اصلا اینجا چرا نشستی تو؟ جمع کن ببینم.

خشکم زده بود. هنوز صدای بلندش را هضم نکرده بودم که آتش خشمش دامن مریم و دخترعمویشان را هم گرفت.

- شماها اینجا چه غلطی می‌کنین؟ تو جمع مردونه نشستین چی گیرتون بیاد؟ یا لا تو اتاقاتون، وگرنه همین صبح خودم تکلیف همه‌تونو روشن می‌کنم.

مریم و سارا خیلی سریع از جایشان بلند شدند. انگار چندان هم با این رفتار غریبه نبودند. فوراً فرار را بر قرار ترجیح دادند. هیچ کدام بحث نکردند، هیچ کدام ناراحتی‌شان را به زبان نیاوردند. هیچ کدامشان سر محمود فریاد نزدند که اینجا نشستن ما چه دخلی به تو دارد. فقط من بودم که هاج و واج این رفتار نوظهور مانده بودم و قطره اشکی

سعی داشت از نگاه ناباورم متولد شود.

مردی که با غضب و چشمان سرخ داشت نگاهم می کرد، محمودی نبود که به بهانه‌ی شریکی خوردن شکلات، لب‌های من ساده را شکار می کرد. همان مردی نبود که با حفظ حریم‌هایی که یک بار در گوشش خوانده بودند هزار بار من را تا اوج لذت می برد و برمی گرداند. این محمود غریبه‌ای بود که سعی داشت حکومتش را با صدای بلندش اعلام کند.

- خوب حالا دااش من، چی گفت مگه بدبخت؟!

نیشخند صادق بیشتر روی اعصابم بود تا پرخاش محمود. نگاهش که می کردم گوشه‌ی لبم از حرص با لا می پرید. چیزی میان سینه‌ام گره می خورد و بالا می آمد. دقیقا زیر گردنم، در بالاترین نقطه‌ی قفسه سینه‌ام مانند سنگ سفت می شد و همانجا جا خوش می کرد. هم راه نفسم را بند می آورد، هم احساسی مانند بغض را به گلویم تلقین می کرد.

محمود با بدخلقی، نیم نگاهی به صادق انداخت و دوباره چشمش را به من دوخت.

- تو لال بمیر صادق... د پاشو دیگه، هنوز نشستی.

دوباره که تشر زد، برای بلند شدن تعلل نکردم. قطره‌ی اشک خودش را آزاد کرد و روی دامنم افتاد. نه که مانند مریم از خشم محمود ترسیده باشم، من از رابطه‌مان ترسیده بودم، از احترامی که جلوی بقیه خدشه‌دار شده بود.

قدم‌هایم مثل مریم و دخترعمویش تند نبود. کند بود و نگاه ناباورم هر یک قدم یک بار به عقب برگشته و سر تا پای محمود را می‌کاوید. نگاه او هم در مقابل خیره‌ی من بود. قصد داشت مانند زندانبانی تا خود اتاق همراهی‌ام کند. می‌خواست مطمئن شود که از او اطاعت می‌کنم.

جلوی در اتاق لحظه‌ای ایستادم. صادق شیشه را از زیر متکا درآورد و با نگاه به پدرش، دوباره لیوان محمود را پر کرد.

- من موندم کی به تو زن داده با این اخلاق
قشنگت. پسر لااقل الان که زن گرفتی دیگه آدم شو.

پیش از ورودم به اتاق دیدم که محمود کارت‌هایش
را با حرص وسط انداخت و این بار بدون توجه به
حضور بزرگترها، لیوانش را یک نفس بالا رفت.

شوک بزرگی به من وارد شده بود. امشب جلوه‌ی
جدیدی از مرد زندگی‌ام برایم رو شده بود. انگار
کسی دستم را گرفته و به جرم سیبی که گاز نزده‌ام،
از وسط بهشت به روی زمین پرتم کرده بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_100

صبح روز بعد کسی چیزی به روی خودش نمی‌آورد
به جز محمود. ظاهراً فوران و فروکش ناگهانی
محمود رفتاری نبود که برای بقیه عجیب باشد. انگار
که شاهد جزر و مد طبیعی دریا باشند. مهتاب برای

دلدارى دادنم مى‌گفت اين رفتار را از عمويشان به ارث برده است. خاطراتى از رفتار تند عمو و صبر زن عموى بزرگشان برايم تعريف مى‌کرد تا زهر رفتار محمود را بگيرد. توجه خوبي نبود. اما چيزى نمى‌گفتم تا به وقتش سنگ‌هايم را با خود محمود و ا بکنم. نه مهتاب مقصر بود و نه هيچ کس ديگر. دلم شکسته بود. نياز به خلوت داشتم تا سکوت مرهم زخم تازه‌ى روى دلم شود. اما در ميان اين همه آدم نمى‌شد اين خلوت را بيايم.

مخصوصا که دختر مهتاب هر دو دقيقه يک بار "زندايى" کنان به اتاق مى‌آمد و صدايم مى‌زد. با هر قدمى که هنگام خروج از اتاق بر مى‌داشتم، صداى خرده شيشه‌هاى درون دلم را مى‌شنيدم.

همه سر سفره نشسته بودند. سلام کردم و مانند چند روز گذشته کنار محمود نشستم. جميله خانم گرم‌تر از هميشه جواب سلامم را داد. فوراً پياله‌ى سرشير و نانى دست نخورده را به سمتم هل داد.

می خواست دیشب را از دلم دریاورد. لبخندی زوری
زدم و تشکر کردم. دستم به گرفتن لقمه نمی رفت.
تکه ای نان برداشته بوده و با آن بازی می کردم.
- بگیرش.

با صدای محمود نگاهم را به لقمه ی کوچکی دادم که
به سمتم گرفته بود. لحنش مهربی بود آغشته به
دستور. انگار نه انگار همین دیشب من را پیش
چشم بقیه خوار کرده بود. نمی دانم بقیه هم متوجه
این دستور پرغضب بودند یا این لقمه را شاخه ی
زیتونی می دانستند که محمود به سمتم دراز کرده
است.

از محمود دلخور بودم و از پسرعمویش عصبانی.
آخرین کسی بود که دلم می خواست چشمم به
چشمش بیفتد و صدایش را بشنوم اما ظاهرا او با
من هم نظر نبود. نمی دانستم باید خنده ی
صدایش را به لودگی تعبیر کنم یا به تمسخر.

- بگیر لیلا خانوم. این شوهرت بد پیله‌ست. نگیری کارت دراومده وا.

- لال شو صادق!

متوجه نگاه‌های کنجکاوی بودم که نامحسوس واکنش من را زیر نظر گرفته و با هشدار محمود جمع‌تر شده بودند. آرام دستم را پیش بردم تا لقمه را از دستش بگیرم. وقتش بود به بزرگترین نصیحت مامان عمل کنم که همیشه می‌گفت تمام اختلاف‌های زن و شوهر باید میان خودشان دو نفر بماند. از طرفی دیشب مار گزیده شده بودم و حالا از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مخالفت کنم، لقمه را نگیرم و محمود دوباره در جلد آدم دیشبی فرود برود.

لقمه‌ی اول را کامل نخورده بودم که محمود این بار لقمه‌ای بزرگتر به سمتم گرفت.

- بخور لیلا. دیشب دیدم شام درست نخوردی.

بخور که بعد صبحونه میریم یه چرخی این اطراف
بزنیم، جون داشته باشی.

پوزخند محوی زدم. همین لقمه هم مانند گلوله‌ای پر
از خار از گلویم پایین رفته بود.

- همین بسه. مرسی.

- چقدرم ناز داری عروس خانوم. لقمه رو بگیر از
دست بچه. نکنه قهری ناز می‌کنی؟

لقمه را از دست محمود گرفتم تا بعد از عمه‌اش
نوبت به اظهار نظر کس دیگری در مورد ما نرسد.
لبخند فاتحانه‌ی محمود را دیدم و خوردن لقمه
را آنقدر طول دادم که تقریباً همه از سر سفره بلند
شوند. نمی‌خوستم فرصتی برای تعارف لقمه‌ی
بعدی بماند.

دخترها سفره را جمع کردن و من با استفاده از
شلوخی خانه به اتاق پناه بردم. از نگاه‌ها فرار
می‌کردم اما می‌دانستم نمی‌شود زیاد هم در خفا

بمانم. باید گاهی خودی نشان می‌دادم تا نبودنم زیاد به چشم نیاید. تا حال خرابم پنهان بماند.

گوشه‌ی اتاق جلوی تک پشته قرمز رنگ نشستم. لباس‌هایی را که مهتاب شب قبل شسته بود روی زمین ریختم. حوله‌ای پهن کردم و اتو را به برق زدم. برای بیشتر ماندن در اتاق بهانه‌ای بهتر از اتو کشیدن لباس‌ها به ذهنم نمی‌رسید. خیال می‌کردم سر هر کسی به کاری گرم است اما آمدن محمود به اتاق خط بطلانی روی گمانم کشید. ابتدا فکر می‌کردم برای منت کشی آمده است. می‌دانستم غرورش به او اجازه‌ی عذرخواهی در جمع را نمی‌دهد و لااقل امیدوار بودم در خلوتمان تقاضای بخشش کند. اما دست‌هایی که به کمر زده و اخمی که روی صورتش نشانده بود چیز دیگری می‌گفت.

- اداها چیه میای جلوی مردم؟ مسخره بازیا چیه؟

دیشب کار به کارت نداشتم پرو شدی. مگه نمی‌گم درست حسابی صبحونه بخور بیرمت بیرون؟

این روی جدیدی که از او می‌دیدم ربطی به
نوشیدنی دیشبش نداشت. دیشب شاید توانسته
بودم خودم را فریب و فریادش را به مستی ارتباط
بدهم، اما طلبکاری امروزش یقیناً از صبحانه‌ای که
خورده بود نبود.

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و باز کردم. اتو را
با فشار بیشتری روی پیراهن زیر دستم کشیدم.
می‌ترسیدم با لحنی شبیه به خودش مقابله به مثل
کنم. دست زیر را گرفتم تا صدایش برای بار دوم بالا
نرود.

- رسیدیم خونه حرف می‌زنیم. اینجا جاش نیست.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_101

قدمی جلو آمد و کمی به سمت جلو خم شد. نگاهم

را از پیراهن و اتو نگرفتم. دلخور بودم و عصبانی.

- تو تعیین می‌کنی جای چی کجاست؟ اصلاً زن رو چه به این حرفا؟ دو روز تو روت خندیدم، گذاشتم چهار تا کتاب بزنی زیر بغلت بری اون دانشگاه خراب شده، فکر کردی خبریه؟

جواب ندادم. حتی سرم را بلند نکردم؛ جرئتش را نداشتم اما نگاهش نمی‌کردم تا خیال کند قهر کرده‌ام. از اینکه ترسم را حس کند بهتر بود. سکوتم انگار بیشتر به مذاقش خوش آمد تا جواب دادنم.

- لیلا بار آخرت باشه تو جمع میای تو روی من وایمیسی. دفعه‌ی بعد اینقدر خوب رفتار نمی‌کنما. الانم اون پیرهن چهارخونه رو اتو بزن داریم با پسرا میریم جایی. شب منتظر نمونین دیر برمی‌گردیم.

نه من پرسیدم به کجا می‌روند و نه خودش توضیح بیشتری داد. من تمام حرصم را با فشار دست سر اتوی بیچاره خالی کردم و محمود با حالتی طلبکارانه در را به هم کوبید و بیرون رفت.

خواسته بود زهر چشمی از من بگیرد و موفق هم شده بود. هرگز ندیده بودم بابا با چنین لحنی مامان را مخاطب قرار بدهد. وقت‌هایی که خیلی عصبانی می شد زیر لب زکری می گفت و ساکت می شد. مثل الان من که ساکت شدم. به این امید که شاید وقتی به مشهد برگشتیم فرصتی برای تنبیه محمود پیدا کنم.

*

فکر می کردم واژه‌ی "قبح" مانند کنه به برخی از افعال می چسبد و به سختی از آن‌ها جدا می شود. به گوشه های کور ذهنم هم خطور نمی کرد که قبح زورگویی و تندی برای محمود به این سادگی بریزد. درست از همان شبی که جلوی جمع سرم فریاد زد تا به خیال خودش من ر یک بار برای همیشه ادب کند؛ از فردای همان شب که نیمه شب با پسرعمویش به خانه برگشتند.

آن شب لباس‌هایش بوی بد عجیبی داشت که تا آن

زمان نشنیده بودم. زندگی با محمود تجربه‌های جدیدی برایم به ارمغان آورده بود که برخی‌شان به شدت ناخوشایند بودند.

آن شب پیش از خوابیدن دوش گرفت و من این‌بو را روز بعد هنگام شستن پیراهنش کشف کردم. بعد از برگشت به مشهد از او پرسیدم و فریاد بلندش پرونده‌ی این بحث را هم برای همیشه بست.

نمی‌دانستم باید از این رفتار چیزی به بابا و مامان بگویم یا نه. تعریفی که از بخت و اقبال من در میان اقوام پیچیده بود من را از بازگو کردن این ماجرا منع می‌کرد. تردیدی که برای ادامه‌ی زندگی با محمود به جانم افتاده بود، با فکر به آبروی بابا موسی مانند چراغی کم جان در برابر تندباد خاموش می‌شد.

تا آن زمان طلاق در فامیلان رخ نداده بود که جدایی من بخواهد دومین موردش باشد. تا به آن روز محمود هم پیش مامان و بابا دست از پا خطا

نکرده بود که کسی حرف من را باور کند. در نظر همه مردی موجه و مبادی آداب بود. مردی عاشق پیشه که دل لیلای سخت پسند را به یغما برده است.

به ناچار و با تدبیر آن زمان سکوت کردم. همه چیز را به زمان سپردم و امیدوار بودم این انفجارهای ناگهانی همانطور که محمود می گفت تقصیر دستی باشد که به خرمای روی نخل نمی رسید. می گفت من مردها و دنیایشان را نمی شناسم. وقتی به آرامش جسمی و جنسی برسند، رفتارشان متعادل می شود. می گفت رابطه های نصفه و نیمه مان دواي دردش نیست و بیشترش را طلب می کرد.

دو ماهی که تا عروسی مانده بود را به سختی و صبوری گذراندم. میدان را به او سپردم و هر چه گفت و هر چه کرد اعتراضی نکردم. باور کرده بودم. حرفش برایم حجت بود. منتظر بودم به آرامشی که می خواهد برسد و باز همان محمودی بشود که شب

اول عقد تا صبح کنارم ماند و ناز کشید. اما یک چیزی در این میان برایم ثابت شده بود؛ محمود آدمی نبود که راضی بشود حرف روی حرفش بیاورند.

عروسی در معروفترین تالار شهر برگزار شد. باز هم سهم من گرانتترین آرایشگاه بود و گرانتترین سرویس طلا. گرانتترین جعبه‌ی لوازم آرایشی و بیشترین خریدی که رسم بود برای عروس‌ها انجام بدهند. محمود برای مراسم سنگ تمام گذاشته بود. نمی شد هیچ ایرادی به زحماتش گرفت، اما ترسی که به دل من انداخته بود را نمی‌توانست با این بریز و بپاش‌ها بتکاند. این ترس را تنها اندکی در پایان مراسم کمرنگ کرد. با نوازش‌های صبورانه‌اش، با فرصتی که برای معاشقه به من داد تا مسیر کامروایی را قدم به قدم طی کند.

#قصه‌ی_لیلا

خشت اول را کج گذاشته بودند. با گفتن "اخلاق محمود به عموش رفته" خودشان را خلاص و من را گرفتار کرده بودند. این را در گذر زمان فهمیدم و گرنه نمی شد تغییرات آن زمانش را بعد از ازدواجمان ندیده گرفت. حرف گوش کن تر شده بود، نرم خوتر، مهربان تر. کمتر فریاد می زد و کمتر قهر می کرد. به نیم من نزدیک شده بود. خیال می کردم روی همان خشت کج دیواری صاف بنا کرده ام و از خودم راضی بودم. نمی دانستم این دیوار قرار است روزی بر سرم آوار شود.

کارم سخت بود. رگ خواب محمود در اطاعت از او بود؛ ولو به ظاهر. این اطاعت با خوی سرکش من در تضاد بود اما سعی می کردم راضی نگهش دارم. او هم با من راه می آمد.

حالا نوبت کامروایی من بود. چرخ فلک داشت به میل من می چرخید. مخصوصا که صادق از مشهد رفته و در یکی از شهرهای اطراف ساکن شده بود. با رفتن صادق بساط دوره‌می‌های هفتگی محمود هم جمع شده بود. حالا شش دانگ حواسش به من و زندگی‌مان بود. شده بود همان مرد روزهای اول عقد. همانی که رسم دلبری را به خوبی می دانست. با آمدن پاییز، کلاس‌ها دوباره از سر گرفته شد. دو برابر همیشه تلاش می کردم. نمی خواستم کم و کاستی در خانه بماند که بهانه‌ای به دست کسی بدهم. اوضاع در دانشگاه هم همین بود؛ یکی از دانشجویان پرتلاش بودم. انقدر انرژی داشتم که نه از خوندان خسته می شدم نه از کارهای خانه. همه چیز خوب بود. همه چیز داشت رنگ رویا به خودش می گرفت تا اینکه زمزمه‌های دلوایسانی جمیله خانم شروع شد. از ازدواجمان سه ماه هم نگذشته بود که از من سراغ نوه را می گرفت.

نصیحت می کرد و مدام زیر گوش محمود
می خواند: "عروس داییت هم جلوگیری کرد که بچه
ش نشد. یه دونه بیارین، بعد جلوگیری کنین."

این ها به گوشم جملات ناآشنایی نبودند. آن روزها
خیلی جاها قصه همین بود. فرمولی که برای یک
زندگی موفق می دیدند، اول ازدواج بود و بعد بچه.
اگر شکایت به جایی می بردم هم افاقه ای نمی کرد.
کسی اهل تخطی از این فرمول یک خطی نبود. همه
حق را به جمیله خانم می دادند. خودم هم نگران
بودم نکند یک وقت پیش بینی جمیله خانم درست
از آب دربیاید. انگار بزرگترین رسالتم فرزندآوری
برای محمود بود و اگر مشکلی پیش می آمد باید به
تنهایی جوابگو می بودم.

اصرارهای جمیله خانم بر انکارهای من پیروز شد.
دل محمود به هوس پدر بودن افتاد و هنوز پنج ماه
از ازدواجمان نگذشته بود که من باردار شدم. رفتم
به دانشگاه سخت تر شده بود. حالت تهوع امانم را

می برید. تازه بیست و یک سالگی را تمام کرده بودم. بی تجربه بودم. هر چه مادر و مادرشوهر تجویز می کردند می پذیرفتم. در این میان دل خوش به محمودی بودم که آن روزها مانند پروانه‌ای به دورم می چرخید. دوباره ملکه‌ای شده بودم که محمود پرستش می کرد. شب‌ها زودتر از هر زمان دیگری به خانه می آمد و تمام اوقات بی کاری اش را کنار من می گذراند.

نتیجه‌ی امتحانات اعلام شده بود. تمام نمراتم عالی بودند. خودم را از همان موقع پشت میز معلم می دیدم. تعداد واحد بیشتری انتخاب کرده بودم. اگر برنامه ریزی‌هایم درست پیش می رفت برای زایمان هم مرخصی نمی گرفتم. روی کمک اطرافیان حساب باز کرده بودم. روی کمک مامان، جمیله خانم ، سوری.

اول هفته بود و کلاس‌م سر ظهر تمام می شد. محمود این مدت خودش دنبال می آمد تا سر راه

ویارانه‌هایم را بگیرد. جا داشت خودم را برایش حسابی لوس کنم و انصافاً او هم نازکش خوبی بود. چادرم را مرتب کردم، کیف و کلاسورم را برداشتم. با قدم‌هایی تند حیاط دانشگاه را طی کردم. از صبح باز هم تهوع داشتم و دلم می‌خواست زودتر به خانه برسم. بوی تن آدم‌هایی که از کنارم رد می‌شدند اذیتم می‌کرد. محمود روبروی در دانشگاه به انتظارم ایستاده بود. داشت دستش را در هوا تکان می‌داد تا من را متوجه خودش کند. لبخند زدم و عرض خیابان را رد شدم. سوار ماشین شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم.

- لیلا خانوم امروز دلش چی هوس کرده؟ چون محمود بگو کباب که بریم یه دلی از عزا دربیاریم. کلاسورم را روی صندلی عقب انداختم و یک وری نشستم.

- می‌شه شب هوس کباب کنم؟ الان دلم یه چیز

خنک و شیرین می‌خواد. از صبح فقط دلم به هم پیچیده.

- تو این سرما؟

لب‌هایم را به هم چفت کرده و با حالت لوسی "اوهوم" گفتم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_103

- با این حالت باید بشینی تو خونه، پا رو پا بندازی و ناز کنی. میای دانشگاه اذیت می‌کنی خودتو . دوباره دلم به هم می‌پیچد اما این بار سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم. زیر زبانم جمع می‌شود و ترشح ناگهانی بزاقم را حس می‌کنم. کمی صورتم را در هم می‌کشم تا بتوانم کنترلش کنم.

- دو روز دیگه تعطیلات عید شروع می شه . بیست
روزی خونه م . بعد عیدم که دانشگاه تق و لقه . چشم
به هم بزنیم گذشته . حالا بریم بستنی؟

با نگاهی یک وری لبخند می زند و از اولین
دوربرگردان می پیچد تا به سمت بستنی فروشی
محبوبش برود.

- بریم یه بستنی دیش بزنیم که طلا خانوم و
جوجه ش حال بیان . بعدم بیرمت زیارت آقا . نذری
که واسه تون داشتم رو همونجا بدم... ولی جدی
گفتما لیلا . من راضی نیستم دیگه بری دانشگاه . قرار
بود تا وقتی بری که به زندگی مون لطمه نخوره . الا
ن من نمی تونم هی بشینم نگرانی اینو بکشم که
نکنه تو دانشگاه اتفاقی واسه تو و این بچه بیفته .
با دهانی نیمه باز نگاهش می کنم . شوکه شده بودم .
انتظار این حرف و تصمیم ناگهانی را نداشتم .

محمود به جای من بریده و دوخته بود. حتی نظر
من را هم نپرسیده بود. خشم مانند باقی احساساتی
که این روزها همراه هورمون‌هایم افسار پاره کرده
بودند می‌آید و جایی میان سینه ام می‌نشیند.
اخم غلیظی می‌کنم. دوست دارم محمود همین جا
بگوید که شوخی کرده و قصدش سر به سر گذاشتن
با من بوده است. اما لحن مهربان و در عین حال
جدی او چیزی نیست که نشناسم. این یعنی کار تمام
است. او حرف آخر را زده است!

نمی‌دانم چقدر در کنترل صدایم موفقم. اما یقیناً در
کنترل لرزشش موفقیتی حاصل نکرده‌ام.

- یعنی چی؟ بشینی تو خونه دیگه از کجا دراومد؟
تو قول دادی به من. مگه تو دانشگاه جنگه که
اتفاقی واسه کسی بیفته؟ چرا دنبال بهونه‌ای؟

انگار ولوم صدایم هم از حد مجاز او بالاتر رفته که
متقابلاً اخم غلیظی تحویل می‌دهد.

- صداتو واسه من بالا نبر. همین که گفتم. یه بار از پله‌های اون خراب شده بیفتی کافیه که کار دستمون بدی. لیلا من عادت ندارم یه حرفو دو بار بزنم. وقتی می‌گم بشین تو خونه، یعنی بشین تو خونه. یعنی دیگه بحث نکن. بشین سر جات.

از این جمله‌ی کلیشه‌ای "بشین سر جات" متنفر بودم. با همین حرف من به نارنجکی بدل شدم که ضامنش را کشیده‌اند. حتی هشدار محمود کارساز نبود. برای اولین بار بود که صدایم را روی سرم انداخته و فریاد زده بودم. او را به دروغ‌گویی متهم می‌کردم، به این که در باغ سبز نشان داده و حالا خرش از روی پل رد شده است. او هم در جواب کوتاه نمی‌آمد. رقابتی بر سر بلندی صدایمان به راه افتاده بود. ویاران را فراموش کردیم و به خانه رفتیم. یک هفته‌ی تمام بحث و جنجال به پا بود و در آخر پیروز میدان محمود شد؛ پرونده‌ی دانشگاه و ادامه تحصیل من با صلاح‌دید محمود برای

همیشه بسته شد تا برگ جدیدی بر دفتر
حسرت‌هایم اضافه شود.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_104

- بخور مادر. خواستی لواشک هم دارم.

مادر پیاله‌ای از زردآلوهای خشک کرده را به دستم
می‌دهد و خودش کنار شهربانو می‌نشیند. کاموای
قرمز رنگش را برمی‌دارد، یک سر آن را چند دور دور
سبابه‌ی چپش می‌پیچد و تند و تند شروع به بافتن
می‌کند. دیگر بچه‌ی کوچک نداشت اما به رقصاندن
میل‌ها و بافتن لباس گرم عادت کرده بود. حالا که

وقتش آزادتر بود، بیشتر از قبل پای بافتنی می‌نشست. یقین داشتم به جای کاموا، فکر و خیال‌هایش را از این میل به سر آن میل می‌انداخت و آن‌ها را به هم می‌بافت. جوان‌تر که بود زیاد اهل گلایه از مشکلاتش نبود، حالا هم که برای سکوت بهانه‌ای به زیبایی لباس نوه‌هایش داشت.

شکایت‌های او از بابا موسی نبود. از حرف و حدیث خسته می‌شد، از نگرانی برای فردای ما. عروسی سوری را در تعطیلات نوروز گرفتند و حالا سه دختر متاهل داشت که فکر زندگی‌شان را لا به لای نخ و میل جا می‌داد.

شهربانو کمی جا به جا می‌شود تا دقیقاً وسط من و مامان بنشینند. با اینکه بچه‌هایش در حیات مشغول بازی‌اند، صدایش را پایین می‌آورد که کسی به جز خودمان سه نفر حرف‌هایش را نشنود.

- شما خبرتون شد کوثر رفته خونه‌ی دایی مرتضی؟

پیاله را بالا و جایی نزدیک سینه‌ام نگه داشته‌ام.
یکی از برگه‌ها را از داخلش برمی‌دارم و با لذت گاز
می‌زنم. ترش و شیرین است. در همان حین خوردن،
باز هم هوسش در جانم شعله می‌کشد. تمام برگه را
داخل دهانم می‌گذارم و بلافاصله برگه‌ی بعدی را
برمی‌دارم. با دهانی نیمه‌پر و صدایی نامفهوم
می‌پرسم:

- که چی؟ خونه باباشه خوب. بره چی می‌شه؟
شهربانو یک وری نگاهم می‌کند و پشت چشمش را
برایم نازک می‌کند. این حرکت از خواهرشوهرش به
او سرایت کرده و در او ماندگار شده بود.
- خنگه، دارم می‌گم اثاثشو جمع کرده رفته. رفته
واسه قهر. بچه نبرده.

مامان زیر لبی "لا اله الا الله" می‌گوید. می‌خواهد
به روی خودش نیاورد و به بافتن ادامه بدهد. اما
مقاومتش تنها در حد چهار پنج دانه کش می‌آید.

بافت را روی میل‌ها به عقب می‌کشد و آن را کنارش
روی فرش رها می‌کند.

- آخر کار خودشو کرد؟ هی می‌گم عمه جان، شوهر
بهتر از یوسف از کجا پیدا می‌کنی؟ گوش نمیده که
نمیده. من موندم این دوسم نداره دوسم نداره رو
کی تو سر این بچه انداخت؟

تازه شستم خبردار می‌شود که موضوع از چه قرار
است. انقدر گرم زندگی خودم شده بودم که یادم
نبود روزی کوثر و یوسف اختلافی داشتند. شاید
خیلی‌های دیگر هم مانند من فراموش کرده بودند.
مخصوصا از وقتی پسرشان به دنیا آمده بود،
زندگی‌شان ظاهری نرمال و حتی شاید بهتر از
اطرافیان داشت.

ریزه‌های سخت زردآلو را قبل از اینکه کامل بجوم،
به زور قورت می‌دهم اما طعم ملسشان جایی میان
دندان‌هایم گیر می‌کند و می‌ماند.

- اینا که خوب بودن با هم؟ یوسف که می گفتن
رفته سمت احمدآباد خونه می سازه، وضعش خوب
شده. چشون شد یهو؟

شهر بانو ناخنکی به پیاله‌ی من می زند.

- کوثر هم خوشی زده زیر دلش. بابا بشین پسرتو
بزرگ کن. چی می خوای از زندگی؟ دیروز رفتم یه
سر پیشش. می گفت باز بچه می خواسته یوسف
نذاشته. اینم قهر کرده رفته خونه‌ی دایی که یوسف
کوتاه بیاد.

مامان سری به تاسف تکان می دهد و به جای او من
جواب شهربانو را می دهم.

- یوسف آدم کوتاه اومدنه آخه؟ اینم راهه کوثر
میره؟ دنیا گفتن اون گفترا رو بیرون کن، تا یوسف
خودش نخواست دست بهشون نزد. دختردایی هنوز
نشناخته شوهرشو؟

- از عاقبتشون می ترسم دخترا. یه وقت یوسف لج

کنه نره دنبال کوثر چی؟... پسرای حیدر نمی‌دونم
چرا اینقدر سرکش از آب دراومدن. ننه باباشون به
این سر به زیری، این دو تا برادر به کی رفتن
نمی‌دونم. یکی شون مثل بقیه‌ی مردم زندگی
نمی‌کنه.

کنایه‌ی مامان بیشتر از یوسف به سیاوش بود.
شنیده بودیم در دانشگاه خودش را قاطی جریاناتی
تازه کرده و چند بار توییخ گرفته است. طوری که
زندایی نگران بود اخراجش کنند. من جایی برای
نگرانی نمی‌دیدم. سرکشی سیاوش خصلتی بود که
در رگ‌هایش جریان داشت. برای بیرون کشیدن این
خصلت از وجودش باید جانش را...

از فکری که بی‌اجازه می‌آید و می‌ترسم تمامش کنم،
لرزی از تنم می‌گذرد. لبم را از داخل گاز می‌گیرم و
یک "خدا نکنه" در دلم می‌گویم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_105

سال‌ها بود که سیاوش دیگر عشق نبود، اما برای همه عزیز بود. یوسف هم همین‌طور. اصلاً خانواده‌ی دایی حیدر تک به تکشان برای همه عزیز بودند. در این چند سال هم که خواهرشان برای عباس عزیز شده و محمد را برایش به دنیا آورده بود.

از فکر زندگی عباس بیرون می‌آیم. اگر زندگی یوسف و کوثر آسیبی می‌دید کام همه‌مان تلخ می‌شد. اینجا احساس همه به هم وصل بود. همه نگران هم بودند.

- حرفا میزنی مامان. چیکار کردن مگه؟ سیا از اولش می‌خواست درس بخونه، خوند استاد شد. یوسف هم کم زحمت کشیده مگه؟ تو فامیل کی تو این سن اندازه‌ی یوسف مال و منال جمع کرده؟

- شوهر عنق تو.

شهر بانو تند می گوید و من هم به لحن شوخش
می خندم. مامان با لبخند اخم می کند.

- صد بار گفتم حرمت مردتونو نگه دارین. چیه هی
پشت سرش شوخی می کنین؟

- چی کار به حرمتش دارم مامان؟ یه پولشو
می خوام که سر هفته بی سر و صدا خودش میده.

چشمکی رو به شهربانو می زنم تا حواسش را به
اخم های مامان بدهد که متوجه شوخی من نشده
است.

- خاک عالم! دختر بزرگ کردم زن زندگی مردم بشه
یا فکر و ذکرش پول و طلا شه؟

شهربانو این بار با صدا می خندد و آرام روی زانوی
مامان می زند.

- این شیرین عقله مامان، ولش کن. تو بگو از کجا
می دونستی کوثر و یوسف رو؟

مامان نفس بلندی می‌گیرد و پس می‌دهد که
بی‌شبا هت به آه نیست.

- پارسال که با زنداداش حرف می‌زدم می‌گفت.
انگار پارسال هم کوثر اومده خونه‌ی باباش، گفته ط
لاق می‌خوام. یه دو سه هفته‌ای هم مونده. یوسف
که اومده دنبالش به زور علی پاشده برگشته. ولی از
اون روز دعوا دارن. امسال هم بند کرده من دختر
می‌خوام، یوسف هم گفته الا و بلا همین کاوه
بسمونه.

- کاوه رو هم به زور کوثر آوردن دیگه.

با این حرف شهریانو یاد مکالمه‌ی چند سال قبلشان
می‌افتم. همان زمانی که یوسف از جبهه برگشته بود
و این حرف‌ها هنوز برای من راز مگو به حساب
می‌آمد. با فکر به همان روزها سعی می‌کنم مامان را
آرام کنم.

- خوب اینا از اول دلشون با هم نبود. چی میشه اگه

جدا بشن؟ بهتره که. خدا رو چه دیدی شاید...

"استغفرالله" بلند مامان جمله ام را می شکند. دو دستش را روی زانوهایش می گذارد و تنه اش را رو به جلو خم می کند.

- یعنی چی جدا شن بهتره؟ ما دور و برمون تا حالا از این خبرا نبوده که اینا دومیش بشن. بشین سر جات. هر چی سرمون میاد از خودسریای شما جوونا میاد. زندگی مگه شوخیه امروز برن، یه بچه بیارن، فرداش بگن خداحافظ، خداحافظ؟ به اون بچه فکر کردی که حرف میزنی؟

موضع تند مامان در جا خلع سلاح می کند. مانند بچه ای خطاکار صدایم را پایین می آورم.

- چیزی نگفتم که مامان. چرا جوش میاری؟ نمی دانم از ناراحتی ست یا نوع نشستنم که چیزی میان دلم پیچ می خورد. انگار از درون ضربه ای به زیر نافم وارد می شود. پیاله را زمین می گذارم.

دستم را درست همان جایی که ضربه را حس کرده‌ام
قرار می‌دهم. شکمم به تازگی از حالت صاف بودنش
درآمده و کمی آب زیرپوستم رفته بود.

- ووی، دلم پیچ می‌خوره. انگار یهو یه ماهی زیر
دلم ول کردن.

مامان بلافاصله اخم‌هایش را باز می‌کند. به جایش
با نگاهی مهربان لبخند می‌زند

- شهربانو راست می‌گه شیرین عقلی. تکونای بچه‌ته
که حس کردی دختر. مبارکت باشه.

شهربانو دو دستش را میان هم می‌گذارد. دو دستی
بشکن می‌زند و به ریتم می‌خواند.

- آخ بزنه بچه‌ت دختر بشه. هم دماغ اون شوهرت
می‌سوزه، هم من فردا دنبال عروس نمی‌گردم. واسه
ابوالفضل هم نشد، واسه حسن می‌گیرمش. نه چک
می‌زنم نه چونه، عروس میاد تو خونه.

بشکن‌های شهربانو حرف زندگی کوثر و یوسف را

ناتمام می‌گذارد اما دلشوره‌هایش را نه. مامان دوباره بافتنی به دست می‌گیرد و من در حالی که گوش به حرف‌های شهربانو سپرده‌ام، روی حرکت‌های ریز ماهی کوچولوی درون شکمم تمرکز کرده‌ام. بودنش چقدر شیرین بود و نمی‌دانستم! همین جا به خودم قول می‌دهم تمام تلاشم را برای این ماهی کوچولو بکنم. نمی‌خواهم مثل کوثر جا بزنم و بچه‌ام در تنهایی و بی‌مادری بزرگ شود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_106

دیگ بزرگ روی اجاق می‌جوشد و عطر لیموی داخل قیمه را در هوا می‌پراکند. بدمناسبت‌ترین قیمه‌ی عمرم به راه بود. گرسنگی و بارداری باعث شده بود دلم از آن قیمه بخواهد.

زندایی دو تا از پسرها را صدا می‌زند تا تاوهی بزرگ
را از روی شعله بردارند و روی زمین بگذارند. از
داغی که می‌افتد، حلوا را داخل سینی میریزم و با
پشت قاشق صافش می‌کنم. هر ضربه‌ای که به حلوا
می‌زنم، قطره‌ی درشت اشکی از چشمم پایین
می‌افتد.

شهین و سوری استکان‌ها را لب حوض می‌شورند و
بچه‌ها غافل از مصیبتی که به سرمان آمده در
حیات دنبال هم می‌دوند. سر و صدایشان اجازه
نمی‌دهد صدای "یس و الرحمن" را بشنویم. تا همان
جایی از این دو سوره را که حفظ هستم زیر لب
زمزمه می‌کنم که عقب نمانم.

زندایی زهرا تشری به ابوالفضل می‌زند تا بچه‌ها را
داخل کوچه ببرد. چند دقیقه‌ی بعد حیات از صدای
بچه‌ها خالی می‌شود و به جز صدای قرآن، تنها
صدای گریه و مویه‌ی زنان خانه است که گوش آدم
را پر می‌کند.

از دیروز همه یک نفس گریه کرده بودند. دایی حیدر پس از سکتہ، دو روز در بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کرد و آخرش ناباورانه مغلوب شد.

خبر فوتش را بابا و دایی مرتضی آورده بودند. قیامتی در خانہی دایی بہ پا شدہ بود. مامان و خالہ روحی انقدر بر سرو صورتشان کوفتہ بودند کہ گونه‌ہایشان خون افتادہ بود. زندایی کشور از حال رفتہ و عباس او را بہ درمانگاہ بردہ بود. بہ زور ارامبخش‌ہا خوابیدہ بود کہ دم صبح سیاوش و شیرین رسیدند. با آمدن سیاوش گریہ‌ہا از سر گرفتہ شدہ بود.

آمدن سیاوش فرصتی ہم برای سوگواری بہ یوسف داد. دلم برایش می‌سوخت. تمام دیروز را مثل یک کویہ ایستادہ بود. شانہ‌ای شدہ بود برای خواہر و مادرش. دنبال کارہا دویدہ بود. حیاط را دور تا دور پارچہی مشکی زدہ بود. اعلامیہ‌ہا را چاپ و پخش کردہ بود. بہ ہر کسی کہ از دور و نزدیک

می شناخت و می توانست زنگ زده بود. خرید کرده بود. هر چند علی و عباس هم لحظه ای تنهایش نگذاشته بودند، اما تا آمدن سیاوش خیالش راحت نشده بود.

حالا که یوسف هم فرو ریخته و گریه می کرد، آرام شدن دیگر کار راحتی نبود. حتی اگر محمود یک درمیان می آمد و در گوشم باردار بودنم را یادآوری می کرد. حتی اگر عباس خواسته بود به جای گریه حواسم بیشتر به حلیمه باشد که فشارش مدام می افتاد.

کار چیدن حلوا در دیس ها که تمام می شود، زری را صدا می زنم تا یکی از دیس ها را به داخل مجلس زنانه ببرد. یک دیس را هم دست پسر علی می دهم. دیس ها را که دور می کنند تازه می فهمم چقدر بوی گلاب و زعفران زیر دماغم زده است. کنار حوض می روم و چند مشت آب به صورتم می پاشم تا تهوعم از بین برود. با گرفتن کمرم همان جا لب

حوض می نشینم. زندایی خیلی زود متوجه حال
می شود.

- چی شد لیلا؟ هی می گم بذار من هم بزنم تو با
این شکم خم نشو. گوش نمی دی که. بگم شوهرت
بیاد؟

لبخند بی جانی می زنم تا بی خیال شود. اگر محمود
می فهمید حالم خوش نیست به زور هم که شده من
را از اینجا می برد. صبح هم با غرولند همراهی ام
کرده بود. نمی خواستم بهانه به دستش بدهم.

- خوبم زندایی. هوا گرمه، پای اجاقم موندم گرم
شده. الان خوب می شم.

- بشین همین جا الان میام.

چادرش را از دور کمر باز می کند و آن را روی سرش
می اندازد. با قدم هایی تند به آشپزخانه می رود و
چند دقیقه ی بعد با یک لیوان شربت لیمو
باز می گردد.

- بخور خنک میشی. اگه با این بهتر نشدی بگم
شوهرت بیاد برو.

لیوان را به دستم می دهد و خودش مانند یک
نگهبان بالای سرم می ایستد تا مطمئن شود که
شربت را نیمه نمی گذارم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_107

بی قراری بچه ام را حس می کنم. با اینکه پنج ماه را
به تازگی تمام کرده بود اما لگدهایش جان دار و
محکم بودند. ماما می گفت لاغری خودم باعث
می شود این ضربات را حس کنم. محمود هم معتقد
بود که پسری خوش قد و بالا مثل خودش در راه
است. برای همین اینقدر محکم ضربه می زند.
نمی دانم حق با کدامشان بود، اما از یک چیز مطمئن

بودم؛ این بچه سرتق و سرسخت بود. مانند خودم.
شریت لیمو را تا نیمه سر می کشم. شیرینی قند و
ترشی لیمو را چند برابر هر زمان دیگری حس
می کنم.

- چقدر چسبید زندایی. دستت درد نکنه. انگار آب
روی آتیش بود.

کنارم لب حوض می نشیند.

- مواظب خودت باش لیلا. زیونم لال این بچه یه
چیزیش بشه، قبل از همه همین شوهر آدم میشه
ولی دم. نفس آدمو می گیره. اون موقع نمی گه چند
ماه تو این بچه رو به شکم کشیدی، بالا آوردی،
نخوابیدی، نخوردی. همه ی زحمات دود میشه میره
هوا.

سری در تایید حرف هایش تکان می دهم. راست
می گفت. مخصوصا شوهری مثل محمود که خودش
را صاحب بی چون و چرای من و این بچه

می دانست. زندایی را خیلی زود صدا می زنند تا در
آبکش کردن پلوها کمک کند. دوباره چادرش را دور
کمرش می بندد و می ركد.

چند دقیقه ای می نشینم و با بهتر شدن حالم بلند
می شوم تا به مجلس برمی گردم. هنوز به پله ها
نرسیده ام که سیاوش از پشت سر صدایم می زند.
- لیلا!

به سمتش برمی گردم. محمود کنارش ایستاده و
سیگاری در دست دارد. نگاهش عصبی ست و مدام
لب پایش را می جود.

دو قدم فاصله ی میانمان را به یک قدم تقلیل
می دهم. سیاوش با دیدن شکم برجسته ام لبخند کم
جان اما مهربانی می زند. لبخندش معذبم
می کند. بودن محمود هم باعث می شود بیشتر
دست و پای نگاهم را جمع کنم که حساس نشود.

- دستت درد نکنه دختر عمه. با این حال و روزت خیلی زحمت کشیدی. حواسم بود از صبح با زن عمو داری تو حیاط کار می‌کنی.

- وظیفه‌ست. دایی گردن همه‌مون حق داره. کاری نکردم.

لبخند که می‌زند باز هم قبل ازهر چیزی چال لپش نمایان می‌شود. ظاهرش را عوض کرده است. سبیلش را تراشیده و ته ریشی روی صورتش دارد. پیراهن و شلوار جایشان را به کت و شلوار داده‌اند. هر چه بپوشد برازنده‌اش است. مثل استاد دانشگاه بودن که حسابی برازنده‌ی قد و بالای اوست.

- لطفا اگه رفتی بالا به شیرین بگو یه لحظه بیاد تو حیاط.

سری تکان می‌دهم. پیش از اینکه رو برگردانم این بار محمود صدایم می‌زند.

- خودتم چادر تو بردار بیا بریم خونه.

تیز نگاهش می‌کنم. همه تازه از خاکسپاری
برگشته‌اند و محمود می‌خواهد من را ببرد!

خجالت می‌کشم پیش سیاوش با محمود بحث کنم.
به ناچار نگاهم را غلاف کرده. از در نرمش وارد
می‌شوم شاید نتیجه بدهد.

- تو خسته‌ای برو. من تا شب اینجام.

آخرین پک را عمیق به سیگار می‌زند و فیلترش را
زیر پا خاموش می‌کند.

- گفتم چادر تو بردار راه بيفت. قرار نیست بمونی
ظرفا رو هم تو بشوری. تا ماشینو بیارم دم در
باشی.

دستور می‌دهد و می‌رود تا نشان بدهد راهی جز
اطاعت ندارم. هاج و واج می‌مانم. سیاوش با
صدایی آرام زمزمه می‌کند:

- بین یه سبد میوه ازگیل چیدی دختر؟ بدو آماده
شو تا شوهرت جوش نیاورده.

از شرم چیزی میان سینه‌ام می‌شکند و دردش در
تمام تنم پخش می‌شود. خدا می‌داند باز از چه
چیزی ناراحت شده که می‌خواهد من را از مجلس
بیرون بکشد. مثل هفته‌ی پیش در خانه‌ی بابا که تند
حرف زدن اکبر، شوهر سوری را بهانه و قهر کرد بود.
آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. نمی‌دانم کی
مزه‌ی زهر گرفته است. انگار محمود فیلتر سیگارش
را وسط گلویم خاموش کرده باشد.

از صبح چندمین باری است که این پله‌ها را بالا
می‌روم، اما حالا انگار وزنه به پاهایم
بسته‌اند. سنگین قدم برمی‌دارم. از همان جلوی در
اتاق شیرین را صدا می‌زنم و به شهین اشاره می‌کنم
تا کیف و چادرم را بیاورد. سرسری خداحافظی رو
به جمع می‌گویم. در جواب اعتراض‌ها کمر دردم را
بهانه می‌کنم و با صدای تک بوق ماشین، پله‌ها را به
همان سنگینی که بالا آمده بودم، پایین می‌روم. از
صبح چیزی نخورده بودم. ضعف داشتم و حالا بوی

قیمه‌ای که در حیاط پیچیده برای چندمین بار
هوایی ام می‌کرد. بوق دوم قدم‌هایم را تند می‌کند.
جرئت نمی‌کنم به محمود بگویم لااقل آنقدری صبر
کند تا یک بشقاب غذا از زندایی بگیرم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_109

شکم را به سینک تکیه می‌دهم. شستن پر سر و
صدای ظرف‌ها تاثیری روی آرام شدنم نداشت، فقط
می‌توانست عمق عصبانیت‌م را نشان بدهد.

- توی جمع نمی‌توننی بشینی چون از جمع آدما به
دوری. چون خودتم می‌دونی رفتارت چقدر با آدمای
نرمال فرق داره. مشکل داری کلا.

در حیاط دایی و جلوی بقیه نشده بود مخالفت‌م را
نشان بدهم. قبلا پیه بحث با محمود، ان هم در

جمع به تنم مالیده شده بود. برای او فرقی نمی‌کرد
شخص سومی که در جمعمان است چه کسی است.
فقط باید پیروز میدان می‌بود. میدانی که من نامش
را به اشتباه زندگی گذاشته بودم و محمود در آن
تاخت و تاز می‌کرد.

اما اینجا خانه و حریم امن من بود. اینجا نه لازم
بود از بالا رفتن صدای محمود بترسم و نه از
نگاه‌های متاسف بابا شرمگین شوم. اینجا
می‌توانستم مقابله به مثل کنم. صدایی را که ماه‌ها
بریده بودم تا به گوش کسی نرسد، میان این
دیوارها در سرم انداخته بودم.

فقط می‌ترسیدم بچه‌ی درون شکمم صداها را
بشنود و نیامده غمگین شود. کاش می‌شد
گوش‌هایش را بگیرم تا نشنود. می‌ترسیدم بشنود و
بفهمد عشقی که مادرش با تکیه بر آن پا به این خانه
گذاشت، سرابی بیش نبوده. می‌ترسیدم و باز هم
قادر به کنترل صدایم نبودم. حالا غصه‌ام از مرگ

دایی حیدر با خشم انباشته از رفتارهای محمود
ادغام شده بود. آتشفشانی شده بودم که گدازه‌های
فریادش را بر سر محمود می‌ریخت و به همان شکل
، حتی با صدایی بلندتر جواب می‌گرفت.

- نه، فک و فامیل تو خوبن! اون مردک دیلاق خوبه
که هنوز شعورش نمی‌رسه با مهمون چطوری باید
برخورد کنه. فکر کردی من اینقدر بیغم هر روز پیام
بشینم و دل یارو، اونم واسه من چسی بیاد؟ تو هم
بار آخرته صداتو واسه من بالا می‌بری.

می‌دانستم دردش چیست. معاشرت با خانواده‌ی من
را دوست نداشت. می‌دانست این روزها رفت و
آمدمان به خانه‌ی دایی زیاد خواهد بود و دنبال
بهانه‌ای برای لغو این رفت و آمد بود. وگرنه علی
آدم ده سال پیش نبود که حرمت مهمان را بشکند.

تمام تنم از خشم در حال لرزیدن بود. بشقابی که در
حال کف زدن روی آن بودم را تقریباً وسط سینک
پرتاب می‌کنم و به سمتش برمی‌گردم. با صدا به

قاشق‌های کف سینک برخورد می‌کند.

- من که می‌دونم مرضت چیه محمود. چرا بازی درمباری؟ نمی‌خوای بیای، یه کلام بگو نمیام. به درک! خودم تنها میرم و میام. کی منتظر توئه؟

لیوان آبی که روی میز بود را برمی‌دارد و آن را با ضرب به دیوار آشپزخانه می‌کوبد. با جیغ کوتاهی دست‌های پر از کفم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و چشم می‌بندم. صدایش را تا جایی که توان دارد با لا می‌برد تا حرف آخر را زده باشد.

- غلط می‌کنی منتظر من نباشی. اصلاً حق نداری تنهایی پاتو از این خونه بیرون بذاری. اگه رفتی دیگه برنگرد. برو بین شرع بهت این اجازه رو میده یا عرف.

من هنوز در شوک صدای خرد شدن لیوان بودم که در را هم با همان شدت کوبید و از خانه بیرون رفت. با چشم‌هایی پر شده و دیدی تار اول کف روی

دست‌هایم را زیر شیر آبی که باز مانده می‌شورم.
جاروی چوبی را از جلوی در بالکن برمی‌دارم و به
سراغ تکه‌های خرد شده‌ی لیوان می‌روم که همه
جای آشپزخانه پخش شده‌اند.

تکه‌های درشت را با دست از روی زمین برمی‌دارم.
یک لحظه نوک انگشتم می‌سوزد و خون خیلی
سریع خودش را از دستم به روی سرامیک‌های سفید
کف آشپزخانه سر می‌دهد. جارو را رها می‌کنم.
همان‌جا کنار خرده شیشه‌ها می‌نشینم و به بهانه‌ی
انگشت بریده شده‌ام زار زار گریه می‌کنم. شاید این
بهانه نه من را، اما طفل درون شکمم را فریب بدهد
که تمام ناراحتی‌ام از سوزش نوک انگشتم است نه
دردی که قلبم را مچاله می‌کند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_110

روز بعد جمیله خانم با سیاست مادرانه‌اش محمود را راضی کرد که جلوی من را نگیرد. یکی به نعل می‌زد و یکی به میخ. هم تلاش می‌کرد من را به راه بیاورد تا با محمود لجبازی نکنم، هم گوش او را می‌کشید که با زن باردارش کج خلقی نکند. آتش تند محمود هم نسبت به روز قبل خوابیده بود. در نهایت قرار شد در تمام مراسم‌های دایی به تنهایی حاضر شوم و همراهی او را نخواهم.

دیگر دلهره‌ی عصبانیت و زودرنجی محمود را نداشتم. اما این بار آتش دیگری به دلم افتاده بود؛ اگر می‌پرسیدند: "کو شوهرت؟" آب می‌شدم و در زمین فرو می‌رفتم. می‌دانم که تا پایان مراسم گوشتی به تنم نخواهد ماند. ولی این عذاب بهتر از شرمندگی نیامدن بود.

کش چادر را پشت سرم می‌اندازم و آن را می‌پوشم. هنگام خروج از خانه محمود از دستشویی بیرون

می آید. خیره نگاهم می کند تا حرفی بزنم. خودش
دیروز حرف هایش را زده بود و حالا دنبال آشتی
می گشت.

دلم می خواست حرف های تلنبار شده ی روی دلم را
با همان لحن دیروز بیرون بریزم. او سبک شده بود
و من سنگین. اما نگران بودم دوباره لج کند. اگر
اراده می کرد می توانست من را از رفتن هم منع کند.
حرف هایم را در همان نهان خانه نگه می دارم. پشت
چشمی برایش نازک می کنم و بدون حرف از خانه
بیرون می زنم.

با یک تاکسی دربست به خانه ی دایی می روم.
سیاوش و یوسف دو طرف در ورودی ایستاده و به
مهمان ها خوش آمد می گویند. جلو می روم. سر به
زیر سلام می کنم و زود از کنارشان رد می شوم. هر
چه تعداد کسانی که سراغ محمود را می گیرند کمتر
باشد، امروز را راحت تر خواهم گذراندم.

صدای مویه‌ی زنان باز هم فضای حیاط را پر کرده است. تعدادی از زنان فامیل در حیاط جمع شده و مشغول کارند. یکی دیگ برنج را هم می‌زند، یکی تکه‌های مرغ را سرخ می‌کند، یکی زعفران می‌سابد و زندایی زهرا بر تک تک این کارها نظارت می‌کند.

با دیدنم لبخند خسته‌ای می‌زند. سلام و خسته نباشید می‌گویم و از کنار آن‌ها هم به تندی رد می‌شوم. تا به اینجا از دو خوان به سلامت گذشته‌ام!

مامان را بالای ایوان می‌بینم. نزدیک که می‌شوم سوالی را می‌پرسد که از آن فرار می‌کردم.

- سلام. پس کو محمود؟ موند دم در به یوسف کمک کنه؟

نفسم جایی میان سینه گیر می‌کند. جان می‌کنم تا بگویم: نه. سرش درد می‌کرد از دیشب. قرص خورد خوابید. منم گفتم بیدارش نکنم. حالا شاید خودش

بیدار شد او مد.

نگاه معنادار مامان را در ظاهر ندیده می‌گیرم اما
حرارتی آزاردهنده تا کاسه‌ی سرم هجوم می‌برد.
چشمانم سیاهی می‌رود. یک لحظه می‌ایستم و
محکم پلک می‌زنم تا تصاویر سر جای خودشان
برگردند و قدرتی برای به پایان رساندن امروز پیدا
کنم. می‌دانم این تازه شروع ماجراست. من تا
زمانی که در عقد محمودم باید بارها طعم چنین
سرشکستگی‌ها و دروغ‌هایی را با گوشت و پوست و
خون حس کنم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_111

گلناز:

بالش سبک‌تر را روی سرم می‌گذارم و با محکم‌تر

بستن چشمم سعی می‌کنم بخوابم. شب بیداری‌های
این مدت ساعت خوابم را به طور کامل به هم زده
بود. برای هر یک خطی که می‌خواندم، یک روز تمام
وقت نیاز داشتم تا هضمش کنم. رفتارهایی که
مامان از بابا روایت کرده، با مرد آرامی که در خانه
می‌بینم زمین تا آسمان تفاوت دارد. تنها وقتی که
منطقی‌تر به همه چیز نگاه می‌کنم می‌توانم
خوانده‌هایم را باور کنم.

انگار خود مامان هم همان لیلای درون قصه نیست.
لیلایی که برای بودن در جمع مقابل همسرش گردن
کشی می‌کند، این زن ساکتی نیست که تا مجبور
نشود دوست ندارد با کسی رفت و آمد کند. این
رنگ خاکستری رو به سیاه، همان گردی‌ست که از
گذشته روی این آدم‌ها نشسته است.

هجوم دوباره‌ی افکاری که سعی در فرار از آن‌ها
داشتم، باعث می‌شود بالش را از روی سرم بردارم و
با حرص روی تخت بنشینم. بالش را محکم روی

پایم می‌گذارم و با دست رویش می‌کوبم. انگار بـ
الش مقصر تمام این فکرها و بی‌خوابی‌هاست!

هر چه به دور و برم نگاه می‌کنم چیز به درد بخوری
برای پرت کردن حواسم پیدا نمی‌کنم. به جز
گوشی‌ای که آن را روی حالت پرواز و روی میز
تحریرم قرار داده‌ام. به خیالم اگر آن را جایی دورتر
می‌گذاشتم تنبلی اجازه نمی‌داد بلند شوم و زودتر
می‌خوابیدم. اما زور افکارم از تنبلی بیشتر است. از
روی تخت بلند می‌شوم.

پیش از آن که به سراغ گوشی بروم، جلوی آینه
می‌روم. نوری که از تیر برق داخل کوچه به اتاق
می‌تابید و همیشه دلیل شکایتم بود امشب به کارم
می‌آید. اجازه می‌دهد خودم را هر چند ناواضح
بینم. موهای بلندم را یک طرف شانه جمع می‌کنم
و می‌بافمشان. هنگام بافتنشان ناخودآگاه لبخند
ریزی روی لبم می‌نشیند که منشا آن یادآوری کاوه
است و اشتیاقی که برای بافتن این موها نشان

می دهد.

گوشی را از روی میز برمی دارم، از حالت پرواز خارج می کنم و دوباره روی تخت می نشینم. میلی به دراز کشیدن دوباره ندارم. استخوان هایم از اجبار به دراز کشیدن به فغان درآمده اند.

وارد صفحه ی چت با کاوه می شوم. چند پیام فرستاده و دلیل زود خوابیدنم را پرسیده است! نمی داند این نخوابیدن است که باعث شده حاضر نباشم.

ساعت دوازده است و امیدوارم در این ساعت بیدار باشد. تصمیم می گیرم اگر خواب بود هم به او زنگ بزنم و بیدارش کنم؛ به حضورش نیاز دارم تا یادم برود مامان دارد کم کم تمام حقوقش را به بابا می بازد.

سلامی می نویسم و برایش می فرستم. خیلی منتظرم نمی گذارد. چند لحظه بعد آنلاین می شود و

جوابم را می‌دهد.

- سلام دلبر جان. امشب چه زود خاموشی زدی؟
خوبی گلی جان؟

خوشحالم که سریع پاسخ می‌دهد. برخلاف تصمیم
چند دقیقه پیشم می‌پرسم:

- خوبم. بیدارت که نکردم؟

- اگه باعث همه‌ی بیدار شدنم تو باشی من ترجیح
می‌دم کل عمرمو بخوابم، شاید بخوای بیای و
بیدارم کنی.

کتف‌هایم را رو به عقب می‌کشم تا قولنجشان را
بشکنم. بعد بالاتنه‌ام را به پشت روی تخت
می‌اندازم. پاهایم همانطور آویزان می‌مانند. گوشی
را بالا، روبروی صورتم نگه می‌دارم و پیامش را
برای بار دوم می‌خوانم. کاوه خوب بلد است
اشتیاق را در آدم زنده نگه دارد و آن را از یک شعله
ی بی‌جان به آتشی عظیم بدل کند. حسم را

صادقانه برایش تایپ می‌کنم.

- بعد یه هفته ندیدن باید اعتراف کنم آی میسد یو سر کاوه*.

*دلم برات تنگ شده آقا کاوه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_112

این یک هفته من مراعات مامان را کردم. برای اینکه آرام‌تر شود و بتوانم گاردش را باز کنم، به توصیه‌ی کاوه بیشتر با او وقت گذراندم. توصیه‌ی نتیجه بخشی هم بود. امروز عصر بالاخره توانستم یک

ساعت تمام با مامان حرف بزنم بدون اینکه
صحبتمان شکل بحث به خودش بگیرد. او
از نگرانی‌هایش گفت، از رنگی که آدم‌ها می‌توانند به
راحتی عوض کنند. منظورش را حالا به خوبی
می‌فهمم؛ بابا پر و بال پروازش را ذره ذره و پر به پر
چیده بود.

با لرزیدن کوتاه‌گوشی در دستم از فکر حرف‌های
دیروزمان با مامان بیرون می‌آیم.

- حالا هی یه کاری کن من تمام مرزای ادب و اخلاق
و به قول خودت جنتلمن بودنو بذارم زیر پام، همین
الان پیام دم در آقای عارفی، بدزدمت.

لبخندم عمق می‌گیرد. مشخصا کاوه پایه است. دل
من هم هوس کمی شیطننت می‌کند اما هنوز برای
درنوردیدن مرزها زود است.

- غلاف کن آقا پسر! شما ته خلاف سنگینت اینه
بدون راهنما بیچی. اهل این گانگستر بازی نیستی.

- حیف که مامانت تازه پرچم سفید نشونمون داده...
بذار یه پله دیگه پیام جلوتر، خودت می بینی کی
اهلشه و کی فقط لاف می زنه.

استیکر چشمک انتهای پیامش هم به اندازه‌ی خود
پیامش گویای شیطنت نهفته‌ی اوست. می دانم آب
ندیده است اما از اینکه چقدر شناگر قابلی باشد
خبر ندارم.

- دیشب با مامان حرف زدم بالاخره. یه بخشی از
حرفاش به شدت منطقیه. معتقده اگه حتی این
احساس درست باشه، باز هم داریم عجله می کنیم.
وقت کافی برای شناختن هم نداشتیم.

پیام جدیدش کمی دیرتر می رسد. انگار برای
نوشتنش نیاز به فکر بیشتری دارد.

- بابا یه حرف خوبی می زنه. می گه دل آدما عین
گفتار می مونه. وقتی دیدی دلت واسه یکی رفته
انقدر دست دست نکن که از روی بومت پیره. بابا

می‌گه زمان از ازل تا ابد با آدما در رقابت بوده و هست. اگه یه لحظه عقب نشست، بلده ازت جلو بزنه و پیشمونت کنه...

پیامش را دو بار می‌خوانم. این حرف‌های آقا یوسف یعنی خودش هم زمانی دل در گروی دلداری داشته. یعنی او هم در دلدادگی ناکام مانده است. یعنی یک نام دیگر در لیست جاماندگان از سفر عشق وجود دارد.

هنوز چیزی برای کاوه ننوشته‌ام که پیام دومش می‌رسد.

- من دوستت دارم گلی. نمی‌خوام مثل همه‌ی اونایی که دست دست کردن بشینم. می‌خوام تا دل تو هم گیر من شده کارو یه سره کنم؛ به قول آقا یوسف می‌خوام تا تنور داغه نون و بچسبونم. دوست دارم سر پیری چهار تا خاطره‌ی قشنگ واسه تعریف کردن داشته باشم نه اینکه مثل بابام واسه پسر از دختری بگم که دوشش داشتم و نشد حتی

بهش بگم.

حرف‌هایش هم دلم را به درد می‌آورد، هم قند در
دلم آب می‌کند. نمی‌شود از کنار اظهار عشقی چنین
هویدا به سادگی گذشت. اما نمی‌توانم ترسی را که
رفته رفته با خواندن خاطرات مامان به دلم افتاده
نادیده بگیرم.

حسی ناخوانده در مغزم جای قاضی می‌نشیند. کاوه
و حرف‌هایش را با محمود بیست و شش، هفت سه
اله‌ای مقایسه می‌کند که عاشقانه و با تبی تند جلو
آمده و بعد خراب کرده بود.

آه بابا! با لیلای پر از شور زندگی چه کردی که حتی
گذر از روی داستانش می‌تواند اعتماد هر زنی را
بشکند؟!

بیچاره کاوه! او هم مانند من می‌ترسد گذشته‌ی
پدرش را زندگی کند؛ فقط نوع واهمه‌اش متفاوت
است. انگار بچه‌ها به جز اخلاق و اموال، ترس‌های

والدینشان را هم به ارث می‌برند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_113

از یک هفته مهلتی که بابا و آقا یوسف صحبتش را کرده بودند نزدیک به یک ماه می‌گذشت. آن طور که کاوه می‌گفت بابا نظر مساعدش را به پدر او اعلام کرده و زمان خواسته تا مامان را راضی کند. از نظر کاوه کار تمام شده بود. از نظر من هم همینطور. بابا چند باری با خودم حرف زده بود تا از قطعیت تصمیم مطمئن شود.

کاوه هم چند روزی بود که با اطمینان بیشتری از رسمی شدن رابطه‌مان حرف می‌زد. می‌گفت غافلگیرم خواهد کرد. هر چه می‌پرسیدم حرفی از

نوع غافلگیری اش نمی زد تا امروز صبح که با تماس
کوثر خانم به تکاپوی پذیرایی از میهمانی سرزده
افتادیم.

دو ساعتی بعد از تماسش آمده بود. با یک جعبه‌ی
کوچک شیرینی و یک سبد گل جمع و جور اما زیبا.
خوشپوش بود و بشاش. کاوه او را جلوی در پیاده
کرده و خودش رفته بود.

فکر می کردم مامان از کوثر خوشش نمی آید، اما
طوری همدیگر را در آغوش کشیدند که برای
نفهمیدن دلتنگی شان باید کور می بودم.

حسن آمدن کوثر خانم در این ساعت این بود که
خودمان سه نفر تنها بودیم. کلاس های پرهام از
هفته ی پیش شروع شده بود. پویا هم همراه
دوستانش به کوه رفته بود تا آخرین گردش های قبل
از شروع دانشگاه را رفته باشد. بیش از همه نبودن
بابا خوب بود. دوست نداشتم برای کوثر خانم
سوال شود که چرا بابا در این ساعت از روز در خانه

حضور دارد. شاید خودش دلیلش می دانست، اما این که جلوی من بابا را در خانه ببیند و علامت سوالی در نگاهش لانه کند عذابی بود که نمی خواستم به من تحمیل شود.

بابا مدتی بود که کشیدن را کنار گذاشته و تریاکش را یواشکی میان چایش حل می کرد و می نوشید. زمانی که نشستن پای بساط از او می گرفت اجازه نمی داد فرصتی برای بیرون رفتن پیدا کند، اما حالا دو سه هفته ای بود خودش چند ساعت در روز به فروشگاه می رفت و بالای سر فروشندگان حاضر می شد.

اعصاب مامان هم در این شرایط اوضاع بهتری داشت. صورتش رنگ و رویی تازه گرفته بود. انگار نفسش با بیرون رفتن بابا و جمع شدن بساطش جا آمده بود. می دیدم که شب ها کمتر از قبل سراغ قرص های آرام بخشش می رود. هر چند این آرامش، کار من را برای خواندن دفترچه سخت می کرد، اما

از اوضاع رو به بهبود مامان راضی بودم.

کوثر خانم تفاوت چندانی با عکس‌هایی که کاوه نشانم داده بود نداشت. نسبت به آن عکس‌ها تنها کمی وزن کم کرده بود. تی‌شرتی آبی رنگ به تن داشت که دور یقه‌اش گلدوزی ظریفی داشت. موهایش کوتاه بودند و بلوند. آرایش ملیحی داشت و خط صورتی کمرنگی بالای چشمانش، خبر از جراحی پلک بالایش می‌داد که به تازگی انجام شده بود. حالا چشمانش از آنچه در گوشی کاوه دیده بودم زیباتر به نظر می‌رسید؛ حالا چشمانش بیشتر به چشم‌های کاوه شبیه شده بود.

من را هم به همان سفت و سختی که مامان را بغل کرده بود در آغوش می‌گیرد. خیلی سریع مانتو و شالش را در می‌آورد و آن‌ها را به دستم می‌دهد تا برایش آویزان کنم. رفتارش راحت است و صمیمی. انگار سال‌هاست به این خانه رفت و آمد دارد. وقتی می‌نشینند به آشپزخانه می‌روم و با یک

سینی چایی برمی‌گردم. خم می‌شوم و سینی را
مقابلش می‌گیرم. با لبخند و حالتی خریدارانه
"دستت گلت درد نکنه عروس خانوم" می‌گوید و
چایی را برمی‌دارد. کمی مضطرب می‌شوم. این
کلمات در دایره‌ی لغات بودار برای مامان قرار
می‌گرفتند. همان کلماتی که می‌توانستند می‌گرن
مامان را مثل آتشفشانی خاموش، فعال کنند.

سریع به طرف مامان می‌چرخم و به او هم چای
تعارف می‌کنم. نمی‌دانم تاثیر دلتنگی برای
دختردایی‌اش است یا تکرار مدام اسم کاوه در خانه
که برخوردی بسیار خنثی‌تر از آنچه انتظار دارم از
خودش نشان می‌دهد. لیوان چایی را روی میز
می‌گذارد و نگاهش را از کوثر نمی‌گیرد.

- از آقا غلامرضا چه خبر؟ بعد آن‌ژیو بهتر شده؟
کوثر خانم با نیم‌نگاهی محبت‌آمیز به من جواب
مامان را می‌دهد.

- اونم هست، سلام داره. ماه دیگه عروسی دخترش
مهرشیده. همه داریم واسه اون آماده می‌شیم.
- به سلامتی. تو هم می‌ری مگه؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_114

از حرف‌هایشان می‌فهمم که همسر کوثر هم قبل از
او ازدواج کرده و فرزند، شاید هم فرزندان دیگری
دارد. فرزندانی که کوثر موقع حرف زدن از آن‌ها
خیلی ساده و بدون هیچ تنش حرف می‌زند. زن
بی‌حاشیه‌ای به نظر می‌رسد. شباهت چندانی به
کوثری که من از روی دفتر خاطرات مامان شناختم
ندارد. در یک کلام زنی است سرزنده که هیجان و
حرارت در لابه لای ساده‌ترین جملاتش موج می‌زند.

موقع حرف زدن دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و چشم گرد کردنش موقع گفتن حرف‌های خوشایند هم به کاوه شبیه است. درست‌ترش این است که بگویم چشم درشت کردن کاوه به او رفته است.

- زینب خودش زنگ زد به من. فکر می‌کرد اگه از الان نگه یه وقت من واسه عروسی دخترش نرم. گفتم حرفا چیه خواهر؟ مهشید دختر منم هست، میشه مگه عروسیشو نیام.

مامان با حالتی متفکر حرف کوثر را ادامه می‌دهد.

- هر چی باشه یه چند سالی تو نگهش داشتی. حق مادری داری گردنش. ولی از اون زنه یه کم بعید بود با کسی راه بیاد.

پا روی پا می‌اندازم و به مکالمه‌ی این دختر دایی، دخترعمه گوش می‌کنم. بدون این که بدانند دارند گذشته‌شان را جلوی من رو می‌کنند. گذشته‌ای که نامش را با خودش یدک می‌کشد؛ "گذشته". اما

کسی نمی‌داند چطور گذشته است. شاید پشت هر کدام از تصاویری که از صحبت‌هایشان در ذهن من جا می‌گیرد یک داستان خواندنی نهفته باشد. مانند نگهداری کوثر از دختر شوهرش!

کوثر خانم موقع نوشیدن چایی با نیمچه اخمی سرش را به نشانه‌ی "ولش کن" تکان می‌دهد تا عدم تمایلش را برای حرف زدن در مورد زن اول شوهرش نشان بدهد.

- راستی دختر و پسرتم آوردی؟ پارسال تو مشهد دیدمشون. چشمم کف پاش، دخترت چه خوشگل شده.

خیال می‌کردم ماما همین قدر که در ظاهر بی‌تفاوت نشان می‌دهد، در باطن هم اهمیتی به هیچ کدام از اقوام نمی‌دهد. اما هنوز هم تمام اقوامش را دوست دارد، از سوالاتش پیداست در نهان هم شده از احوال همه خبر دارد. فقط انگار در نشان دادن این علاقه با خودش، شاید هم با بابا سر

لج افتاده است. این رویش برایم تازگی دارد. مانند رضایتش از دیدن کوثری که مامان روزی او را رقیب خود می‌دانست. خرسندی‌اش را با میوه پوست گرفتن برای مهمانش نشان می‌دهد. از من هم می‌خواهد کاسه‌ی آجیل را برای کوثر بیاورم.

با تعریف مامان از دختر کوثر، او لبخند عمیقی می‌زند. یکی از شیرینی‌هایی که خودش آورده و در دیس کوچکی چیده‌ام را برمی‌دارد و گازی به گوشه‌ی آن می‌زند. ناخن‌های او هم مثل مامان بدون لاک و کاشت است. دست‌هایش دقیقاً شبیه دست‌های یک مادر است؛ کمی چین افتاده. انگار خستگی کار و مسئولیت خانه میان چین و چروک روی دست‌هایشان خوابیده است!

- آره اومدن با من. مهسا می‌گفت می‌خوام اینجا لباس بخرم واسه عروسی. الانم با مهدی موندن خونه‌ی کاوه. گفتم امروز نیان. خودم پیام اول، یه دل سیر بینمت، یه کمی غیبت فک و فامیل و قوم

الظالمین رو بکنیم، این وسطا هم قول عروسمو ازت بگیرم، حالا دفعه های بعدی اونا رو هم میارم.

بحث به من و کاوه که می‌رسد ناخودآگاه گونه‌هایم تب می‌کنند. پایم را از روی پای دیگر برمی‌دارم و کمی جمع و جورتر می‌نشینم. نگاهم میان مامان و کوثر خانم در رفت و آمد است. برخلاف او، لبخند مامان کمی رنگ می‌بازد. سعی دارد دستپاچگی‌اش را میان سببی که برش می‌زند پنهان کند.

- چی بهت بگم دختردایی؟ یه ماه پیش هم یوسف اومد همین حرفا رو زد. آخه گلی الان وقت ازدواجش نیست. درس داره، سنی نداره.

کوثر خانم نمایشی چشم درشت می‌کند و ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- قربون شکلت! کجاش بچه‌ست؟ همسن این دختر بودیم هر کدوم حداقل یکی زیر بغلمون بود. یه بهونه‌ی دیگه بیار لیلا جان عزیزت.

مامان چند لحظه مکث و با استیصال به کوثر نگاه می‌کند. انگار در برخورد با او به غیر از صمیمیت، یک رودروایی نامحسوس هم وجود دارد.

- آخه ازدواج که الکی نیست دختردایی. اینا دو روزه با هم چرخیدن می‌گن عروسی کنیم. همیشه هر دو نفری که از هم خوششون اومد به درد ازدواج بخورن. زندگی انقدر بالا و پایین داره که اگه دو طرف به درد هم نخورن، همون علاقه هم دو روز دیگه می‌شه کشک. بعد یه مدت اصلاً یادشون نمی‌مونه یه زمانی همدیگه رو دوست داشتن.

حرف‌های مامان دلم را به درد می‌آورد. نگاه کوثر خانم را نیز پر از تاثیر می‌کند. چند لحظه‌ای در سکوت به خودشان فرصت می‌دهند. کوثر خانم باقی شیرینی‌اش را به همراه چایی می‌خورد و مامان با نگاهش گل‌های روی قالی را می‌شمارد، شاید بتواند بهانه‌ی بهتری برای دست رد زدن به سینه‌ی کوثر پیدا کند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_115

من حرفی نمی‌زنم. در سکوت چایم را می‌نوشم و یکی از شیرینی‌هایی که بعید می‌دانم سلیقه‌ی کاوه نباشد را می‌خورم. تصمیمم مشخص، و سکوتم فقط برای احترام به مامان و فرصت دادن به آمادگی اوست. با اینکه موضوع صحبت منم اما مانند فردی که بیرون گود مانده نظاره‌گر دو زنی هستم که هر کدامشان به نوعی شکست را در زندگی‌شان تجربه کرده‌اند. هر دو از همان پستی و بلندی‌هایی که مامان حرفش را می‌زند بالا و پایین رفته‌اند. تماشا کردن این مناظره برایم جالب‌تر از شرکت کردن در آن است. دو طرف زنانی بودند با

شرایطی تقریباً یکسان. اگر می‌شد به صحبتشان نام
جدال داد؛ برابرترین جدالی بود که شاهدش بودم.

در نهایت این کوثر است که سکوت را می‌شکند. او
زودتر از مامان از گرداب خاطراتش بیرون می‌آید.

- حالا که چی؟! چون ممکنه تو زندگی آدم مشکل

پیش بیاد این دو تا نباید سر و سامون بگیرن؟
همین من و تو، تو زندگی این همه سختی کشیدیم
ولی مگه هیچ روز خوشی نداشتیم؟ زندگی همینه
دیگه. یه روزش خوشه، دو روزش ناخوش...

مامان با لحنی غمگین می‌گوید:

- همه‌ش دو روز؟ آدم به وقتش سخت گیری نکنه...

کوثر خانم میان حرف مامان می‌پرد و حرفش را
قطع می‌کند.

- ای بابا! الان من که بابا اینا شوهرمو انتخاب کردن
خیلی خوش به حالم شد، یا تو که سخت گرفتنت
تو فامیل معروف بود؟ قسمته دیگه خواهر. بعدشم

کاوه پسر یوسفه. یوسف منو دوست نداشت ولی یه روز، یه ساعت نداشت بهم سخت بگذره. حالا تو ببین کاوه که عاشق گلی شده چطوری زندگی می‌کنه باهاش... کسی نمرده که روضه نمی‌خونن از الان تو آیه‌ی یاس می‌خونی. اون موقع حتما منم یه جاهایی اشتباه کردم که نتونستم یوسف رو نگه دارم... اصلا خود تو، همه‌ی کارات درست و رو حساب بوده؟ فقط نندازیم گردن مرد جماعت لیلا. من و تو هم اون موقع بی‌تجربه بودیم، بچه بودیم. عقل بچه‌های الان رو نداشتیم. ما یاد گرفته بودیم هرکی هر چی گفت بگیریم چشم. حتی دعوا کردن هم بلد نبودیم. الان دختر تو، پسر من، هر کدوم ماشالا از من و تو بیشتر می‌فهمن. نگران چی هستی آخه؟ مامان متفکر و در سکوت خیره به کوثر خانم نگاه می‌کند. لبخندی محو روی صورتش می‌نشیند. انگار مامان برای آچمز شدن منتظر چنین حرف‌هایی بوده ، آن هم از زبان هم جنس و هم درد خودش.

- عزیز خدا پیامرزو یادته چی می گفت؟ می گفت
قدم اول رو خودتون بردارین، بقیه شو توکل کنین به
خدا. لیلا تو هم توکل کن به خدا.

مامان ابتدا نگاهی به من و بعد نگاهی به کوثر خانم
می اندازد. در جواب نگاه مامان لبخند می زنم تا
کمی آرام شود. او هم لبخندی کم جان می زند و
ناچاراً سر تاییدی رو به کوثر تکان می دهد. همین
تایید کوچک بهانه‌ی جان گرفتن دوباره‌ی لحن شاد
این زن می شود. متعجبم که آقا یوسف چرا نتوانسته
بود عاشق چنین زن دوست داشتنی‌ای بشود؟

- پس تا من اینجام میایم خواستگاری گلی و
می ریم. معلوم نیست غلامرضا دوباره کی ویرش
بگیره بذاره من پیام یه هفته خونه‌ی پسریم بمونم.
مامان دوباره به من خیره می شود. معلوم است
مقاومتش در هم شکسته و می خواهد حرف آخر را
به خودم بسپارد. چشم‌هایم را با آرامش رو به
مامان می بندم و باز می کنم. از جا بلند می شوم و

رو به کوثر خانم می‌گوییم:

- خاله یه چایی دیگه براتون بریزم؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_115

- بپا نفتی نشی آجی!

پویا ظرف بزرگ میوه را از کنارم رد می‌کند و به سمت میز پذیرایی می‌برد. با رد شدنش برای بار چندم در نیم ساعت اخیر دستی به پیراهن سبز بلندم می‌کشم تا آن را در تنم صاف کنم. از وقتی که پوشیده بودمش روی صندلی نمی‌نشستم مبادا دامنش چروک بیفتد. ظاهراً وسواسی که برای مرتب ماندن پیراهن ساتنم نشان می‌دادم سوژه‌ی جذابی به دست پویا داده بود.

- صاف و صوفی به خدا. هر چند چروکتم از سر
این یارو زیادیه.

نمی‌دانم چشمکش جدی‌تر است یا غیرت
برادرانه‌اش. از صبح پا به پای مامان کار کرده بود تا
من با خیال راحت‌تری به خودم برسم.

- تا دیروز که کاوه، پسر خوش تیپ فامیل بود. حا
لا چی شده من با همه‌ی چروکام ازش سر شدم؟!

تک ابرویی بالا می‌اندازد. وقتی این کار را می‌کند
بیشتر شبیه بابا می‌شود. مامان در اولین دیدارشان
بابا را به خواننده‌ی محبوب آن روزها تشبیه کرده
بود. به نظر من هم شباهت‌هایی میانشان بود اما
ابروهای بابا پرپشت‌تر و سیاه‌تر بود. این ابروها را
ما هم از او به ارث برده بودیم.

- از این به بعد همینه. خواهر من از همه سرتره.
مخصوصا الان که عین عروسک شده.

با شنیدن لفظ عروسک زیر چشمی نگاهی به مامان

می اندازم. انگار که دنبال ردی از سیاوش در او
باشم. بی تفاوت مشغول مرتب کردن گل های درون
گلدان است. چندمین بار است که به جستجوی یک
نشانی واکنش های مامان را زیر نظر می گیرم. گویا
که ماندن سیاوش پشت یک نقطه در گذشته را باور
نکرده باشم.

پویا آستین پیراهنش را دو بار تا می زند. حواسم
هست که از صبح بار چندی است که آستین هایش
را تا و باز می کند. هنوز تصمیم نگرفته است که روی
پیراهن سفیدش کراوات باریک سرمه ای ببندد یا
پاپیون نوک مدادی. جلوی آینه ی ورودی مدام یکی
یکی آن ها را تا زیر گردنش بالا می آورد و پایین
می برد.

- خوشم اومد. الحق که داداش خودمی. اصلا این
خودشیفتگی خانوادگی عارفی ژنتیکه، باید حفظش
کرد... رفتی تو اتاقت همون سرمه ایه رو ببند. به
این پیرهن بیشتر میاد.

پرهام از داخل اتاق پویا را صدا می‌زند تا در حل مسئله‌ای کمکش کند. دوباره آستین پیراهنش را پایین می‌دهد و با غری ریز به اتاق می‌رود.

- چی می‌شد یه امروز بیخیال اون کتابای تست می‌شد؟ نمود ما رو با این درس خوندنش.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. نزدیک دو است. بابا هنوز از داخل اتاق بیرون نیامده است. گفته بود می‌خواهد آلاگارسون کند و در مراسم خواستگاری تنها دخترش، مثل خواستگاری خودش "لیلاکش" شود. این لفظی بود که گاهی در تعریف از خودش به کار می‌برد. خودش عاشق مامان بود و خیال می‌کرد مامان هم هنوز عاشقش است و تمام سکوتش از سر ناز کردن است. انگار باور نداشت که ممکن است مامان را خسته کرده باشد.

مامان گلدان را به دستم می‌دهد تا روی میز بگذارم. درونش را با شکوفه‌های رنگارنگ و رزهای سفید پر کرده و خودش هم کت و دامنی به رنگ بنفش تیره

پوشیده است؛ همان رنگی که بابا خیلی دوست دارد. مامان هم در نهانش هنوز پی دلبری کردن از باباست. این کارهای کوچکشان من را به زنده بودن علاقه‌ای که روزی میانشان داغ بود امیدوار می‌کند. گلدان را با لبخند از دستش می‌گیرم. پیش از اینکه رو بگردانم و به سمت میز بروم دستش را روی ساعدم می‌گذارد. نگاهش می‌کنم. محبتی که میان نی نی چشمانش نشسته با نگرانی مشهود در نگاهش در رقابت است.

- از خدا می‌خوام هیچوقت از انتخابت پشیمون نشی گلناز. زندگی سخته. با خیلی سختیا باید بسازی ولی اگه خدای نکرده روزی رسید که دیدی کاوه داره تو رو میذاره زیر پا برگرد. الان زمان قدیم نیست که مجبور باشی همه چیو تحمل کنی صداتم درنیاد. تا من و بابات زنده‌ایم در این خونه همیشه به روی تو بازه...

مکثی که می‌کند نشان از ادامه ندادن جمله‌اش

دارد. خودم در ذهن حرفش را کامل می‌کنم.
می‌خواهد بگوید اگر زبانم لال، روزی نباشند، آنقدری
به فکر فردای ما بوده‌اند که بتوانم با دست بازتری
تصمیم بگیرم.

لبخند عمیقی به رویش می‌زنم تا خیال او را هم
راحت کنم. مامان و بابا آنقدر به من و برادرانم عزت
نفس داده‌اند که حتی اگر پولی هم برایمان نگذارند،
اراده‌ی ایستادن روی پای خودمان را داشته باشیم.
تمام این حرف‌ها را با نگاهم می‌گویم. در جواب
مامان تنها یک "نگران نباش" آرام زمزمه می‌کنم و
به سمت میز می‌روم. گلدان را دقیقاً وسط میز
می‌گذارم و ظرف میوه را به گوشه‌ی میز چهارگوش
هدایت می‌کنم.

همین که صاف می‌ایستم تا نمای میز را از نظر
بگذرانم صدای آیفون بلند می‌شود. مامان پویا را
صدا می‌زند تا در را به روی مهمانان باز کند. برای
اولین بار در این چند ماه استرس شدیدی به یک

بارہ بہ وجودم هجوم می آورد. آنقدر شدید کہ شیرینی این انتظار چند روز و چند ساعتہ را کمرنگ کند.

#قصہ ی_لیلا

#پارت_116

لیلا:

شکم بزرگ و ورم دست و پا نشانه های نزدیک شدن بہ دیدار بود. محمود اجازه نداده بود هنگام سونوگرافی جنسیت بچہ را بفہمیم. خودش کہ اطمینان داشت فرزندمان پسر است. اما دل من چیز دیگری می گفت. هنوز بہ دنیا نیامدہ بود اما من احساس می کردم من را از تنہایی درآورده است؛ یار و غمخوار من شدہ است. ہر روز ساعت ہا با او

حرف می‌زد و درد و دل می‌کردم.

جمیله خانم هم بامن هم نظر بود. می‌گفت ورم صورتم نشانه‌ی دختر بودن بچه است. اما محمود قبول نمی‌کرد.

میان خریدهایمان چند دست لباس صورتی برداشته بودم و هر بار محمود با خنده گفته بود: "اگه اینا رو دستت نموند، هر چی دلت خواست بگو."

فوت دایی و عزاداری خانواده‌اش، شادی این روزهایم را کمرنگ کرده بود. نزدیک سه ماه از فوت دایی می‌گذشت اما وقتی حلیمه جلوی چشمم این طور بی‌تابی می‌کرد، یا وقتی خبر ادامه‌ی قهر یوسف و کوثر را می‌شنیدم، نمی‌توانستم تنها به خودم و محمود فکر کنم.

سیسمونی کاملی را که آماده کرده بودیم بدون سر و صدا و جشن چیدیم. خودم هم از دست محمود دلگیر بودم. این دلگیری دل و دماغ بزن و بکوب و

جشن را از من گرفته بود. با شروع دوباره‌ی
دانشگاه‌ها و دیدن دخترانی که به دانشگاه می‌روند
داغ دلم تازه می‌شد. دلم می‌خواست از محمود
دور شوم، به دو سال قبل برگردم و به هر
خواستگاری نه بگویم. در عوض دانشگاه را دوباره
به من برگردانند.

از طرفی خودخواهی‌ها و زودرنجی‌های محمود
خسته‌ام کرده بود. کم‌کم داشتم به تنها رفتن و تنها
آمدن به مهمانی‌ها و مجالس عادت می‌کردم، مبادا
کوچکترین رفتاری را بهانه و با بقیه قهر کند. هر بار
هم که در جمعی بقیه از نیامدن محمود می‌پرسیدند
جور دیگری عذاب می‌کشیدم. گوشتی به تنم
نمی‌ماند. بهانه می‌آوردم. به دروغ از کارها و یا
سردردهای نداشته‌ی محمود می‌گفتم. اما با برگشتن
به خانه کاسه‌ی صبرم لبریز می‌شد و شکایت‌هایم
راه را برای دعوای جدیدی با او باز می‌کرد.
دعواهایمان هم در آخر یا با صدای بلند محمود

خاتمه می‌یافت یا با متهم شدن من به زودرنجی
بارداری!

با خودم عهد کرده بودم که به راهی به جز سازش
فکر نکنم. می‌دیدم که کوثر روزها پسرش را
می‌بیند و شب‌ها را با دلتنگی و بی‌قراری
می‌گذراند. نمی‌خواستم من هم به روز او بیفتم.
یوسف اهل دور کردن کاوه از کوثر نبود، انصاف
داشت و باز هم این قدر به کوثر سخت می‌گذشت،
اما محمود لجباز بود؛ اگر اراده می‌کرد من رنگ این
بچه را هم نمی‌دیدم.

بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که وقتی راه به
جایی نمی‌برم لااقل شکایت‌هایم را کمتر کنم. با
سکوت من محمود هم آرام می‌گرفت. رام می‌شد و
من به همین آرامش نصفه و نیمه هم راضی بودم.
آن روزها آنقدر کم‌درد داشتم که جانی برای بحث
اضافه در تنم نمی‌ماند.

چهارشنبه بود. از شب قبل دردهایم دوباره شروع

شده بودند. انگار دستی از پایین لگنم را می گرفت و به طرفین می کشید. بعد تمام کمر و زیر دلم شروع به تیر کشیدن می کرد. این روزها به توصیه‌ی مامان عصر و انشقاق می خواندم، نادعلی می خواندم و امیدوار بودم ساعت‌های آخر را به راحتی بگذرانم. این روزها حال بابا موسی هم چندان مساعد نبود. مامان می گفت سردردهای جدیدی گرفته و روزها زودتر به خانه برمی گردد. نگرانش بودم. رفتن یک باره‌ی دایی حیدر چشم همه‌مان را ترسانده بود. راضی نبودم مامان به کمکم بیاید. در عوض از او می خواستم چشم از بابا بر ندارد. خود بابا معتقد بود سنش بالا رفته و این سردردها مال فشار خونش است. حق هم داشت. در یک سال دو دختر شوهر داده بود. دو جهیزیه آماده کرده بود و پشت بندشان هم دو سیسمونی به خانه‌ی دخترانش فرستاده بود. سوری هم دو ماه دیگر زایمان می کرد و مامان خرید هر دویمان را یک جا انجام داده بود.

خرج زیادی روی دست بابا گذاشته بودیم. هرچند حرفی نمی زد اما فکر می کردم نکند اذیت شده باشد.

احساس می کردم زایمانم نزدیک است. اما جمیله خانم معتقد بود شکمم هنوز پایین نیامده است. نمی دانست دلیلش لباس های گشاد و چادری است که از روی لباس هایم می پوشم. وگرنه خودم متوجه تغییرات این یک هفته ای آخر بودم. تمام شب را از درد نخواستیدم. دردها می آمدند، خواب را از چشمم می پراندند و می رفتند. از محمود خواسته بودم آن روز را در خانه بماند. زایمان اولم بود و به شدت می ترسیدم. یادم بود که شهربانو هنگام تولد ابوالفضل چه دردی را تحمل کرده بود. دو روز در بیمارستان ماند تا بتواند زایمان کند. می ترسیدم من هم به همین روز بیفتم.

#قصه ی_لیلا

از صبح در خانه راه می‌رفتم و سوره‌هایی که در این مدت حفظ شده بودم را از بر می‌خواندم. با کمتر شدن فاصله‌ی دردها محمود دنبال مادرش رفت. دیگر نشستن هم برایم سخت شده بود. دو دستم را روی پیشخوان آشپزخانه می‌گذاشتم و با تکیه به آن‌ها به جلو خم می‌شدم. لبم را گاز می‌گرفتم تا دردی که یک باره می‌آید، آرام آرام دور شود.

نمی‌دانم رفت و برگشت محمود چقدر طول کشید. اما همین که جمیله خانم از در وارد شد، ضربه‌ای به صورتش زد و به سمتم دوید.

- یا فاطمه‌ی زهرا! محمود این دختر داره می‌زاد.
بدو ساک بچه رو بردار ببریمش بیمارستان.

تنها کار مفیدی که از من برمی‌آمد این بود که چادرم

را میان دندان بگیرم تا از روی سرم سر نخورد.
جمیله خانم زیر پهلویم را گرفته بود و محمود این
طرف و آن طرف می‌دوید. همین که به بیمارستان
رسیدیم پذیرش کردند. جمیله خانم به عنوان
همراه در بیمارستان ماند و محمود را به دنبال
مادرم فرستاد.

اجازه نمی‌دادند کسی داخل بیاید. در سالنی بزرگ
چند تخت کنار هم چیده شده بود و زنان زائو ردیف
به ردیف روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. بعضی‌ها
مثل من دردشان را با گاز گرفتن لب‌هایشان مهار
می‌کردند و بعضی تمام قدرتشان را در صدایشان
می‌ریختند تا ترس را در جان من چند برابر کنند.

من را روی یکی از تخت‌ها خواباندند. فاصله‌ی
دردها آنقدر کم شده بود که فکر می‌کردم هیچ
توقفی ندارند. مهره‌های کمرم داشتند از هم فاصله
می‌گرفتند. تهوع امانم را بریده بود. فقط خدا را
صدا می‌زدم تا زودتر از این درد خلاصم کند.

به خاطر ندارم چند ساعت این درد را تحمل کردم.
فقط متوجه بودم که هوا تاریک و دوباره روشن
شده است. درد به اوج خودش رسیده بود. درست
لحظه‌ای که فکر می‌کردم دیگر زنده نخواهم ماند
دخترم به دنیا آمد.

فورا او را روی سینه‌ام گذاشتند. آنقدر بی‌حال بودم
که نمی‌توانستم بغلش کنم. خود پرستار دخترم را
نگه داشته بود که از روی تنم سر نخورد. خیلی
طول نکشید که ما را به بخش بردند و من توانستم
بعد از دو روز برای ساعتی با خیال تخت بخوابم.

تا ساعت ملاقات به کسی اجازه‌ی وارد شدن به
بخش را نداده بودند. چقدر از این بابت خوشحال
بودم. دوست داشتم مدام بخوابم. شاید هم از حال
می‌رفتم و خیال می‌کردم که خوابیده‌ام.

پرستاری دخترم را آورد و کنار تختم گذاشت که او
را شیر بدهم. پریشانی ابروهایش از همین الان
مشخص بود. گردی صورتش به خودم شبیه بود اما

معلوم بود مانند پدرش موهای پری خواهد داشت.
وقتی ساعت ملاقات رسید محمود به همراه مامان
و جمیله خانم به بخش آمدند. مامان سریع به سمت
دوید. سر و صورتم را می‌بوسید و تبریک می‌گفت.
جمیله خانم اسکناسی را دور سرم چرخاند و به
نیت صدقه در جیب مانتویش گذاشت. تنها نگران
واکنش محمود بودم که با دیدن بچه اخم و تخم
کند. آنقدر در این چند ماه به پسر بودن بچه ایمان
داشت که من هم داشتم به احساسات مادرانه‌ام
شک می‌کردم.

پایین تخت منتظر ماند و اجازه داد مامان و جمیله
خانم دل سیر نوزاد را ببینند. نمی‌توانستم نگاه از او
بگیرم. تمام توجهش به نوزاد بود. مادرش که عقب
کشید، خود محمود جلو آمد. پتوی صورتی رنگ را
از روی صورت دخترم کنار زد. لبخندش رفته رفته
عمیق‌تر شد. انگشتش را به دست دخترم می‌کشید
که بچه دستش را دور انگشت اشاره‌ی او مشت کرد.

محمود از پشت سبیل خوش فرمش خندید و نگاهم کرد؛ بی پروا و عاشقانه. مانند همان روزهای اولی که عاشقانه هایش زبانزد بود.

- چقدر نازه لیلا! عین گل می مونه؛ عین خودت...
اسمشو بذاریم گلناز.

حتی نظر من را هم نپرسیده بود اما اسمی که انتخاب کرده بود مناسب ترین اسمی بود که می شد برای این دختر انتخاب کرد. اسمی که از همین حالا به آن خو گرفته بودم. مامان کمی جا به جا شد تا دوباره به گلناز نزدیک شود. چشم نظری را با سنجاق به گوشه ی لباس او بست.

- می گن دختریو چهار روز ننداز بیرون، خودش جاشو باز می کنه. گلناز خانوم نیومده جاشو تو دل باباش باز کرد.

محمود دوباره خندید و سرش را تا روی شکم گلناز جلو برد.

- چه خوبه که همین امروز مرخص میشین. دل تو
دلم نیست برگردی خونه لیلا. خوبه که دیگه دو تا
شبیه تو رو دارم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_118

محمود اگر اراده می‌کرد آداب لوس کردن و ناز
کشیدن را بهتر از هر کس دیگری در دنیا می‌دانست؛
مثل روزهای اول تولد گلناز. حکایت از شیر مرغ تا
جان آدمیزاد را به عینه برایم تصویر کرده بود.
بیشتر ساعت‌ها را در خانه کنار من و گلناز می‌ماند
و از ما پرستاری می‌کرد. کافی بود هوسی از سرم
بگذرد و لب تر کنم تا در جا اجابتش کند. مهربان
شده بود. انقدر مهربان که خواهرانش متعجب
بودند.

مادرش گفته بود تا چهل روز جای خوابش را جدا کند تا من جان بگیرم. اما گوش محمود به این حرف‌ها بدهکار نبود. میلی که به بودن با من نشان می‌داد. از قبل هم بیشتر شده بود. شیطنت‌های ریزش دلم را آب می‌کرد.

تب تندش برای لمس تنم، من را به روزه‌های اول ازدواج می‌برد. به زمستان پارسال که مهمان مادر بزرگش بودیم. شیطنت‌هایش را در زیر کرسی شروع کرده و وقتی سرش داغ شد، برای رسیدن به من خوابیدن در خرپشته‌ی سرد را به جان خرید. ه بود.

محمود باز به همان روزها برگشته بود. هر بار که می‌گفت "دوستت دارم"، احساس می‌کردم این جمله از قلب من کنده و بر زبان او جاری می‌شود.

با اینکه دو هفته‌ی اول بعد از زایمان وقت چندانی برای استراحت نداشتم و اقوام مدام برای شادباش به خانه‌مان می‌آمدند، اما به لطف رسیدگی‌های

محمود خیلی زود سر پا شده بودم. کمک‌های مامان و جمیله خانم هم یه همان هفته‌ی اول محدود شده بود. محمود آن‌ها را با اصرار به خانه‌هایشان فرستاده بود تا با من تنها بماند. انصافاً خودش هم جای آن‌ها را پر کرده بود.

دلم می‌خواست تمام کارهای گلناز را خودم انجام بدهم. شاید هم حمایت و همکاری محمود این جسارت را در من تقویت می‌کرد. مانند مادری نبودم که اولین بچه‌اش باشد. محمود از حمام کردن و لباس پوشاندنش گرفته تا خواباندن گلناز کمک می‌کرد. حتی در شب بیدار ماندن‌هایم.

نام "گلناز" میان اعضای خانواده خیلی زود به "گلی" اختصار یافته بود. مخصوصاً از طرف بچه‌های مهتاب و شهربانو که حداقل روزی یک بار به من سر می‌زدند.

مهتاب هنوز نام شوهرش را در شناسنامه یدک می‌کشید ولی در این دو سال رسماً زنی بیوه بود که

تمام مسئولیت‌های زندگی دخترش را تنهایی به عهده گرفته بود. شوهرش که پسر را بهانه کرده و سراغ دیگری رفته بود، از زن دومش هم صاحب یک دختر شده بود. نرسیدن به مراد دلش باعث شده بود دوباره برای آشتی نزد مهتاب بیاید و هفته‌ای یکی دو شب را در خانه‌ی او بگذراند.

دلم برای مهتاب می‌سوخت؛ سفره‌ی دلش را تنها برای من باز می‌کرد. پیش از همه خانواده‌اش مهتاب را به آشتی و سکوت وادار می‌کردند. بازگشت شوهرش را فرصتی برای ساختن دوباره‌ی زندگی‌شان می‌دیدند. مردی را "سایه‌ی سر" می‌نامیدند که سه سال آزرگار زن و دخترش را رها کرده و دنبال هوسش رفته بود.

در کنار تمام این لحظات شاد و غمگین حضور گلی به زندگی‌ام رنگ می‌پاشید. روزها به سرعت سپری می‌شدند و گلی هر روز تغییری تازه و محمود را شیفته‌تر می‌کرد. مرد زندگی شایسته‌ترین صفتی

بود که آن روزها می شد به محمود داد. تنها ناراحتی ام از او برخوردش با اقوام بود. رفت و آمد را چندان دوست نداشت و من هم تا مجبور نشوم در مهمانی یا جمعی حاضر نمی شدم. حتی برای دید و بازدید عید، یا گلی را بغل گرفته و با مامان و بابا همراه شده بودم. یا به خانه ی اقوامی که نسبتشان کمی دورتر بود نرفته بودم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_119

از این اجبار مصلحتی دلم می گرفت. دوست داشتم به همان روزهای کودکی برگردم که با سرتقی تمام پشت سر مامان راه می افتادم و هر جا که می رفت من هم همراهش می رفتم.

دلم همان درخت توت خانه‌ی دایی حیدر را
می‌خواست که از آن بالا بروم، باز هم گوشه‌ی
پیراهن عی م به شاخه‌ها گیر کند و مامان با چشم
غره یا نیشگون از خجالت‌م دربیاید. دلم برای
روزه‌هایی تنگ بود که نمی‌دانستم بزرگ شدن درد
دارد و نیم بیشتر این درد را آگاهانه یا ناآگاهانه بقیه
به آدم پیشکش می‌کنند. حتی گاهی خودشان قصد
درد دادن ندارند، اما دیدن احوالشان خاری می‌شود
که در جگر فرو می‌رود.

تعطیلات تازه تمام شده و بالا رفتن یک شبه‌ی قیمت
بنزین بحث داغ آن روزها بود. محمود می‌گفت
قیمت بنزین روی قیمت همه چیز تاثیر خواهد
گذاشت. آن روزها درک درستی از تورمی که
وعده‌اش را می‌دادند نداشتم، اما نگرانی محمود و
عباس من را هم نگران می‌کرد.

خبر اعتراض‌هایی در حوالی تهران به گوشمان
رسیده بود. آن روزها اهمیت چندانی برایم نداشت.

نه تنها من، برای خیلی دیگر از زنان فامیل هم مهم نبود. دو دوتای ما هنوز برای یک زندگی راحت به چهار تا می‌رسید. از طرفی نهایت چیزی که می‌شنیدیم اخباری در حد دو یا سه دقیقه از تلویزیون بود. نمی‌دانستم ابعاد این خبر آنقدر وسیع است که تا به خانواده‌ی ما هم خواهد رسید.

هجدهم یا نوزدهم فروردین بود. محمود قبل از این که به بازار برود، من و گلناز را به خانه‌ی بابا رساند. هوا کم کم داشت گرم می‌شد و همین بهانه‌ای شده بود تا مامان بساط سبزی پاک کردنش را دوباره به حیاط بیاورد. من سبزی‌ها را پاک می‌کردم. هر ساقه‌ی تردی که می‌شکستم بوی دلچسبش در هوا پخشی شد. انگار ویارهایم دوباره برگشته باشند.

حلیمه دیگ بزرگ را از زیرزمین درمی‌آورد تا برای ناهار آش بگذارد. حرکاتش شتاب زده بود و یک در میان به پسرش گیر می‌داد. برگ‌های سبزی را تک به تک پاک می‌کردم. با بازی بچه‌های عباس دور حوض

، یاد بچگی خودمان می افتادم. دو چرخه‌ی سوری
هنوز هم گوشه‌ی حیاط بود و حالا محمد سوارش
می شد.

حلیمه دیگ را روی تک شعله‌ی بزرگ می گذارد و
خودش کنارم می نشیند. دسته‌ای از جعفری‌ها را
جلوی خودش می کشد و شروع به پاک کردن
می کند.

- نرگس نرو دور حوض! می افتی تو آب سینه پهلوی
می کنی. محمد خواهرتو ببر اونور. صد دفعه گفتم
نذار خواهرت بیاد اینوری.

نگرانی‌های حلیمه بعد از فوت دایی حالتی وسواس
گونه به خود گرفته بودند. اما امروز عمیق‌تر از هر
زمانی به چشم می آمدند. مامان لبخندی رو به
حلیمه می زند. خودش هم وقتی عصبی می شد به
دویدن ما دور حوض گیر می داد. می دانست چیزی
شده اما از مستقیماً از حلیمه نمی پرسید.

- چیزی همیشه دختر... بشینن من یه سری چایی
بریزم بیارم.

مامان دست‌هایش را لب حوض می‌شورد. از پله‌های
ایوان بالا و به آشپزخانه می‌رود با رفتنش دست
روی زانوی حلیمه می‌گذارم. برگ‌های ساقه‌ی
جعفری درون دستش را با حرص می‌کند و
همانطوری داخل سبد پرتاب می‌کند.

- بیکار نمی‌تونه بشینه که. می‌ترسه بهش بگن لالی.
آخرش خاک بر سرمون نکنه خوبه.

ساقه‌ی بلند جعفری را از داخل سبد برمی‌دارم.
انتهایش را می‌شکنم و ساقه‌ی کوتاه شده را دوباره
داخل سبد می‌اندازم. با ارامشی پرسم:

- کیو می‌گی حلیمه؟ عباس کاری کرده؟

نفسش را فوت می‌کند و نگاهی عصبی به من
می‌اندازد.

- چی کار عباس دارم، تو هم؟ دارم سیا رو می‌گم.

دیشب شام پیش مامان بودیم شیرین زنگ زد. گریه می کرد می گفت سیا رو دارن از دانشگاه تعلیق می کنن.

- وا! چرا؟ واسه چی آخه؟!

تعجب و واکنش غلیظم حلیمه را به این باور می رساند که فرد درستی را برای درد و دل پیدا کرده است.

- چی بگم آخه؟! می گفت یه جای... چی بود اسمش؟

سبزی های ساقه بلند میان دستش را با بی حواسی داخل سبد می اندازد و لب پایش را متفکرانه می جود.

- آهان... اسلامشهر! اونجا مردم ریختن تو خیابون واسه اعتراض. سیاوش هم نمی دونم چی کار کرده، دیروز چند نفر اومدن کل خونه شونو گشتن، سیا رو هم بردن. دیگه یوسف به شیرین گفت بچه ها رو

برداره بیاد مشهد. خودش هم صبح سحر رفت
تهران ببینه چه خاکی به سرمون شده.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_120

نگرانی چنگال‌هایش را درون سینه‌ام فرو می‌کند. نه
که چون او سیاوش است؛ من تمام خانواده‌ی بزرگم
را دوست داشتم، اما ظاهراً تابوشکنی‌های سیلوش
قرار نبود در حد سر باز زدن از یک ازدواج مصلحتی
بماند. او گام‌های بلندتری برداشته بود که فکر به
عواقبش هم حلیمه را می‌ترساند هم کام بقیه‌مان را
تلخ می‌کرد.

- یعنی چی می‌شه؟ زندان نبرنش حلیمه؟!

حلیمه چشم‌هایش را با درد می‌بندد و سری تکان
می‌دهد.

- چه می‌دونم والا. حالا تا شیرین بیاد برسه جیگر
من هزار تیکه شده از نگرانی. بیچاره مامانم! اگه
بدونی چه حالی بود لیلا. اول بابا، الانم سیاوش.

- نگران نباش خدا بزرگه. خودتم که می‌گی یوسف
رفته دنبالش. پس دیگه خیالت راحت! یوسف دست
خالی برنمی‌گرده.

برق کم سوی امیدی در چشمانش جان می‌گیرد که
هنوز راهی به صدای غمگینش باز نکرده است.

- خدا از دهنش بشنوه!

نگاهم را به محمد می‌دهم که سعی داشت نرگس را
روی دوچرخه سوار کند. هنوز خودش هم خیلی
کوچک بود. از سنگینی نرگس روی دوش محمد
احساس خطر می‌کنم اما پیش ازاین که از جایم
بلند شوم هر دو زمین می‌خورند و صدای جیغ
نرگس بلند می‌شود. حلیمه دست‌هایش را از خاک
سبزی می‌تکاند و با عجله به سمتشان می‌رود.

نرگس را با یک دست بغل کرده و با دست دیگرش
دوچرخه را از روی محمد برمی دارد.

- بگم چی بشی آخه بچه؟ خودت می تونی سوار
شی اینم می گیری بغلت؟ اگه سرتون می شکست من
چی کار می کردم؟

- چی شده حلیمه؟ ممد مادر خوبی؟

مامان به صدای گریه‌ی نرگس روی ایوان آمده بود.
خبری از سینی و استکان در دستش نبود. آوردن
چایی بهانه بود؛ آشفتگی حلیمه را دیده و میدان را
ترک کرده بود تا او راحت حرف بزند. با دست به او
اشاره می‌کنم که پله‌ها را پایین نیاید. خودم بلند
می‌شوم و به کمک حلیمه می‌روم. او نرگس را تند و
تند در بغلش تکان می‌دهد تا ساکتش کند. محمد را
هم من بغل می‌کنم. کنار حوض می‌برم تا صورتش
را بشورم. بر عکس نرگس که نیت کرده صدایش را
تا به آسمان هفتم برساند، او لب‌هایش را ورچیده و
اشک را در چشمان گردش حبس کرده است. دستم

را خیس می‌کنم و روی صورتش می‌کشم.

- عمه فدات شه، می‌خواستی آجی رو دوچرخه
سوار کنی؟ گلی بزرگ شد اونم سوار دوچرخه
می‌کنی؟

اعتماد را حس می‌کند و چشمانش از پشت همان ه
اله ی اشک برق می‌زنند. با لب‌های چفت
شده اش لبخند می‌زند و سرش را به قبول بالا و
پایین می‌کند.

- پس من خیالم راحت باشه. گلی یه داداش ممد
زرنگ داره که همه چی یادش می‌ده. هم یاد گلی هم
یاد نرگس.

دستم را دوباره خیس می‌کنم و آرام آرام لباسش را
هم تمیز می‌کنم.

- به نرگس نمی‌دم دیگه. زیاد گریه می‌کنه.

تشر حلیمه را از چشم نرگس می‌بیند. هر چه باشد
نرگس رقیب قدری برایش شده بود! دو طرف

شانه‌هایش را می‌گیرم و گونه‌ی گردش را محکم می‌بوسم. روز به روز بیشتر شبیه عباس می‌شد. مخصوصا حالا که موهایش را با شماره چهار زده بودند، دقیقا شبیه روزهای نوجوانی پدرش شده بود.

شانه‌هایش را که رها می‌کنم انگار که همه چیز یادش رفته باشد، باز به سمت دوچرخه‌اش می‌دود. نیت کرده امروز حتما سوار شدنش را یاد بگیرد. روی تخت برمی‌گردم. گوشه‌ی زیر انداز را دوباره روی پاهایم می‌اندازم و شروع به پاک کردن سبزی‌ها می‌کنم. حلیمه که نرگس را به اتاقشان می‌برد تا بخواباند، مامان با سینی چایی از راه می‌رسد. چادر را دور کمرش بسته. خیال می‌کند با محکم بستن آن، کمردردش التیام می‌یابد و ما هم متوجه دردی که می‌کشد نمی‌شویم.

سینی چایی را گوشه‌ی تخت می‌گذارد و با نگاهی به در اتاق حلیمه سرش را جلوتر می‌آورد.

- از دیشب شده مرغ پرکنده. نمی‌دونم چه خبره که عباس هم صبح زود رفت بیرون. به تو نگفت چی شده؟

می‌دانم این خبر با رسیدن شیرین و بچه‌هایش به مشهد مثل بمب میان فامیل خواهد ترکید. اما درست نمی‌دانم تا وقتی حلیمه خودش حرفی نزده من چیزی به مامان بگویم.

- نه... گلی بیدار نشده بود هنوز؟

می‌فهمد که بحث را عوض کردم. سرش را عقب می‌کشد. سرش را بالا می‌اندازد و بدون نگاه به من مشغول پاک کردن می‌شود.

- نه. خواب خواب بود. حواست باشه لیلا. این شوهرت تبش تنده، تا بچه‌ت دست و پا نگرفته دوباره حامله نشی مثل من بچه‌هات شیر به شیره بشن.

حرفش گونه‌ام را به تب می‌اندازد. زمزمه‌وار "خدا

نکنه" می‌گویم. خودم هم برنامه‌ای برای بچه‌ی دوم نداشتم. محمود قول داده بود همین که گلی از آب و گل دربیاید کمکم کند تا دوباره به دانشگاه بروم. این بار برای رسیدن به دانشگاه هر کاری بود می‌کردم. یک جلوگیری ساده از بارداری که دیگر جای خود داشت.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_121

تا کار سبزی‌ها تمام شود حلیمه نرگس را می‌خواست باند و دوباره به حیاط برمی‌گردد. سری به گلناز می‌زنم. بدون اینکه بیدارش کنم، کنارش دراز می‌کشم و شیرش می‌دهم. آرام است و بی‌دردسر. انقدر آرام که من در نهایت آرامش از مادر بودن لذت ببرم. موهای سیاهش را که حالا کمی بلندتر شده با نوک انگشتانم شانه می‌زنم و در دل خدا خدا می‌کنم

اتفاق بدی برای سیاوش نیفتد.

*

- من دخترمو به حساب اون خدایامرز دادم به پسر
یه لاقباش. اون زمان که اومد خواستگاری شیرین،
پادوی یه عکاس خونه بود. گفتم به جاش دین و
ایمون خونوادهش سر جاشه، تو مشهد اسم و رسم
دارن. چه می‌دونستم دو صبح دیگه می‌خواد بشه
مخالف حکومت و دختر منو تو دردسر بندازه.

صورت پدر شیرین از حرص به سرخی می‌زد.
لحنش تند بود و تن صدایش بالا. حواسش به تیزی
کلماتش نبود که چطور روح زندایی و نوه‌هایش را
می‌خراشد. همه نشسته بودیم و او در میانه‌ی اتاق
ایستاده، به جای سیاوش تک به تک همه را مواخذه
می‌کرد؛ بیش از همه زندایی و شیرین را. تنها دو

روز کافی بود تا همه اخبار جدید را بشنوند. با این که سیاوش در راه مشهد بود اما می دانستم رهایی اش تنها از بازداشت است و به این سادگی ها از حرف و حدیث رها نخواهد شد.

حلیمه از بابا خواسته بود بیاید شاید بتواند پدر شیرین را تا رسیدن پسرها آرام کند. من و مامان و شهربانو هم همراهش شده بودیم. رسمش نبود تنهایشان بگذاریم. از طرفی خودمان هم نگران بودیم. بحث هایی مثل درگیری های جدید سیاوش تا آن زمان در خانواده ی ما تعریف نشده بود. برایمان تازگی و به همان اندازه ترس داشت.

نگاهی به شیرین می اندازم که دست روی گوش های پدرش گذاشته و با بغض به پدرش نگاه می کند. هر بار که در دفاع از سیاوش دهان باز کرده بود پدرش با یک فریاد "تو حرف نزن" او را ساکت کرده و خودش تاخته بود. شیرین نمی خواست اسم سیاوش جلوی بچه هایش به بدی آورده شود و برای

کوتاه آمدن پدرش زبان به دهان می‌گرفت. در
عوض پدرش با تمام توان ادامه می‌داد. گاهی
طوری حرف می‌زد انگار سیاوش روبرویش ایستاده
و از او جواب پس می‌خواهد.

- من دیگه نمی‌ذارم این دختر برگرده خونه‌ی
سیاوش. طلاقشو می‌گیرم از این مردک. گفت میرم
تهران هم خودم درس بخونم هم زنم، گفتم باشه. د
آخه مرد حسابی تو اینجا لیسانستو داشتی باز رفتی
بیشتر خوندی. گفتم شدی استاد. دیگه تموم شد،
برگرد شهرت. همه درسای اون دانشگاه رو به تو
سپردن؟ آخه تو چی از مملکت‌داری سرت می‌شه که
حالا میری مزخرفات می‌خونی؟

- بابای من مزخرفات نمی‌خونه حاج بابا. علوم
سیاسی می‌خونه.

حاضر جوابی یاسمین برآشفته‌ترش می‌کند. ترکش
این خشم این بار جای زندایی دامن شیرین را
می‌گیرد و صدای بلندش میل به بستن چشمانم را

تقویت می‌کند. از ترسم لبخندی که قصد ظهور دارد
را با گاز گرفتن لبم مهار می‌کنم. این دختر فرزند
خلف سیاوش بود! به جای تمام زنانی که در این
اتاق ساکت نشسته بودند او از پدرش دفاع می‌کرد.
- شوهرت عقل نداره، تو هوش و حواست کجا بوده
که اینطوری بچه تربیت کردین؟ البته هر چی تو
بی‌زبونی، اینا تو ارثشونه این زبون درازی.

نمی‌دانم از کدام ارثیه و زبان درازی حرف می‌زند
که بار جمله‌اش تا این اندازه منفی و سنگین است.
در این ده دوازده سال از خانواده‌ی دایی به جز
احترام چیزی ندیده بود. حتی در مقابل بی‌ملا
حظگی الانش هم زندایی لام تا کام حرف نمی‌زد
ند. او به جای سیاوش شرمنده است آن هم برای
اتفاقی که هنوز از خطا و اشتباه بودنش مطمئن
نیستیم.

"استغفرالله" و "لا اله الا الله" گفتن‌های زیر لبی بابا
دیگر کارساز نیست. گریه‌ی مظلومانه‌ی زندایی را که

می‌بیند کاسه‌ی صبرش از بی‌صبری پدر شیرین لبریز
می‌شود. تغییر حالت می‌دهد و روی دو زانو
می‌نشیند.

- مرد مومن دو تا زن تنها رو اینجا گیر آوردی،
عوض اینکه تو این موقعیت زیر پر و بالشونو بگیری
داری آتیش به جوشون می‌ندازی؟ انصافه آخه؟
خوبه یکیش دختر خودته. کشور خانوم هم که دیگه
جای خود داره. حیا کن برادر من! سنی ازت گذشته.

با تشر بابا کمی از موضعش عقب می‌کشد. سر
جایش می‌نشیند و به تاسف سری تکان می‌دهد.
انگار منتظر بوده کسی باشد تا در مقابلش قد علم
کند.

- آقا موسی! صد بار به این پسر گفتم همون
عکاسی رو دست بگیر بمون تو شهر خودت. دختر
منو آواره‌ی تهران نکن. اینم آخر عاقبتش. این پسر
تنها هنرش اینه یه چوب برداره بکنه تو لونه‌ی
زنبور.

با این حرفش موافق بودم. این خصلت سیاوش بود. نمی‌توانست نسبت به کسی و چیزی بی‌تفاوت بماند. تنها بی‌تفاوتی‌اش به ازدواج برادرش با کوثر بود که دودش در چشم پسر یوسف رفت. شاید هم یوسف آن زمان آنقدر خوب در نقشش فرو رفته بود که حتی سیاوش هم به عاشق نبودن برادرش شک نکرد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_122

- چیزی نشده که شما قصاص قبل از جنایت می‌کنی. شما فرصت بده. دو تا برادر تو راه مشهدن. نهایت تا شب می‌رسن ما هم می‌فهمیم اصل قصه چی بوده. حتمی چیز مهمی نبوده که آزادش کردن.
- بابای من کار بدی نکرده حاج بابا. عمو راست

می‌گه.

سکوتی که برای چند لحظه حاکم می‌شود فرصتی به شیرین می‌دهد تا دختر و پسرش را به حیاط پیش محمد بفرستد. تا این لحظه فقط به خاطر آن‌ها ملاحظه کرده بود.

- بابا خواهش می‌کنم جلوی بچه‌ها مراعات کن. سیاوش هیچ کار خلافی نکرده که شما بخوای اینطوری حرص بخوری و گناهشو بشوری. هر کاری که کرده، هر فکری که داره من هم پشتشم. اگه قرار به توهین و داد و بیداد باشه، من هم اندازه‌ی سیاوش سهم دارم از دعوای شما.

- آره هیچ کاری نکرده که مجبورش کردن به قول خودش یه غلط کردم نامه بنویسه تا اخراج نشه. من که می‌دونم همینم به صدقه سری جانبازی یوسف قبول کردن.

این بار شیرین با صدای بلندتری و هشدار گونه "بابا"

می‌گوید. پدرش سری به تاسف تکان می‌دهد اما حرفی نمی‌زند. کمی دیگر می‌نشینیم. بابا و ماما قصد دارند تا رسیدن یوسف و سیاوش آنجا بمانند. اما با نزدیک شدن به غروب من و شهربانو به خانه‌ی بابا برمی‌گردیم. بیشتر از دو ساعت بود که گلی را به شهین سپرده بودم و حالا با سنگین شدن سینه‌هایم احساس می‌کردم گرسنه شده باشد. جلوی در خانه‌ی بابا ماشین محمود را می‌بینم. آرام دست روی کاپوتش می‌گذارم. داغ است و این یعنی او هم تازه رسیده است. کمی مضطرب می‌شوم. حواسم به ساعت برگشتن محمود نبود. سعی می‌کنم جلوی شهربانو چیزی بروز ندهم اما خودش حدس می‌زند بحثی در انتظارم باشد.

- عتیقه خان قبل ما رسیده. بدو بریم که یه دعوا داری دوباره. ولی هر چی گفت تو جواب نده و لش کن بذار خسته شه.

چادر را کمی جلوتر می‌کشم. جوابم نه برای رد

حرف‌های شهربانو، که برای حفظ غرور خودم است.
- حرفا می‌زنی آبجی. آقا محمود شوهرمه، شمر
نیست که.

پشت چشمی برایم نازک می‌کند و با هم وارد حیاط
می‌شویم. شهین و زری روی بالکن ایستاده‌اند.
شهین گلی را که گریه می‌کند در بغلش تکان
می‌دهد. محمود یک پایش را روی لبه‌ی حوض
گذاشته و دست به کمر منتظر من است. سلامم که
بی جواب می‌ماند می‌فهمم عصبانی است. فقط با
چشمائی تیز نگاهم می‌کند. در این لحظه حتی
سبیل خوش فرمش هم به نظرم ترسناک می‌آید.
به دقیقه نمی‌کشد که پشت سرمان عبدالله هم با
صدای بلند، یا الله گویان وارد خانه می‌شود.
- در حیاط چرا باز بود؟ سلام آبجی.

محمود به من و شهربانو فرصت سلام کردن
نمی‌دهد. با لحنی تند رو به عبدالله جواب می‌دهد.

- خانوما انقدر دیر رسیدن، انقدر با عجله رسیدن که یادشون رفته درو پشت سرشون ببندن.

عبداله متوجه اوضاع متشنج میانمان می‌شود. با بی‌خیالی جلوتر می‌آید و دست و صورتش را در آب حوض می‌شورد. همه اخلاق محمود را شناخته بودند. برای کسی این روی محمود تازگی نداشت. عبداله هم سعی داشت با آرامش او را آرام کند.

- چنده مگه ساعت؟ تازه خورشید داره پس می‌افته. چایی خوردی آقا محمود؟ بیا بریم بالا.

برعکس او در محمود خبری از آرامش نیست. کنترل صدایش به یک باره از دستش در می‌رود. شاید هم اصلا کنترلی در کار نیست که از دست برود؛ او صدایش را به عمد بالا می‌برد تا میزان به حق بودنش را نشان بدهد.

- مگه زنی تو این خونه بوده که یه چایی زهرماری جلوی آدم بذاره؟ اصلا من به درک! اون بچه مادر

نداره که داره از گرسنگی گریه می‌کنه؟

دلم می‌خواهد پشت شهربانو سنگر بگیرم. یا بدوم و پشت عبدالله پنهان شوم و تا زمانی که فریادهای محمود تمام نشده از سنگرم بیرون نیایم. اما برای این کار زیادی بزرگ شده‌ام. باید بایستم و یا جواب محمود را بدهم که حریف او شدن برای من امری محال است، یا سکوت کنم تا آنقدر بگویند که خودش خالی شود.

- کجا بودی تو؟؟ کدوم گوری رفتی بدون اجازه؟ الان چه وقت اومدنه؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_123

اگر امروز را روز فریادهای مردانه می‌نامیدم جا داشت. البته منظورم از مرد تنها جنسیتشان بود نه

مردانگی‌شان وگرنه من مردی مثل بابا موسی دیده بودم که تا به حال صدایش را برای زن و بچه بلند نکرده بود. فریاد محمود قدرت و بلندی را از صدای من دزدیده است. با ترس جواب می‌دهم.

- رفته بودیم خونه‌ی دایی حیدر. حلیمه بابا رو صدا کرد...

یک قدم جلوتر می‌آید و من ناخودآگاه نیم قدم به عقب برمی‌دارم و شانه‌هایم را زیر چادر در هم جمع می‌کنم. برای اولین بار در حیاط امن خانه‌ی بابا احساس ناامنی می‌کنم. من از صدای بلند او هنوز هم می‌ترسیدم و این دست خودم نبود. عقب نشینی من او را در جایش متوقف می‌کند و در عوض اخم‌های عبدالله را در هم می‌برد. دستش را روی چانه‌اش می‌کشد و آرام می‌ماند تا در کار زن و شوهر دخالت نکند.

- باباتو صدا کرد، تو چرا رفتی؟ پسردایی الدنگت یه گندی بالا آورده تو چی کاره‌ای که بی‌خبر از من

میری خونه شون واسه فضولی؟

- آقا محمود! بیا بریم بالا حالا. یه خستگی در کن.
شهربانو، آبجی چاییت آماده ست؟

عبداله صدایش می زند تا او را هم به آرامش دعوت کرده باشد. شهربانو با اشاره ی او سریع به سمت آشپزخانه می رود و من آرزو می کنم کاش من را هم زیر چادرش پناه می داد و با خودش می برد. چون محمود قصد آرام شدن و کوتاه آمدن ندارد.

- لال شدی؟ دارم می پرسم چه غلطی می کردی
خونه ی مردم.

اخم های عبداله بیشتر در هم می شود. سرم را کمی بالاتر می گیرم. تمام جسارتم را جمع می کنم و جان می کنم تا یک جمله در جوابش بگویم.

- خونه ی غریبه نبود که. خونه ی داییم بود. اگه مهم نبود نمی رفتم.

عبداله وارد بحث می شود. سعی دارد لحنش را آرام

نگه دارد اما اخم‌هایش گره‌ای کور خورده‌اند.

- چی شده حالا مگه آقا محمود؟ خوب خانواده...

به سمت عبدالله می‌چرخد و با صدایی بلند میان حرفش می‌پرد. خدا می‌داند امروز توپش از کجا پر است که دنبال سیبلی برای هدف گرفتن می‌گردد و از شانس بدم، من بهانه‌ای برای شلیک به دستش داده بودم.

محمود دستش را بالا می‌آورد و حین حرف زدن انگشت شستش را به حالت شمارش روی انگشتان دیگرش می‌زند.

- خانواده یعنی ننه، بابا، خواهر و برادر. والسلام. نه یه بچه مزلف که معلوم نیست چه گهی خورده اومدن قیونی بردنش.

محمود آگاهانه داشت زیاده‌روی می‌کرد. می‌بینم که زیر چشم عبدالله می‌پرد. هنوز هم نهایت تلاشش را برای کنترل ولوم صدایش می‌کند.

- پسردایی پیشکش! نه که شما خیلی اجازه می‌دی
لیلا خونه‌ی ننه بابا و خواهر برادر ببینه؟

اشاره‌اش به تعطیلات عید بود که محمود دعوت
شهربانو را برای شام رد کرد و اجازه نداد من هم
بروم. شوهر شهربانو را چون بازاری نبود هم شان
خودش نمی‌دانست.

محمود به کل من را از یاد می‌برد و دو قدم به
سمت عبدالله می‌رود که دست به کمر سینه سپر
کرده و کنار حوض ایستاده است. نگاه برنده و از با
لا به پایینش را از پشت سرش هم می‌توانم ببینم.
صدایش حتی در حالت آرامش هم پر از کینه و
ترسناک است.

- همین‌ه که هست. زنمه، اختیارشو دارم. اگه
نمی‌ذارم با کسی بیاد و بره حتما یه چیزی می‌دونم.
تو چی کاره حسنی؟

چیزی که می‌دانست تنها اختلاف مالی‌اش با حسین،

شوهر شهربانو بود و تمام. وگرنه هیچ بهانه‌ی دیگری برای رفت و آمد نکردن با آدم موجهی مثل او نداشت.

عبداله که یک قدم به سمت محمود برمی‌دارد تمام تنم به لرزه می‌افتد. می‌ترسم درگیر شوند و حالا که بابا و عباس خانه نیستند کسی نتواند جدایشان کند. می‌ترسم برایشان اتفاقی بیفتد. از ترس محمود را صدا می‌زنم شاید برگردد و حواسش کمی از عبداله پرت شود.

- آقا محمود بیا بریم خونه اونجا حرف می‌زنیم.
شهین جان گلی رو بیار.

شهین بچه به بغل پله‌ها را پایین می‌دود. گریه‌ی گلی از صدای بلند پدرش اوج گرفته است. محمود بدون این که رو برگرداند با تشر ساکت می‌کند.

- جواب تو یکی رو تو خونه میدم نترس. ولی فعلا خفه شو.

نگاه او را نمی بینم اما نگاه عبدالله مثل یک شیر زخمی است.

- حرمت نگه دار محمود. هرچی آقا آقا به نافت می بندیم بیشتر هوا برت می داره فکر می کنی خبریه.

محمود باز هم به او نزدیک تر می شود و با پشت دست روی سینه ی عبدالله می کوبد. عبدالله با خشم چشم می بندد تا جواب این ضربه ی تحقیرآمیز را ندهد.

- حرمت نگه ندارم چه غلطی می کنی؟ اصلا تو چی کارهای که وسط دعوای من و زنم قاتی می شی؟ زنمه دوست ندارم با کسی رفت و آمد کنه.

#قصه ی_لیلا

#پارت_124

با ترس جلو می‌روم. شهربانو هم به حیاط برگشته
و در فاصله‌ای نزدیک ایستاده و با صدا زدن عبدالله
سعی در خواباندن غائله دارد. آستین محمود را
می‌کشم تا کوتاه بیاید. ساعدش را با خشم از زیر
دستم می‌کشد و با صدای بلندی فریاد می‌زند:
- گفتم بچه رو بردار برو تو ماشین تا پیام.

شهربانو ضربه‌ای آرام روی صورتش می‌زند و با
لحنی خواهشی دخالت می‌کند.

- آقا محمود آبرومون رفت تو در و همسایه. تو رو
خدا صداتو بیار پایین. چی شده حالا مگه؟

محمود حتی نگاهش هم نمی‌کند. تنها پوزخندی
می‌زند و با سر به من اشاره می‌کند که دستورش را
اطاعت کنم. عبدالله خشمگین از طلبکاری محمود
جواب شهربانو را می‌دهد.

- این مردک آبرو حالیشه مگه؟ چی می‌گی خواهر

من؟

با این حرف عبدالله محمود دستش را مثل تیری که از کمان رها شود به یکباره بند یقه‌ی عبدالله کرده و او را به عقب هل می‌دهد. پای عبدالله به گلدان شمعدانی گیر می‌کند و به پشت روی زمین می‌افتد. دو خواهر جیغ کشیده و هر کدام از یک طرف بازوی محمود را می‌چسبیم. سعی می‌کنیم او را عقب بکشیم و همزمان شهربانو سعی در آرام کردن عبدالله دارد تا برای مقابله به مثل دست بلند نکند.

- عبدالله آبجی فدات شه نکن. مرگ ابوالفضل برو. اصلاً چرا دخالت می‌کنی آخه؟

محمود سعی دارد خودش را از دست ما آزاد کند. با هل دادن من به عقب موفق هم می‌شود. صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زند و رگ روی گردنش برجسته‌تر از هر زمان دیگری شده است.

- گمشو برو تو ماشین گفتم. تا من نگم دیگه حق نداری پاتو اینجا بذاری. راه بیفت.

با "برو" گفتن بی صدای شهربانو سریع گلی را از بغل شهین می گیرم و با چشمانی پر به سمت در حیاط می دوم. این تازه شروع ماجراست. خشم و کینه‌ی محمود با هل دادن من و عبدالله به پایان نخواهد رسید. شک ندارم کاری خواهد کرد که من هزار بار آرزوی مرگ کنم.

پایم را که از آستانه‌ی در حیاط بیرون می گذارم همسایه‌ی روبرویی را می بینم که به سر و صدای ما از خانه بیرون آمده است. در جواب "چی شده لیلا؟ دعواست؟" گفتنش حرفی نمی زنم و زود سوار ماشین می شوم. چادر را به بهانه‌ی شیر دادن به گلی روی صورتم می کشم. زیر حصار چادر مقاومت‌م شکسته و با ساکت شدن گلی، حالا نوبت من است که اشک‌هایم فرو بریزند.

#قصه‌ی_لیلا

گلناز:

عادت دارد چایی را پررنگ بنوشد؛ به قول خودش چایی باید خون خرگوشی باشد تا به او بچسبد. مامان این عادتش را از بر است. نه تنها این، تمام عادات بابا را یک به یک می‌داند و با تمام سردی‌اش، چیزی کم نمی‌گذارد.

قوری را تا نزدیک استکان پایین می‌آورم. لرزش دستم قوری را هم می‌لرزاند. برای اینکه جلوی چپه شدنش را بگیرم سریع دست چپم را به یاری دست راستم می‌فرستم. باز هم موفق نمی‌شوم جلوی این لرزش را بگیرم. قوری را روی کانتیر می‌گذارم و پشت به سالن چند نفس عمیق می‌کشم تا ضربانی که در گلویم می‌کوبد آرام شود. از شدت جوششی

که درون سینه‌ام حس می‌کنم کم نمی‌شود که
نمی‌شود. فقط چشم‌هایم برای بار چندم می‌سوزند.
- گلی، بابا! چایی خواستگارِیتم زودتر از این آماده
کردی. چی شد پس؟

اسمم را که با لحنی شوخ صدا می‌زند لب‌هایم از
حرص و خشم می‌لرزد. کاش می‌شد چند روزی در
خانه نباشم و نبینمش. می‌ترسم این خشم کار
دستم بدهد و هر چه فهمیده‌ام را فریاد بزنم. یقه‌ی
بابا را بچسبم و از او بپرسم چرا من را بهانه‌ی
تحقیر مامان قرار داد؟ آن از دانشگاه، آن هم از
برخوردش با مامان جلوی بقیه.

در گوشه‌ای از آشپزخانه، جایی می‌ایستم که خنکی
اسپلیت بیشتر به آنجا می‌رسد. یک بار دیگر نفس
عمیقی می‌کشم و بعد سراغ قوری می‌روم. بیش از
نیمی از استکان را با چایی پررنگ پر می‌کنم و باقی
را آب جوش می‌ریزم. قوری را دوباره بالای سماور
برمی‌گردانم.

اصلا مامان مجبور بود، دایی عبدالله چرا هنوز به بابا احترام می‌گذازد؟! چطور می‌تواند چیزی به روی خودش نیاورد؟ چطور توانست ماشین بابا را به صافکاری برده و بعد هم زحمت فروشش را به عهده بگیرد؟! دایی عباس چرا یک ماه از ما در خانه‌اش پذیرایی کرد؟

پوست لبم را می‌جوم. عادت نداشت بدون نعلبکی چایی بخورد. نعلبکی گل سرخی را از کنار سینک برمی‌دارم و استکان را داخل آن می‌گذارم. مامان چطور توانسته بود با همه‌ی عادت‌های خوب و بد او پا به پا بیاید و چیزی به ما بروز ندهد؟! چطور توانسته بود از ما پنهان کند و خودش همه چیز را تنهایی به دوش بکشد؟!

مغزم دارد جزئیات را گلچین می‌کند. نعلبکی و رنگ چایی خار چشمم شده اما یادم نمی‌آید کدام سینی برای بابا بود. گاهی خاکستر سیگارش را درون سینی می‌ریخت و به همین خاطر مامان سینی او را

جدا کرده بود. یقین دارم آنقدر بی سر و صدا این کار را کرده که بعد چند سال حتی خود بابا هم متوجه نشده است. فقط من می دانم و مامان.

نگاهم را در سینک می چرخانم. کوچکترین سینی مسی پشت آبچکان، سینی بابا... اصلا لیاقت این کلمه را دارد؟ بابا! اگر مامان در حمام نبود اصلا از اتاقم بیرون نمی آمدم. خودم را به نشنیدن می زدم و او مثل همیشه از مامان چایی می خواست.

سینی را از بالای آبچکان برمی دارم و چایش را برایش می برم. متکایش را تا کرده و زیر آرنجش گذاشته است. سرش را بالا می گیرد و با چشمانش لبخند می زند. امروز کبکش خروس می خواند. سر حال است.

- نازت زیاد شده سر سنگین شدی عروس خانوم.

نمی توانم بخندم. عضلات صورتم حتی برای کمترین کششی روی لب هایم یاری نمی کنند. با بفرمایدی

زیرلبی سینی را مقابلش می‌گذارم و در برابر نگاه
بهت‌زده‌ی بابا، با قدم‌هایی بلند به اتاقم پناه می‌برم.

حتما منتظر بود مثل هروقت دیگری بگویم: "یه
چایی دیشلمه برات ریختم سلطان. بخور ببین چایی
لیلا خانوم خوردن داره یا چایی گلی." بعد هم او با
گفتن "پدر صلواتی، لیلا زهر هم به خورد من بده
واسه نوشه" راهی‌ام کند. فریبم بدهد که عاشقانه
مامان را می‌پرستد و من بابا را منهای دود و دمش،
معیار یک مرد ایده‌آل و عاشق قرار بدهم. نه اینکه
مثل بتی در برابر نگاهم فرو بریزد.

از صبح فشاری سنگین روی قفسه‌ی سینه‌ام
احساس می‌کردم. انقدر سنگین که چیزی را تا میان
گلویم بالا می‌آورد و همانجا گره می‌زد تا راه نفسم
تنگ شود. دلم برای مامان می‌سوزد. برای لیلا
جوان؛ لیلایی که هم سن و سال خودم بود.

کاش می‌شد با ماشین زمان به آن روزها بروم. به
همان زمانی که بابا داد می‌زد. آن وقت جلوی رویش

می ایستادم و از مامان دفاع می کردم. بعد دست
دور کردن مامان می انداختم و برای دختر سرتقی
که آنقدر مظلوم شده بود گریه می کردم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_126

امروز حتی حوصله‌ی موهایم را هم ندارم. همه را با
یا کلیپس بزرگ پشت سرم جمع کرده‌ام تا دورم
نریزند. از صبح به کاوه زنگ زده‌ام و تماس‌های او
را هم با پیامک "با شما تماس خواهم گرفت" رد
کرده‌ام. می دانم بی ادبی است اما می ترسم با کاوه
حرف بزنم، حال خرابم را بفهمد، دلش را بپرسد و
در لا به لای بهانه‌هایم بگویم کوثر خیلی ناشکر بود
که از یوسف جدا شد. اگر با محمود طرف بود چه

می کرد؟! بعد همه چیز لو برود. کاوه از راه نرسیده بفهمد احساسات میان مامان و بابا، مثل پشمی که حلاجی شده باشد تکه پاره است.

باز به نفس های عمیق پناه می برم. فایده ی چندانی ندارد و در آخر باز هم چشمانم پر می شود. نوک بینی ام تیر می کشد و قطره ی اشکی روی گونه ام سر می خورد. برای پرت کردن حواس خودم، به اتاق پسرها می روم. نبودشان فرصتی ست تا کشوهایشان را خالی و دوباره مرتب کنم.

- گلی جان! خوبی بابا؟ چیزی شده که ناراحتی؟
با صدایش جا می خورم. کی آمده و در درگاه اتاق ایستاده بود؟ چرا نفهمیده بودم؟ نگاهش می کنم. هنوز هم خوش قد و قامت و برازنده است.
مخصوصا از وقتی بساط دود را جمع کرده و از خانه بیرون می رود. باز هم ظاهرش مرتب شده است.

شلوار پرهام را تا می‌کنم و داخل کشو می‌گذارم.
نمی‌خواهم بابا را با دلخوری نگاه کنم. با مامان بد
بود؛ برای من که بابای خوبی بود. اما یقین دارم
چشم‌هایم نافرمانی می‌کنند. فقط از پس زبانم
برمی‌آیم که تندی را از خودش دور کند.

- چیزیم نیست. فقط یه کم حوصله ندارم امروز.
- پس تا لیلا خانوم نیومده یه اختلاط پدر دختری
بکنیم.

وارد اتاق می‌شود و روی صندلی پرهام می‌نشیند.
تی‌شرت لیمویی تنش را مامان ماه پیش برایش
خریده بود. هنوز هم مامان به فکر اوست!
دو دستش را روی زانوهایش تکیه می‌دهد و کمی
تنه‌اش را به جلو خم می‌کند.

- نگو حوصله. امروز اصلا حال نداری گلی. کسی
حرفی زده؟ کاوه کاری کرده که ناراحت بشی؟
- کاوه کاری نکرده بابا. این حرفا چیه؟

کاسه‌ی چشمم که دوباره از شدت بغض پر می‌شود،
ابرو در هم می‌کشد. یک دستش را از روی زانو
برمی‌دارد و روی سینه‌اش می‌کوبد.

- نبینم به وقت قایم کنی چیزو. اگه چیزی گفته
بگو تا خودم دمشو بچینم. عین کوه پشتت
وایسادم. نمی‌ذارم کسی تو بهت بگه، اگه از گل
نازکتر گفت بهت فقط به خودم بگو. مگه من مرده
باشم کسی بخواد اشک بچه‌ی منو دربیاره. من و لی
لا به عمر خون دل نخوردیم هر کی از راه رسید ح
ال دخترمونو بگیره.

چند لحظه عمیق نگاهش می‌کنم. چقدر طعم این
حمایتش دلچسب است. هنوز نمی‌دانم کسی آن
زمان به مامان حرف‌هایی از این دست زده یا نه.
کسی سعی کرده نشان بدهد که هوایش را دارد یا
نه. کسی جلوی روی بابا درآمده یا نه.

دو آستین پیراهن پویا را به پشت می‌برم و تا
می‌زنم. نگاهم را از سفیدی پیراهن نمی‌گیرم تا

موقع حرف زدن چشم‌هایم بی‌احترامی نکنند.

- خوش به حال مامان. اگه شما این حرفا رو بلدی
حتما نداشتی هیچوقت آب تو دلش تکون بخوره.
خودت حواست بوده به همه چی.

نگاهم را بالا می‌کشم. و به چشم‌های تیره شده‌اش
خیره می‌شوم.

- مگه نه بابا؟! خودت می‌دونستی هر دختری عزیز
کرده‌ی بابای خودش، حتما تو یکی خیلی هوای
مامان رو داشتی.

بالا و پایین شدن سیب گلویش را به وضوح
می‌بینم. علامت سوال پیررنگی میان نگاهش با غم
به رقابت می‌نشیند. پشیمان است؟ شاید.

دستم روی پیراهن پویا خشک شده و نگاهم روی
بابا. منتظرم بگوید "من همیشه هوای لیلا رو
داشتم."

ضربه‌ی آرامی روی زانوهایش می‌زند و قبل از بلند

شدن از روی صندلی صدایش را صاف می‌کند:
- الان زمان قدیم نیست مرد اختیاردار زن باشه.
زنای الان درس خواندن، مستقل شدن. به کاوه بگو
حواسش خیلی جمع باشه.

سوالم گپی را که به خاطرش آمده بود کوتاه
می‌کند. از اتاق بیرون می‌رود و مهر تایید را بر روی
ظلمی که نسبت به مامان روا داشته می‌زند. چشمه
ی اشکی که خشک شده بود دوباره می‌جوشد. این
بار نه نوک بینی، که قلبم تیر می‌کشد. مامان
می‌دانسته من ظرفیت ندارم که واقعیت را از من
پنهان کرده است. سکوت کرده تا رابطهی من و بابا
به هم نریزد.

اشکم را با پشت دست می‌گیرم و پیراهنی را که
آستین‌هایش را به پشت تا کرده‌ام از کمر یک تایی
عمودی می‌زنم. گاهی خم کردن کمر احساسات آدم
از تا کردن یک لا پیراهن هم ساده‌تر است.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_127

- نمی‌خوای بگی چته؟

نه متوجه مسیری که آمده بودیم شده بودم و نه کافه‌ای که برای بار چندم پا به آن می‌گذاشتیم و می‌دانستم به خانه‌ی کاوه نزدیک است. نه حتی متومه حرف‌هایش شده بودم. در این یک ساعتی که کاوه دنبال آمده بود او حرف زده بود و من تنها سکوت کرده بودم. اگر بخوام منصف باشم حتی نیمی از حرف‌هایش را هم نشنیده و به دروغ سر تکان داده بودم. چیزهایی از جشن امضای کتابش و فروش خانه‌ای که در آن ساکن بود گفته بود و من تنها چند کلیدواژه را در ذهنم ثبت کرده بودم. جزئیات حرف‌هایش را نفهمیده و با کلمات کلیشه‌ای

"مبارک باشه" و "به سلامتی" جواب داده بودم تا فکر کند حواسم پیش اوست. اما سوالش نشان می‌دهد فریب نخورده است. فقط مدارا کرده شاید خودم شروع کنم.

سعی می‌کنم با لب‌هایی بسته لبخند بزنم. اما نمی‌شود. حالم گرفته‌تر از آن است که بتوانم بیش از این نقش بازی کنم. حالا که دستم رو شده، مقاومت‌م خیلی سریع در هم می‌شکند و بغض میان گلویم می‌نشیند. سرم را به معنی "هیچی" به چپ و راست تکان می‌دهم. کاوه دستش را روی میز میانمان جلو می‌آورد و روی دست‌هایم که نمی‌دانم چه زمان در هم گره زده‌ام می‌گذارد. با فشار ملایم دستش، انگشترم کمی به انگشتانم فشار می‌آورد ولی نه در حدی که شکایت کنم.

- گلی بانو، می‌خوای بریم یه جای خلوت‌تر؟ ظاهراً امروز آدم بی‌حوصله و بی‌مکان عین من و تو زیاده. همه هم نیت کردن بیان تو همین کافه.

صاف در چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

- یه وقتایی فکر می‌کنم مامان تو کار درستی کرد که از بابات جدا شد، یا مامان من که همه چیز بابا رو پذیرفت و زندگی کرد. خوب احتمالا بابا هم تو جوونیاش یه رفتارایی داشته که خوب نباشه.

- نمی‌دونم چی تو سرته که بسته به اون جوابت رو بدم. اگه بخوام کلی و از بیرون به این موضوع نگاه کنم همه یه جاهایی از زندگی شون ممکنه خسته بشن ولی تصمیمی که اون موقع می‌گیرن با هم فرق داره. مامان من خودشو انتخاب کرد، مامان تو، شما رو. نمی‌شه هم قضاوت کرد کدوم کار درست رو انجام داده. ما تو شرایط اونا نبودیم، روحیاتمون هم زمین تا آسمون با اونا فرق داره. پس بی‌خیال شو. شک نکن هر چیزی که تا اینجا برات پیش اومده بهترین حالت زندگی بوده. اینکه فکر کنیم تو مسیر دیگه چیز بهتری در انتظارمون بوده خیلی هم فکر درستی نیست.

با لبی کج شده سری برایش تکان می دهم. راحت
قانع کرده بود و من حالا داشتم به این فکر
می کردم که قانع شدنم هنر اوست یا بی هنری
خودم. خیال می کنم شاید سرکشی بتواند زود کوتاه
آمدنم را پشت نقاب پنهان کند.

- چرا شما مردا اینطورین؟ تا طرف باهاتون راه
میاد همه چی تون چنج می شه؟ خود تو، قبلا حتی
ادبیات فرق داشت.

گوشه‌ی چشم‌هایش چین می خورند و لب‌هایش
طرح ضعیفی از لبخند به خود می گیرند. دستش را
نوازش وار روی دستانم حرکت می دهد و من
نمی دانم الان قصدش پرت کردن حواس من است یا
فقط می خواهد بودنش را به رخ بکشد.

- به قول فروغ قربان بودنت بروم...

چند ثانیه مکث می کند و من غرق لذت می شوم از
این قربان صدقه‌ای که مال خودش نیست و از

فروغ به عاریت گرفته است.

- می‌دونستی بابام یه زمانی کفترباز حرفه‌ای بوده؟
می‌دانستم. این را در دفتر خاطرات مامان خوانده
بودم. اما اگر تایید می‌کردم ممکن بود حرف به
اینجا برسد که از کجا می‌دانم. به ناچار یک "نه" زیر
لبی تحویلش می‌دهم.

- بله! این آقا یوسف که شما می‌بینی و الان یه
راسته‌ی بازار سرش قسم می‌خورن یه زمانی روی
پشت بوم خونه‌شون آپارتمان سازی کرده بوده
واسه کفتر. البته بعد ازدواجش همه کفتراشو می‌ده
به دوستش، لونه‌ها رو هم خراب می‌کنه.

با اینکه هوا هنوز گرم است اما حرارت دستش را
دوست دارم. یکی از دستانم را از زیر دستش بیرون
کشیده و روی آن می‌گذارم. کنجکاوم بدانم
کبوتربازی آقا یوسف چه ربطی به تغییر کردن کاوه
دارد. "خوب"ی که می‌پرسم کمی جاندارتر از "نه"ای

است که چند ثانیه‌ی قبل به زبان آورده بودم.

- بابا می‌گه واسه گرفتن یه کفتر باید انقدر آروم
بهش نزدیک بشی که نفهمه کی رسیدی به یه
قدمیش. اگه قدماتو سریع برداری با اینکه ازش
دوری در جا می‌پره و میره. نزدیک شدن به کسی که
دوستش داری هم عین همینه. باید انقدری حواسم
به کلمه‌هایی که انتخاب می‌کردم می‌بود که تو از
کفم نپری. وگرنه که ادبیات من واسه تو همیشه
همونه که روز اول بود. چون به یادت می‌رسم
چیزی نمی‌ماند به یاد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_128

چشمکی که در زمان مناسب، دقیقاً در انتهای بیت
شعری که می‌خواند می‌زنند مانند یک موسیقی عمل

می‌کند که در متن یک دکلمه پخش شود. به یاد چشمکی می‌افتم که شب عقد دل مامان را برده بود. کاوه نه تنها در چینش کلمات، که در استفاده از میمیک صورتش هم استاد است و من به این شک می‌کنم که چشمک هنری مردانه است یا فقط مختص کاوه است و بابا.

- می‌دونی رها چی بهت می‌گه؟

ابرو بالا می‌اندازد و به شوخی می‌گوید:

- نه. چی می‌گه این همکار خوش اخلاقت؟ هر چند با این روحیه‌ی مرد ستیزش بعیده چیز خوبی گفته باشه.

لبخندش عمق می‌گیرد. تا پیش از دیدن کاوه خیال می‌کردم به مردانی با پوست بسیار روشن علاقه دارم. اما حالا رنگ پوست کاوه برایم از هر رنگی جذاب‌تر بود. ظاهراً حق با مامان است. خاصیت رابطه‌ای مثل ازدواج این است که تمام جذابیت‌های

طرف مقابل برای آدم پررنگ شود.

- بهت می‌گفت... البته ببخشیدا... بهت می‌گفت
مردک زیون باز.

تک خنده‌ای می‌زند. دستانش را عقب می‌کشد تا
کیف پولش را از روی میز بردارد و همزمان خودش
هم بلند می‌شود. قد و قامتش در پیراهن مردانه‌ی
سفید و شلوار توسی رنگش بیشتر به چشم می‌آید.
- پاشو بزیم بیرون. پاشو عشقم.

او به سمت صندوق می‌رود و من کت اسپرتش را از
روی تکیه‌گاه صندلی برمی‌دارم و همراه هم از کافه
بیرون می‌رویم. سوار ماشین که می‌شویم دست من
را می‌گیرد و به سمتم می‌چرخد.

- بریم خونه؟ دو هفته‌ی دیگه باید تحویلش بدم. لا
اقل بیینی کجا زندگی می‌کردم. فردا هم اگه بعد
دانشگاه مطب نمیری میام دنبالت بریم بازدید دو تا
خونه که هماهنگ کردم باشه؟

- به قول رها گیر دادنت مشکوکه.

با صدایی ریز می خندد و رویش را به سمت خیابان می گیرد. برعکس من امروز حال او خوب خوب است. از روزی که انگشتر نشان را به دستم انداخته او روز به روز سر حال تر شده و من روز به روز بیشتر به ترس های مامان نزدیک شده ام. آنقدر که گاهی به سرم می زند خواندن دفترچه را رها کنم. اصلا همین دفترچه باعث می شود من مدام خودم را با مامان و کاوه را با بابا مقایسه کنم.

قوز ملایم بینی اش از نیم رخش بسشتر مشخص می شود. مامان می گوید چشم های آدم ها نمی توانند دروغ بگویند. چشم های بابا هم دم از دوست داشتن مامان می زنند اما نمی دانم در این سال ها چشم هایش اتصالی داشته یا رفتارش که با این همه عشق توانسته احساس مامان را به زمهریر بکشانند.

کاوه با ته مانده ی همان خنده دوباره رو به من می چرخد. به چشمانش خیره می شوم. موقع حرف

زدن صادق به نظر می‌رسند.

- دوست دارم یه جای دنج باشیم که مزاحمی توش نباشه. الان که دیگه مشکل شرعی و عرفی نداره، اجازه‌ت رو هم از لیلا خانوم گرفتم. دلم می‌خواد کنارت بشینم تا یا با زبون، یا با سکوت حرفتو بزنی.

میان پذیرفتن و نپذیرفتن مرددم. لبم را با زبان خیس می‌کنم و جواب مثبت را با شانه‌ای که بالا می‌اندازم و سری که به سمت شانه خم می‌کنم نشان می‌دهم. ماشین را روشن می‌کند و به سمت خانه می‌راند. مسیر طولانی نیست. تنها پنج شش دقیقه طول می‌کشد تا به آپارتمانش برسیم.

در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد تا اول من وارد شوم.

سوئیت نامیدن این خانه کمی کم لطفی بود. آپارتمان نقلی خوش ساختی با یک اتاق خواب. بزرگترین ایرادش باز شدن در تراس به سالن است و

آشپزخانه‌ای که به محض باز شدن در خانه در
معرض دید قرار می‌گیرد. اصلاً شاید ایرادهای
زیادی داشته باشد اما برای یک ادم تنها زیادی خوب
و تمیز است.

سالن را با یک تلویزیون، یک فرش کرم رنگ و یک
دست مبل راحتی نسکافه‌ای پر کرده است. همینقدر
ساده! مثل تمام کارهای دیگرش در دکور خانه هم از
اضافی‌ها فاصله گرفته است.

رو به کاوه می‌چرخم.

- دست خالی هم او مدم. زشت شد. اولین باره
می‌بینم خونه‌تو.

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و دوباره من را به
سمت خانه می‌چرخاند. بدون این که دست‌هایش را
از روی شانه‌هایم بردارد من را تا رسیدن به مبل‌ها
آرام آرام رو به جلو هل می‌دهد.

- پاگشا رفتنی که کادو نمی‌برن دلبرجان، کادو

می گیرن.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_129

تپش قلبم با ورود به خانه‌اش بالا رفته بود و حالا با اولین برخوردش در این وسعت، به اوج خودش هم می‌رسد. روی مبل می‌نشینم و او هم با یک وجب فاصله کنارم می‌نشیند. از سادگی این خانه فقط رنگ مبل‌هایش را دوست ندارم. نسکافه‌ای با کوسن‌های کرم و طلایی. آسان‌ترین انتخابی که می‌شود انجام داد. همین موضوع صحبت بهانه‌ای برای فرار از زیر نگاه گرم و مشتاقش است.

- می‌دونی کیا این دو تا رنگ رو می‌خرن می‌ندازن
ور دل هم؟ اونایی که از انتخاب و ست کردن رنگا
می‌ترسن. بلد نیستن غیر از این دو تا رنگ، رنگای

دیگه رو کنار همدیگه بذارن.

نگاهش طولانی تر و عمیق تر می شود. طوری که تنم می لرزد و اضطرابی شیرین در دلم می نشیند.

- از این به بعد چوب جادوی تو می خوره به زندگیم ، همه چی قشنگ می شه.

لبخند می زنم و او دست پیش آورده، موهایم را از نیمه تا انتها به آرامی و نوازش گونه میان انگشتانش به بازی می گیرد. موقع حرف زدن نگاهش را به موهایم می دوزد.

- بابا میگه دختر لیلا، دختر خودمه. بینتون صیغه خوندیم که بتونی دل سیر نگاش کنی، نه که ناخنک بزنی و حرمت بریزی. فهمیده چقدر دوست دارم.

گونه هایم به آنی رنگ می گیرند. فکرش را می کردم روزی کارمان به این فاصله ی نزدیک و این صحبت ها برسد، اما از فکر تا عمل فاصله ی زیادی بود. در خیا لاتم نمی ترسیدم. جسورانه در چشم هایش نگاه و

همراهی اش می کردم. ولی در عمل من هم از او نگاه می دزددم. حتی می ترسم نکند به قول رها دست گربه به گوشت برسد و بعد رنگ عوض کند.

یک زانویش را روی مبل بالا می کشد. دست روی شانه هایم می گذارد و من را پشت به خودش می چرخاند. مقاومت نمی کنم. خودم را به دستانش می سپارم. شال را از روی سرم برمی دارد و با باز کردن کش موهابم شروع به نوازششان می کند.

- به بابا گفتم من واسه تار به تار این موها حاضرم بمیرم. حرمت گلی، حرمت خودمه. هول نیستم گلی ولی بافتن این موها رو به خودم و خودت قول دادم.

انگشتانش میان موهایم به بازی می پردازند. متوجه می شوم که موهایم را به سه دسته تقسیم می کند و آرام آرام و با حوصله می بافدشان. انگشتانش پر از حس اند. نرم میان موهایم می رقصند و جای هر دسته مو را با دسته ی دیگر عوض می کنند.

تا به حال کس دیگری جز مامان موهایم را نبافته بود. فکرش را هم نمی‌کردم بافته شدنشان توسط دستانی مردانه اینقدر لذت بخش باشد. شاید هم هورمون‌های کم ظرفیتم به فریب مغزم پرداخته‌اند که لمس دست کاوه را روی تار به تار موهایم حس می‌کنم. آن هم وقتی صدای دلچسبش را با پایین‌ترین تن ممکن و از نزدیک‌ترین فاصله به گوشم می‌شنوم.

- بابت حرف رها ازت معذرت می‌خوام. نباید می‌گفت مردک زیون باز. وقتی این حرفو زد خودم تو روش وایستادم.

سرم را کمی می‌چرخانم و لبخند ظریفش را شکار می‌کنم. کش موهایم را دور انتهای بافت می‌اندازد و خوب محکم‌ش می‌کند.

- خوب؟ مشتاقم بدونم چه طوری تو روی این همکار مرد ستیزت وایستادی. چی بهش گفتم در دفاع از من.

شیطنتم گل می‌کند. حالت چشمانش این شیطنت را
می‌طلبد تا به جادی خاکی نزنند و زود به مسیر
اصلی‌اش باز گردد.

- سرمو گرفتم بالا گفتم اشتباه می‌کنی. بهش گفتم
کاوه یه جنتلمن حرفه‌ای زبون‌بازه.

یک لحظه مکث می‌کند. تازه متوجه حرفم می‌شود
که با یک دست روی پیشانی می‌کوبد و حین
خندیدن ادای متاسف بودن را در می‌آورد.

- کشتی ما رو با این دفاع جانانه! حالا اعتقادت به
زبون بازی منه که قراره تو رو واسه اولین بوسه
قانع کنه یا جنتلمن بودنم؟

تک ابرویم را بالا می‌اندازم و کامل رو به او
می‌چرخم. جمله‌اش یک نوع جمله‌ی خبری-دستوری
بود. حکم را صادر کرده بود. حکم به بوسه داده بود
و مانند یک مدعی می‌خواست حقش را مطالبه کند.
شاید هم این درخواست به قصد تلافی شیطنتم بود

تا پای فرارم را محک بزند. هر چه که هست من را از
حس‌های خفه کننده‌ی یک ساعت قبلم آزاد کرده
بود.

نوک دو انگشت وسط و سبابه‌ام را می‌بوسم و ان را
روی گونه‌ی کاوه می‌گذارم. سعی می‌کنم چشمکم
مانند خودش تاثیر گذار باشد.

- اینم از اولین بوسه.

دمغ شدنش را با آویزان کردن بامزه‌ی صورتش
پنهان می‌کند.

- میگم گلی، می‌خوای زیاد دست و دلبازی نکن. هان
؟

می‌خندم و کمی تنم را عقب می‌کشم تا میلم برای
نزدیک‌تر شدن لب‌هایمان را سرکوب کنم. تا پیش از
عقد بعید است چنین اتفاقی میانمان بیفتد. حوصله
ی من برای پیشروی در این رابطه، کم از حوصله‌ی
او در بافتن موهایم نیست.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_130

لیلا:

تحریم محمود برای بیرون رفتن از خانه و خصوصاً دیدن عبدالله خیلی زود برداشته شد. نه به راحتی؛ باز یک قدم دیگر از خودم عقب نشینی کردم. برخلاف دفعات پیش که بعد از هر جنجالش در جمع یک بار هم در خانه به بحث می‌پرداختیم، این بار همان اول کار حق را به او داده و معذرت خواهی کرده بودم. انتظارش را نداشت و به همین دلیل زود کوتاه آمده بود؛ اطاعتم رامش کرده بود.

بعد از چند هفته خودش هم دوباره همراهم شد. گاهی خودش من را به خانه‌ی بابا می‌رساند. بعضی

شب‌ها خودش هم هنگام شام به آنجا می‌آمد و با هم به خانه برمی‌گشتیم.

از این سکوت راضی نبودم؛ می‌دانستم با سکوت‌م پا روی حق خودم گذاشته‌ام و ممکن است محمود بیشتر دچار توهم حق به جانب بودن شود. اما این امکان هم بود که سیاست "حق با توست" عمر دعوایمان را کوتاه کند.

دست آخر هم گزینه‌ی اول به حقیقت پیوست. خیال می‌کردم کینه‌ی محمود به همان دو هفته نرفت‌نمان به خانه‌ی بابا ختم شده باشد. اما شش ماه بعد از آن ماجرا جلوی حضور من در مراسم عقد عبدالله را گرفت. هدفش این بود یک بار برای همیشه یاد بگیرم عاقبت برانگیختن خشم او چیست و بفهمم چه کارهایی از او برمی‌آید. به هدفش رسید؛ قدرت او را تا مغز استخوانم حس کردم!

هر چه التماس کردم افاقه نکرد. احساس می‌کردم

آبرویم پیش تمام فامیل رفته است. منی که دو سال پیش همه طالع را سعد می خواندند، حالا به چنان نحسی ای رسیده بودم که از شرکت در مراسم برادرم هم محروم بودم. همای سعادت از روی شانهام پریده و به جایش جغد شوم روی سقف آرزوهایم لانه کرده بود.

یادم نیست چند روز گریه کردم. چند روز از اتاق بیرون نیامدم. چند روز تلفن خانه را از پریز کشیدم تا کسی یاد من نیفتد. اما خوب یادم مانده با گریه کردن های من گلی هم بی قرار می شد. همه بی قراری گلناز را به دندان های تازه روییده اش ربط می دادند، اما من یکی دلیلش را خوب می دانستم. او از همین حالا می خواست همدم من باشد؛ داشت غصه ی من را می خورد. اما من اجازه نمی دادم دل کوچک او چیزی از دردهای من را حس کند.

بی قراری گلی باعث شد خودم را جمع و جور کنم. تکه های آوار شده ام را به زور جمع کرده و در کنار

هم قرار دادم تا مجسمه‌ای نو از لیلا بسازم.
مجسمه‌ای که تنها جسمش شبیه لیلا بود و نمی‌شد
درونش را به هیچ چیز دیگری شباهت داد؛ به جز
یک ویرانه.

مامان هم در ترمیم این پوسته کمک می‌کرد. با
اینکه خودش چنین رفتاری از بابا ندیده بود لجبازی
محمود را اخلاق همه‌ی مردها می‌خواند و سعی
داشت آن را امری عادی جلوه بدهد. این رفتارها من
را بیشتر شرمنده می‌کرد. از درون بیشتر
می‌شکستم و خرد می‌شدم. اما چاره‌ای نبود. قول
داده بودم به خاطر گلناز هم که شده دوباره دست
روی زانو بزنم و بلند شوم. دوباره سرم را بالا بگیرم
و از زندگی‌ام دفاع کنم؛ از مردی دفاع کنم که در
یکی از حساس‌ترین مواقع اعتبار من را با خاک
یکسان کرده بود.

یک ماهی از عقد عبدالله می‌گذشت. مامان پریسا را
پاگشا، و به بهانه‌ی پاگشا همه‌مان را دعوت کرده

بود. محمود زودتر از همیشه دنبالم آمد تا به خانه‌ی
بابا برویم. انگار نه انگار که یک ماه پیش چه اتفاقی
افتاده است. همان موقع هم چیزی به روی خودش
نیاورده بود. تنها چند روز بعد در جواب اعتراض
عباس به راحتی گفته بود "صلاح ندیدم زخم تو این
مجلس باشه." همان بحث دو خطی هم به اشاره‌ی
چشم بابا پایان یافته بود تا ته مانده‌های غرور من
هم فرو بریزد. می‌فهمیدم بابا گردن کشی محمود را
به جان خریده تا چند صباح دیگر بهانه‌ای برای
بریدن پای من از خانه‌ی پدری دستش نداده باشد.

برای شب مهمانی یک پیراهن ابریشم سرخابی رنگ
برایم آورده بود. قصدش این بود ظاهر من را به رخ
بقیه بکشد. خودش هم کت و شلوار کرم رنگ یقه
بلیزرش را پوشیده بود. کبکش خروس می‌خواند.
من را به خانه‌ی بابا رساند و خودش رفت. گفت تا
زمان شام برمی‌گردد. از نبودنش هم خوشحال بودم
و هم شرمنده. وقتی اکبر و حسین را در کنار سوری

و شهربانو می‌دیدم خجالت‌م چندین برابر می‌شد و رنگ و بویی از حسادت به خود می‌گرفت. خودشان حال من را می‌دیدند و چیزی به رویم نمی‌آوردند. باز هم من پیش آن‌ها محمود را با لفظ "آقا محمود" خطاب می‌کردم تا کسی به خودش اجازه‌ی جسارت به او را ندهد. این کار را نه برای محمود، که برای خودم می‌کردم. سعی داشتم احترام خودم را بالا ببرم و نمی‌دانم چقدر در این کار موفق بودم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_131

هر چه منتظر ماندیم خبری از محمود نشد. به ناچار شام خوردیم. سفره را جمع کردیم و هر کس مشغول کاری شد. عبدالله پریسا را به خانه‌ی پدرش برد. اکبر، شوهر سوری هم سراغ بچه‌ها رفت تا در سرمای هوا کار دست خودشان ندهند.

داشتم به همراه سوری ظرف‌ها را می‌شستم. با بلند شدن صدای زنگ بلبل‌ی حیاط، ابوالفضل در را باز کرد و محمود با سرخوشی وارد خانه شد. ایستادم نزدیک در آشپزخانه باعث می‌شد به راحتی ورودش را ببینم و صدایش را بشنوم. حلقه‌ی سوییچ را دور انگشتش می‌چرخاند و از آن خنده‌های نادر بر لبش بود. اول دستی به سر ابوالفضل کشید و یک اسکناس پنجاه تومنی به او داد تا برای بچه‌ها خوراکی بخرد. بعد هم به سمت اکبر رفت که بچه‌ها را از لب حوض دور می‌کرد.

- احوال داش اکبر. چطوری مرد حسابی؟ نیستی. بابا یه شامی، ناهاری چیزی دست زن و بچه رو بگیر بیا اون طرفا. نمی‌ذاریم بهت بد بگذره باجناب.

اکبر پسرش را زمین گذاشته و به سمت محمود رفت. با متانت با او دست داد و را به سمت خانه هدایتش کرد.

- نمک پرورده‌ایم آق محمود. شما ما رو لایق

نمی‌دونی قدم رو چشم ما بذاری. نوبتی هم باشه،
نوبت شماست.

در تعجب این صمیمیت نوظهور محمود بودم که
حلیمه بشقاب و اسکاچ پر از کف را از دستم بیرون
کشید. به سمتش که برگشتم با صدایی که فقط من
و سوری بشنویم گفت:

- پاشو لیلا. بدو برو غذای آقا محمودو بچین تو
مجمع براش بیار. گلی هم قبل اینکه بیایم
آشپزخونه بغل عمه خوابیده بود.

با همین دو جمله به من فهمانده بود که هم متوجه
رفتارهای محمود است و هم نگران. دست‌هایم را
آب کشیدم و پیش از اینکه توجه محمود از اکبر و
بچه‌ها به سمت من جلب شود به سالن رفتم تا گلی
را از مامان بگیرم. به دقیقه نکشید که محمود هم
وارد سالن شد. سلام و احوالپرسی گرمش من را
نگران می‌کرد؛ با اینکه دومین مخاطب احوالپرسی
او بعد از بابا من بودم.

- لیلا خانوم ما چطورِه؟ خسته شدی امروز با گل گلی باباش. بده بغلم ببینم این دخترِو.

جلوی جمع لبخندی گرم به او زدم و گلناز را بغلش دادم. نزدیک که شدم زیر گوشم زمزمه کرد:

- خیلی بهت میاد دختر. چرا قبلا پیرهن این رنگی نیاوردم واسه ت؟

لبخند یواشکی بابا را که دیدم گونه هایم تب کرد. برای فرار از این موقعیت به آشپزخانه رفتم. شهربانو آمده و غذای محمود را گرم کرده بود. غذا را به همراه مخلفاتش در سینی چیدم. عطر زرشک پلوی پر زعفران مامان حتی آدم سیر را هم به اشتها می انداخت.

محمود داشت با آب و تاب از تکان های جدید بازار حرف می زد. به تازگی مغازه ی کناری اش را هم خریده و فروشگاهش را بزرگتر کرده بود. اما در این چند ماه این اولین بار بود که صحبتش در مورد کار

اینطور گل گرفته بود. فکرهای بزرگی در سرش داشت. هدفش واردات بود و سود بیشتر!

سینی را روبرویش گذاشتم. گلی را از دستش گرفتم و با فاصله‌ی کمی از او نشستم. دل می‌کردم تا زودتر به خانه برویم و دلیل این سرخوش‌اش را از او بپرسم.

بلافاصله به خوردن شام مشغول شد. در این میان تربچه‌ای از میان سبزی‌ها جدا کرده و به من تعارف کرد. همه از علاقه‌ی من به تندی طعم تربچه خبر داشتند. با لبخند تربچه را از او گرفتم.

- لیلا حدس بزن کی اومده مشهد.

با تعجب پرسیدم "کی؟".

دوست داشتم زودتر بدانم محمود بابت به مشهد آمدن چه کسی اینقدر خوشحال است. رو به من با لبخند تکه‌ای از مرغش را به دهان گذاشت. نگاه‌های گرم و صمیمانه‌اش جلوی بابا، عباس و دامادها

معذبم می کرد.

- صادق رو یادته، پسر عموم. اومده ته بازار
طبرسی یه مغازه اجاره کرده. زنش طلاق گرفت
رفت شهر خودشون، اینم مهریه ی طرفو صاف کرد.
هرچی مونده بود تو دستشو کرده یه دوازده متری
ته بازار. ده دقیقه بیشتر راه نداره تا فروشگاه من...
او با ذوق تعریف می کرد. بقیه با تعجب گوش
می کردند و در دل من رختشورخانه ای نو به پا شده
بود.

صادق را یادم بود. اگر تمام دنیا را فراموش
می کردم آن پسرعموی نحس را خوب یادم می ماند.
همان که وقتی من را دید با خنده به محمود گفت
"پس بالاخره یکی پیدا شد با این اخلاق گند بهت
زن بده!" همان که بساط ورق بازی شبانه شان اولین
سفر من و محمود را به گند کشیده بود. همان که
مهتاب می گفت پالونش کج است و نهایت هنر من
می تواند دور نگه داشتن محمود از او باشد.

محمود حرف می زد، بقیه سوال می پرسیدند و او باز هم با اشتیاق بیشتری حرف می زد. با اینکه فاصله‌ی میانمان دو وجب بیشتر نبود اما من تمام جملات محمود را فقط به یک شکل واحد می شنیدم: "صادق اومده مشهد... فاصله نداره تا من..."

تنم می لرزید و دلم گواهی بد می داد. شک نداشتم آمدن صادق فصل جدیدی در زندگی من و محمود را رقم خواهد زد که نه با جوهر آبی آرامش، که با سیاهی بخت من و بدقدمی صادق نوشته می شد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_132

دلشوره مدتی بود رهایم نمی کرد؛ دقیقا از همان

روزی که صادق به مشهد آمده بود. جمیله خانم گاهی می‌آمد تا از گلی نگهداری کند. می‌گفت بی‌خوابی و شیردهی باعث این پریشان‌حوالی من است. اما دلیل این پریشانی بی‌خوابی نبود. برای دلشوره‌ها و نگرانی‌هایم دلیل محکم‌تری داشتم. از یک طرف با آمدن صادق محمود هر شب دیرتر از شب قبل به خانه برمی‌گشت. چند باری لباس‌هایش بوی عجیبی می‌داد. مثل مخلوطی از بوی تریاک و ادکلن. هر بار پیراهنش این بو را می‌داد دعوای سختی میانمان پیش می‌آمد و محمود به تلافی اعتراض شب بعد دیرتر به خانه برمی‌گشت.

از طرف دیگر نگرانی‌هایم برای سردردها و سرگیجه‌های بابا بود که روز به روز شدیدتر می‌شد و هر بار دلیلی برای این سردردها می‌تراشید. یک بار خستگی، یک بار گرمازدگی، یک بار نخوردن صبحانه را بهانه می‌کرد تا از رفتن پیش دکتر سر باز بزند. انگار می‌ترسید دکتر به او بگوید

که موضوعی جدی پیش آمده است. شاید هم فقط می‌خواست این سرگیجه‌ها را عادی جلوه بدهد تا فکر ما درگیر نشود.

نمی‌دانستم کفهی ترازو به کدام سمت سنگین‌تر است؛ زندگی خودم یا سلامت بابا! محمود خیلی وقت بود کار چندانی به کارم نداشت. البته به شرطی که من هم پا روی دمش نمی‌گذاشتم. فروشگاهش را توسعه داده و فروشنده‌ی جدید استخدام کرده بود. تا دیروقت مشتری داشت، بعد از آن هم با صادق و دوستانش دور هم جمع می‌شدند. دیواری نامرئی وسط زندگی‌مان کشیده شده بود؛ یک طرف محمود بود و رفقاییش، طرف دیگر من و گلناز. این دیوار را من می‌دیدم و باید تلاش می‌کردم گلی هیچ وقت متوجه آن نشود. دو سه باری شکایت محمود را به پدرش بردم اما فایده‌ای نداشت. محمود حتی در مقابل پدرش هم گردن‌کشی می‌کرد و از او می‌خواست در کارهایش

دخالت نکند. بعد از پدرش هم نوبت به من می‌رسید که به قول او سر جایم ننشسته و پایم را از گلیمم درازتر کرده بودم. این جمله را از بر شده بودم که "یه نگاه به زندگیای دور و برت بنداز، خداتو شکر کن. همین خواهرت با دو تا بچه هشتش گرهی نه‌شه." همین جمله به بیشتر بحث‌هایمان پایان می‌داد. در حقیقت دهان من را می‌بست تا ادامه ندهم و وسط دعواهایمان پای حلیمه و شهربانو و زندگی‌هایشان باز نشود. جرئت نداشتم بگویم "شهربانو اگه خونه‌ش کوچیکه در عوض آرامش داره. شوهرش از گل نازک‌تر بهش نگفته." یا این که در دفاع از زندگی حلیمه و عباس بگویم "حلیمه نفهمید محمد و نرگس کی بزرگ شدن. تا کهنه‌ی زیرشونو عباس عوض کرد که پوست دست حلیمه تو آب حوض چروک نیفته."

اگر می‌گفتم هم فایده‌ای نداشت. محمود راحت می‌توانست حد و مرزها را زیر پا بگذارد. تنها چیزی

در که لحظه‌ی دعوا برایش اهمیت داشت این بود
که پیروز میدان باشد. این را خیلی وقت بود
فهمیده بودم و سیاست "لال شو و کارتو بکن"
داشت به خط مشی اصلی زندگی‌ام بدل می‌شد. لا
اقل با این روش می‌توانستم به خواسته‌هایم نزدیک
شوم؛ هرچند برای رسیدن به آن‌ها پا روی غرورم
می‌گذاشتم.

این فاصله گرفتن از غرور من را از خودم دور کرده
بود. فاصله‌ام با لیلا درونم مثل تفاوت زمستان
بود با روزهای گرم تابستان. مثل همین
تابستان‌هایی که دم غروب روی تخت حیاط خانه
ی بابا جمع می‌شدیم. آن روز هم با شهربانو و مامان
در حیاط بودیم. گلی ذوق صندل‌های زردی را داشت
که برایش خریده و پایش کرده بودم. خوب راه
می‌رفت اما هنوز چند کلمه بیشتر نمی‌توانست به
زبان بیاورد. کنار گلدان‌های شمعدانی مامان
می‌نشست، از هر گلدان برگ یا گلی می‌چید و

نشانمان میداد. وقتی مامان به شوخی دنبالش می کرد با همان پستونک صورتی رنگش می خندید. بعد فرار می کرد و سراغ گلدان بعدی می رفت. انگار گل ها و برگ ها را به عمد نشانمان می داد تا مامان دنبالش کند و خودش سرمست از پیروزی در این تعقیب و گریز ساختگی شود.

- ماشالای مامان باشه، چه حوصله ای داره!

نگاهی به شهربانو می اندازم. بعد از تولد ابوالفضل خیلی زود به وزن سابقش برگشته بود. اما بعد از اینکه حسن را از شیر گرفته بود به یک باره وزن اضافه کرده و بیشتر از سنش نشان می داد.

- آجی، حسین آقا چیزی نمی گه چاق شدی؟

بلافاصله اخم هایش درهم می شود و با چشمانی تیز نگاهم می کند. انگار می خواهد با نگاهش پوسته ام را بشکافد و سوالش را نپرسیده به جواب برسد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_133

- خوش اخلاق خان این دفعه به هیکت گیر داده؟
چشمه هیکت؟ اصلا می‌خوره بهت یه شکم زاییده
باشی؟ نبینم این بارم جلوش کم بیاریا.

یک لحظه از پرسیدن سوالم پشیمان می‌شوم. اخلا
ق محمود آنقدر همه را زده کرده بود که بقیه هر
چیز منفی را سریعا به او ربط می‌دادند. نوک زبانم
را گاز می‌گیرم تا یادم بماند از این به بعد
سوال های بی‌ربط از کسی نپرسم. مخصوصا
سوال‌هایی که می‌توان از دل آن‌ها سوالی در رابطه
با خود محمود را بیرون کشید.

- نه بابا توام. آقا محمود چی کار من داره طفلی؟
به خاطر خودت پرسیدم. قبلا از این بلوز دکمه‌دارا
می‌پوشیدی، الان همه‌ش پیرهن گشاد تنته.

دفاعم از محمود باعث می شود برایم پشت چشم نازک کند. نه که دل خوشی برایم مانده باشد، اما شکایت کردن از زندگی ام باعث می شود حرفش سر زبان ها بیفتد. آن وقت همه حتی روزهای خوشی هم از مشکلاتم خواهند پرسید و من در هزارتوی بی پایانی گیر خواهم افتاد.

مدتی بود داشتم به جدایی از محمود فکر می کردم. این جسارت را دیدن زندگی یوسف به من می داد. اگر یوسف می توانست دست تنها و به این خوبی از فرزندش نگهداری کند، پس من هم می توانستم. تازه اگر پایش می افتاد من حمایت بابا و عباس را هم داشتم. اما تا زمانی که همه ی جوانب را نمی سنجیدم نمی شد لب باز کرده و حرف این زندگی را نقل مجالس کنم.

شهربانو پاهایش را از لبه ی تخت آویزان می کند. نمی دانم سکوتم باعث پرسیدن این سوال می شود یا منظورش فقط پرت کردن موضوع از اضافه

وزنش است.

- هنوزم شبها دیر میاد خونه؟

- از کجا فهمیدی؟

- عبدالله چند بار که پریسا رو بعد شام می برده
خونه‌ی باباش، دیده که ماشین محمود دم درتون
نیست.

- حالا یه وقتایی پیش میاد دیر بشه ولی نه همیشه
که... عبدالله هنوز دل چرکینه از محمود؟

هنوز جواب سوالم را نداده که در حیاط با صدا باز
می شود. صدای "یا الله" گفتن عباس باعث می شود
سریع چادرهایمان را از روی بند رخت برداریم و
روی سرمان بیاندازیم. حتی فرصتی برای تعجب
پیدا نمی کنیم که از هم بپرسیم "یعنی چی شده که
عباس این ساعت اومده خونه؟ کی همراهشه که یا
الله می گه؟"

عباس به همراه هوشنگ، شاگرد مغازه‌ی بابا هر کدام

از یک طرف زیر بغل بابا را گرفته و او را به داخل
حیاط می‌آورند. بابا به زور و به کمک عباس و
هوشنگ سرپاست. مامان با دیدن احوال او روی
صورتش می‌کوبد و به سمتشان می‌دود.

- خاک به سرم آقا موسی! چی شده؟ عباس چی
شده آقات؟

من و شهربانو از تخت فاصله می‌گیریم تا بابا را
روی تخت بنشانند. شهربانو متکاهای روی تخت را
سریع پشت بابا می‌کشد و من جلوی پایش زانو
می‌زنم. هر کدام یک سوال واحد داریم؛ "بابا چش
شده؟" عباس عرق روی پیشانی‌اش را با پشت
آستینش می‌گیرد و رو به مامان سرش را بالا
می‌اندازد.

- چیزی نیست. هوشنگ اومد در مغازه گفت سر بابا
گیج میره. بردیمش دکتر. فشارش افتاده بود سرم
زدن. حالا امروز بخوابه، فردا عکس و آزمایش داره.

پشت دست بابا، جای سرم را نوازش می‌کنم.

- منم میام باهاتون.

عباس بلافاصله معترض می‌شود.

- خودم می‌برمش. لیلا بدو یه لیوان آب خنک بیار
گломون خشک شد.

دو سر چادر را زیر بغل می‌گیرم و پله‌ها را با شتاب
بالا می‌روم. دوست ندارم عباس در غیاب من
توضیحی در مورد سرگیجه‌های بابا بدهد که من
بی خبر بمانم. یک پارچ و سه لیوان را داخل
سینی قرار می‌دهم. چند تکه یخ و کمی عرق
بیدمشک داخل آب پارچ می‌ریزم و پله‌ها را دو تا
یکی برمی‌گردم. عباس لیوانی آب به دست شاگرد
مغازه می‌دهد.

- هوشی داداش دمت گرم. تو برو دیگه. صلاح
نیست بابا فعلا بیاد در حجره. امروز خودت تنهایی
حواست باشه به همه چی، از فردا عبدالله در

حجره‌ست.

هوشنگ چشمی می‌گوید و با اجازه خواستن از
مامان می‌رود. چادرم را دوباره روی بند رخت
می‌اندازم. مامان و شهربانو هر کدام یک طرف بابا
نشسته‌اند. باز هم جلوی پایش زانو می‌زنم.
می‌خواهم دقیق‌تر بپرسم اما تا دهان باز می‌کنم
نگاهم به عباس می‌افتد که بالای تخت پشت سر بابا
ایستاده است. با چشم اشاره می‌کند جلوی بابا
چیزی نپرسم. نگران می‌شوم. کفش و جوراب بابا را
از پایش درمی‌آورم. آنقدر بی‌جان به نظر می‌رسد
که برخلاف همیشه جلوی این کارم را نمی‌گیرد و
خودش دست به کار نمی‌شود.

- دورت بگردم بهتری؟

لبخند کم جانی می‌زند و سر تکان می‌دهد. عباس
بابا را روی تخت بالاتر می‌کشد و لیوان آب را به
لب‌هایش نزدیک می‌کند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_134

- هی می‌گم بابا جان هوا یهو گرم شده تو بشین تو خونه .عبداله هست، این پسره هوشنگ هست .
واجبه تو هم پاشی بری؟ گوش نمی‌دی که.

مامان با بغض عباس را صدا می‌زند تا ادامه ندهد.
کاش ادامه بدهد شاید به حقیقت ماجرا برسیم.
احساس می‌کنم نگرانی قفسه‌ی سینه‌ام را طوری در
هم می‌فشارد که دنده‌هایم در قلبم فرو می‌روند.

عباس که بابا را دراز می‌کند، دیگر در حیاط
نمی‌مانم. گلی را هم بغل می‌کنم و به سمت خانه
می‌روم. از داخل هال عباس را صدا می‌زنم. به
دقیقه نمی‌کشد که خودش را به من می‌رساند.
چشم‌هایش آشفته است. بدون هیچ مقدمه و

حاشیه‌ای سر اصل مطلب می‌روم.

- چشم شده بابا؟ مرگ من بگو داداش. با دکتر حرف زدی؟ این عکس و آزمایشا واسه چیه؟ مگه امروز ازش عکس نگرفتن؟

چشم‌هایش به آنی پر از اشک می‌شود. نیم نگاهی به حیاط پشت سرش می‌اندازد و صدایش را پایین می‌آورد تا کسی نشنود. استرسم بیشتر می‌شود.

- امروز وقت نشد. ولی... جان گلی به کسی نگی لی
لا. بذار اول آزمایش و عکس بدیم بعد.
لحتم ناخودآگاه تند می‌شود.

- حرف بزن دیگه، زیر لفظی می‌خوای؟

سیب گلویش بالا و پایین می‌رود و چشمان مردانه‌اش بلافاصله پر از اشک می‌شود.

- به هیشکی نگو فعلا لیلا. دکتر گفت احتمال
تومور داره. چه خاکی به سرمون بریزیم اگه
تشخیصش درست باشه؟

رسمًا خشکم می زند. نه به خاطر این که شرایط
بابا مهر دیگری می شد بر سکوتتم. به خاطر این که
اگر اتفاقی برای بابا می افتاد من بزرگترین حامی
زندگی ام را از دست می دادم. آن وقت بزرگترین
کوهی که می شد به آن تکیه کنم فرو می ریخت.
حتی تصورش هم ترسناک بود و در کنار این ترس،
نگرانی نگاه عباس باعث می شد که در لحظه سفید
شدن دسته‌ای از موهای سرم را احساس کنم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_135

روحیه‌ی بابا مثال زدنی بود. خودش می گفت به
خدا توکل کرده است. برخلاف ما اثری از ترس در
او دیده نمی شد. بیش از یک سال از شروع
بیماری اش می گذشت. سه ماه پیش با عباس به

تهران رفته و عمل شده بود. دکتر به نتیجه‌ی این عمل امیدوار بود اما باز هم اطمینان کاملی به ما نمی‌داد. از احتمال عود مجدد بیماری می‌گفت. خوب بودن بابا کمی از نگرانی بی‌حد و حصرمان کم می‌کرد. اما تمرکز همه‌مان روی او و سلامتش بود. من هم از این قاعده مستثنی نبودم طوری که مشکلاتم با محمود به چندمین درجه‌ی اولویت پرتاب شده بود.

نه که غم و اندوهم از دیر آمدن‌ها و اعتیادش را از یاد برده باشم؛ اما نه جنگیدنم افاقه‌ای کرده بود و نه مهر و محبت‌م توانسته بود او را شرم‌منده کند. سر پر بادی که محمود آن روزها داشت به این راحتی آرام نمی‌گرفت. به شدت لجباز بود و هر بار که در مورد اعتیاد و یا رفیق بازی‌هایش حرفی می‌زد، شب بعد دیرتر و با بویی شدیدتر به خانه برمی‌گشت.

به لطف وضع مالی خوبی که داشتیم ظاهرش تغییر

چندانی نکرده بود. خوب غذا می خورد و تریاک
مرغوبی می کشید. می دانستم اکثر شب ها او
مادر خرج سفره ی دوستانش و مخصوصا صادق بود
که ارتقا درجه یافته و سراغ زنان صیغه ای می رفت.
کم شدن پس اندازمان اثبات این ادعا بود. اما هرچه
می گفتم محمود واکنش بدتری نشان می داد.

کم کم موضوع اختلاف هایمان خانواده اش را هم
درگیر کرد و او به جای شرمساری پای بساطش را به
داخل خانه کشاند. پیک نیکی کوچک و چند سیخ و
سنباق، دکور ثابت اتاق خوابمان شده بود. وقتی
حرف از دور انداختنشان می زدم بحث آنقدر بالا
می گرفت که یا دست محمود بالا می رفت یا من به
خاطر ترس و حق حق گلی کوتاه می آمدم. روزی
نبود که پدر و مادرش بابت اعتیاد با او بحث نکنند.
شرمندگی شان را هم با رسیدن بیشتر به من و گلی
نشان می دادند. می ترسیدند من هم بروم و محمود
را ترک کنم، آن وقت دیگر راه نجاتی برای او نماند.

رفتن و جدایی چیزی نبود که خودم هم به آن فکر نکنم. اما بعد از مریض شدن بابا مجبور شده بودم سکوت کنم. مامان و عباس چنان درگیر مشکلات جدید بابا شده بودند که دیگر جایی برای دردهای من نداشته باشند. از طرفی عروسی عبدالله نزدیک بود. همه چیز را در خودم می‌ریختم تا کام کسی در این روزها تلخ نشود.

با اینکه رفت و آمد محمود با خانواده‌ی من از قبل هم محدودتر شده بود اما پیش آن‌ها به عادی بودن همه چیز تظاهر می‌کردم. کم کم بقیه هم به این وضع عادت کردند. کسی انتظار دیدن محمود را کنار من و دخترم نداشت. حتی از اقوام هم کسی دیگر سراغ محمود را نمی‌گرفت و سختگیری‌های خودش به حداقل رسیده بود، اما من رفت و آمدم را به خانواده‌ی خودم و مهمانی‌های خانواده‌ی دایی حیدر محدود کرده بودم. تحمل نگاه‌های پرسشگر را نداشتم.

پنجمین سالگرد عقدمان نزدیک بود. می‌خواستم برای اولین بار این روز را جشن بگیرم. نه که مهمانی بزرگی باشد، اما در این چند سال فرصت چندانی برای دعوت از خانواده‌ام نداشتم. امیدوار بودم این جشن بتواند روزهای خوب گذشته را به یاد محمود بیاورد. خیال می‌کردم هنوز چیزهایی در دل محمود زنده و شاداب مانده که دود تریاک و شیطننت رفقاییش نتوانسته آن‌ها را نابود کند. می‌خواستم حتی اگر شاخه‌ای کم جان از عشق در دلش باقی مانده باشد، با این جشن آن را دوباره سبز کنم. امیدوار بودم این جشن بتواند کمی از کدورت‌ها را پاک کند و آشتی را به جان آن بنشانند. آرزو می‌کردم محمود یاد احترامی بیفتد که روزهای اول میان او و خانواده‌هایمان جاری بود و دلش برای آن روزها تنگ شود.

مامان و جمیله خانم به شدت از این جشن استقبال کردند. عباس دل خوشی از محمود نداشت اما

خواسته بود هر کم و کسری دارم به خودش بگویم.
عبداله را به زور راضی کردم که بیاید. هنوز سر
نرفتنم به مراسم عقدش از محمود دلگیر بود.
خواهرانم هم همینطور. اما به خاطر من همه دندان
روی جگر گذاشتند.

از صبح داشتم به همراه سوری آشپزی می کردم.
زری به جای شهین آمده بود تا بچه‌ها را سرگرم کند.
مدتی بود که شهین زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت.
تازه شانزده سالش شده و زمزمه ی
خواستگاران‌اش از دور و نزدیک شنیده می‌شد.
جسارت و زیبایی‌اش زبانزد فامیل شده بود.
می‌ترسیدم روزگار او هم مانند من شود. از طرفی
نگران بودم به همه‌ی پسرانی که از اقوام به
خواستگاری‌اش می‌آمدند جواب رد بدهد و بعد
مانند من به دام نااهلش بیفتد، از طرف دیگر کسی
نمی‌توانست خوشبختی او را با فامیل تضمین کند.
شهربانو و سوری عروس فامیل شده و خوشبخت

بودند. اما کوثر هم با پسرعمویش وصلت کرده و جدا شده بود. پس نمی‌شد قانون ثابتی در نظر گرفت و به آن عمل کرد.

آن روزها با هر تقه‌ای که برای خواستگاری به در خانه‌ی مامان کوفته می‌شد پشت من از استرس و ترس می‌لرزید.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_136

صدای خنده‌ی گلناز و شاهین از داخل سالن می‌آمد. به جز دم کردن پلو باقی کارها را انجام داده بودیم. سوری دست‌هایش را شست و دو لیوان چایی ریخت. به سالن رفتیم تا کمی استراحت کنیم. زری داشت موهای کوتاه گلی را با گیره‌های ریز رنگارنگ می‌بست. یک آن کودکی خودش جلوی چشمم آمد.

چقدر زود قد کشیده بود.

- زری تو انقدر ریزه ریزه بودی، اگه مامان تو رو زیر چادرش قایم می کرد هیشکی نمی دیدت.

نخودی می خندد و چشم های بادامی اش جمع تر می شود. سوری حرفم را تایید می کند. دو دستش را با فاصله ی کمی از هم باز می کند.

- آجی راست می گه. منم یادمه. دنیا اومدی اینقدری بودی. خدا پیامرزه دایی رو سر به سر مامان می داشت، می گفت واسه ته تغاربت سنگ تموم گذاشتی، ریزه ولی خوشگله.

گونه های سفیدش گل می اندازد. بچه ها و زری را به سوری می سپارم و خودم به حمام می روم. کمی بیشتر از همیشه زیر دوش آب گرم می مانم تا قولنج استخوان هایم از بین برود. از حمام که بیرون می آیم پیراهن سرخابی رنگی که محمود دوست دارد را به تن می کنم و از حالا رژی به همان رنگ

روی لب‌هایم می‌زنم که تا شب و موقع رسیدن بابا
کمرنگ شود.

روسی فیروزه‌ای رنگم را می‌پوشم و خودم را در
آینه برانداز می‌کنم. زیبا شده بودم. همان شکل و
شمایلی را گرفته بودم که محمود همیشه با تحسین
نگاه می‌کرد.

- چه کردی آبجی! چه خوشگل شدی.

لبخندی به سوری می‌زنم که در درگاه اتاق ایستاده
است. از جلوی آینه کنار می‌روم و برایش جا باز
می‌کنم.

- کاری نکردم که. بیا تو هم یه سرخاب سفیداب
بزن. رنگت پریده. الان اکبر می‌گه از زن من بیگاری
کشیدی تمام روز.

برس را از روی میز برمی‌دارد و به جای آرایش
موهای بلندش را برس می‌کشد. داخل آینه گودی م
لایم زیر چشمانش را چک می‌کند.

- رنگم واسه کار نپریده لیلا. هنوز به اکبر نگفتم
ولی فکر کنم حامله‌م.

با لبخند دست روی شانه‌اش می‌گذارم.

- مبارک باشه. ولی زود نبود؟

از توی آینه نگاهی به من انداخته و از سرشانه
شروع به بافتن موهایش می‌کند.

- دوست داشتم فاصله‌شون کم باشه. من همین دو
تا رو می‌خوام و بس. مثل شهربانو فکر سومی و
چهارمی نیستم. پس نزدیک هم باشن بهتره.

به او حق می‌دهم. همه چیز زندگی‌اش در عین
معمولی بودن روی مدار نظم و آرامش می‌چرخید.
پارسال صاحبخانه شده بودند. درآمد اکبر بهتر شده
بود. تا به دنیا آمدن فرزند دومشان، شاهین هم سه
سالش را پر می‌کرد. من هم دوست داشتم فاصله‌ی
سنی بچه‌هایم کم باشد، اما گاهی پایه‌های این
زندگی را سست‌تر از آن می‌دیدم که عضو دیگری به

آن اضافه شود.

سوری دم موهایش را با کش می بندد و دوباره
روسی ساتنش را سر می کند. نمی داند اما سوالش
زخم های کهنه ام را تازه می کند.

- راستی لیلا، کلا دیگه دانشگاه رو بی خیال شدی؟
نمی خوای بری دیگه؟

دانشگاه رویایی بود که هرگز بی خیالش نمی شدم
اما محمود روی این خیال خط و خش انداخته بود.
آنقدر مشکلات برایم پیش آورده بود که مجالی برای
این خیالبافی ها باقی نمی ماند.

شانه ای برایش بالا می اندازم . چشم هایش را جمع
می کند و دلسوزانه ادامه می دهد.

- می گم حالا که دیگه آقا محمود کاری به کارت
نداره چرا دوباره کنکور نمی دی؟ گلی هم از آب و
گل دراومده. حیف بود به خدا. بین ما خواهر برادرا
هیشکی اندازه ی تو عاشق درس و دانشگاه نبود.

دیدی که بابا چقدر زور زد لاقلا عبدالله بره دانشگاه،
که اونم بعد خدمت رفت سراغ کاسبی. ولی تو
حیف بودی.

با او هم عقیده‌ام اما چیزی در دلم سر بریده شده
بود به نام اشتیاق. لبخند زورکی‌ای تحویل سوری
می‌دهم تا دروغم را لابه لایش پنهان کنم. نگاهم را
از چشمانش می‌دزدم و دست روی شکمش
می‌گذارم.

- ول کن دختر حوصله داری. الان دیگه کی دل و
دماغ دانشگاه رو داره؟ همین به گلناز و خونه برسم
هنر کردم. بعدشم باید دست بجنبونم، دارم از آبجی
کوچیکه عقب می‌افتم. فعلا دو یک جلو افتادی.

می‌خندد و بحث به بچه‌ها برمی‌گردد. یکی دو
ساعت باقیمانده با بچه‌ها بازی می‌کنیم، آن‌ها را
می‌خوابانیم و کمی خواهرانه گپ می‌زنیم. با
رسیدن مهمان‌ها دوباره ماراتون کار و پذیرایی از
سر گرفته می‌شود.

همه چیز در ظاهر خوب پیش می‌رفت تا اینکه محمود بعد از یک ساعتی کم کم کلافه شد. خستگی را بهانه کرده و به اتاقش رفت. با رفتن محمود به اتاقش دلم به شور افتاد. انگار کسی قلبم را میان چنگال‌هایش گرفته و آن را مچاله می‌کرد. بابا تریاک کشیدن محمود را ندیده بود. اگر هم خبر داشت، لا اقل در خفا بود. نمی‌خواستم قبح کار محمود بریزد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_137

یک لیوان چایی پررنگ برایش ریختم. به خیالم می‌خواستم جلوی او را بگیرم. نمی‌خواستم بابا بفهمد، نمی‌خواستم دامادها بفهمند.

دانه‌های عرق از روی پوست کمرم سر می‌خوردند و پایی‌ن می‌افتادند. حضور این دانه‌های عرق در کنار تن یخ زده‌ام عجیب بود، اما هر دو دلیل واحدی برای حضورشان داشتند؛ ترس از آبرویی که در شرف ریختن جلوی بقیه بود.

پیش از اینکه یواشکی به اتاق بروم و برایش چایی ببرم، بوی تند و آزاردهنده‌ی تریاک به استقبالم آمد. بو خیلی سریع داشت در سالن پخش می‌شد. سریع در را باز کردم و وارد اتاق شدم. پنجره‌ی اتاق را باز کرده و زیر پنجره بساطش را به راه انداخته بود. به خیالش با باز گذاشتن پنجره هیچ کسی متوجه بویی که به راه انداخته بود نمی‌شد.

جان‌کندم تا صدای لرزانم را کنترل کنم. هر چند روی قطره اشک درشتی که کاسه‌ی چشمم را داغ و تار کرده بود قدرتی نداشتم.

- می‌داشتی مردم می‌رفتن بعد. الان وقت این کاراست آخه؟

بی خیال دم عمیقی از لوله ی کاغذی میان دستش
گرفت و دودش را با مکث به سمت پنجره‌ی بالای
سرش فوت کرد.

- دو تا کام بگیرم اومدم. چایی رو بذار همینجا برو
بیرون.

- محمود!

صدا زدن هشدارگونه‌ام هیچ تاثیری نداشت. کام
بعدی را عمیق‌تر به داخل سینه‌اش کشید و این بار
مکث پیش از بازدمش طولانی‌تر شد. با بغض چایی
را کنارش و دستم را روی زانویش گذاشتم. رسماً
داشتم التماسش می‌کردم.

- جون گلی یه امشب نه... لااقل الان نه... همین الا
ن سفره رو می‌ندازم مهمونا زودتر برن. تو فقط یه
ساعت صبر کن...

با نگاهی از بالا به پایین خیره‌ی چشمانم شد.

- خوشگل شدی لیلا. خیلی خوشگل شدی امشب.

تا آمدم دلگرم شوم با جمله‌ی بعدی‌اش امیدهایم را
با خاک یکسان کرد.

- ولی من نخواستہ بودم مهمون دعوت کنی. تو
خونہ‌ی خودم راحت نباشم کجا باشم؟

لب‌هایم شروع به لرزیدن کرد. می‌دانستم تا همین ا
لانش هم همه بیرون از این اتاق متوجه اتفاقی که
در این چهاردیواری در حال رخ دادن بود شده‌اند. نه
دلم می‌خواست پیش محمود بمانم نه رویم می‌شد
از اتاق بیرون بروم و با بقیه چشم در چشم شوم.
چه فکر می‌کردم و چه شد!

وقتی کام بعدی را گرفت فهمیدم حریفش نمی‌شوم.
با هر زور و زحمتی خودم را جمع کردم و از اتاق
بیرون رفتم. اولین کسی که سنگینی نگاهش را
حس کردم عباس بود. سر به زیر نیم نگاهی به
جانبش انداختم. با اخم‌هایی به شدت درهم. پا تند
کردم و به آشپزخانه رفتم. پشت سرم آمد.

- چه گهی می کشید باز؟ صد بار نگفتم شوهرت معتاد شده گفتی نه؟ به من دروغ می گی لیلا؟ از این دفاع می کنی که چی بشه؟

دو دستم را جلوی دهانم می گذارم و با استرس هیش می گویم.

- عباس تو رو خدا. تو دیگه هیچی نگو یه امشب تموم شه بره. اصلا من جای همه غلط کردم.

به سمت کابینت ها می چرخم و با دستانی لرزان تند و تند ظرف ها را پایین می آورم تا سفره را آماده کنم. هر چه زودتر این مهمانی تمام شود، عذاب کمتری خواهم کشید.

عباس دست بردار نیست. با صدایی که هیچ اراده ای روی پایین نگه داشتنش ندارد دست روی شانهام می گذارد و من را به سمت خودش برمی گرداند. لیوان هایی که با دو دست برداشته ام را گرفته و روی پیشخوان پشت سرم می گذارد.

- برو جمع کن بریم. نمی‌خواد حتی یه ساعت دیگه
خونه‌ی این مرتیکه بمونی. خودم نوکر خودتو بچه
ت هم هستم. پاشو جمع کن.
- لیلا هیچ جا نمی‌ره.

با صدای محمود که نمی‌دانم چه زمانی به آشپزخانه
آمده به سمت در می‌چرخم. آنچه می‌ترسیدم به
سرم آمده بود. وقتی عباس صبور صدایش را روی
سرش انداخته بود، محمود که از این بحث‌ها
پروایی نداشت چه می‌کرد؟!

- اتفاقا میره، خوب هم میره. نمی‌ذارم اینجا گیر تو
بمونه. فکر کردی بی‌کس و کار گیر آوردی؟ آوازه‌ی
بو و برنگت کم تو بازار پیچیده، توی خونه هم
خواهر بیچاره‌ی منو اسیر این کثافت کاریات
می‌کنی؟

حسین و بابا را پشت سر محمود دیدم. آمده بودند
تا جلوی دعوا را بگیرند. نگاه بابا پر از تاسف بود.

کاش زمین دهان باز می کرد و من را می بلعید.
منتظر بودم محمود مثل دعوایی که با عبدالله کرده
بود جلو بیاید و یقه‌ی عباس را بچسبد. اما انگار
زود نشئه و سر حال شده بود. با پوزخند نگاهی به
من کرد و جواب عباس را داد.

- خواهرت هر جا بخواد بره راه بازه، جاده دراز.
ولی تنها میره. حق نداره بچه‌ی منو با خودش ببره.
- بچه‌ت پیشکش خودت!

نگاه ترسیده‌ام را زود سمت عباس چرخاندم.
لج بازی‌های محمود را من می دانستم و می شناختم.
اگر لج می کرد محال بود بگذارد من دیگر روی گلناز
را هم ببینم. دو طرف صورتم را با دستانم گرفته
بودم. می خواستم عباس از نگاهم التماس را
بخواند و کوتاه بیاید.

- عباس! تو رو قرآن!

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_138

صدای همه‌ه از سالن بلند شده بود. هر کسی حرفی می‌زد. یکی بقیه را به آرامش و صلوات دعوت می‌کرد، یکی طرف عباس را می‌گرفت و محمود را شماتت می‌کرد. تنها چیزی که در آن لحظه درک می‌کردم، بیچارگی خودم بود و ترس از دست دادن گلناز. بی‌تفاوتی و نگاه پیروز و محمود را می‌توانستم حتی بدون نگاه کردن به او هم درک کنم.

همانطور که لرزش انگشتان دستم را حس می‌کردم. عباس دست‌هایش را دو طرف شانه‌ام گذاشت و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

- هان چیه؟! از چی می ترسی؟ لیلا این مردک
مفنگی می تونه بچه نگه داره؟ داره بلوف میزنه
دختر، نقطه ضعف دستش نده. تو بری سر هفته
بچه رو پس آورده واسه ت.

ظاهرا صدایش به گوش های تیز محمود هم رسیده
بود که با صدایی رسا، طوری که تمام جمع بشنوند
زبان من شد.

- اگه می خوای با خان داداشت بری برو. داوطلب
واسه نگه داشتن گلی زیاده. آدمی که قدر این
زندگی رو بدونه زیاد پیدا می شه شک نکن.

حرفش قلبم را هزار تکه کرده و هر تکه اش را به
طرفی پرتاب کرد. احساس کردم در لحظه صد سال
پیر شدم. تمام استخوان هایم از پیری روحم به صدا
درآمد. شکستم و قبل از فرو ریختن بابا این غائله را
جمع کرد.

- عباس جان بابا! چار دیواری اختیاری پسرم! چی

کار مردم داریم ما.

عباس ناباورانه بابا را صدا می‌زند. و بابا در جواب ادامه می‌دهد.

- کم کم بریم خونه. من وقت داروهامه. دیر بشه اذیت می‌شم... لیلا جان، آقا محمود دست شما هم درد نکنه.

با این حرف بابا همه بی‌سر و صدا آماده‌ی رفتن شدند. نه جایی برای تعارف باقی مانده بود و نه جانی برای ادامه دادن. دیگر اخم‌های کسی از هم باز نشد. مادر و پدر محمود سرشان را پایین انداخته بودند و چشم غره‌های شهربانو و مهتاب اثری روی محمود نداشت.

حال کسی را داشتم که تمام خون تنش را مکیده و او را مثل لاشه‌ای به یک گوشه پرتاب کرده‌اند. شبی که می‌خواستم رویایی بگذرد، تبدیل به کابوسی شده بود که قطعا تا آخر عمر از یادم نمی‌بردم.

خاطره‌ی این شب زخمی باز می‌شد که هر از گاهی
رویش نمک می‌ریختم تا یادم نرود دیگر خیال رفت
و آمد با کسی به سرم نزنند.

عباس پیش از رفتن دوباره نزدیکم آمد. صورتش
سرخ بود و رگ روی شقیقه‌اش برجسته. بدون
توجه به محمود که دست به سینه و با فاصله‌ی نیم
قدم از من ایستاده بود دست روی بازویم گذاشت تا
برادری را در حقم تمام کند.

- لیلا! من دارم میرم ولی تو نمون با این یارو. هر
وقت، هر جا فکر کردی دیگه ته خطه برگرد. خودم
پشتتم. به من باشه همین الان با خودم می‌بردمت
اما این کارو نمی‌کنم که یه ذره تردید تو دلت نمونه.
این آدم مرد زندگی نیست. دل بکن. قبل پیر شدن
دل بکن.

پیشانی‌ام را بوسید و رفت. پشت سرش مامان و
بقیه هم از در بیرون رفتند. آخرین کسی که رفت
بابا بود. دلم هزار بار مرد برای نگاه نگرانش. برای

کمری که به وضوح تا شدنش را دیدم. اگر آن روز
می دانستم این آخرین باری ست که پا به خانه‌ی من
می گذارد، حتی بوی تریاک و تمام شرمندگی اش را
به جان می خریدم تا با این نگاه از خانه‌ی من بیرون
نرود. تا این شب جهنمی را فقط برای خودم نگه
دارم و کام بابا زهر نشود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_139

هرگز هیچ اقیانوسی را از نزدیک ندیده اما وصف
عمق بی پایانش را شنیده بودم. آن روزها احساس
می کردم در عمیق ترین جایی از اقیانوس که بتوانم
تصورش را کنم رها شده ام. کشتی ای که با اطمینان
سوارش شده بودم، من را در میانه‌ی راه به آب
انداخته و خودش رفته بود. درگیر یک تناقض

ترسناک بودم؛ داشتم در نهایت ناامیدی با تمام توان دست و پا می‌زدم. می‌دانستم راه نجاتی نیست و باز هم میل به بقا من را به تلاش کردن وامی‌داشت.

مانند یک غریق برای اینکه زمان بیشتری روی آب بمانم باید بارم را سبک می‌کردم. پیش از همه آرزوهایم را رها کردم. مدت‌ها بود که فراموش کرده بودم روزی چه آرزویی در سر داشتم و رسیدن به آرزو چه طعمی دارد. عمداً همه‌شان را به دست فراموشی سپردم تا هر بار تلخی نرسیدن به آن‌ها را تجربه نکنم.

بعد از آن نوبت به شادی رسیده بود. یادم رفته بود خندیدن از ته دل چه شکلی دارد؛ یا اصلاً برای شاد بودن چه دلیلی لازم است. حتی فراموش کرده بودم اگر روزی دوباره شاد بودم چه واکنشی باید از خودم نشان بدهم.

کوله بارم سبک که نشده بود هیچ، بیشتر از قبل احساس سنگینی می‌کردم. داشتم به اعماق

سیاهچاله‌ای از ناامیدی فرو می‌رفتم. در این میان
وجود گلناز همان باریکه‌ی نور آمیدی بود که نوید
نجات می‌داد.

تنم شبیه به تابوتی بود که خرده‌های شکسته‌ی دلم
را حمل می‌کرد. محمود هم دستم را خوانده بود.
می‌دانست طلاق برایم حکم لکه‌ی ننگ را دارد.
می‌دانست برای فردای شهین و زری هم شده آستانه
ی تحملم را بالا برده‌ام. می‌دانست دوری از گلی
برایم مرگ است. می‌دانست به خاطر بابا سکوت
می‌کنم که شروع دوباره‌ی سردردهایش تنمان را
لرزانده بود. همه‌ی این‌ها را می‌دانست و روز به روز
روحم را بیشتر لای منگنه می‌گذاشت.

مقدار مصرفش آنقدر زیاد شده بود که گاهی نیمی
از روز را در خانه می‌ماند و نمی‌توانست از خانه
بیرون برود. حق اعتراض نداشتم. آنقدر ضعیف
شده بودم که از صدای فریادهایش می‌ترسیدم. اگر
هم می‌خواست با زبان خوش راضی‌ام کند منت

بودنش کنار من را سرم می گذاشت. از دخترعمویی
برایم می گفت که می خواسته زنش بشود و او
نپذیرفته است. حتی نوع محبت کردنش هم با تمام
دنیا فرق می کرد. در اوج مهربانی هم دل
می شکست. دیگر اثری از محمود دوران عقد در
او نمانده بود؛ همان محمودی که تا چند ماه پیش
روز را به شوق شب شدن و رسیدن دوباره به من
طی می کرد

به این امید که روزی بتوانم جدا شوم شناسنامه و
عقدنامه مان را پنهان کرده بودم. بارها تصمیم گرفتم
صبح روز بعد به دادگاه بروم و درخواست طلاق
بدهم، اما احوال بابا نمی گذاشت. صبح که می شد
برگ تاریک دیگری را از دفتر زندگی ام ورق می زدم.

گلی سه سالش را پر کرده بود و با همان جثه‌ی
کوچک توانسته بود تمام دنیای من شود. دو نفره به
عروسی عبدالله رفتیم و آمدم. محمود در خانه پای
پیک نیک و بساطش ماند و من اینبار فقط غصه‌ی

نیامدن او را خوزدم. اما خیالم از هر حیث دیگری راحت بود.

منتظر بودم محمود بیاید و با هم به خانه‌ی مادرش برویم. ماشینش را عوض کرده و یکی از به روزترین ماشین‌ها را خریده بود. دارندگی‌اش را نشان برازندگی‌اش می‌دانست.

پیچیدن ماشینش را داخل کوچه دیدم و بلافاصله صدای دو بوق پشت سر هم آمد. هوا هنوز کاملاً گرم نشده بود و سوز ضعیفی داشت که همان هم برای لرزاندن استخوان‌ها کافی بود. کاپشن گلناز را تنش کردم و بیرون رفتیم. محمود سرش را خم کرده و چشم به راه ما دوخته بود. سرخوش بود. کبکش خروس می‌خواند. گلناز را روی صندلی عقب گذاشتم. خودم هم زیر لب سلام کردم و سوار شدم. همین که نشستم با لبخندی رو به من صدای آهنگ را زیاد کرد و به راه افتاد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_140

امروز مرتب‌تر از تمام این چند ماه بود. حتی به آرایشگاه رفته و سر و صورتش را اصلاح کرده بود. بافتی تنش بود که من ماه پیش برایش خریده بودم و تا به امروز تایش را باز نکرده بود.

- خیر باشه محمود. خبری شده؟

گاهی همراه با آهنگ تاب ریز به گردنش می‌داد.

- گوش کن بین خوست میاد از این آهنگه؟ یکی امروز این نوارو واسه‌م آورده، ترانه‌هاش یکی از یکی جدیدتره. خدا وکیلی خوب سلیقه‌ای دارن بعضیا.

این آهنگ را در عروسی عبدالله شنیده بودم. میان یکی از نوارهایی بود که زری برای عروسی آماده کرده بود. گوش کردن به این آهنگ عجیب نبود؛

عجیب اینگونه سر ذوق آمدن محمود بود.

- از فروشگاه چه خبر؟ این مدت هی دست و پا شکسته رفتی بازار، می‌ترسم مغازه از رونق بیفته. دستش را لحظه‌ای روی دستم گذاشت و فشار ملا یمی به آن وارد کرد. در لحظه چیزی در گلویم گره خورد. محمود خیلی وقت بود با محبت دست من را نگرفته بود. با اینکه یک دنیا از او دلخور بودم اما به این لمس نیاز داشتم. شاید هم تنهایی ضعیفم کرده بود. اگر شرایط مامان طوری بود که مشکلاتم را با او درمیان بگذارم، شاید الان به این لمس کوچک احتیاج نداشتم.

- تو غمت نباشه لیلا خانوم. شکر خدا کار کاسبی این روزا از همیشه بهتره. مگه تا حالا تو و گلی چیزی کم داشتین که تو بخوای نگران کسادی فروشگاه باشی؟

سرم را به نشانه‌ی نه به طرفین تکان می‌دهم و

لبخند او عمیق‌تر می‌شود. با شروع آهنگ بعدی دو سه بشکن می‌زند و من سکوت می‌کنم. سر حال است اما می‌ترسم این حالش را تعبیر به خیر کنم و باز شوکی بزرگ به من وارد شود. سرم را می‌چرخانم و نگاهی به گلناز می‌اندازم که آرام و بی‌صدا روی صندلی نشسته و عروسکش را بغل کرده است. نمی‌دانم این همه آرام بودن گلی ارثی است یا میان دعوای من و پدرش یاد گرفته که صدایش را درنیاورد.

- راحتی مامان جون؟

- دخترم دیگه خانوم شده. کم کم وقتشه یه داداش هم داشته باشه. مگه نه لیلا؟

حرف محمود مثل صاعقه‌ای بر تنم می‌نشیند. شاید تا چند ماه پیش فکر بچه‌ی دوم بودم اما خیلی وقت است که از این فکرها دست شسته بودم. محمود هم تا به حال حرفی از بچه‌ی دوم نزده بود.

- این دیگه از کجا دراومد؟

سرد شدن یک باره‌ی لحنم دست خودم نیست اما محمود سرخوش‌تر از آن است که متوجه این تغییر حالت شود. با شوخی جوابم را می‌دهم.

- محمود عارفی باید یه پسر هم عین خودش داشته باشه یا نه؟ این همه پول و دارایی رو بذارم که دوماً جماعت بیاد حیف و میل کنه؟

تا رسیدن به خانه‌ی پدرش حرف دیگری نمی‌زنم. نمی‌خواهم کارمان به بحث بکشد یا اگر تا اینجا حرفش شوخی بوده باشد، از حالا به بعد با لجبازی جدی‌اش کند.

او با ترانه‌های نوار جدیدش خوش است و من هر یک دقیقه نگاهی به گلناز می‌اندازم که همانطور ساکت روی صندلی عقب نشسته است. می‌ترسک محمود این حرف را جدی زده باشد که آن وقت راه گریزی از تصمیمش نبود. این حرفش حتی تعجب از سرخوشی و تیپ امروزش را هم از یادم برده بود.

طبق معمول همیشه مهتاب و دخترش در خانه‌ی
جمیله خانم بودند. شوهرش عملاً آن‌ها را رها کرده
و با زن دومش زندگی می‌کرد. به جز خرجی‌ای که
برایشان می‌فرستاد ارتباط دیگری با آن‌ها نداشت.
خیلی وقت بود که حضور او در زندگی مهتاب، تنها
در حد اسمی در صفحه ی دوم شناسنامه بود.

دختر مهتاب گلناز را به اتاق برد تا سرگرم کند.
محمود هم به زیرزمین رفت که تا آمدن پدرش
خودش را بسازد. خودمان سه نفر ماندیم. جمیله
خانم بیشتر کارها را انجام داده و حالا نشسته بود.
از احوال بابا می‌پرسید اما رویش نمی‌شد از رفت و
آمدمان چیزی بپرسد. خودش می‌دانست که بعد از
آن مهمانی کسی از خانواده‌ام پا به خانه‌ی ما
نگذاشته است.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_141

مشغول پاک کردن سبزی بودیم و با مهتاب از هر
دری حرف می‌زدیم. سال‌ها بود که با محمود
سرسنگینی می‌کرد و بعد از آن مهمانی مکالماتش را
با برادرش به یک سلام و خدا حافظی ساده تقلیل
داده بود. می‌گفت محمود از چشمش افتاده است.
اما باز هم نام او مهمترین عنوان صحبت‌هایمان بود.
- شنیدم دوباره میره فروشگاه. چه عجب یه تکونی
داد به خودش؟

با سوال مهتاب شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- خودمم نمی‌دونم چی شده. ولی دو سه هفته‌ای
هست که میره فروشگاه. تو خونه که می‌شین
بساطش جمع نمی‌شه. اینجوری لااقل چند ساعتی
نیست، بچه‌م کمتر باباشو سر پیک نیک می‌بین
چشم از نگاه متاسف مهتاب می‌دزد.

- خیر نبینه صادق. مردک عوضی! محمود خودش

نزده می رقصید، اینم اومد شد شیطان رجیم. شوهر
منم لاشیایی مثل صادق از راه به در کردن دیگه.

چشم‌هایم را با مکث می بندم و باز می کنم. تره‌های
درون دستم را از وسط می شکنم و با کلافگی داخل
سبد می اندازم.

- مهتاب می شه حرفشو نزنیم؟ اگه می خوای بگی
شوهرمو از صادق دور کنم نمی تونم. خودش
می شناسی داداشتو. هر چی بگم برعکسشو انجام
می ده. این همه تو گفتی تاثیری داشت؟

سرش را پایین می اندازد. هدفم خجالت دادن او
نبود اما غم این روزهایم لحنم را مثل سیم خاردار
کرده بود. با هر کسی راجع به محمود حرف می زدم،
تیغ حرف‌هایم رخ نشان می داد.

- اگه تاثیر داشت که قهر نبودم باهاش. من
می ترسم به لج من هم شده سراغ اشتباهای بدتری
بره... لیلا می دونم چی میگی، محمود رو هم

می‌شناسم. ولی تو رو خدا حواست بیشتر به
زندگیت باشه. اینجوری آلاگارسون کردنش بی‌دلیل
نیست.

پوزخندی به حرفش می‌زنم. زندگی‌ای که مهتاب
می‌گفت این روزها شبیه یک لاشه‌ی متعفن شده بود
که امیدی به زنده شدن دوباره‌اش نداشتم. خودش
ادامه می‌دهد:

- به خاطر خودت می‌گم لیلا. الان منو ببین... با یه
بچه موندم سربار خونه‌ی بابام. اسمش اینه خونه
زندگی خودمو دارم ولی کدوم مشکلمو با اون
مرتیکه حل کردم تا حالا؟ هر دردسری دارم واسه
اینجاست. یا اون دخترداییت... طفلی مثلاً شوهر
کرده رفته. ولی مگه خودت نمی‌گفتی شوهرش
نمی‌ذاره پسرشو بیره پیش خودش.

کوثر را می‌گفت که بعد از ازدواج دومش به گنبد
رفته و از کاوه دور مانده بود. زندایی زهرا روزی
غصه‌ی طلاق او را می‌خورد و حالا غم جدا ماندن

دختر و نوه‌اش از هم را داشت. اما این تنها
غصه‌اش بود. جای کاوه پیش یوسف امن بود!

- مهتاب! اگه محمود نصف یوسف بلد بود زندگی
خودش و بچه‌شو جمع کنه، من چشم روی همه چی
می‌بستم. الانم همه چی رو به جون می‌خرم به
خاطر این بچه. ولی داداشت روز به روز پرروتر
می‌شه. تا صدام درمیاد می‌گه می‌خوای بری برو. الا
ن دیگه حرف از نگه داشتن گلی هم نمی‌زنه ها، ولی
من بچه‌مو سربار خونه‌ی بابام نمی‌برم.

بدون فکر دلش را می‌شکنم. لب‌های باریکش را به
داخل جمع می‌کند تا نلرزند و حرکت دستانش روی
سبزی‌ها تندتر می‌شود. تریچه‌ها را با بی‌حوصلگی
داخل سبد می‌اندازم و سعی در توجیه دارم.

- به خدا منظورم تو و دختر نبودین. خودمو
گفتم...

با وارد شدن محمود به داخل سالن حرفم را

می خورم. مهتاب هم دنباله‌ی این صحبت را
نمی‌گیرد. سبد را برمی‌دارد و به بهانه‌ی شستن
سبزی‌ها به آشپزخانه می‌رود تا کمتر با محمود چشم
در چشم شود. گفت و گویمان ناتمام می‌ماند اما
همان سه نقطه‌ی آخر این گفت و گو، حکم شروع
جنگالی جدید را در مغز من دارد. اگر روزی محمود
هم جا در جا پای شوهر مهتاب بگذارد می‌توانم
تحمل کنم؟ می‌توانم باز هم به اوضاع خانه‌ی مامان
و آینده‌ی شهین و زری فکر کنم؟ می‌توانم به فکر
گلی و پاس نشدنش میان دو خانه باشم؟ نمی‌دانم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_142

گلناز:

طاقباز روی تخت دراز می‌کشم. به جای آماده شدن

دلم می خواست چند ساعت دیگر می خوابیدم. با
اینکه بیش از دو هفته بود که سری به دفترچه
نمی زدم اما ساعت خوابم به شدت به هم ریخته
بود. یقیناً به این زودی ها هم به سمت آن
خاطره های تلخ نمی رفتم. طاقتش را نداشتم.
این دفترچه داشت حکم تکه ای ذغال را پیدا می کرد
که تنها کارآیی اش سوزاندن دست و دل من و سرد
کردنشان از زندگی بود.

هرچه جلوتر می رفتم بابا بیشتر از چشمم می افتاد.
می ترسیدم کار به جایی برسد که دیگر احترامی
برایش قائل نشوم. آن وقت نه تنها به خودم و بابا،
که حتی به مامان هم ظلم می کردم. هر چه باشد
این همه سال پنهان کاری کرده بود تا رابطه ی من و
بابا دوستانه بماند. حق نداشتم آتش به خرمن
فداکاری اش بیاندازم و نتیجه را به آنی خاکستر
کنم.

گیج و سردرگم بودم. عصبانی بودم. بیشتر از دست

بابا، اما نه تنها او. گاهی هم مامان را بابت این همه سکوت و کوتاه آمدن سرزنش می‌کردم. نمی‌فهمیدمش. مگر جدایی او چقدر می‌توانست روی ازدواج و زندگی دو خواهر دیگرش تاثیر بگذارد؟ مگر با جدایی مامان، بابا موسی چقدر زودتر از دنیا می‌رفت؟ مگر چقدر می‌خواست بابت این جدایی سرکوفت بشنود؟ چه اتفاق خاصی می‌افتاد اگر کمی خودخواهانه‌تر قدم برمی‌داشت؟ اصلا نه خودخواهانه‌تر، کمی عقلانی‌تر.

وقتی از صبر زیادش کلافه می‌شوم به این نتیجه می‌رسم که مامان زندگی در رفاه را به زندگی در آرامش ترجیح داده است. شاید تصمیم عقلانی آن زمان همین بوده که بنشیند و در رفاه زندگی‌اش را بکند! او را با هم دوره‌هایش مقایسه و محکوم می‌کنم. بعد که آرام می‌شوم به مقایسه‌ی خودم و کاوه می‌پردازم؛ مادری که ازدواج کرده و از داشتن پسرش محروم شده بود. کاوه گاهی میان

حرف‌هایش از حسرت بزرگ شدن با مادرش می‌گوید. من این حسرت را نمی‌فهمیدم چون مامان با گذشتن از خودش من را از این حسرت دور کرده بود. نه تنها من، که پرهام و پویا را هم همین‌طور. وضع آن دو از من هم بهتر است زیرا از وقتی آمده‌اند بابا تمام تندی‌هایش را دور ریخته و با ندیده گرفتن اعتیادش، به یکی از ایده آل‌ترین پدرهای دنیا تبدیل شده بود.

این روزها مانند کسی که در یک هزارتو گیر کرده باشد، همه چیز را با خودم دوره می‌کنم. سعی دارم به دور از جانبداری قضاوت کنم؛ مانند کسی که از دور شاهد ماجراست و خودش هیچ دخلی به این جریان‌ات ندارد.

فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و دست آخر دوباره به نقطه‌ای برمی‌گردم که در آن بابا پشت میز متهم ایستاده است. سال گذشته همین موقع بابا در نظرم کوهی بود از اعتماد. به خیالم با تمام دنیا فرق

داشت. اگر همه‌ی مردهای عالم دروغ می‌گفتند و خیانت می‌کردند، بابا میانشان تافته‌ی جدا بافته بود که تمام عشقش را به پای زنی سرد مثل مامان ریخته بود. حالا بی‌اعتمادی‌ام به بابا باعث شده بود نسبت به کاوه هم سرد شوم. چیزی از این خاطرات به او نگفته بودم اما حالم را می‌فهمید. شاید هم فاصله گرفتم را به ترس از زندگی مشترک تعبیر می‌کرد، اما هر چه که بود درکم می‌کرد. حرف نمی‌زد، چیزی نمی‌پرسید آرام و آهسته کنارم بود تا من با خودم کنار بیایم.

روی تخت نیم چرخ می‌زنم و نگاهم را به دستبند و گوشواره‌ی فیروزه‌ای که هدیه‌ی کاوه بود می‌دوزم. روی میز گذاشته بودمشان تا پیش از بیرون رفتن آن‌ها را به دست و گوشم بیاویزم. پنجشنبه‌ی بعد قرار عقدمان است. نمی‌خواهم به تعویق بیاندازمش چون وقتی شرایط و رفتارهای کاوه را با عقل سلیم قضاوت می‌کنم دلیلی برای رد

کردنش نمی بینم. نمی خواهم تحت تاثیر آن دفترچه
تصمیم بگیرم. علاوه بر آن احساسم نسبت به کاوه
روز به روز عمیق تر می شود. این حس مثبت را از
سوی او هم به وضوح دریافت می کنم. پس دلیلی
برای حرام کردن این احساس ندارم. اگر هم روزی
مانند مامان دچار سرخوردگی شوم، آدم ماندن و به
جان خریدن همه ی سختی ها نیستم. من در کنار
سرسختی مامان، خودخواهی بابا را هم به ارث
برده ام. پس می شود بیشتر از لیلای جوان به گلناز
امیدوار باشم.

با دیدن عقربه های که تند و تند می دوند تا
خودشان را به ده برسانند، کش و قوسی به گردن و
کمرم می دهم و از جایم بلند می شوم. این روزها نه
تنها فکر و خیال گذشته، که حرف های شیرین و گاه
مختص آخر شب کاوه خواب را از چشمانم
می رباید. خمیازه ی بلندی می کشم و جلوی آینه
می روم. موهایم تنها با یک برس به حالت مرتب

همیشگی شان می رسند و می ماند آرایشی ملایم. نه
آنطور که کاوه دوست دارد؛ بلکه آنطور که من
دوست دارم به چشم کاوه زیباتر دیده شوم.

*

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_143

- اینم دست کن. یه ذره نگینش درشت‌تره ولی جلوه
ش تو دست قشنگه.

با نگاهی گرم رو به کاوه انگشتر را از او می‌گیرم و
دست می‌کنم. پشت دستم را کمی دور و نزدیک و
نمای انگشتر را در دستم بررسی می‌کنم. حق با
اوست؛ این یکی جلوه‌ی بیشتری در دستم دارد اما

من میان این همه حلقه از آن رینگ ساده با
نگین‌های ریز تخت بیشتر خوشم آمده است.

- خوشگله‌ها، ولی...

- ولی اون اولیه یه چیز دیگه‌ست! اینو بعد هر
انگشت‌یه بار گفتی.

ریز می‌خندم و انگشت‌ها را از دستم درمی‌آورم. آن
را روی پیشخوان می‌گذارم و فروشنده دستمالی به
اطراف حلقه کشیده و آن را دوباره داخل پالتش
قرار می‌دهد.

- آخه دلم می‌خواد حلقه‌م یه چیزی باشه مدام
دست کنم. نگه داشتن این مدلا یه کم سخته. هی
باید دست کنم هی دربیارم.

نگاهش را با مکت از روی صورتم برمی‌دارد. نیم
تنه‌اش را که کامل به سمت من بود، به طرف
فروشنده می‌چرخاند و لاله‌ی گوشش را به بازی
می‌گیرد.

- پس جناب انتخاب ما همین شد. ست مردونه‌ش رو هم دارین دیگه؟

فروشنده با خوشرویی پالتی که روی پیشخوان است را برمی‌دارد و به جایش پالت دیگری را جلو می‌آورد. حلقه ای شبیه به آن چه انتخاب کرده‌ام با سایز بزرگتر به دست کاوه می‌دهد تا امتحانش کند. آرنجم را روی پیشخوان شیشه‌ای می‌گذارم و صورتم را به کف دستم تکیه می‌دهم.

- مجبور نیستی عین حلقه‌ی منو انتخاب کنی. اگه می‌خوای از اون نگین داراش بردار.

فروشنده با پایین انداختن سرش سعی دارد لبخندش را پنهان کند. متانتش نقطه‌ی مقابل شیطنتی‌ست که امروز در کاوه به اوج خودش رسیده است. با نیم نگاهی به من چشمکی به فروشنده می‌زند.

- آقا بی‌زحمت از اون تک نگینایی که پشت حلقه‌ای

دارن یه مردونه‌شو واسه من بیارین. دیگه خانوم که
امر کنن چاره‌ای نیست، اون وقت حتی چنگیز هم
باید بشه فرنگیس.

همراه فروشنده من هم خنده‌ام را آزاد می‌کنم. در
دل خودم را سرزنش می‌کنم که چرا این روزها از
کاوه دور مانده‌ام؛ وقتی که می‌تواند به همین
سادگی روح زندگی را در من تازه کند و انرژی رو به
افولم را دوباره به اوج برساند.

با ادامه ی شوخی‌های کاوه و تخفیف قابل
توجهی که فروشنده برایمان در نظر می‌گیرد دو
حلقه ی ساده می‌خریم. کاوه حلقه‌ها را به من
می‌سپارد و هم قدم با هم از راسته‌ی شلوغ و پر سر
و صدای طلافروش‌ها بیرون می‌آییم. پیش از این
که به گلوبندک برسیم و تاکسی سوار شویم چند
دقیقه‌ای روی نیمکت چوبی وسط خیابان، با فاصله
ی بسیار کمی از همدیگر می‌نشینیم. به رد شدن پر
از هیاهوی مردم خیره می‌شویم. در نظرم بازار هر

شهری زنده‌تر از تمام محله‌های دیگرش است.

خیلی نمی‌گذرد که دست کاوه روی شانه ام می‌نشیند و فاصله‌مان از چیزی که هست هم کمتر می‌شود. حالا تقریباً به او تکیه داده‌ام. حالا

می‌توانم صدایش را از نزدیک‌ترین فاصله بشنوم طوری که نفس‌هایش به لاله‌ی گوشم برخورد کنند.

- فکر نمی‌کردم بازارو انتخاب کنی واسه خرید. گفتم حتماً یه جواهرفروشی اون بالا بالاها نشون کردی، منو می‌کشونی همونجا.

به جای چرخاندن صورتم، چشم‌هایم را تا نهایت جایی که ممکن است به طرفش می‌گردانم. امروز ته ریش دارد و صورتش جذاب‌تر به نظر می‌رسد.

گوشه‌ای از ذهنم این را یادداشت می‌کنم تا در اولین فرصت تنها شدنمان دستم را روی ته ریشش بکشم. شاید هم گونه‌ام را. با این فکر گونه‌ام گرم می‌شود و زبری ته ریشش را حس می‌کند.

زود نگاهم را از صورتش می گیرم تا فکرم بیش
از این پیش روی نکند. در حال حاضر تماشای
مردمی که بالای سر پسرک دستفروش جمع شده و
در حال زیر و رو کردن لباس هایش هستند گزینه‌ی
مناسب‌تری است.

- من عاشق بازار و شلوغیاشم ولی پایه ندارم زیاد
بیام. بعدشم معلوم بود چی می‌خوام. این مدل
حلقه رو راحت می شه همه جا پیدا کرد. بهونه
شد با تو پیام اینجا.

فشار انگشتانش روی سرشانه ام کمی بیشتر
می‌شود. انگار این کار را انجام می‌دهد تا دوباره
نگاهش کنم.

- رک بگم گلی، فکر نمی‌کردم با اون دک و پزت
اینقدر ساده پسند باشی. غافلگیرم کردی دلبر جان.
خوشم اومد گفתי یه چی می‌خوای همیشه دستت
باشه.

در جوابش تنها لبخند می‌زنم. دلیل این ساده پسندی
را او نمی‌داند اما خودم به خوبی می‌دانم. لااقل بعد
از خواندن دفترچه به خوبی دلیلش را می‌دانم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_144

مامان بیشتر از همه‌ی خواهرانش طلا و جواهر
دارد. سطح زندگی‌اش با زندگی خاله سوری یا خاله
زری قابل مقایسه نیست. اما آیا خوشبخت است؟!
نگاهش که این را نمی‌گوید. مامان مثال پرنده‌ای
است که او را در قفسی از طلا انداخته باشند. من
چنین چیزی را نمی‌خواهم. یک زندگی آزاد و رها
می‌خواهم که تنها قید و بندش عشق باشد و بس.
نمی‌خواهم چیزی به جز عشق و احترام من را به

این زندگی پیوند بدهد. کاوه هر آنچه برای شروع
یک زندگی لازم است را دارد. کم و کاستی نخواهم
داشت. پس دلیلی هم ندارد که حرص چیز
اضافه‌تری را داشته باشم.

خستگی پاهایم که کم می‌شود بلند می‌شوم و پشت
مانتویم را از خاکی که رویش نیست می‌تکانم. او
هم همراهم بلند می‌شود و به سمت چهارراه
می‌رویم. این بار سعی می‌کنیم از قسمت خلوت‌تر
خیابان عبور کنیم.

- کاوه یه قولی بهم می‌دی؟

- اگه بتونم.

نیمی از درخواستم را با همین حرفش اجابت کرده
بود. روی هوا قول نداده بود. مثل محمودی که در
خاطرات مامان است به معشوقش نگفته بود "جان
بخواه". به اندازه‌ی توانش قول داده بود تا برای
انجامش تلاش کند.

- هیچ وقت فکر نکنی یه زن توی زندگی همه چی رو تحمل می‌کنه. هیچ وقت خیالت اون قدر از بودن همیشگی من راحت نباشه که یادت بره منم هستم.

تاکسی نارنجی رنگی با سرعت خیلی کم از جلوی پایمان می‌گذرد. راننده سرش را کمی به طرف ما متمایل می‌کند و فریاد می‌زند: "دربست، دربست!" کاوه به جای راننده رو به من می‌چرخد و نگاه جدی‌اش را میخ چشمانم می‌کند تا راه فرار را بر نگاهم ببندد.

- کاش می‌دونستم این مدت چی تو سرت می‌گذره که نمی‌ذاره از این روزا لذت ببری... محض اطلاعات می‌گم... من همیشه می‌ترسم گلی! اگه مادر من بیست و شیش هفت سال پیش تونسته تابوشکنی کنه و از زندگی بابا بیرون بره، پس الان هر زن دیگه‌ای می‌تونه این کارو بکنه. خودم به اندازه‌ی کافی می‌ترسم گلناز، تو دیگه تو دلمو خالی نکن...

من اومدم جای همه‌ی اونایی که خواستن و
نتونستن عاشقی کنم. پس اول هر چی تو سرته
بریز دور، بعد با خیال راحت دستتو بده به من.
باشه؟

با چند لحظه مکث "باشه" می‌گویم و دستم را به
طرفش دراز می‌کنم. حالا وسوسه‌ی سایش گونه‌ام
به فک ته ریش دارش قوی‌تر می‌شود. همزمان
لبخند می‌زنیم و باز شهریور نگاهش به مهر
می‌نشیند. قبل از اینکه راننده‌ی بعدی بخواهد دور
شود با صدای بلندی می‌گوید: "دریست!"

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_145

آرایشگر تور نباتی رنگ را روی صورتم برمی‌گرداند.
به آینه نگاه می‌کنم. از پشت این تور به جز سرخی

رژ لبم چیز دیگری از صورتم پیدا نیست. یک
آرایش ساده خواسته بودم که فرم چشم‌هایم را
کشیده‌تر نشان بدهد. گفته بودم موهایم باز بماند تا
لختی سرشانه و پشت لباسم را تا حدودی بپوشاند.
همان را اجرا کرده بود. حالا به جز بخشی که در با
لای سرم زیر تاجی ظریف جمع شده بود، باقی
موهایم فر شده و دورم ریخته بودند. تا پیش از
انداخته شدن تور روی صورتم از تصویری که در
آینه می‌دیدم راضی بودم. حالا برای واقعی‌تر دیدن
این تصویر باید منتظر آمدن کاوه می‌ماندم. این بار
باید خودم را در نگاه او می‌دیدم و بعد
می‌پسندیدم. در انعکاس نگاه او معلوم می‌شد که
چقدر زیبا شده‌ام.

دل توی دلم نبود تا کاوه را زودتر ببینم. غرق
هیجان بودم و می‌توانستم هیجان او را هم در
پیام‌هایی که از صبح، هر ده دقیقه یک بار برایم
فرستاده و از نگذشتن این چند ساعت گفته بود

حس کنم. آنقدر زیر دست آرایشگر پیامک رد و بدل کرده بودیم که آخر سر صدای اعتراضش بلند شده بود.

حالا حاضر و آماده، منتظر کاوه نشسته بودم. نه که منتظر باشم مثل شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید بیاید و برایم زندگی بسازد؛ منتظر بودم بیاید، رفیق و همراه شود، یار شود، عشق شود و دوش به دوش هم، خشت به خشت زندگی‌مان را بسازیم.

خیلی منتظر نماندم. با آمدن فیلمبردار از روی صندلی بلند شدم. کمی در مورد نحوه‌ی بیرون آمدنم از آرایشگاه توضیح داد و فیلم کوتاهی از تمديد آرایشم گرفت. می‌خواستند دوباره تور را روی صورتم بیاندازند اما اجازه ندادم و از آرایشگاه بیرون آمدم. دوست نداشتم وقتی کاوه من را می‌بیند فاصله‌ای میانمان باشد. دیگر تردیدی برای پیوند با او نداشتم. تمام دل و عقل وجودم او را می‌خواست.

پشت به در منتظرم ایستاده بود. کت و شلوار
نسکافه‌ای رنگی پوشیده بود که من در انتخابش
دخالتی نداشتم اما از همین پشت سر هم می‌شد
خوش نشستن آن را بر قد و قامتش ببینم و
سلیقه‌اش را تحسین کنم.

با ضربانی که لحظه به لحظه بالا می‌رفت دو قدم
جلو می‌روم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم.
برمی‌گردد. چند لحظه طول می‌کشد تا خیرگی
نگاهش جای خودش را به لبخند بدهد. کنار
چشمانش جمع می‌شود و دندان‌های ردیفش نمایان
می‌شوند. امروز حتی لبخندش هم جداب‌تر شده
بود.

- در تماشای تو قانع نشوم من به دو چشم، همه
چشمان جهان گو به سرم بشتابند... چی کار کردی با
خودت گلی؟ چی کار داری می‌کنی با من؟ چقدر
دلبر شدی.

سرم را به روی شانه خم کرده و لبخند می‌زنم.

خودش هم زیبا شده بود. تا پیش از این معتقد بودم "زیبا" صفتی زنانه است اما حالا دریغ کردنش از کاوهای که موهایش را رو به بالا حالا داد، کت و شلواری خوش دوخت پوشیده و ته ریشش را مرتب کرده بی انصافی است.

- دلبر که بودم مستر. نبودم مگه؟!

- اون که آره. ولی از این لحظه یه جور دیگه قشنگی. دیگه حق دارم همه جوهره نگات کنم. از عرش خدا تا فرش زمین هم هیشکی نمی‌تونه معترض شه.

دستم را بالا می‌آورد و بوسه‌ای آرام پشت دستم می‌زند. با تذکر فیلمبردار به سختی از هم چشم می‌گیریم. گل را به دست چپم می‌دهد. دست راستم را بالا می‌برد و هدایتم می‌کند تا چرخ دور خودم بزنم و او با شیفتگی تمام براندازم کند. بعد از یک چرخش دست دور کمرم می‌اندازد و من را به آغوش می‌کشد.

- آقا دوما د کل شب وقت داری واسه ماچ و بغل.
فعلا دل بکن، زودتر بریم که به ترافیک نخوریم.

صدای صمیمی و شوخ فیلمبردار زن باعث می‌شود
با لبخندی از سر شرم از آغوشش فاصله بگیرم.
امروز هیچ کدام شبیه خودمان نیستیم. او بی‌پروا
شده و من تبدیل به دخترکی بی‌سر و زبان شده‌ام
که برای سرخ شدن گونه‌هایش منتظر بهانه است.

کاوه کمک می‌کند تا سوار ماشین بشویم و به سمت
باغی که قرار بود عکس‌ها را آنجا بگیریم برویم. در
باغ پوزیشن‌های بعضا خنده‌داری که عکاس
می‌خواهد را می‌گیریم. تا می‌تواند از ما عکس
می‌گیرد. میان این عکس گرفتن‌ها، کاوه تا می‌تواند
از فرصت استفاده می‌کند؛ لب‌هایش را به سرشانه و
گونه‌ام می‌رساند. در یکی از آخرین ژست‌ها من روی
تاب بلندی می‌نشینم و کاوه از پشت خم شده دو
طرف تاب را می‌گیرد. همین که عکس را می‌گیرند
گونه‌ام را عمیق می‌بوسد.

- رژگونه م رفت. اگه گذاشتی تا شب آرایشم بمونه
سرجاش.

از رو نمی رود. زیر گوشم با صدایی اغواگرانه زمزمه
می کند:

- اعتراضت به دعوت بیشتر شبیه بود تا اعتراض.
ابرویی بالا می اندازم و او با چشمکی ادامه می دهد.
- هر چی بگی قبوله دلبر. فقط من پاک کردن رژ لب
رو بیشتر دوست دارم تا رژگونه. دیگه ببینیم آخر
شب کرم یار چی باشه.

پیش از اینکه تنه اش را عقب بکشد، با آرنج ضربه ی
نه چندان محکمی به دلش می زنم.

- خجالت بکش. اگه فکر کردی بعد مراسم من و تو
با هم تنها می مونیم کور خوندی.

#قصه ی_لیلا

نمی‌دانم فیلمبردار متوجه مکالمه‌مان شده یا نه که
رو به همکارش می‌چرتد و سعی دارد لبخندش را
پنهان کند. کاوه بی‌تفاوت به حضور آن‌ها با
سرخوشی می‌خندد و دوباره سرش را به گوشم
نزدیک می‌کند.

- تو را یک دم اگر تنها ببینم که می‌بینم، تلافی
می‌کنم عشق جان.

لرزی که از هیجان و شرم از تنم می‌گذرد را پنهان
می‌کنم. اگر کاوه بفهمد آن وقت از شیطنت‌هایش خ
لاصی نخواهم داشت.

- به خواب ببینی مستر.

- حرفات هی داره جذاب‌تر می‌شه. داریم به جاهای
خوب خوب بحث می‌رسیم. پیشنهادای مربوط به
ساعت خواب رو دوست دارم... هر چی بگی پایه‌ام

دلبر.

با اینکه همپای استرس قند در دلم آب می‌شود،
سری به تاسف تکان می‌دهم تا ادامه ندهد. جذب
بودن دامن لباس تا نزدیکی زانوهایم اجازه‌ی راحت
پایین آمدن از روی تاب را نمی‌دهد. یک پایم را روی
سنگ‌ها می‌گذارم و با گرفتن بازوی کاوه از روی آن
پیاده می‌شوم. کاوه کنارم می‌ایستد.

هوا داشت تاریک می‌شد که بالاخره فیلمبردار
رضایت می‌دهد کارشان تمام شود. جلوتر از
فیلمبردار می‌رویم و سوار ماشین می‌شویم. وقتی
به تالار می‌رسیم تقریباً همه‌ی مهمان‌ها رسیده‌اند.
مجلس چندان بزرگ و شلوغی نبود اما بابا اصرار
داشت برای همه چیز سنگ تمام بگذارد. گاهی یاد
مراسم خودش و مامان می‌افتادم. مامان در
خاطراتش از همه چیز تمام بودن مراسمشان گفته
بود. از هزینه‌های نامتعارفی که برای بابا عددی به
حساب نمی‌آمد. نمی‌خواستم تاریخ تکرار شود؛

جشنی مجلل و بعد کامی که تلخ می‌شود. اما تا می‌آمدم جلوی کاری را بگیرم دیدن ذوق و زحمت بابا دلم را نرم می‌کرد. نمی‌شد همه چیز را نادیده بگیرم. بابا حتی در ریزترین جزئیات دخالت کرده و پیگیر کارها بود.

آقا یوسف به تنهایی و کوثر خانم به همراه شوهر و دو فرزند دیگرش آمده بودند. عزیز و خاله‌هایم هم آمده بودند اما شب قبل به جز عزیز کسی در خانه‌ی ما نمانده بود. همه آماده شده و مستقیم به تالار آمده بودند. به جز عمه‌ها و خانوادگی عمو محمد تقریباً باقی مهمان‌هایمان مشترک بودند.

غریبه‌ای نداشتیم. فقط من رها و آزاده را دعوت کرده بودم و کاوه یکی از همکارانش را. از خود عقد گرفته تا پذیرایی، تمام مراسم همانطوری پیش رفت که برنامه‌ریزی شده بود. همه چیز به نحو احسن اجرا شد و در نهایت من و کاوه با چند جمله و دو بله برای یک عمر زندگی به عقد هم درآمدیم.

موقع شام سر میزی نشستیم که برایمان به صورت
ویژه آماده کرده بودند. در تمام این مدت از
شوخی‌ها و بوسه‌های کاوه در امان نبودم. وعده‌ی ت
لافی فرار کردن‌هایم را می‌داد و برای ساعت‌هایی
که با هم تنها خواهیم ماند کری می‌خواند. نمی‌دانم
متانت و سکوتم تحت تاثیر شرم بود یا لباس
سفیدی که به تن داشتم، انگار زبانم را گم کرده بودم
و تنها به سرخ و سفید شدن اکتفا می‌کردم.

پیش از اینکه غذا بخوریم کاوه موبایلش را بیرون
آورد و بعد از گرفتن چند عکس از خودمان با کسی
تماس تصویری گرفت.

- داری چی کار می‌کنی؟

دست آزادش را دور شانه‌ام انداخت تا من را به
خودش نزدیک‌تر کند و گوشی را کمی بالا آورد.

- الان می‌بینی.

تماس خیلی زود برقرار و تصویر مردی مسن در

قاب گوش‌ی ظاهر شد. مردی که جذابیتش زیر گرد
سن و سال هم پنهان نمانده بود. با دیدن من و کاوه
بلافاصله تمام اجزای صورتش پر از لبخند شد و چ
الی عمیق روی گونه‌اش افتاد.

- به به! کاوه خان. مبارکه شاه داماد. عروس خانوم
مبارک باشه.

لبخند می‌زنم و سلام می‌کنم. صدای مرد را میان
صدای بلند آهنگ به سختی می‌شنوم. کاوه صدایش
را بالا می‌برد تا مرد پشت خط به راحتی او را
بشنود.

- مخلص عمو. عروس‌مو پسندیدی سیاوش خان؟
نیازی به آوردن نامش نبود. همان "عمو" گفتن کاوه
کافی بود تا خنده روی لبم خشک شود و تمام تنم
چشم شود برای کاویدن مرد درون گوش‌ی. چرا
همان لحظه‌ی اول متوجه شباهت او و آقا یوسف
نشدم؟ اصلاً متوجه شباهت او و خود کاوه! وای چ

ال لپش! همان که دل مامان را برده بو!

- عروس نگرفتی که پسر، عروسک گرفتی. حقا حالا
لزاده به عموش می‌ره.

هر دو با صدای بلند می‌خندند و چشم من با شنیدن
نام عروسک دنبال "مامان" می‌گردد. روی یکی از
میزها کنار خاله شهربانو و کوثر خانم نشسته است.
کوثر خانم دارد با حرارت چیزی تعریف می‌کند و
مامان و خاله می‌خندند. کاش اینجا کنار من
ایستاده بود و حالا سیاوش را می‌دید که بیشتر
موهایش سفید شده است. با خودم جوانی او را به
همراه سبیل تصور می‌کنم. تصویر را دستکاری کرده
و اینبار او را در لباس سربازی، با موهایی تراشیده
تصور می‌کنم. یک کلام، باز هم جذاب است!
- زن عمو کجاست؟ عجیبه تنهات گذاشته.

سیاوش صاف‌تر می‌نشیند و سرش را به سمت
راست می‌چرخاند.

- شیرین جان! بیا ببین پسر یوسف دوما د شده. بیا
عروشو ببین...

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_147

دوباره رویش را به سمت دوربین می چرخاند. کمی
به صفحه نزدیک می شود و بعد از نگاهی کشدار این
بار من را مخاطب قرار می دهد.

- گلناز جان چه بزرگ شدی. با بچگیت فرقی
نکردی. فقط زیباتر شدی. البته تو منو یادت نمیاد.
یه عروسک کوچولو بودی آخرین بار که دیدمت.
چقدر لفظ عروسک را زیبا ادا می کند. حرف "و" را
می کشد و "س" را پررنگ تلفظ می کند. آنقدر جذاب
این کلمه را می گوید که به مامان حق می دهم حتی

الان هم دلش گیر این واژه مانده باشد.

سیاوش نمی داند که من او را چقدر می شناسم.
خیال می کند به خاطر ندارمش. خودش نمی داند،
اما من می دانم که بخش مهمی از خاطرات
احساسی مامان مربوط به اوست.

- شما رو به اسم می شناختم. مامان، زندایی حلیمه،
عمو یوسف مدام از شما حرف می زنن.

لبخندش رنگی از غم می گیرد اما دور چشمانش
بیشتر چین می افتد.

- دلم واسه ی همه شون تنگ شده.

زنی زیبا با قامتی کشیده و پیراهنی آبی رنگ پشت
سر سیاوش ظاهر می شود. خم می شود تا صورتش
جایی نزدیک صورت سیاوش قرار بگیرد. شیرین
است؛ دلبز چشم سیاه سیاوش.

- چطوری کاوه جان؟ مبارک باشه عزیزم.

چند دقیقه ای هم با او حرف می زنیم و تبریک

می گوید. تماس را قطع می کنیم تا شام بخوریم و از مهمان هایی که نیمی از آن ها لباس پوشیده و آماده ی خارج شدن از تالارند عقب نمانیم. نه که چیزی از طعم غذا نفهمم اما تماس کاوه با سیاوش آنقدر سورپرایز سنگینی بود که حواسم را از هر چیز دیگری پرت کند. زمانی برای دیدن و خبر گرفتن از او بسیار مشتاق بودم. حالا که او را دیده ام نمی دانم چه احساسی دارم. کنجکاوی ای که رو به خاموش شدن می رفت دوباره زبانه کشیده بود. دلم می خواست بیشتر و بیشتر بدانم. از اینکه چرا رفت ، کجا رفت و چرا دیگر بازنگشت.

دوباره روی صندلی هایمان برمی گردیم. مهمان ها یکی یکی برای تبریک چند باره پیشمان می آیند و می روند. آخرین نفرات خانواده ی خودمانند. این بار تبریک ها به یک "مبارک باشه" و "به پای هم پیر بشین" ختم نمی شود. تک به تک ما را در آغوش می کشند و روبوسی می کنیم. بابا و آقا یوسف که

کمی فاصله می گیرند کوثر خانم با نگاهی معنادار
رو به مامان جلو می آید. از گوشه‌ی چشم می بینم
که مامان خنده‌اش را می خورد و رویش را
برمی گرداند.

کوثر خانم من را بغل می کند و به بهانه‌ی روبوسی
در گوشم می گوید:

- گلی جان ما رسم داریم امشب شما پیش آقا
دوماد بمونی، دل سیر حرف بزنین با هم. با مامانت
صحبت کردم اجازه گرفتم. الان دوره زمونه فرق
کرده. مثل دوره‌ی ما نیست کسی بهتون سخت
بگیره، بخواد جلوی حلال خدا وایسه. شما هم
جوونین. راحت باشین، لذت این شبا رو ببرید. فکر
چیز دیگه رو نکنین.

عقب که می کشد نه او به من نگاه می کند و نه من
روی نگاه کردن در صورت کسی را دارم. با حرارتی
که در صورتم حس می کنم شک ندارم گونه‌هایم به
شدت سرخ شده‌اند. نمی توانست منظورش را

واضح‌تر از این بیان کند. رسماً داشت من را به
حجله‌ی کاوه می‌فرستاد.

حالا دلیل حرف‌ها و خنده‌های سر میزشان مشخص
شد. خاطراتشان را مرور کرده و داشتند برای تنها
گذاشتن من و کاوه نقشه می‌چیدند. آب گلویم را با
صدا پایین می‌دهم. نمی‌توانم حتی به سمت کاوه
برگردم و نگاهش کنم. می‌ترسم حرف‌های مادرش را
شنیده باشد.

هر چه منتظر می‌مانم تا مامان نزدیکم شود جلو
نمی‌آید. تنها لبخندی اطمینان بخش به رویم می‌زند
تا تاییدش را نشان بدهد. یعنی زن و شوهر شدن به
همین سادگی بود؟! در عرض چند ثانیه و با همان
چند جمله‌ای که خوانده شد تمام نسبت‌ها تغییر
کرده بود؟! اصلاً شیطننت مامان و کوثر خانم همین ا
لان باید گل می‌کرد؟ همین حالا باید فامیل بازیشان
می‌گرفت و دست به یکی می‌کردند؟!

دست کاوه که دور کمرم می‌پیچد می‌لرزم و او من

را محک‌تر به سمت خودش می‌کشد. بزرگ‌ترین
حسن شیطننت این دو زن خنده‌های سرخوشانه‌ی
مامان در کنار باباست که خیلی وقت بود از یاد
همه‌مان رفته بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_148

پیش از کاوه وارد خانه می‌شوم. تنها چیزی که به
خانه اضافه کرده چند شاخه گل مریم داخل گلدان
روی کانتر است که بویشان حتی پیش از روشنایی
سالن به استقبال آدم می‌آیند. با صدای بسته شدن
در آب دهانم را قورت می‌دهم و به سمت کاوه
می‌چرخم. نگاه مشتاق و لبخند یک‌وری فاتحانه‌اش
را هیچ رقمه نمی‌توانم ندید بگیرم. فقط می‌توانم
به جاده خاکی بزنم شاید برای خودم زمان بخرم و

در از دست مامان و کوثر خانم شاکی باشم.

- مگه نگفتی خونه رو عوض می‌کنی؟ هنوز هیچی جمع نکردی که.

دسته کلیدش را از جا کلیدی آویزان می‌کند. فاصله ی میانمان را تقریباً به صفر می‌رساند و بازوهایم را می‌گیرد. کاش به جای گرفتن بازوهایم تور بلند روی سرم را باز کند.

- اون آقای که می‌خواست اینجا رو بخره روز آخر پشیمون شد. البته حق هم داره. با همین پول یه محله پایین‌تر واحد نوسازتر می‌خره.

چشمانش میان چشمانم دو دو می‌زند. حرارت دستانش خیلی سریع بالا می‌رود. مثل ضربان قلب من که در حال خارج شدن از ریتم طبیعی است. اما هر دو دل به این جاده خاکی داده‌ایم. امیدوارم او هم مانند من نیاز به زمان داشته باشد.

- پس تو چرا اینجا رو خریدی؟ تو هم همون موقع

می‌تونستی یه محل پایین‌تر، یه خونه‌ی بزرگ‌تر
بخری.

بازوی راستم را رها می‌کند. تورم را از روی سرشانه
به عقب می‌راند. دستانش را از دو طرف گردنم به
عقب می‌برد. موهای فرم را از زیر یقه‌ی کتم بیرون
کشیده و روی سرشانه رهایشان می‌کند. این بار
نگاهش را هم از چشمانم گرفته و به سیاهی
موهایم می‌دوزد. احساس می‌کنم لفظ عروسک را
سیاوش باب کرده، اما کاوه درکش کرده است. هر
بار به موهایم می‌رسد انگار عروسکی به دستش
داده‌اند و او مشغول بازی با موهای این عروسک
شده است.

انگشتش را به فر موهایم قلاب می‌کند و به آرامی
می‌کشد. دسته‌ی مو که از میان انگشتش رها
می‌شود دوباره حالت مجعد به خودش گرفته و
روی سینه‌ام می‌افتد. با اینکه کت ضخیمی از روی
لباسم پوشیده‌ام اما تنم می‌لرزد. نمی‌توانم دلیل این

لرزش را فقط به سرما ربط بدهم.

- یه نفر آدم بودم خوب. به بیشتر از این نیاز نداشتم. یه جا واسه خوابم و یه جا که وقتی بابا یا مامان میان راحت باشن بسم بود... اگه سرده پکیج رو روشن کنم.

در جوابش صدایی مانند اوهوم در می آورم. به بهانه‌ی نشستن از او فاصله می گیرم. به آشپزخانه می رود و از آنجا وارد بالکن کوچک خانه می شود تا دمای پکیج را بالاتر ببرد. جایی را نزدیک به رادیاتور برای نشستن انتخاب می کنم و خودم سنجاق های تور روی سرم را باز می کنم. دست هایم را به هم می مالم شاید این اصطکاک گرمای جا مانده در پشت در را فرا بخواند. روبرویم می ایستد و کمرش را به کانترا آشپزخانه تکیه می دهد. کتش را در می آورد و همانجا روی کانترا می اندازد. عرض سالن آنقدر کم است که تنها با دو قدم به من برسد.

- این خونه یه حسن بزرگ داره گلناز. می‌دونی چیه ؟

- نه. چیه حسنش؟

پاپیونش را از دور گردنش باز می‌کند و دست می‌برد تا دکمه‌ی زیر یقه اش را هم باز کند. انگار سرما به جای کم شدن بیشتر جان می‌گیرد.

- حسنش اینه که نمی‌شه زیاد توش دنبال بازی کرد. اون آقا گرگه‌ای که یه روزی می‌خواستی پشت درای بسته نگهش داری، الان اینجا روبروت وایستاده، راه فرار هم نداری.

با یادآوری روزی که از کلبه و گرگ پشت در براریم گفته بود تک خنده‌ای می‌زنم. چند روی پیش چقدر دلم می‌خواست گونه‌ام را به زبری ته ریشش بکشم. امروز ته ریش دارد و شاید فرصت خوبی برای عملی کردن این خواسته‌ی کوچک باشد. میل شدیم به این سایش را پشت اخمی مصنوعی پنهان می‌کنم و دست‌هایم را روی سینه در هم گره می‌زنم.

- پس کلا اهل لقمه‌های هلو برو تو گلویی، دنبال بازی و زحمت کشیدن نیستی؟ حالا که اینطور شد کو گلبرگایی که فکر می‌کردم سر راهم بریزی؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_149

همراه با ابرویی که بالا می‌اندازد "نچ" می‌گوید. دو قدم میانمان را طی می‌کند و رو به من روی مبل می‌نشیند. زانویمان در تماس با یکدیگر است و همین نقطه‌ی کوچک اتصال برای نشان دادن دمای با لای بدنش کافیست. صدایش تنها کمی از زمزمه بلندتر است. تا به حال خیال می‌کردم تنها صدای زنان اغواگر است. اما امشب کاوه دارد تمام دانسته‌هایم را به هم می‌ریزد. هم با صدایش هم با بی‌تفاوتی به اعتراضم.

- یه مثلی هست می گن یه بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به شستی ملخک. من تو رو همین بار دوم شکار کردم. نذاشتم کار به بار سوم بکشه.

منظورش را می فهمم. چشم هایی که مدام میان لب و چشمانم در حرکتند خواسته اش را فریاد می زند. باز هم کوچهی علی چپ را برای انکار انتخاب می کنم. به بهانه ی یک وری نشستن زانویم را از زانویش فاصله می دهم و ابروهایم را به هم نزدیک تر می کنم.

- اونوقت کدوم جنتلمنی به عروسش می گه ملخک؟! شت*!

دست هایم را با خنده می گیرد و سرش را جلوتر می آورد. شیطنت خفته در زمزمه اش حالا بیشتر رو می شود.

- من کی قبول کردم جنتلمن باشم آخه؟ حالا بگی

یه آدم چیز مغزی که دختر به این خوشگلی ور دلشه
و ناکام می‌مونه، یه چیزی.

کمی لهجه به صدایش می‌دهد تا ادای کاراکتر
معروف سریال‌های نوروزی را دریاورد. امشب باز
در جلد کاوه‌ی نوجوان پر از شیطنت فرو رفته
است.

- اون سری طلا مال من بود، تو مشتم بود. عه!
سرم را بالا می‌اندازم و با صدا می‌خندم. همین
حرکت بهانه‌ای به دستش می‌دهد تا صورتش را
آنقدر به سرعت جلو بکشد که لب‌هایش چانه‌ام را
لمس کنند. خنده‌ام در جا خشک می‌شود و از آن تنها
لبخند ظریفی به جا می‌ماند. اصلاً هم شبیه آنچه
ادعا می‌کرد نبود. آنقدر جنتلمن بود که تا این لحظه
صبر کند و آنقدر هوشیار و فرصت طلب بود که از
چنین موقعیت کوچکی نهایت استفاده را ببرد.
لب‌هایش آرام آرام و با پایین آمدن سر من بالا

می آیند تا جایی که با رسیدن لب‌هایمان به همدیگر
توقف می‌کنند. صدای بلند نفس‌هایش دست کمی از
نفس‌های تند شده ی من ندارند. یکی از
دست‌هایم را آزاد کرده و همزمان با بستن چشم‌هایم
آن را روی سینه اش می‌گذارم. تنها چند ثانیه
مکث می‌کند تا من خودم را پیدا کنم. مماس با
لب‌هایم حرف می‌زند

- به مشت گلبرگ روی تاختمون باشه طلبت.

لب‌هایش باحوصله لب‌های من را به بازی می‌گیرند.
رقص لب‌هایمان به آرامی شروع شده و ریتمش
همگام با ضربان قلبمان ثانیه به ثانیه بالا می‌رود.
هر بار که اجازه‌ی نفس تازه کردن می‌دهد فرصتی
می‌شود تا من گونه‌ام را به زبری ته ریش او بکشم،
و او با دستانش پرستشم کند؛ امشب من معشوقم و
او عاشق، من نازم و او نیاز. عاشقانه‌ای را در این
شب پاییزی رقم می‌زنیم که در پایانش من از
شکستن خط قرمزها انگشت می‌گزم و کاوه معتقد

به ناکامی است.

*

در این دو ماه بیشتر شب ها را در خانه‌ی مشترکمان با کاوه سر می‌کردم. دلیلش در ظاهر نزدیکی مطب به خانه‌ی کاوه بود و در اصل نزدیک بودن به خودش. بازگشت به دانشگاه بعد از یک دوره دوری مجبورم کرده بود تمرکز بیشتری روی درس‌هایم بگذارم. شاید می‌شد این مورد را هم دلیلی برای ماندن پیش کاوه عنوان کرد.

مانند تمام زن و شوهرهای دیگر قهر و آشتی می‌کردیم. تازه داشتیم یک دیگر را کشف می‌کردیم. جنبه‌هایی بود که به نظرمان ناخوشایند می‌آمد و در کنارش شوق روزهای اول به شب‌هایمان حرارت می‌بخشید. مانند هر زوج دیگری دلمان برای همدیگر تند تند تنگ می‌شد و برنامه‌ی برگشت من به خانه را یک شب دیگر به عقب می‌انداخت. زندگی مشترکمان عملاً شروع شده بود، اما هنوز منتظر

عید بودیم تا جشن بگیریم و به قول خاله کوثر سر
خانه و زندگی مان برویم!

قرار بود آقا یوسف آخر هفته به تهران بیاید. کمی از
وسایل شخصی ام را جمع می‌کنم تا به خانه
ی بابا ببرم. نمی‌خواهم شب هنگام و موقع خواب
در این خانه‌ی کوچک، خودم و آقا یوسف معذب
شویم. سر راه یک جعبه شیرینی از قنادی مورد علا
قه‌ی مامان می‌خرم. سر کوچه پرهام را می‌بینم که
از سمت مقابل به طرف خانه می‌رود. کوله‌اش را از
دو طرف گرفته و با نگاهی مغرور قدم برمی‌دارد. با
دیدن من لب‌هایش کش می‌آیند و قدم‌هایش را تند
می‌کند. من هم به قدم‌هایم سرعت می‌دهم و با
رسیدن به او بغلش می‌کنم.

- چه عجب آبجی خانوم! اومدی مادر سلام؟

سعی می‌کنم با ته جعبه‌ی شیرینی پشت سرش بزنم
اما این روزها آنقدر به یکباره استخوان ترکانده که
ضربه‌ای جایی وسط دو کتفش می‌خورد.

*لعنت

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_150

- این چیزا رو از کجا یاد گرفتی تو؟ چند روز بالا سرت نبودم روت باز شده،؟ تغییر کاربری دادی از نبوغ به شایعه؟

- من تغییر کاربری دادم یا تو که شوهر کردی دست بزن گرفتی؟ آخ آخ! حواسم هست وسط حرفات دیگه انگلیسی ول نمیدیا.

تظاهر به درد پشتش می‌کند تا از ضربه‌ی بعدی مصون بماند. زنگ خانه را می‌زند. کوله‌ی سنگینم را از دستم می‌گیرد و خودش روبروی دوربین آیفون

می ایستد.

- اگه مامان بفهمه اومدی! خیلی دلش برات تنگ شده بود.

- تو مگه با کسی هم حرف می زنی که بفهمی کسی دلش تنگ من شده یا نه؟ میری تو اتاقت سایلنت می مونی.

شانه‌ای بالا می اندازد. خودم جواب حرفم را می دانم. پرهام در نهایت سکوتش، حواسش به همه ی اعضای خانواده و تغییر رفتارشان است.

- دیگه دیگه!

در خانه بدون سوال و جواب باز می شود. معلوم است مامان من را در نمایشگر آیفون ندیده است. پرهام کنار می رود تا من جلوتر از او وارد خانه شوم. خود مامان جلوی در خانه به انتظار ایستاده است. ازپایین پله ها صدایش می زنم.

- احوال لیلا خانوم؟

با دیدن من دری که تا نیمه باز کرده بود را تا انتها باز می‌کند و یک قدم بیرون می‌آید.

- ای جانم. خوش اومدی مامان جان. خوش اومدی دخترم.

احوالپرسی‌مان چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. وقتی روزی حداقل سه بار تلفنی با هم حرف می‌زنیم و تقریباً از همه چیز باخبریم، حرف تازه‌ای برای گفتن نمی‌ماند.

بابا سر حال‌تر از چند ماه پیش است. تریاک را کنار گذاشته و تحت نظر پزشک قرص می‌خورد، هم رنگ و رویش و هم وسواس در حرکات و رفتارش برگشته است. دلم برای او بیشتر از مامان تنگ شده بود چون تعداد دفعات تماسمان کمتر بود.

همراه با مامان شام را آماده می‌کنیم و در این میان او من را از نصیحت‌های مادرانه‌اش مستفیض می‌کند. می‌گوید برای مادر شدن عجله نکنم و رویم

نمی‌شود بگویم کاوه هنوز ناکام است، مادر شدن
من پیشکش!

میان صحبت‌هایمان یک حرف مامان قلب و روح و
ذهنم را به یکباره تسخیر می‌کند: "من دیر فهمیدم
قلق بابات چیه. خیلی وقتاً منتظر بود خیلی چیزا
رو ازش بخوام تا انجام بده، تا تغییر کنه. اینو دیر
فهمیدم گلی."

همین که پویا از در وارد می‌شود میز را می‌چینیم و
دور میز می‌نشینیم. صحبت‌ها و شوخی‌هایمان
بعد از مدت‌ها طوری گرم می‌گیرد که در دل آرزو
می‌کنم کاش زودتر با کاوه ازدواج کرده بودم تا
دلتنگی صمیمیت را زودتر به جمعمان باز گرداند.

- گلی بابا پنجشنبه چی کاره‌ای؟

لیوان آن را نزدیک لبم نگه می‌دارم و خیلی کوتاه
برنامه‌هایم را از نظر می‌گذرانم.

- برنامه‌ی خاصی ندارم سلطان. چهار تا هفت میرم

مطب و بعدش میام اینجا.

چند برگ سبزی از بشقاب جلویش برمی دارد و آنها را از وسط دو تا می کند.

- پس به اون پسره کاوه هم بگو بیاد اینجا.

با تک خند پویا من هم لبخند می زنم. بابا با این که کاوه را دوست دارد معتقد است نباید به داماد جماعت روی زیادی بدهد. یک جرعه آب می نوشم. لیوان را کنار بشقابم می گذارم و پیش از اینکه دوباره مشغول غذایم شوم جواب بابا را می دهم

- آقا یوسف اینجا است آخر هفته. شاید بخوان پدر و پسری بگذرونن.

یک قاشق پر از خورشت سبز رنگ را روی برنج داخل بشقابش می ریزد. همان طور که سبزی هایش را می جود سری بالا و پایین و لب هایش را رو به پایین کج می کند.

- پدر و پسری... بگو باباش هم بیاد. روی خوشی

نداره تولد عروسش باشه و دعوت نشه.

اول به بابا نگاه می‌کنم، بعد به مامان و پسرها. ح
الت صورتشان نشان می‌دهد آن‌ها هم از تولدی که
بابا هرگز تاریخش را فراموش نمی‌کند باخبرند.
سرم را به سمت شانه کج می‌کنم و به حالت لوسی
صدایش می‌زنم.

- بابا!

می‌خندد. باز هم نیمی از خنده‌اش پشت سبیل
پریشتش پنهان می‌شود.

- من همه چیزو تو دنیا یادم بره، سوم دی رو یادم
نمی‌ره. گفتم پنجشنبه تولد بگیریم که مزاحم کار تو
و اون پسره هم نباشه. پویا و پرهام به شوخی
اعتراض می‌کنند و من تمام قلبم پر از شادی
می‌شود.

تا پایان شب و رفتن به اتاقم از شادی لبریزم. یاد
نوشته‌های مامان از روز تولدم می‌افتم؛ یاد

خوشحالی بابا در آن روز.

این شادی کم کم مانند کوهی شنی فرو می‌ریزد و در پایان شب اثری از آن به جا نمی‌ماند. بعد از دو ماه جریان دفترچه را به کل فراموش کرده بودم. حالا وقتش بود خاطره‌ی روز تولدم باقی مطالب آن دفترچه را هم به یادم بیاورد. امیدوارم عادت این مدت من را زود به خواب نبرد تا بتوانم دوباره سراغی از آن نوشته‌ها بگیرم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMAMNOE)

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_151

لیلا:

روز به روز حرف زدن برایم سخت‌تر و سخت‌تر

می‌شد. همه حال و روزم را می‌دیدند؛ دیگر حرفی برای زدن نمی‌ماند. سکوت می‌کردم تا حفظ ظاهر کنم و بیش از این در چشم بقیه فرو نریزم. از نگرانی‌ها و هواداری‌های عباس شرمنده بودم. برای راحتی خیال او هم که شده غصه‌هایم را پنهان می‌کردم.

خودم هم به این حال عادت کرده بودم. از سرزندگی دوران نوجوانی به اندازه‌ی قرن‌ها فاصله گرفته بودم. گاهی دلم می‌خواست دهان باز کنم و از تنهایی بگویم. از محمود و بوی دودش شکایت کنم. سرم را بردارم و بروم. اما بندی به استحکام گلی دور دست و پاهایم پیچیده شده بود. یک روز که به بازار رفتم با دیدن لوازم التحریر به سرم زد دفترچه‌ای با جلد چرمی قهوه‌ای رنگ برای خودم بگیرم و هر آنچه را که نمی‌توانم با کسی قسمت کنم، میان ورق‌های این دفترچه جا بدهم. حالا سرگرمی جدیدی داشتم که دور از چشم محمود و گلناز همدم

لحظاتم شده بود. دوست بی‌زبانی بود که برای خشم و ناراحتی و شادی‌ام صبوری می‌کرد.

دو سه ماهی طول کشید تا بدانم می‌خواهم از کجا شروع کنم. این دفتر قرار بود مهم‌ترین روزها و مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام را جاودانه کند. امید داشتم نوشتن باعث می‌شد آنقدر سبک شوم که محمود را ببخشم. بعد از خیر جوانی و آرزوهای بر باد رفته‌ام می‌گذشتم. تلخی هر خاطره را در همین دفتر جا می‌گذاشتم و خودم آن را از یاد می‌بردم.

روزها منتظر می‌ماندم گلناز بخوابد و سراغ دفترچه بروم. حالم با نوشتن بهتر بود. قلم که به دست گرفتم تازه متوجه شباهت خودم و سیاوش شدم. عشق به ادبیات میانمان مشترک بود. زمانی هر دو سرکش بودیم. او بر سرکشی‌ها و عصیان‌ش ثابت قدم ماند و من آنقدر عقب نشینی کردم که دیگر چیزی از خودم باقی نماند.

یکی از روزهای آخر تابستان بود. یکی از روزهایی

که محمود به قول خودش کیفور بود؛ مدتی بود
مصرفش را کم کرده و سرحال بود. می‌گفت آرام
آرام قصد ترک کردن دارد اما چشمم آب نمی‌خورد.
همانطور که دیگر لب به الکل نزد، اگر می‌خواست
اعتیادش را هم کنار بگذارد باید یک بار دورش را
خط می‌کشید و تمام. تبصره و قانون نداشت.

بعد از ظهر محمود دنبال من و گلی آمد تا با ماشین
جدیدش دوری در اطراف حرم بزنیم و به خانه
برگردیم. دلم برای حرم و زیارت تنگ شده بود.
خیلی سریع آماده شدیم و از خانه بیرون زدیم. حالا
دیگر دقت بیشتری روی همه چیز داشتم. قرار بود
همه چیز را مو به مو برای دفترچه‌ام تعریف کنم.
- اون نوار سیاهه رو بذار. یه خوش سلیقه بهم
داده. تویه ترانه‌هاش.

نوار کاست سیاه را در دستگاه پخش ماشین
گذاشتم. همزمان با پخش شدن آهنگ، محمود صدا
را کمی بلند کرد و حرکت ریزی به گردنش

می‌دهداد سرخوشی این روزهایش را دوست
نداشتم. محمودی که در این چند ماه ساعتی با من
و گلی وقت نمی‌گذراند، حالا ترانه‌های جدید گوش
می‌داد و از خود بیخود می‌شد. گویی زمان گوش
دادن به این ترانه‌ها در عوالم دیگری سیر می‌کرد که
من از آن‌ها بی‌خبر بودم.

در جا کمی نیم‌خیز می‌شوم تا چادرم را بالاتر
بکشم. نگاهی به گلی می‌اندازم که روی صندلی
عقب عروسکش را بغل کرده و ساکت نشسته است.
این عروسک همراه همیشگی‌اش بود. موهایش را
می‌بافت، لباس‌هایش را عوض می‌کرد و هر جایی
که می‌رفت آن را همراه خودش می‌برد.
وابستگی‌اش به این عروسک اصرار اطرافیان برای
بچه‌ی دوم را قوت می‌بخشید و من همچنان در
جبهه‌ی مقاومت مانده بودم.

- چیزی نمی‌خوای ماما جون؟

لب‌های باریکش را یک لحظه جمع می‌کند و بعد از

رها کردنشان آرام می گوید: "بستنی".

- بستنی هم می خرم واسه گل گلی بابا.

محمود با سرخوشی این را می گوید و سرعت ماشین را بیشتر می کند. لب های گلناز به طرفین کشیده می شود و چشمان درشت سیاهش جمع می شود. زیر لب "لا حول ولا قوه" می خوانم. هم برای گلی و هم برای رابطه ای که با محمود دارند. محمود با صدای بلند شروع به همخوانی با ترانه می کند. حرکات سرش کمی اغراق آمیزند تا گلی را سر ذوق بیاورد. گلی هم جایش را از پشت سر پدرش به صندلی وسط تغییر می دهد. سعی می کند با به هم زدن انگشتان کوچکش صدای بشکن دربیاورد و با پدرش همراهی کند.

#قصه ی_لیلا

#پارت_152

به پهلوی می‌چرخم. لحظه‌ای یاد روزهای نامزدیمان می‌افتم. آن زمان محمود اصرار داشت من به پهلوی بنشینم تا هر وقت که سرش را سمت من چرخاند تمام صورتم را ببیند. با خودم حساب می‌کنم چند وقت است که محمود در صورتم درست و حسابی نگاه نکرده است؟ چهار ماه؟ شش ماه؟ از وقتی که آلوده به اعتیاد شد؟! یادم نمی‌آید. انگار عاشقانه‌های محمود در قرن‌ها پیش جا مانده است. بیشتر از لیلای نوزده بیست ساله، دلم برای محمود آن روزها تنگ می‌شود. همان که طاقت قهر کردن و قهر ماندنم را نداشت. همان که بوسه‌هایش طعم آتش می‌دادند. هنوز هم این جمع کوچک با تمام دردهایش بزرگترین دارایی من بود.

- محمود!

- هان!

حتی نگاه نمی‌کند. زیر لب مشغول خواندن ترانه

است. جوابم را که با "هان" می دهد برای گفتن ادامه
ی حرفم مردد می شوم. می خواستم امروز به
فروشگاه نرود. سه تایی به حرم برویم، با هم ناهار
بخوریم، چرخی در کوه سنگی بزنیم و شب هم یا
به خانه ی بابا یا خانه ی پدرشوهرم برویم. دلم
می خواست سرش امروز طوری با ما گرم شود که
وقتی برای صادق و دار و دسته اش نماند.

سکوتم را نمی فهمد. نمی پرسد چه شده و چرا
صدایش زده ام. لبخند کم جانی که روی لبم بود به
تلخند بدل می شود و همانجا می خشکد. دلم
می خواهد نوار کاست های جدیدی که داخل ماشین
گوش می دهد را دور بریزم. انگار آن ها مقصر پرتی
حواس محمودند. اصلا آن خوش سلیقه ای که
محمود کاست گلچینش را پسندیده کیست؟!

خیلی منتظر می مانم تا محمود بپرسد چرا صدایش
زده ام، من هم از هویت صاحب کاست بپرسم. یا
اینکه این موضوع را فراموش کنم؛ بگویم همین که

امروز عصرت را با ما بگذرانی برایمان کافیست. نه
در ماشین، نه در بستنی فروشی نمی‌پرسد. دو
پارچه می‌شوم؛ لیلای واقعی چادرش را روی
صورتش می‌کشد، روی صندلی ماشین می‌ماند و
اشک می‌ریزد. لیلای ریاکار چیزی به روی خودش
نمی‌آورد. هم پای ذوق گلی، به دروغ ذوق و از طعم
بستنی تعریف می‌کند. به حرف‌های محمود و
خاطره‌های بچگی‌اش می‌خندد و تظاهر می‌کند همه
چیز زندگی‌اش رو به راه است.

از محمود می‌خواهم ما را به خانه‌ی بابا ببرد. ما را
می‌رساند و به اسم فروشگاه، پیش دوستانش
می‌رود. آخر هفته بود و طبق معمول هر پنجشنبه
به باغ یکی از دوستانشان می‌رفتند تا کسی مزاحم
دود و دمشان نشود. کم کم داشتم نسبت به این
دیرآمدن‌ها بی‌حس می‌شدم. عادت کرده بودم. شاید
هم فرصت را غنیمت می‌شمردم تا با خیال
آسوده‌تری پیش مامان و بابا باشم.

قرار بود عبدالله و پریسا برای شام بیایند. شهین به کلاس خیاطی رفته بود و جز زری کسی نبود تا کمک دست مامان باشد. خودم پخت شام را به عهده گرفتم. هوا هنوز گرم بود و من به عشق خیاط خانه ی بابا، برنج را در خیاط بار گذاشتم. بابا و مامان در ایوان نشسته بودند. گلی نبود نرگس و محمد را غنیمت شمرده و داشت برای مامان شیرین زبانی می کرد.

روی تخت گوشه ی خیاط نشستم و خیره به قاب روی ایوان شدم. مامان و بابا در این چند سال چقدر شکسته شده بودند. بیماری بابا مانند آفتی که به خرمن بزند، چندین سال از عمرشان را یک جا به تاراج برده بود. نه تنها مامان و بابا، انگار تمام آدم های دور و برم برای پیر شدن عجله داشتند. موهای دایی مرتضی بعد از فوت دایی حیدر یک دست سفید شده بود. پاهای زندایی کشور درد می کرد و یوسف او را برای معالجه مدام به تهران

می برد. جمیله خانم دو سال بود زیر زبانش قرص می گذاشت و موهای بابا ریخته بود. این همه تغییر در این آدم‌ها در عرض چند سال ناقابل!

آنقدر غرق در حساب و کتاب سنگینی این سال‌ها هستم که صدای باز و بسته شدن در حیاط من را از جا می‌پراند. حلیمه پرده‌ی راهروی کوچک حیاط را کنار می‌زند و وارد حیاط می‌شود. نرگس و محمد هم مانند کسانی که خطایی سخت مرتکب شده باشند بی‌سر و صدا وارد حیاط می‌شوند. به من زیرلبی سلام می‌کنند و به سمت ایوان می‌دوند. از همان ورودی هم می‌توان چشم‌های سرخ از گریه‌ی حلیمه را تشخیص داد. سلام که می‌کنم با دیدن صورت متعجب من بغضش می‌ترکد.

- یا امام غریب! حلیمه چی شده دخترم؟

مامان ضربه‌ای روی ران پایش می‌زند و سریع از جا بلند می‌شود تا نزدیک ما بیاید. شانه‌ی حلیمه را می‌گیرم و او را به سمت تخت می‌کشانم تا بنشیند.

- چی شده حلیمه؟ زندایی خوبه؟ نصف عمرمون کردی.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_153

گلی پشت نرده‌ها پناه گرفته و همراه نرگس به ما نگاه می‌کند. بابا از همان بالای ایوان حلیمه را صدا می‌زند. همه سوال مشترک "چی شده؟" را پشت سر هم و با کلمات مختلف می‌پرسیم. فایده‌ای ندارد. آرام نمی‌شود. به سمت آشپزخانه می‌دوم و در عرض چند ثانیه با یک لیوان آب برمی‌گردم. به زور لیوان را به لب‌های حلیمه نزدیک می‌کنم تا جرعه‌ای آب بنوشد. دستم را رد نمی‌کند. خودش هم می‌خواهد زودتر حرف بزند و دردش را بگوید، شاید درمانی برایش پیدا شد. رو به بابا می‌چرخد. اگر جا

داشت همین جا از پایین پیراهن بابا آویزان می شد
تا او کاری برایش انجام بدهد.

- عمو بیچاره شدیم. مامانم بیچاره شد. سیاوش...

چیزی میان قلبم کنده شده و به اعماق وجودم
سقوط می کند. زندایی گفته بود به زودی به مشهد
خواهد آمد. نکند در راه آمدن به مشهد اتفاقی
برایش افتاده باشد! همه ی تنم چشم می شود تا ادای
کوچکترین واژه را از لب های حلیمه بقایم. نگاهی
معنادار به مامان می اندازم. نام سیاوش که بیاید او
از همه کلافه تر می شود. سیاوش نور چشم مامان
بود.

- حرف بزن دیگه دختر. جون به لب شدم. چی
شده سیاوشم؟

حلیمه پشت سر هم حق می زند. پلک هایش از زور
گریه باد کرده اند. دلم گواهی بد می دهد و من
جمله ی "الا بذكر الله" را زیر لب مدام تکرار می کنم

تا از این دلشوره خلاص شوم.

- شیرین و بچه‌هاش اومدن مشهد. فرار کردن
اومدن. باز سیاوش رو گرفتن. شیرین می‌گه این
دفعه پرونده‌ش سنگینه. بعد او ماجرای دانشگاه که
بود، گفتن اختلال تو نمی‌دونم امنیت چی چی
کرده. می‌گه از در دانشگاه که اومده بیرون چند تا
لباس شخصی ریختن سرش بردنش.

بابا از بالای ایوان صدایش را بلند می‌کند.

- واسه چی آخه؟ مگه ماجرای دفعه‌ی قبلی تموم
نشد؟ اون دفعه که تعهد داد برگشت سر کارش.

صدای حلیمه پر از حرصی آغشته به نگرانی
می‌شود.

- بیکار می‌شینه مگه؟ هر دفعه حرف می‌زنیم
می‌گم برادر من تو دیگه دو تا بچه داری. سرتو بنداز
پایین زندگی تو بکن. ماشالا چیزی کم و کسر نداری
که. چرا خوشی زده زیر دلت؟ گوش نمی‌ده که

نمی‌ده. یه کاره راه افتاده دنبال اونایی میره که هی
صداشون درمیاد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_154

بابا زیر لب "لا اله الا الله" می‌گوید و ان طرف
مامان روی تخت می‌نشیند. منظور حلیمه را
می‌فهمم. قبلا چیزهایی از حوادثی که تیرماه در
تهران اتفاق افتاده بود شنیده بودم. همان زمان هم
زندایی از دست سیاوش و فعالیت‌هایش عاصی
بود. می‌ترسید! ترسش هم به جا بود. سیاوش اهل
پا پس کشیدن از مواضعش نبود.

- الان شیرین خانوم و بچه‌هاش خونه‌ی مادرتن؟
حلیمه با گریه سری بالا می‌اندازد.

- باباش نداشت. نیم ساعت پیش اومد شیرین و
بچه‌هاشو برد خونه‌ی خودش... عمو اگه بدونی
مامانم چه حالیه. باز یوسف بدبخت راه افتاد رفت
تهران ببینه چی کار می‌شه کرد. آخه مگه می‌شه
کاری هم کرد؟

نگفته هم می‌توانستیم حال زندایی را حدس بزنیم.
دفعه‌ی پیش شاهد بودیم که زندایی کشور چه
استرسی را تحمل کرد. هم از روی پدر شیرین
شرمنده بود، هم دلش شور سیاوش را می‌زد.
مامان از روی تخت بلند می‌شود. محمد را ضدا
می‌زند تا چادرش را بیاورد.

- پاشو آقا موسی. پاشو بریم ببینیم چی شده.
کشور طفلی الان تنها نمونه. لیلا پاشو مادر...
پیش از هر حرکتی یاد واکنش محمود می‌افتم و
آبروریزی دفعه‌ی قبلش. برای یک عمرم کافی بود.
سرم را پایین می‌اندازم.

- من اینجا پیش حلیمه بمونم بهتره. گلی هم از سر و صدا و گریه می ترسه.

می توانم نگاه خیره ی بابا را روی خودم حس کنم اما چیزی به روی خودم نمی آورم. با یک دست پشت حلیمه را ماساژ می دهم که همچنان در حال زاری کردن است. خیلی طول نمی کشد که مامان و بابا راهی خانه ی دایی می شوند. زیر بغل حلیمه را می گیرم. کمک می کنم از روی تخت بلند شود و او را کنار حوض می برم.

- دست و صورتتو یه آب بزن. خدا بزرگه. دیدیم یوسف نتونست، عباس و عبدالله هم میرن تهران. اگه با سند مند بشه درستش کرد هر کدوم سند داریم میذاریم وسط. نگران نباش.

دستش را در آب خنک حوض فرو می برد و مشتی آب به صورتش می پاشد. یک لحظه مکث می کند و بعد از یک نفس عمیق چند بار دیگر این حرکت را بدون وقفه تکرار می کند. انگار می خواهد

دلش را با آب حوض خنک کند.

- گرفتاریای سیاوش تمومی نداره. یوسف هم فقط داره پاسوز سیا می شه. با اون پاش حتی واینستاد بلیط گیرش بیاد. با ماشین خودش راه افتاد رفت تهران. خدا خودش رحم کنه.

هر دو لب حوض می نشینیم. تازه متوجه محمد می شوم که مظلومانه گوشه‌ی حیاط ایستاده و دارد ما را تماشا می کند. با دست اشاره می کنم که نزدیک شود. جلو که می آید او را بغل می گیرم و روی پایم می نشانم.

- قرار نیست اتفاقی بیفته. سیاوش اولین بارش نیست که. حتما دلش از یه چیزایی قرصه که میره سراغ این حرفا.

شاید دل سیاوش قرص باشد، اما دل من از حرفی که می زنم قرص نیست. خودم هم حداقل به اندازه ی حلیمه نگرانم. اما در این لحظه فقط باید به آرام

کردن او فکر کنم و بس.

- چند ماه پیش اخبار گفت تو خوابگاه دانشجوها سر و صدا شده، یادته؟ بعد اون بود دیگه هر روز کمتر زنگ می زد. سرش مدام شلوغ بود. شیرین می گفت قاطی جریانای نمی دونم چی شده... آخ سیاوش، آخ!

حرفش را با همان آخ قطع می کند. سر محمد را می بوسم و او را از بغلم پایین می آورم.

- میری مواظب آبجیا باشی؟

مطیعانه سری تکان می دهد و به سمت خانه می دود. بوی برنج باعث می شود با دستپاچگی از جا بپریم. سریع از انباری دو پیاز می آورم و بعد از پوست گرفتنشان آنها را تکه کرده، روی برنج می گذارم تا بوی سوختگی اش را بگیرد. نگاهی به کناره های دیگ می اندازم. رد سوختگی کامل مشخص بود. مانند رد بعضی از احساسات که هر

چه هم سعی کنی باز جایی سر برمی آورند و خودی نشان می دهند. شاید هم اینها فقط بازی ذهن است و آن احساسات خیلی وقت است که مرده اند. کسی چه می داند؟ تنها چیزی که می دانم نگرانی ام برای سیاوش و احوال حلیمه است.

حلیمه با همه ی حال بدش به کمک من می آید و تا آخر شب پا به پای هم کار می کنیم. دوست ندارد چیزی جلوی پریسا بروز بدهیم. ما هم حرفی از سیاوش نمی زنیم تا حلیمه نرنجد. امید همه مان به این است که مانند دفعه ی قبل با یک اخطار و تعهد همه چیز حل و فصل شود.

*

روز ششم عباس را هم به تهران فرستادیم. برگشتنشان از تهران ده روزی طول کشید. ده روزی که همه بارها مردیم و زنده شدیم. هر بار که یوسف تماس می گرفت زندایی اول به او می توپید که چرا زودتر زنگ نمی زند و خبر جدید نمی دهد. وقتی هم

خبر تکراری بازداشت سیاوش و بی خبری از
جزئیاتش را می شنید شروع به بی تابی می کرد.
وقتی برگشتند اخبار خوشی برایمان نداشتند. قرار
بود سیاوش به زندان برود. می گفتند حکمش زیر دو
سال نخواهد بود. دلیلش را چندین بار پرسیدیم و
چندین بار جواب دادند اما باز هم نفهمیدم گناه
سیاوش چه بوده است. دلم برای شیرین می سوخت
که میان خانهای پدر و پدرشورش مانده بود. از
طرفی دلش نمی آمد زندایی را تنها بگذارد، از
طرف دیگر پدرش کمر همت به طلاق دخترش بسته
بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_155

این ماجرا رفت و آمدم را به خانهای بابا بیشتر کرده

بود. امیدوار بودم کسی در تضاد با اخبار تلخ این مدت، خبری شیرین از غیب بیاورد. محمود هم از نماندن من در خانه شکایتی نداشت. این روزها باز هم مصرفش بیشتر شده بود. طوری که برادرش را به جای خودش به فروشگاه می فرستاد و خودش تمام روز پای بساط می نشست. هر چند روز یک بار از خانه بیرون می زد. دو سه ساعتی در فروشگاه می چرخید و آخر شب با مقدار تریاک چند روزش به خانه برمی گشت. بی رمق شدنش شکی که از خیانتش در دلم افتاده بود را کمرنگ می کرد. این روزها او نای بیرون رفتن از خانه را هم نداشت چه برسد به بودن با یک زن دیگر.

بعد از ظهر بود. محمود در اتاقش بود و من گلی را تازه از حمام آورده بودم. گرمای آب تنش را کرخت و چشمانش را خمار کرده بود. لباس هایش را پوشاندم. روی پایم تابش دادم تا بخوابد. خسته از نظافت چند ساعته ی خانه، می خواستم خودم هم

کنارش دراز بکشم و بخوابم اما تلفن خانه به صدا درآمد. برای اینکه گلی بیدار نشود خیلی سریع به سراغ تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. فکر می کردم شهربانو یا سوری باشد اما صدای زن پشت خط برایم نا آشنا بود.

- الو، منزل عارفی؟

- بفرمایید. شما؟

زن پیش از جواب دادن آهی می کشد.

- من مادر شهره، زن آقا محمود.

"چی؟" بلندی که می گویم یک لحظه چرت گلی را پاره می کند. در لحظه حرارت سرم آنقدر بالا می رود که انگار دیگی از مواد مذاب رویش ریخته شده است. درست شنیدم؟! زن پشت گوشی ادعا می کرد مادرزن شوهر من است؟!

چشم های گلی دوباره بسته می شوند. نگاهی به در بسته ای اتاق محمود می اندازم. اینبار با ولوم صدایی

پایین تر اما لحنی تندتر می پرسم:

- چی می گی خانم شما واسه خودت؟ زن محمود
کیه؟ شما حواست هست کجا رو گرفتی؟ هیچ
می دونی چی داری می گی؟

نمی توانم از لهجه ی زن حدس بزنم که مال کدام
شهر است. اما قطعاً اهل خود مشهد نیست.
صدایش مال یکی از روستاهای اطراف است.
طلبکاری اش از کجاست و از کجا نشات می گیرد را
نمی دانم.

- بله که می دونم. خانوم به شوهرت بگو بیاد
تکلیف دختر منو معلوم کنه. شیش ماهه این دختر رو
گرفته، همه ی محله می دونن شهره زن محمود شده.
بگو بیاد دست زنشو بگیره بیره سر خونه زندگیش.
دو هفته ست نه سر می زنه، نه خرجی زنشو می ده.
خدا رو خوش نمیاد دختر منو اینطوری...

گوشی را با حرص روی تلفن می کوبم. نفس هایم

آنقدر تند شده است انگار که سربالایی را دویده باشم. شاید هم همین است. سربالایی عمرم را دویده‌ام تا زود به سرپایینی برسم و خلاص شوم. انگشت‌هایم از حرص کف دستم مشت می‌شوند. طوری بهشان فشار می‌آورم که انگار دور گردن محمود یا زن ژبلا نام حلقه شده‌اند. دندان‌هایم را با تمام قدرت روی هم فشار می‌دهم تا فریاد نزنم و گلی را نترسانم. خدا می‌داند که کنترل کردن خودم در این لحظه چقدر سخت است.

دو دستم را روی کانتر می‌گذارم و نفس نفس می‌زنم. صدای زنگ تلفن برای بار دوم بلند می‌شود. بدون هیچ فکری سیم تلفن را از پریز می‌کشم. انگار راه تماس را که ببندم همه چیز حل می‌شود! نگاهی پر از تنفر به در بسته‌ی اتاق محمود می‌اندازم. بوی تند تریاک تا آشپزخانه می‌رسد. معلوم است طوری نشئه کرده که حتی متوجه صدای تلفن هم نشده است.

بالای لبم از نفرت جمع می‌شود و تیک می‌گیرد.
دستم را روی کانتر مشت می‌کنم. نمی‌دانم کار
درست چیست. دلم می‌خواهد یکی از کاردهای
آشپزخانه را برداردم و سراغ محمود بروم که قطعا
در حال خودش نیست. نگاه آواره‌ام میان دسته‌ی
چاقوها و در اتاق محمود می‌رود و می‌آید. در میان
راه نگاهم روی گلی گیر می‌کند. آرام روی بالشت
خوابیده است. اگر دست من به خون محمود آغشته
شود چه بر سر گلی خواهد آمد؟ وای! خدایا توبه!
لب پایینم را با درد گاز می‌گیرم و با لب‌های بسته
طوری فریاد می‌زنم که گلویم درد می‌گیرد. تنها
صدایی که از میان لب‌هایم راه فرار می‌یابد "آخ"
آخر این فریاد است. آخی که از اعماق جگر
می‌گویم. قلبم می‌سوزد. کاش می‌شد گلناز را همین
الان زیر بغلم بزنم و بروم. اما به کجا؟ به خانه‌ای که
هنوز دو دختر مجرد دارد؟ مردم چه می‌گویند؟
حتما خواهند گفت لیلا زن نبوده که پای مردش

لغزیده است.

قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد
و پایین می‌افتد. کجا بروم؟ به خانه‌ای که دکتر
گفته استرس برای بابایش سم است؟ هر بار از
زندگی‌ام می‌پرسد، به دروغ متوسل می‌شوم و از
محسنات نداشته‌ی محمود برایش می‌گویم تا
خیالش راحت شود.

بی‌صدا حق می‌زنم و قطره‌ی دیگری راه قبلی را
می‌رود. پشت سرش قطرات دیگر به راه می‌افتند.
نمی‌دانم چه باید بکنم. حتی نمی‌دانم در این لحظه
شوکه‌ام یا نه. حدس‌هایی می‌زدم اما باز هم
انتظارش را نداشتم. محمود به من بد کرده بود.
خیلی بد. حقم این نبود.

سرم را با دو دست می‌گیرم و بی‌صدا گریه می‌کنم.
چه باید بکنم؟ دردم را به چه کسی بگویم؟ کجا
بروم؟ میدان را برای وقاحت چه کسی باز بگذارم؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_156

بعد از تلفن چند روز پیش آن زن هنوز سیم تلفن را به پریز وصل نکرده بودم. دوست نداشتم دوباره شخص نامربوطی تماس بگیرد و آرامش تصنعی من و دخترم را به هم بریزند. آن هم وقتی خود محمود بر ساحل آرامش تکیه زده و روحش هم از احوالات من بی‌خبر بود. تا آن روز نمی‌دانستم صدای زنگ تلفن به تنهایی می‌تواند یک فیلم ترسناک باشد که مو بر تن آدمی سیخ می‌کند.

خودم تقریباً هر روز به خانه‌ی مامان سر می‌زدم و برای بقیه هم بهانه‌ی خرابی خط تلفن را می‌آورم. بهانه‌هایم برای مهتاب آنقدر کارساز نبود که امروز خودش به دیدن من و گلناز آمده بود. او را

درست‌ترین آدم برای درمیان گذاشتن موضوع
می‌دیدم؛ دردمان مشترک بود.

گلی مشغول بازی و نقاشی بود. دوست نداشتم
چیزی بفهمد. در حین تا کردن لباس‌هایی که شسته
بودم جریان تلفن را با عذاب برای مهتاب تعریف
می‌کنم، شاید او بتواند راهی پیش رویم بگذارد.
شاید از میان حرف‌هایش چیزی بیرون بیاید که آبی
بر دل آتش گرفته‌ام باشد.

- من می‌دونستم.

لباس‌های تا شده‌ی گلناز در دستم خشک می‌شوند.
نگاه دلگیری به او می‌اندازم. خودش را مشغول
لیوان چایش نشان می‌دهد تا با من چشم در چشم
نشود. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم اما
بغضی که این روزها در میانه‌ی گلویم جا خوش
کرده و مقیم شده بود از جایش تکان نمی‌خورد که
نمی‌خورد. لباس‌ها را روی دسته‌ی مبل می‌گذارم و
گلناز را که گوشه‌ی سالن مشغول نقاشی کشیدن

است صدا می‌زنم.

- گلی، مامان! برو اتاقت اسباب بازیاتو جمع کن.
عروسکات وسطه.

گلناز با نارضایتی به اتاقش می‌رود. روی مبل
نزدیک مهتاب می‌نشینم. همچنان در تلاش است تا
نگاه از من بدزد.

- از دسته گل خان داداشت خبر داشتی و صداتو
درنیاوردی؟ این رسمشه مهتاب؟

انگشت اشاره‌اش را لبه‌ی لیوان می‌کشد. لبش را با
زبان تر می‌کند. وقتی دهان باز می‌کند صدایش
کمی گرفته است

- خودت فهمیدی چی کار تونستی بکنی مگه؟ باز
من رفتم یقه‌شو گرفتم. برگشت گفت می‌تونم،
استطاعتشو دارم، زن گرفتم. گفت لیلا هم بفهمه و
صداش دربیاد برمیدارم شهره رو میارم تو خونه
جلو چشمش. چی کار می‌کردم لیلا؟ تو جای من

بودی چی کار می کردی؟

بغض سمج این روزها بزرگتر می شود و راه گلویم را می بندد. در لحظه اشک در کاسه ی چشمانم پر می شود. این بار نوبت من است که نگاه بدزدم تا ته مانده ی غرورم پیش چشم مهتاب فرو نریزد.

- خیلی وقیحانه. خودش می دونه من به خاطر گلی نمی دارم برم، می دونه به خاطر حال آقا جونمه که همه چی رو تحمل می کنم، هی بدتر می کنه. من که حالش نمی کنم.

آه می کشد و به پشتی مبل تکیه می دهد. نمی دانم این آه بیشتر برای من است یا خودش، اما یقین دارم کسی این حال من را به اندازه ی مهتاب درک نمی کند. او این مراحل را از سر گذرانده بود. روزی من گوش شنوای دردهایش بودم و سعی در دلداری اش داشتم، حالا او داشت غمخواری میکرد. چرخ گردون چه زود جایمان را با هم عوض کرده بود!

- کار خوبی می‌کنی نمی‌ری. بری که چی بشه؟
بچه‌تو سربار خونه‌ی این داداش و اون داداش ببری
؟ می‌دونم سخته ولی به روی خودت نیار که
می‌دونی. روش باز بشه دیگه هیچی جلو دارش
نمی‌شه.

- می‌دونم. نهایت می‌گه راه باز، جاده دراز.
گلناز از داخل اتاق صدایم می‌زند. سریع دستی زیر
چشمانم می‌کشم. پیش از اینکه صدایم را صاف کنم
مهتاب به دادم می‌رسد و جواب گلی را می‌دهد.
- گلی جون بینم خودت می‌تونی عروسکاتو جمع
کنی؟ اگه تونستی یه جایزه پیش عمه داری.
گلناز به هوس جایزه خیلی سریع کوتاه می‌آید و
فرستی دست می‌دهد تا اشک‌هایم با خیال
راحت‌تری فرو بریزند. این روزها در نبود محمود،
وقتی گلناز می‌خواهید زیاد گریه می‌کردم. آنقدر که
دیگر نفسی برایم نمی‌ماند. بعد صورتم را می‌شستم

، لباسی زیباتر از روز قبل می پوشیدم، زیباتر از روز قبل آرایش می کردم و طوری به انتظار محمود می نشستم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

دست هایم را جلوی بینی و دهانم می گیرم و سرم را به مهتاب نزدیک تر می کنم. نگرانم گلناز کلامی از حرف هایمان را بشنود.

- می دونی چند وقته با همن؟

چشمان پر از سوالم مهتاب را به جای محمود شرمنده می کند. لیوان چایش را با کلافگی روی میز می گذارد و به تقلید از من او هم صدایش را در حد زمزمه پایین می آورد.

- نمی دونم. ولی فکر نکنم زیاد باشه. اینطور که فهمیدم یکی از همین پا منقلیاشون معرفی کرده زنه رو.

#قصه ی_لیلا

سرم را به تایید تکان می‌دهم. اگر حدس مهتاب.
درست باشد پس مدت زیادی از این صیغه
نمی‌گذرد. از همان زمانی شروع شده که نوار
کاست‌های جدید در ماشینش پلی می‌شد. از همان
زمانی که از قد و بالای زنی ناشناس پیش من
تعریف می‌کرد و من خودم را به کوچهای علی چپ
می‌زدم تا قبح این حرف‌ها برایش نریزد.

- یه مدت بود از قد و بالای این زنه و تیپ به
روزش تعریف می‌کرد.

مهتاب نچ کلافه‌ای می‌گوید و با شرمندگی بیشتری
سرش را پایین می‌اندازد.

- شهره قد و بالایی نداره که. سر و وضعشم خودم
دیدم. تعریفی نیست. آب رو دست تو نمی‌تونه
بریزه.

با درد پوزخندی می زنم و حسی شبیه نفرت در
سینه ام می جوشد و بالا می آید. این حس حتی از
غم و ترحمی که نسبت به خودم حس می کنم هم
قوی تر است.

- یعنی میگی فقط شهره نبوده. یه خوش قد و بالا
ی خوش سلیقه ی دیگه هم در کاره. چند وقته
محمود داره زیرآبی میره و من خوابم؟

- چی بگم؟! ولی شهره به این تیپا نمی خوره که
محمود بخواد ازش تعریف کنه.

حوصله ی گلناز سر می رود و از اتاقش بیرون
می آید. پیش از اینکه صورتم را ببیند به آشپزخانه
می روم تا برای کمرنگ شدن سرخی چشمانم زمان
بخرم. صدای مهتاب را می شنوم که سعی در سرگرم
کردن گلناز دارد تا جلوی آمدنش را به آشپزخانه
بگیرد.

مشتی آب به صورتم می پاشم و کنار پنجره می روم.

انتظار دارم هوای خنک التهاب صورتم را زودتر از
بین ببرد. همانجا چند نفس عمیق می‌کشم و به
راه‌های نرفته‌ای فکر می‌کنم که طی کردن هر کدام
از این راه‌ها در این لحظه می‌تواند حال من را تا
حدس خوب، اما زندگی گلی را به کل عوض کند.

یک لیوان پر آب می‌خورم و دوباره به هال
برمی‌گردم. گلناز دوباره سر دفتر نقاشی‌اش نشسته
و در حال کشیدن نقاشی من و خودش است.

- راستی از پسردایت چه خبر؟ کی آزاد می‌شه؟

لیوان چایی مهتاب را از روی عسلی پیش رویش
برمی‌دارم. آنقدر با آن بازی کرده بود که چایش سرد
شده است. در حین رفتن به آشپزخانه جوابش را
می‌دهم.

- فعلا که دو ماهه اونجاست. شیرین و یوسف
رفتن سند خونه‌ی تهران رو وثیقه بذارن، شاید بشه
زودتر درآوردش.

چایی را داخل سینک خالی می‌کنم و از سماور چای
داغ دیگری درون لیوان می‌ریزم. مهتاب قصدی برای
بلند شدن ندارد. به جایش صدایش را رساتر به
گوشم می‌رساند.

- بیچاره زندایت! راستی پدرزنش کوتاه اومد؟
با لیوان کنار مهتاب برمی‌گردم. لیوان چایی را به
دستش می‌دهم. با حرف زدن در مورد سیاوش،
مشکل خودم برای لحظه‌ای کمرنگ می‌شود.

- خودش که کوتاه نیومد، شیرین مجبورش کرد
کوتاه بیاد. دوست داره سیاوش رو. کسی نمی‌تونه
تو روی شیرین بگه تقصیر سیاوشه. تو دهن همه
می‌زنه.

مهتاب لب‌هایش را انحنای می‌دهد و "عجب"
می‌گوید. تا غروب پیش من و گلناز می‌ماند و با
نزدیک شدن زمان برگشت محمود به خانه‌ی خودش
می‌رود. می‌گفت بعد از بحث شدیدی که با محمود

داشته نمی‌خواهد به این زودی با او چشم در چشم شود.

مهتاب می‌رود و من باز بهترین پیراهنم را تن و آرایشم را تازه می‌کنم. همانند سفارشی که زنان آن دوره به هم می‌کردند سعی داشتم چشم شوهرم را پر کنم، شاید چشم پر طمعش دست از دوبینی و روی از قبله‌ی هوس بگیرد.

*

زندگی‌مان مانند یک فرفره چرخیده و چرخیده و باز به دو سال قبل برگشته بود. روزهای تلخی بودند که آن زمان فکر می‌کردیم کسی به عمد عقربه‌ی ساعت زمان را دستکاری کرده تا سنگین بچرخد. بیماری بابا دوباره اوج گرفته و این بار دکترها به طور قطع جوابش کرده بودند. گفته بودند زیاد اذیتش نکنیم و بگذاریم روزهای آخرش را به دور از درد عمل بگذراند.

دوباره همه پریشان بودیم؛ بیشتر از همه مامان و

عباس. بیشتر از بقیه نگران بابا بودند و همه‌ی دردشان به همین نگرانی ختم نمی‌شد. هم باید از بابا پرستاری می‌کردند که حالش روز به روز وخیم‌تر می‌شد، هم به پذیرایی از مهمان‌هایی می‌پرداختند که از دور و نزدیک برای عیادت از او می‌آمدند. تمام سختی‌های این رفت و آمد را برای دیدن یک لحظه رضایت بابا به جان می‌خریدیم.

حوصله‌ی شلوغی خانه‌ی بابا را نداشتم اما دلم نمی‌آمد خواهرانم را تنها بگذارم. پریسا حد و مرز خودش را از همان ابتدا مشخص کرده بود. شهربانو و سوری هم هر دو بچه‌ی کوچک داشتند. برای کمک به مامان و حلیمه من از همه آماده‌تر بودم. گلی آنقدر بزرگ شده بود که گاهی او را به جمیله خانم بسپارم و خیالم راحت باشد.

خیالم از جانب گلی راحت بود و از جانب محمود ناراحت. با این که سنگین شدن مصرفش باعث می‌شد ساعت‌های بیشتری را در خانه بماند، اما باز

هم ته دلم ترسی داشتم از بیرون رفتنش. مدام او
را کنار زنان دیگر متصور می شدم و با این تصور
چهار ستون بدنم می لرزید. دلم از او چرکین بود اما
باز هم اندیشه‌ی حضور زن دیگری در زندگی‌ام
ترسناک بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_158

چهار ماه از تلفن آن زن به خانه می گذشت. به جز ک
لافگی هفته‌های اول هیچ حرکت مشکوکی از
محمود ندیده بودم. احتمال می دادم این رابطه به
پایان رسیده باشد اما باز هم زندگی‌ام تفاوتی با یک
جهنم خاموش نداشت. چیزهایی میان من و محمود
خراب شده بود که تعمیرش در بهترین حالت ممکن
سال‌ها زمان می برد.

سکوت‌م به اوج خود رسیده اما دیوار اعتمادم کاملاً
فروریخته بود. دو لیلای درون و بیرونم حالا دیگر
کاملاً از هم فاصله گرفته بودند. تنها لیلای درونم
بود که می‌توانست گودی زیر چشمان لیلایی را ببیند
که لباس‌های رنگی می‌پوشید و به زیبایی آرایش
می‌کرد.

برف سنگینی باریده و حیاط را پوشانده بود. عباس
نیمی از برف‌ها را پارو زده و یک طرف حیاط به
شکل تپه جمع کرده بود تا راه عبور باز شود. هر آن
ممکن بود حال بابا به هم بریزد و مجبور شویم او
را به بیمارستان ببریم. عباس تمام کارها را انجام
می‌داد تا به وقت اضطرار چیزی دست و پاگیرمان
نباشد.

قرار بود اقوامی که از تهران آمده‌اند به دیدار بابا
بیایند. شهین و زری به همراه مامان مشغول خانه
تکانی عید بودند و آشپزی به عهده‌ی من بود.
تکاپویی در خانه به راه بود. نمی‌دانم چند ساعت

بود که برای فرار از سر و صدا، غذا را بهانه کرده و در همان زیرزمین پناه گرفته بودم. با صدای قدم‌های عمو مرتضی، شهربانو با قدم‌هایی آرام و متین پیشم آمد.

- چرا نمیای بالا؟ تموم نشد کارت؟

ملاقه را برداشتم و جهت خالی نماندن عریضه خورشت را هم زدم.

- ترسیدم غذا ته بگیره.

شهربانو روی تخت قدیمی که روزی برای سیاوش نقش تخت خواب را ایفا می‌کرد نشست. وزنش از ماه‌های پیش هم بالاتر رفته بود.

- ترسیدی غذا ته بگیره یا اینجا نشستی که کسی چیزی ازت نپرسه؟

سوالی نگاهش کردم. خودش ادامه داد.

- لیلا همه قدیمیا تو بازار همدیگه رو می‌شناسن. کسی تکنون بخوره همه خبردار میشن

همین اشاره کافی بود تا چیزی میان قلبم سقوط کند. روی زیرانداز ضخیم، کنار سبد سبزی نشستم و خودم را به نفهمیدن زدم.

- آره خوب می شناسن. همونجوری که بابا رو خیلیا می شناسن.

پاک کردن سبزی ها راه فرار خوبی به نظر می رسید؛ با اینکه سنگینی نگاه شهربانو رهایم نمی کرد. چند دقیقه ای در سکوت گذشت.

آخر سر طاقت نیاورد. ملاقه را برداشت و او هم خورشت را برانداز کرد. پیش از اینکه از زیرزمین بیرون برود کنارم ایستاد.

- جریان صیغه کردن آقا محمود رو خیلیا شنیدن لی لا. الان بهترین فرصته به عباس بگی یه کاری بکنه. برات قرار نیست هر کاری این آدم کرد تو تحمل کنیا.

حتی سرم را هم بلند نکردم.

- تو این وضعیت؟ گناه نداره عباس؟ کم دنبال
کارای بابا میره، الانم واسه من بیفته دنبال پاسگاه
دادگاه؟

- لیلا...

می‌خواهد اعتراض و با حرف‌هایش قانعم کند.
نشنیدع حرف‌هایش را می‌دانم. در این چهارماه
بارها و بارها این حرف‌ها را با خودم دوره کرده‌ام.
از حق برای خودم گفته‌ام که می‌دانم دارم. از
زندگی‌ای که شیرازه‌اش دارد از هم می‌پاشد و از
عشقی که محمود به باد فنا داده بود. آخر سر پتک
منطق را روی تمام افکارم کوبیده و سرکوبشان کرده
بودم. من در موقعیتی نبودم که بخواهم به خانه‌ی
بابا برگردم. لااقل تا زمانی که شهین و زری هم با
لباس سفید از این خانه بیرون نرفته‌اند
ته .

بعد از آن چه؟! بعد از آن هم فکر فردای گلناز

خواهم بود. می دانم! میان حرف شهربانو می پریم تا دانسته‌هایم را برایم تکرار نکند.

- هیچی به عباس نگو آبجی. اگه تو فهمیدی، شک نکن خود عباس هم می‌دونه. منتظره من دهن باز کنم. بچه دارم من. نمی‌تونم رو هوا تصمیم بگیرم. از آرامش چند دقیقه قبلش خبری نبود. آمده بود تا سر صحبتی را باز کند و به نتیجه‌ای برسد که شاید تمام خانواده منتظرش بودند. اما تیرش به سنگ خورده بود و حالا خشمش را روی پله‌های خشتی زیرزمین خالی می‌کرد.

- خدا یه عقلی به تو بده، یه پولی به من. نمی‌دونم به کی رفتی این همه کوتاه می‌ای. می‌خوای چیو ثابت کنی خدا می‌دونه.

او که رفت فرصتی شد تا بغضم را سبک کنم. کاش کمی درکم می‌کرد. این وضعیت برای من بیش از هر کس دیگری دردناک بود اما راه چاره فرار نبود. من

به خودم قول داده بودم این زندگی را بسازم و این هم یکی از آن مراحل سختی بود که باید از آن می‌گذشتم.

وقتی از جا افتادن غذا مطمئن شدم بهانه‌ی دیگری برای ماندن در زیرزمین نداشتم. مهمان‌ها یکی یکی داشتند می‌آمدند و فرصت عوض کردن لباسم را نداشتم. در همان زیرزمین پیراهنم را عوض کردم. چادر گلدارم را روی سرم انداختم و پله‌ها را بالا آمدم. صدای همه‌های جلوی در حیات توجهم را به خودش جلب کرد. کسی با صدای بلند می‌گفت: "صلوات بفرست" و در معیت صلوات چند نفر از مردان، پرده‌ی راهرو کنار رفت و سیاوش پا به حیات گذاشت.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_159

خدا می‌دارند این صلوات چقدر به گوشم خوش
آهنگ آمد. نمی‌دانم بغض چند ماهه‌ام به یک باره
کجا رفت که لبخندی به این پهنی روی صورتم جا
خوش کرد. چادرم را جلوتر کشیدم. پشت سر
سیاوش یوسف، و پشت سر یوسف حسین وارد
حیاط شدند. صدای مامان را از بالای سرم شنیدم
که فریاد می‌زد.

- سیاوش خودتی؟ عمه دورت بگرده.

مامان پله ها را دو تا یکی پایین آمد و به سمت
سیاوش دوید. انگار نه ان. با همان لبخند به
سمتشان رفتم. یوسف به من نزدیک‌تر بود. داشت
لبخند می‌زد.

- سلام پسردایی.

سلامم را به گرمی جواب داد. رو به سیاوش کردم.

پیش از اینکه به او هم خوش آمد و آزادی‌اش را
تبریک بگویم نگاهم میان تارهای سفید شده‌ی
موهایش گیر کرد. موهای سیاه پررنگ‌ترین خصیصه
ی سیاوش بود و حالا سرش مانند حیاط خانه‌ی بابا
به سفیدی نشسته بود. حالا معلوم شد این بغض
لعنتی کجا رفته است. کمین کرده بود تا تجدید قوا
کند و به وقتش با قدرت بیشتری به جایگاه خودش
در میان گلویم برگردد.

ناخودآگاه رو به یوسف کردم. از نگاهم حرفم را
خواند و سری به تاسف تکان داد.

- پریشب آزاد شده. بازم خدا رو شکر که اومد
بیرون. نکشید به دو سالی که گفته بودن.

انگار تنها تیره روز این دوران من نبودم. تقدیر
زندگی من و عزیزانم را مانند تویی در دستانش به
بازی گرفته بود. آن هم تلخ‌ترین بازی‌ای که بلد بود.
کاش کمی، فقط کمی مهربان‌تر بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_160

خاطرات آن روزهای تلخ را با فاصله‌ی زیادی نوشتم. با همه‌ی دنیا قهر بودم و این دفترچه هم یکی از متعلقات همین دنیا بود که دست و دلم به آن نمی‌رفت. روزهایمان آنچنان سیاه گذشته بود که برای ثبت کردنشان منتظر بودم شاید بخشی از جزئیات آن یادم برود، به این امید که وقتی بعد از سال‌ها به خاطرات آن روزها نگاه کردم تلخی‌شان را کمتر احساس کنم؛ هرچند نه چیزی از ثانیه به ثانیه‌ی آن روزها یادم رفت و نه ذره‌ای از دردم تسکین پیدا کرد.

مدتی بود بابا سرحال‌تر به نظر می‌رسید. دلخوشی کم جانی در دلمان جوانه زده بود. دوباره خیالمان

راحت شده بود که بابا این بار هم می‌تواند با تومور سرشاخ شده و پشت این بیماری منحوس را خاک کند.

نوروز هفتاد و نه را با کلی امید شروع کردیم. اما فروردین هنوز به آخر نرسیده بود که رخت‌های عیدمان رفتند و به جایش پیراهن‌های مشکی به تن کردیم. بابا غریبانه ترکمان کرده بود. بعد از آن همه زحمت، بعد از آن همه دست به دعا شدن. با سرحالی روزهای آخرش فرییمان داده بود؛ فاصله‌ی کوتاه مرگ و زندگی را با گفتن یک "آخ" کوتاه طی کرده و مثل ماهی از میان دست‌هایمان سر خورده بود. طوری از دارو و درمان خسته بود که حتی فرصت نداده بود برایش دکتر خبر کنیم. اراده کرده بود برود و رفته بود. به همین سادگی ما را عزادار و یتیم کرده بود.

صورت خراشیدیم، گریه کردیم، تا چهل روز بوی حلوا از خانه کم نشد، اقوام و آشنایان آمدند و

رفتند و کاری از دست کسی برنیامد که نیامد. نه بابا برگشت، نه توانستیم به نبودنش عادت کنیم. جای خالی اش هر روز بیشتر از روز قبل در ذوق می زد. هیچ کدام فکرش را هم نمی کردیم بابا را به این سادگی از دست بدهیم.

غم نبودنش برای هر کداممان به شکلی متفاوت سنگین بود. با اینکه مشکلاتم را از او پنهان می کردم، اما با فوتش احساس می کردم کوهی که به آن تکیه داشتم فرو ریخته است. هر روز بی انگیزه تر از روز قبل از خواب بیدار می شدم و هر شب با سینه ای سنگین و افکاری سنگین تر به خواب می رفتم. انگار شادی زندگی در همان روز فوت بابا متوقف شده و برای همیشه به خواب رفته بود. هر چند پیش از آن هم زندگی ام تعریفی نداشت، اما بعد از آن امید را هم همراه بابا خاک کرده بودم.

چهل روز اول آنقدر سنگین گذشت که خیال می کردم هرگز به آخر نخواهد رسید. در عوض، بعد

از چهل روزها با هم به رقابت پرداخته بودند.
نفهمیدم چطور چهار ماه از زمان فوت بابا گذشت.
روزها شبیه هم فقط تکرار می شدند و به سرعت
جایشان را به روز یعد می دادند.

محمود در این مدت به طرز عجیبی همراه
خانواده‌ام بود. از او انتظار این همراهی را نداشتم.
حدس می زدم بابت سکوت خانواده‌ام در برابر
ماجرای صیغه‌اش احساس شرمندگی می کند. حق
هم داشت. بعد از فهمیدن شهربانو، فهمیدت بقیه
دور از انتظار نبود. اما کسی لام تا کام حرفی به
محمود نزد.

به جای من مهتاب سر و ته ماجرای شهره را درآورده
بود. من هم رفته و او و خانواده‌اش را از دور دیده
بودم. هیچ چیزش شبیه من نبود. حتی کور هم
می توانست توری را که برای محمود پهن شده ببیند.
مهتاب می گفت سر مسایل مالی با محمود به اختلا
ف خورده‌اند و محمود رهایش کرده است. اما دلم

صاف نمی شد که نمی شد. نه با محمود، نه با زنی که
پا به زندگی من گذاشته بود، فقط عزادار بودم
برای بابا این درد را کمرنگ و بی اهمیت کرده بود.

مانند چهار ماه گذشته گلی را به مهد فرستاده بودم
تا بتوانم با خیال راحت به عزاداری ام برسم. حالا
روزی چند ساعت برای خودم داشتم که دور از چشم
گلی گریه کنم، بخوابم، نقاب مادر پرانرژی و زن
پرصلابت را پس بزنم و خود واقعی ام را به رخ در و
دیوار خانه بکشم. روزی چند ساعت لیلائی ضعیف
و خسته بودم.

محمود زودتر از همیشه به خانه آمد. اول به اتاق
رفت و نیم ساعتی مشغول ساختن خودش شد.
برایش یک استکان چای پررنگ ریختم و به اتاق
بردم. دوست نداشتم بهانه ای برای صدا زدن اسمم
داشته باشد. دلم خوش بود تریاک و چایش که باشد
یاد من نمی افتد.

هنوز پایم را از اتاق بیرون نگذاشته بودم که با

گفتن "لیلا جان" صدایم زد. سر جایم ایستادم و سر به طرفش چرخاندم. از دلم گذشت: "پشت اسم شهره هم جان می چسبوندی و صداش می زدی؟" نتوانستم سوالم را بلند بپرسم. در این چند ماه نه من چیزی به روی خودم آورده بودم و نه محمود. نمی خواستم قبحش بیش از این بریزد و علنا از این زن حرفی بزند. با دست ضربه‌ای به زمین کنارش زد.

- بیا بشین کارت دارم.

به ناچار جلو رفتم و کنارش نشستم. آخرین کام‌ها را از میان لوله‌ی کاغذی درون دستش گرفت و پیک نیک را خاموش کرد. پوزخند محوی زدم. من هم به این بو عادت کرده بودم و مثل ماه‌های اول حالت تهوع نمی گرفتم. جرعه‌ای از چایش را نوشید.

- یه تصمیمی گرفتم. فکر کردم اول از همه به خودت بگم بهتر باشه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_161

چیزی میان سینه‌ام فرو ریخت. خوب به یاد دارم
نوک انگشتانم چطور یخ کرد. خیال می‌کردم
می‌خواهد ماجرای شهره را علنی کند. آن روزها در
شرایطی نبودم که تحمل کمترین فشار اضافه را
داشته باشم. برعکس منتظر تلنگری برای فروریختن
بودم. شده بودم یک قلعه‌ی شنی که به زور سرپا
بود اما آوار شدنش زحمت خاصی را نمی‌طلبید.

- چی شده؟ چه تصمیمی گرفتی؟ خیر باشه.

لوله‌ی کاغذی را کنار پیک نیکش گذاشت و کمی در
جا چرخید تا صورتش روبروی صورتم قرار بگیرد.
هر چه نگاهش بیشتر کش می‌آمد مضطرب‌تر
می‌شدم.

- اذیتت کردم لیلا. می‌دونم خیلی اذیتت کردم.

خدا بیامرزه آقا موسی نذاشته بود آب تو دلت تگون
بخوره. به جاش تو خونه‌ی من اذیت شدی.

حرف‌هایش برایم تازگی داشت. آنقدر که نوک
دماغم بسوزد و چشمم از اشک تار بشود.

- این حرفا از کجا دراومده؟ چی شده محمود؟
راستشو بگو.

منتظر بودم خبر از پایان این رابطه و زندگی بدهد.
نمی‌دانم! شاید خیلی وقت بود منتظر بودم او کاری
را انجام بدهد که من جسارتش را نداشتم. شاید
توپ را در زمین او انداخته بودم؛ شاید هم در زمین
تقدیر.

دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت. چند
وقت بود دستم را با این گرمی لمس نکرده بود؟
شش ماه؟ یک سال؟! شاید هم کمی بیشتر. درست
از همان زمان که پای این پیک نیک به خانه‌مان باز
شد.

- می‌دونم خبر داشتی. خانمی کردی چیزی نگفتی.
اگه منو سر لج می‌نداختی...

چشم‌هایم را با درد بستم. جا برای قطره‌های اشک
تنگ شد و خودشان را روی گونه‌ام رها کردند. باز
هم انکار را بر فریاد و مواخذه ترجیح دادم؛ با اینکه
رنگ رخسارم جایی برای انکار نگذاشته بود.

- نمی‌فهمم چی می‌گی؟

شاید اولین بار بود که در نگاه او رنگ پشیمانی و
شرمساری را می‌دیدم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایش
افتاده بود. دلش به حال من عزادار سوخته بود یا
به قول مهتاب از مقایسه‌ی من و شهره فهمیده بود
که طلا را در عوض مس و مفرغ داده است.

انکارم کارساز افتاد. او هم اصراری به ادامه دادن
حرفش نداشت. نفس عمیقش را صدادار بیرون
فرستاد و دستش را از روی دستم عقب کشید. نیمی
از استکان چایش را یک نفس سر کشید. وقت کشی

می کرد تا حرفش را بزند.

- می خوام جمع کنیم بریم از اینجا. بریم تهران. این مدت از پسردایت آمار می گرفتم، اونم می گفت تهران بیشتر از اینجا جای پیشرفت داره.

جان کندم تا لرزش از صدایم فاصله بگیرد. می ترسیدم بهانه ای شود تا محمود بخواهد حرف قبلی اش را ادامه بدهد و آخر سر حرف را به آن زن بکشانند.

- اگه تهران جای پیشرفت داشت پس خود سیاوش چرا پیشرفت نکرد؟

- سیاوش دنبال کار و حرفای خطرناک رفت. وگرنه مگه کم پیشرفت کرده؟ تو دو تا رشته استاد شده. خونه زندگیش رو هم که..

میان حرفش پریدم.

- استاد شده ولی سابقه دار. زنداییم یه زندانی سیاسی کم داشت که اونم سیا گذاشت تو کاسه ش.

آن روزها ذهنیتم این بود که سیاوش مقصر است.
به خیالم راه درست راه من است. همانطور که من
سکوت کرده و زندگی را کجدار و مریز ادامه
می‌دهم، همه باید در هر جایی که هستند همین
شیوه را در پیش بگیرند. آن روزها اعتراض برایم
تابویی بزرگ بود که سیاوش سرکشانه تابوشکنی
کرده بود. اما محمود برخلاف من فکر می‌کرد. لااقل
بعد از آزادی سیاوش و مدتی که در مشهد ماند،
افکار او هم تغییر کرده بود.

- سیاوش هدف داشت واسه خودش. از دیوار
خونه ی مردم که بالا نرفته می‌گی سابقه‌دار. حالا
یه کم بدشانسی آورده اون بماند. ولی ما قرار
نیست دنبال ریسک باشیم که. سیاوش میگه یه
جایی هست خوراک لباس مجلسیه. اینطوری که
واسه هم پرس و جو کرده می‌تونم با پول فروشگاه
دو تا مغازه اونجا بگیرم. یه خونه هم تهران
می‌گیریم مستقر می‌شیم اونجا... حساب کردم اگه

اینجا و زمین‌هایی که دارم رو بفروشم می‌شه تو یه محله‌ی خوب خونه خرید. حالا اولاش یه کم کوچیکتر از اینجا ولی کم کم بزرگش می‌کنیم.

کمی نگاهش کردم. استکان سرد شده‌اش را برداشتم و از جایم بلند شدم.

- تو که فکر همه جا رو کردی، به قول خودت تصمیمتو گرفتی. این همه وقت یادت نبود نظر منو بپرسی، الان دیگه چی می‌گی؟

با دلخوری از اتاقش بیرون آمدم. درست است که خیلی وقت بود با کسی حرف نمی‌زدم و درد دل نمی‌کردم، اما احساس نزدیکی به خانواده‌ام هنوز برایم قوت قلب بود. با رفتن به تهران عملاً تنهای تنها می‌شدم. به معنای واقعی کلمه تنها.

روزهاست که من و محمود دیگر در این مورد حرفی نزده‌ایم. اما می‌دانم آخرش کار خودش را خواهد کرد. من هم مانند گوسفند قربانی به انتظار

سرنوشت‌م نشسته‌ام. می‌دانم که یک تنهایی بزرگ در انتظارم است. فاصله‌ی احساسی که با همه گرفته ام با این نقل مکان بیشتر هم خواهد شد. سکوتی عمیق من را خواهد بلعید و محمود حتی نخواهد دید. مثل تارهای سفیدی که امسال میان موهایم دویده‌اند و محمود متوجهشان هم نشده است.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_162

گلناز:

این روزها فرصت کافی برای حساب کتاب کردن داشتم. خانواده‌ی من خرداد سال هشتاد به تهران آمده بودند. یعنی چیزی نزدیک به یک سال پس از تصمیم یک نفره‌ی بابا. نمی‌توانم نظر قاطعی درباره

ی درست یا غلط این تصمیم بدهم. بیا تمام
نارضایتی مامان، این نقل مکان برای من و برادرانم
خوب بوده است.

آن زمان را خوب به خاطر دارم. پنج سال و نیمه
بودم. همان سال به پیش دبستانی رفتم. خیلی
چیزها را یاد می‌آید. سال بعدش مامان پویا را
باردار شد. بارداری‌اش آنقدر سخت گذشت که
مجبور بود بیشتر روز را استراحت کند. حتی خاله
زری و عمه مهتاب چند هفته‌ای نوبتی پیش ما
ماندند تا از مامان پرستاری کنند. آن روزها را خوب
به خاطر دارم.

با وسایل سنگینی که در دست دارم کوچه را به
سختی طی می‌کنم. گاهی تنگ بزرگ ماهی را به تنم
می‌چسبانم و کتف‌هایم را رو به عقب می‌کشم.
گاهی ظرف سفالی سبزه را از پهلو به خودم تکیه
می‌دهم.

در خانه از همین جا پیدا است. خانه‌ی قبلی‌مان سر

کوچه بود اما چندین خیابان پایین‌تر؛ یک خانه ی دو خوابه. سه چهار سال بعد خانه و محله را عوض کردیم و به اینجا آمديم. علاوه بر بزرگ بودنش، بابا این خانه را دوست دارد. برای همین است که اینجا ماندگار شده و در برابر غرغره‌های من مقاومت می‌کند.

نمی‌دانم ماما در این سال‌ها چه حسی نسبت به این خانه داشته است. بعید می‌دانم دوستش نداشته باشد. اگر هم مشکلی باشد، احتمالا مربوط به بابا و خاطراتی است که برای ماما فراهم کرده است. ماما چون از وقت گذراندن با بابا لذت نمی‌برد، برایش فرق چندانی ندارد کجا باشد. همین که بتواند از او فاصله بگیرد حالش خوب است.

با رسیدن به در تنگ را با دست چپ به تنم می‌چسبانم و زانویم را تکیه گاهش می‌کنم. سبزه را روی بخش سکو مانند جلوی در می‌گذارم و دکمه‌ی آیفون را به صدا درمی‌آورم. خیلی زود در باز

می شود. سبزه را برمی دارم، در را با آرنج به عقب
هل می دهم تا وارد شوم. اول بوی قورمه سبزی و
بعد پویا در راهرو به استقبال می آید و تنگ را از
دستم می گیرد.

- آدمو سگ بگیره جو نگیره. این تنگه یا حوض و
حیات عزیز؟

باحرفش موافقم. تنگی که خریده بودم آنقدر بزرگ
است که به راحتی می شود ده ماهی را در آن جا
داد. پس به جای اعتراض کردن می خندم.

- آره به خدا. از تنگش خوشم اومد. بعد گفتم خالی
نمونه شیش هفت تا ماهی گرفتم. یارو هم نامردی
نکرد، تا خرخره تنگ و پر آب کرد.

- از همین یارو که جلوی تره بار می شینه خریدی؟
نامرد گرون فروش هم هست.

جلوتر از من وارد خانه می شود و تنگ را با آخ آخ
کردن هایش روی کانتر آشپزخانه می گذارد. مامان

پشت کانتر دست‌های خیشش را با دستمال خشک
می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- مادر هفت سین شبکه سه رو امسال به تو سپردن
؟

پویا پقی زیر خنده می‌زند. بالاتنه‌ام را کمی به جلو
می‌کشم تا قولنج کمر خشک شده‌ام را بشکنم. درد
در تک به تک مهره‌هایم می‌پیچد و یک بار دیگر به
حماقتم ایمان می‌آورم. به تلافی این درد به پویا
تشر می‌زنم.

- خوش خنده تو چرا خونه‌ای؟ از همین ترمای اول
دوم پیچوندن رو یاد گرفتی فقط؟

- بچه‌ها هیچ کدوم قرار نبود از بیستم به بعد بیان.
استاد هم که گفت نمیاد. می‌رفتم چی کار؟

- مامان یه لیوان آب میدی؟ گلوم خشک شد.

مامان به سمت آشپزخانه برمی‌گردد. لیوان را از
روی آبچکان برمی‌دارد تا برایم آب بریزد.

- قبلش برو دست و بالتو بشور. اگه آب تنگ رو لباسات ریخته که کلا باید دوش بگیری.

- افتادی تو تور وزیر بهداشت.

پویا به حالت مسخره‌ای زیر لب این حرف را می‌زند و خودش به آشپزخانه می‌رود تا دست‌هایش را در سینک بشورد. می‌داند تا دست‌هایم را نشورم از آب خبری نیست. حرف مامان نشان می‌دهد لکه‌ی خیسی روی پالتوی سبز رنگم را دیده است. پس از حمام هم راه گریزی ندارم. سبزه را روی کانتر، کنار تنگ ماهی می‌گذارم و به سمت حمام راه کج می‌کنم. پویا از پشت سرم با صدای بلند می‌گوید:

- سبزه‌ش هم کم از تنگش نداره. از کجا پیدا کردی اصلا اینا رو؟

جواب نمی‌دهم و خودم را به حمام می‌اندازم. برخلاف خستگی‌ام که می‌خواستم زود از حمام بیرون بیایم، گرمای آب باعث می‌شود نیم ساعتی را در

حمام بمانم.

وقتی بیرون می‌آیم گونه‌هایم کاملاً سرخ شده اند. آب گرم طوری سستم کرده که همانطور حوله پیچ روی تخت دراز می‌کشم. نای لباس پوشیدن ندارم. مامان به جای آب، با یک لیوان شربت به اتاقم می‌آید. از حالت درازکش درمی‌آیم و می‌نشینم. دلم می‌خواهد همینطور میان حوله بخوابم اما نمی‌شود. اینجا خانه ی من و کاوه نیست که هر طور خواستم بگردم. با وجود دو برادر جوان و نوجوان باید مراعات خیلی چیزها را می‌کردم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_163

مامان پیشدستی حاوی شربت را به سمتم می‌گیرد

تا لیوان را بردارم.

- بگیر.

لبخندی خسته به رویش می‌زنم. تازه بعد از حمام فهمیده بودم آوردن سبزه و تنگی به آن بزرگی چقدر من را خسته کرده است. شربت را تا نیمه سر می‌کشم و لیوان را روی پاتختی می‌گذارم.

مامان کمی در جا می‌چرخد و به حرکاتم زل می‌زند.

- حالا اگه راه گлот باز شد بگو ببینم موضوع چیه ؟

خودم را به نفهمی می‌زنم.

- کدوم موضوع؟

- این که یه هفته‌ست اینجایی. با کاوه حرفت شده ؟

با لب‌هایی کج شده و آویزان نگاهش می‌کنم. چطور انتظار داشتم متوجه چیزی نشود؟ آن هم وقتی

بیشتر هفته را کنار گاوه می ماندم. نمی دانم چه بهانه‌ای باید بیاورم. پس دست به دامن صداقت می شوم و امیدوارم بهترین سیاست باشد.

- یه کم. ولی مهم نیست.

مامان نفس بلندی می کشد.

- مهم نیست که یه هفته ست خونه ت نرفتی؟ اگه از الان می تونین یه هفته از هم دور بمونین پس موضوع مهمیه.

پتو را روی پاهایم می کشم تا بتوانم چهارزانو بنشینم.

- مهم که نیست. یه بحث کوچیک بود. چند روز پیش رفته بودیم خرید. گاوه رفت یه چیزی بگیره بیاد، تو این فاصله یکی مزاحمم شد. گاوه دید یارو رو. اصلا فکرشم نمی کردم اینجوری واکنش نشون بده.

- دعواشون شد؟

سرم را به تایید تکان می‌دهم. دوست ندارم آن روز را به یاد بیاورم. بعد از آن دعوا، بحثی هم میان من و کاوه در گرفت. انتظار واکنشی به آن تندی را از سوی او نداشتم. اول شاکی بودم که رفتارش باعث آبروریزی بوده اما بعد از یکی دو روز به او حق دادم. وقتی کسی به اصرار می‌خواست شماره‌ام را بگیرد، بی‌تفاوت ماندن کاوه کار غلطی بود. تازه کسی که اولین ضربه را زد همان پسر مزاحم بود نه کاوه. کاوه فقط وقتی عصبانی شد از خجالت پسر درآمد.

- مردم به زور جداشون کردن. البته تقصیر طرف بودا، اون شروع کرد. ولی... چه می‌دونم؟ من گفتم تو چرا اینطوری کردی و حرفمون شد.

نگاه مامان نگران می‌شود. نمی‌داند نیمی از پیش داوری‌های من نسبت به کاوه از نوشته‌های خود او سرچشمه می‌گیرد. در هر کدام از رفتارهایی که ناراحت یا متعجبم می‌کند دنبال شباهتی به بابا

هستم.

- دست روت بلند کرد؟ حرف بدی زد بهت؟

با دهان باز نگاهش می‌کنم. چه انتظاری از مامان داشتم؟ این که با منطق با مشکلات زناشویی من کنار بیاید؟ مگر گذشته منطقی برایش باقی گذاشته است؟ یک عینک سیاه نمایی را به صورت مامان سنجاق کرده تا همه چیز را تیره و تار ببیند. سریع انکار می‌کنم.

- نه بابا. دست بلند کرد چیه مامان؟ فقط از این ناراحت شدم که گفت کمتر آرایش کن به چشم ملت نیای. انگار من مقصر بودم. بعدا عذرخواهی کرد خودش ولی من فکر کردم یه چند روزی پیام اینجا بهتر باشه.

نگرانی میان نینی چشمانش جا خوش کرده و مانده است.

- گلی اگه یه وقت باهات بدرفتاری کرد به من یا

بابات بگو ها. نکنه سر هیچی هی پیره به تو.

پوفی می کشم. من از خاطرات مامان ترس را برداشته بودم اما تجربه را نه. خود مامان حرف هایش را پنهان می کرد تا از سوال و جواب بعدش در امان بماند و من با حماقت راه را برای هزار سوال در سر مامان باز کرده بودم.

- مامان من چه پریدنی آخه؟ اون لحظه عصبانی شد، زودم فهمیدم حرفش غلط بوده. هزار تا حرف من زدم، یکی هم اون گفت. پسر پیغمبر نیست اشتباه نکنه که.

- الان قهرین؟

آب دهانم را پایین می فرستم. من قهر بودم نه کاوه. من ندانسته دنبال بهانه بودم تا کاوه را به جای بابا مجازات کنم. او هر ساعت پیام می داد و چند بار هم در روز تماس می گرفت. ظاهرا قهر کردن به مذاق خودم خوش آمده بود که ادامه می دادمش.

دروغی که همان اول کار باید می‌گفتم را الان به کار می‌گیرم.

- نه قهر نیستیم. فقط خواستم یه دو سه روز از هم فاصله بگیریم دلش برام تنگ شه.

- اگه یه روز دیدی داره پاشو از گلیمش درازتر می‌کنه به ما بگو. نذار دیر بشه ها. هر چیزی که شد نریزی تو خودت از ما قایم کنی. شاید یه سری چیزا رو بشه همون اول درستش کرد. اگه نشد هم راه زیاده واسه خلاص شدن.

از روی تخت بلند می‌شود، لیوان را برمی‌دارد و با ترس جدیدی که به جان‌ش انداختم از اتاق بیرون می‌رود. این روزها حماقت‌ها را پشت سر هم انجام می‌دادم. همینجا باید ترمزم را می‌کشیدم.

خیلی زود لباس می‌پوشم و به سالن می‌روم تا گوشی‌ام را از داخل کیف بردارم. مامان با همان نگرانی نگاهم می‌کند. برای راست کردن دروغ خودم

شماره‌ی کاوه را می‌گیرم. قهر کافی ست!.. بوق دوم
به سوم نرسیده جواب می‌دهد. زودتر سلام کردن
من، لحن صدایش را گرم می‌کند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_164

سلام و احوالپرسی مان مثل همیشه طولانی است.
من را که "دلبر جان" خطاب می‌کند ناخودآگاه لبخند
می‌زنم. یواشکی مامان را زیرنظر دارم که
چهارچشمی به من زل زده است.

- کاوه شب بیا اینجا. مامان قورمه سبزی گذاشته.
- قریون مدل آشتی کردنت برم. اگه امشب خاگینه
هم داشتین کافی بود تو بخوای پیام، من بازم با سر

می‌اومد.

لبخند پت و پهنی روی صورتم می‌نشیند. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که مامان سرش را به سمت تلویزیون می‌چرخاند. یعنی یک لبخند تا این حد خیالش را راحت کرده بود؟! لبخندم اینقدر واقعی بود؟

لبخندم با ادامه‌ی حرفش بیشتر هم کش می‌آید. همزمان صدای تبادارش، حرارت گونه‌هایم را بالا می‌برد و دلم را برایش به تپش می‌اندازد.

- گلی همین امشب برگرد، بدجور به بوی تنت عادت کردم دختر. این شبا جون کندم تا صبح شه. دیگه هیچوقت اینجوری مجازاتم نکن. خب؟

فکر می‌کردم قهر کردن و نازکش داشتن جالب است ، اما لذت شنیدن این حرف‌ها در زمان آشتی بیشتر است. آن وقت با خیال راحت‌تری می‌شود ناز کرد.

- تا بیای منم کتابایی که می‌خواستمو جمع می‌کنم. منتظرتم.

"نه به اندازه‌ی من" گفتنش را می‌شنوم و
خدا حافظی می‌کنیم. به اتاق برمی‌گردم تا قبل از
آمدن کاوه آماده شوم. حالا که خواسته‌ام بیاید،
شک ندارم خیلی زود خودش را خواهد رساند.
به این فکر می‌کنم که دل کدامان برای آن یکی
بیشتر تنگ شده است. نبودنم این دلتنگی را به
ارمغان آورده یا عشقمان؟ اگر مامان گاهی قهر
می‌کرد چه؟ دل بابا برایش تنگ می‌شد؟
روی این فکر سریع یک خط قرمز می‌کشم. کاوه
کجا و بابای لجباز من کجا؟ برای اثبات برحق
بودنش ممکن بود هر تصمیمی بگیرد. طفلک مامان
که به وقتش نازکش نداشت. حالا هم که
عاشقانه‌های بابا از دهان افتاده و دیگر لذتی برای
مامان ندارد.

#قصه‌ی_لیلا

رها از روی مبل روبرو دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت برایم تکان می‌دهد. در نیم ساعتی که در این کافه نشسته‌ایم چندمین بار است که این حرکت را تکرار می‌کند.

حرکاتش با قوانین آزاده که وسط ما دو نفر نشسته تطابق ندارند. این که تا همین جا سکوت کرده به لطف خلوتی کافه است. رو به رها خم می‌شود و با صدایی پایین اما پر از حرص به او تشر می‌زند.

- چه مرگته عین عروسکای تو ساعت هر یه دقیقه یه بار ادا میای؟ تیک گرفتی؟ آبرومونو بردی بابا، هی خاک بر سرت خاک بر سرت.

رها خودش را از تک و تا نمی‌اندازد. تابی به گردنش می‌دهد و دستش را روی زانویی می‌گذارد که سوار بر زانوی دیگرش کرده است. لزومی نمی‌بیند مانند

آزاده صدایش را پایین بیاورد. مانند اسمش رهای رهاست.

- خاک بر سرت نداره این؟ دو سه ماهه خانوم از خیابون کلینیک هم رد نشده بگه مردین یا زنده این. یه شوهر کرد دوست و کارو هر چی که بود یادش رفت.

نمی‌توانم از او دلگیر شوم. انگار دل او پرتراست. من بی‌معرفتی کرده بودم پس حالا زبانم کوتاه است. انگشتم را لبه‌ی فنجان قهوه‌ام می‌کشم. برخلاف رها من خونسردم. آرامشی که کاوه در این مدت به من تزریق کرده، یادم داده اول خوب گوش کنم و از کوره در نروم. یادم داده در هر بحث سهمی هم برای شکایت طرف مقابل قائل شوم.

- خوب؟!

انتظار ندارد که منتظر شنیدن بقیه‌ی شکایت‌هایش باشم. خیال می‌کرد مثل همیشه با واکنشی نزدیک

به خودش جواب بدهم. در صورتم براق می شود و ابروهایش را به هم نزدیک تر می کند.

- خوب و درد! عین این شوهر دیلاقش لفظ قلم میاد واسه من. اصلا تو می فهمی آدم ممکنه دلش تنگ بشه؟ از وقتی زن این پسره شدی ما رو گذاشتی کنار. حتما فردا پس فردا همین شوهرت میگه کار و درس و ننه باباتم فراموش کن، تو هم میگی چشم.

آزاده چشم غره ای به رها می رود و در صدد دفاع از من برمی آید. آن هم در حالی که من قصدی برای دفاع کردن از خودم ندارم. شاید دلم خیلی به کاوه قرص است که دلیلی برای دفاع نمی بینم.

- رها! دیگه شرایط گلی فرق کرده، مثل من و تو نیست که. یه مسئولیت جدید افتاده گردنش. خونه زندگی داره. بعدشم یه جوری غر می زنی انگار قبلا هر روز با گلی تو پارک و سینما بودیم. همه تو کلینیک مشغول کار بودیم دیگه. حالا فکر کن گلی

کارشو عوض کرده.

- آره خوب. خانوم کارشو عوض کرده. رفته تو شرکت کاوه خان بخش سرویس کاری.

آزاده سقلمه‌ای به رها می‌زند و با خنده "لعنت بهت" می‌گوید. من هم دستم را دور لبم می‌کشم تا خنده‌ام را کنترل کنم.

- آخه مگه فقط کاوه‌ست که گیر دادی بهش؟ پس دانشگاه چی؟ انقدر درس می‌خونم یه وقتا دو روز فرصت نمی‌شه یه غذا بپزم. هفته‌ای یه بار به مامان سر می‌زنم. هنوز فرصت نکردیم با کاوه یه سفر بریم. تازه فردا یه دو روز می‌ریم اصفهان و تمام. کل تعطیلی من همین چند روز عیده که اونم اولش اومدم با شما وقت بگذرونم. دیگه چی می‌گی؟

رها پشت چشمی برایم نازک می‌کند. این پشت چشم نشان دادن در زبان بدن او به معنای نرم شدن و پذیرفتن است.

- حالا عروسی کیه؟ بریم این شکم وامونده رو لاغر کنیم یا زوده هنوز؟

آزاده ضربه‌ای به شکم لاغر رها می‌کوبد و بشقاب کیک را جلوی او می‌کشد. با چشم و ابرو به کیک اشاره می‌کند و خیلی جدی به رها دستور می‌دهد.

- بخور ببینم. اسکلت خانوم هنوز توهم چاقی داره. خوشش میاد باز غش و ضعف کنه.

رها جوابی نمی‌دهد اما لب‌های کج شده‌اش نارضایتی‌اش را نشان می‌دهند. آخرین باری که برای فشار پایش بستری شد آنقدر همه را ترساند که دیگر جایی برای اعتراض نداشته باشد. برای اینکه او را ترغیب به خوردن کنم با نوک چنگال از کیک داخل بشقابش کمی برمی‌دارم و به دهان می‌گذارم.

- مال تو خوشمزه‌تره... راستش من و کاوه خیلی تمایل به جشن نداریم. داریم زندگی می‌کنیم دیگه،

حتما نباید دادار دودور باشه که. ولی مامانم و کوثر
خانم اصرار اصرار که باید عروسی بگیریم. جالبه
بین مادرزن و مادرشوهر این همه اتحاد هست. انگار
پشت سر با هم هماهنگ می‌کنن سر حرفاشون.
رها تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و با شیطننت
می‌پرسد:

- کارگردانای محترم تاریخ دقیق اعلام نکردن؟ کی
بده بستون کنین، کی نینی بیاد؟

خنداک سری به تاسف تکان می‌دهم. با استناد به
آخرین مکالمه‌ی خودم و مامان جوابش را می‌دهم.

- اونا که می‌گفتن تو تعطیلات عید. ولی به خاطر
امتحانای من مجبورن صبر کنن. حالا احتمالا بیفته
آخرای تیر ماه. من که عجله ندارم.

رها به شکم اشاره می‌کند. هنوز سعی دارد حالت
طلبکارانه‌اش را حفظ کند.

- عروسی واسه چیتونه؟ دادنیا رو دادی یا نه؟

همزمان با بالا انداختن ابروهایم "نچ" می گویم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_166

یک بار دیگر کف دستش را به طرف من حرکت می دهد و من این بار با صدا می خندم. رها خیال می کند تمام زمان من به عاشقانه ها با کاوه می گذرد. چیزی که خودم هم پیش از ازدواج خیال می کردم اما روال زندگی تغییر چندانی نکرده بود. فقط همه چیز پررنگ تر و گرم تر شده بود. وگرنه هنوز هم کاوه سر کار می رفت، من دانشگاه می رفتم، با هم به کارهای خانه می رسیدیم و آخر شب ها دو سه ساعتی را با هم می گذرانیدیم. یا فیلم می دیدیم، یا بازی می کردیم یا حرف می زدیم. تنها بخشی از زندگی که تغییر کرده بود همین دو سه ساعت بود و

زمانی که برای خواندن دفترچه‌ی مامان محدودتر شده بود.

کمی دیگر می‌نشینیم و دخترها از کلینیک و مراجعینش می‌گویند. تماس کاوه باعث می‌شود زودتر با دخترها خداحافظی کنم و از سر میز بلند شوم. باید زودتر چمدانمان را می‌بستیم که صبح خیلی زود راه بیفتیم.

لیلا:

دلم فقط خواب می‌خواست. گلی را به مهد می‌فرستادم و خودم بیشتر وقت را چرت می‌زدم. تنها انگیزه‌ای که من را از تخت بیرون می‌کشید خود گلی بود. بچه‌ای نبود که ریخت و پاش داشته باشد. عادت داشت یک گوشه آرام بنشیند و با

عروسکش بازی کند. یک دست از فنجان‌های
قدیمی‌ام را به او داده بودم. فنجان‌ها را مقابل
خودش و عروسکش می‌چید و آن‌ها را با چای
خیالی پر می‌کرد.

طوری غرق در بازی می‌شد که به او و دنیای
کوچکش حسادت می‌کردم. آرزو می‌کردم دنیای او
همیشه همینقدر بکر و امن بماند. می‌ترسیدم از
فرداهایی که در یک چشم به هم زدن خواهند رسید.
می‌ترسیدم کسی بیاید و دنیای گلی را ناامن کند.
دست بیاندازد وسط خیالات و رویاهایش، رشته‌های
دروغ و خیانت را از در و دیوار دنیایش آویزان کند،
صدایش را ببرد و آرزوهای او را مانند من ته چاه
سکوت زندانی کند.

دلم برای همه تنگ بود و سکوتم عمیق‌تر و کشنده‌تر
از همیشه. خیال می‌کردم به تهران که بیایم لااقل
شیرین و سیاوش هستند. اما نفهمیدیم چه شد که
از ایران رفتند. زندایی و حلیمه حرف زیادی

نمی زدند. انگار از چیزی نگران بودند. می ترسیدند
بگویند و امنیت پسرشان به خطر بیفتد. شاید هم از
حرف و حدیث واهمه داشتند. از این که باز خاله
خان باجی های فامیل جایی سد راهشان شوند و
بگویند: "سیاوش باز چی کار کرده بود که زندانی
شد؟"

خیلی ها باور نمی کردند سیاوش از ایران رفته است.
فکر می کردند باز به زندان افتاده و زندایی از ترس
آبرویش دروغ می گوید. اما رفتن و نبودن او و
شیرین را من باور کرده بودم.

تنهایی باعث شده بود نبودن بقیه را با تمام وجودم
باور کنم. کسی دور و برم نبود. هم صحبتی
نداشتم. نه مادری، نه خواهری، نه دوستی. هنوز هم
خواهرانم خانه ی من را "قفس طلایی لیلا"
می نامیدند.

محمود همانی بود که بود؛ تندخو، عصبی و معتاد.
درآمدش بهتر شده بود. شاید اگر انصاف را در

قضاوتش دخالت بدهم اخلاقش هم کمی بهتر از قبل شده بود. از شرمندگی سکوت من در ماجرای شهره خیلی وقت بود که سعی می‌کرد دست زیر را بگیرد. اما من جانی برای دست بالا گرفتن نداشتم. دایره‌ی دوستانش عوض شده بود و دیگر تا دیر وقت بیرون از خانه نمی‌ماند. اما دیگر برایم مهم نبود. من همزبان می‌خواستم و محمود هیچ وقت همزبان من نشده بود. مثل همیشه خیال می‌کرد می‌شود همه چیز را با پول جبران کرد. وقتی از بی‌تفاوتی من خسته می‌شد، می‌گفت من زن ناشکری هستم که از سختی‌های کاریک مرد و دنیایش خبر ندارم.

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را می‌زد. من که سکوت کرده بودم. حتی دیگر اعتراض هم نمی‌کردم. هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد، هر وقت دلش می‌خواست می‌رفت، هر وقت دلش می‌خواست محبت می‌کرد و هر وقت هم می‌خواست خشمش

را فریاد کرده سر من آوار می‌کرد. اما جواب من فقط سکوت بود و سکوت.

انگار سکوتم زیادی به چشمش آمده است. چند وقتی است که خودش پا روی یکی از قوانینش گذاشته؛ می‌گوید تنهایی به مشهد بروم و آب و هوایی عوض کنم. می‌گوید برای خودم چند دوست پیدا کنم و با آن‌ها به گشت و گذار بپردازم. اما من نه حس و حال سفر دارم و نه گشت و گذار. دیگر حتی دلم نمی‌خواهد به مشهد برگردم. وقتی آن همه برای نیامدن اصرار کردم و نشنید، دیگر مشهد هم از چشمم افتاد.

ماه پیش در آموزشگاه کامپیوتر نزدیک خانه ثبت نام کردم و جلساتش را یک در میان شرکت می‌کنم. عباس می‌گفت: "حالا که رفتی تهران، پیشرفت کن. نیام بینم نشستی فقط روزتو شب کردی." از وسعت واژه‌ی پیشرفتی که منظور عباس است من فقط به همین قسمت بسنده کرده‌ام. به این امید که

حالم بهتر شود و باز به همان روزهایی برگردم که
دلم می خواست بال هایم را باز کنم و تا اوج بپریم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_167

به جز ساعات کلاس دلم فقط خواب می خواهد و
خواب. شاید درد روح هم مثل سرما خوردگی با
خواب درمان شود. این روزها ظاهراً هم تغییر کرده
است. از وقتی به تهران آمده ایم چادریم را برداشته
و به جایش مانتوهای بلند خریده ام. روزهای اول
برایم سخت بود. احساس می کردم همه به من خیره
شده اند. اما کم کم عادت شد. حالا راحت تر
می توانم در راه بردن گلی به مهد خریدهای خانه را
هم بکنم. چند روز پیش موهایم را به توصیه ی
محمود مش کردم. زیبا شد اما هنوز به این چهره ی

جدید عادت ندارم. حالا بیرونم آدم دیگری شده است؛ زنی مانتویی با پاشنه‌های نسبتاً بلند که بیرون از خانه گاهی به جای روسری‌های سفت و سختش شال‌های بلند و رنگی سر می‌کند. اما در درونم همان آدم بیمار و بی‌جان لانه کرده است.

بعد از اسباب‌کشی تمام اثاثیه را نو کردیم. محمود همیشه دست و دل‌باز بود و این مدت برای تغییر حال من این خصوصیتش را پررنگ‌تر به رخ می‌کشید. هر چیز جدیدی که در بازار می‌دید را به خانه می‌آورد. مثل امروز صبح که با چند کارتن سنگین، همراه یک مرد جوان به خانه آمد. چادر گلدارم را سر کردم و به پیشوازشان رفتم.

- سلام. اینا چیه آقا محمود؟

کارتنی که در دست داشت سنگین به نظر می‌رسید. از سر راهش کنار رفتم تا وارد شود. پیشانی‌اش خیس عرق شده بود. هنوز هم ظاهرش خوب بود اما نمی‌شد تیرگی پوستش را نادیده گرفت.

کارتن را به سمت میز ناهارخوری می برد و با هن و
هن جواب می دهد.

- کامپیوتر خریدم برات لیلا خانوم. بازش کنیم
ببین می پسندی؟ خوست نیومد لب تر کن تا همه
چیزشو عوض کنم.

با قدم هایی تند به آشپزخانه رفتم و دو لیوان
شربت خاکشیر آماده کردم. تا به سالن برگردم
کارتن ها را روی میز غذاخوری گذاشته بودند و
داشتند بازشان می کردند.

لیوان های شربت را تعارفشان می کنم. محمود یکی
از لیوان ها را برمی دارد و یک نفس سر می کشد.
سینی به دست ایستاده ام که دستش را دور شانهام
می اندازد و با هم خیره ی مرد جوان می شویم که
وسایل داخل کارتن ها را با دقت روی میز می گذارد.

- من امروز کامپیوترتونو اسمبل می کنم. همه ی این
کابلا و سیما رو هم می گم چطوری وصل کنین.

وقتی میز خریدین، خواستین سیستمو جا به جاش
کنین به مشکل برنخورین. اگه هم نتونستین باز
اقای عارفی به خودم زنگ بزنن.

من خیره به مانیتور بزرگ سفید رنگی بودم که روی
میز جا گرفته بود. مرد کیس را کنار مانیتور
گذاشت. به نظر سنگین می آمد. صفحه کلید بزرگی
با دکمه های برجسته هم جلوی مانیتور قرار داد.
ظاهرش خیلی بهتر از کامپیوترهای داخل آموزشگاه
بود. محمود جلوتر رفت و مرد مشغول توضیح
دادن شد.

- این فرورفتگی روی کابلو می بینین؟ این باید
موقع نصب کردن رو به بالا باشه. میز که گرفتین
می تونین کابلو رو از پشت برین که منظم بشه. الان
خیلی تو دیده. کیستون مودم هم داره. خواستین
باید برین مخابرات واسه رانژهی خطتون...

او می گفت و محمود با دقت گوش می کرد. کارش
یک ساعتی طول کشید. از کارهایش سر

در نمی آوردم. فقط وقتی ویندوز سیستم بالا آمد
برایم آشنا شد. من تنها همین قسمت را می شناختم
و بس. ولی همین هم برای یک لبخند جانانه بعد از
مدتها کافی بود. مربی مان از دنیاها ی جدیدی
می گفت که ورود به آنها به لطف کامپیوتر و
تازه واردی به نام "اینترنت" ممکن شده بود. حالا من
یک بلیط برای ورود به این دنیاها داشتم.

وقتی مرد رفت من هنوز خیره به سیستم بودم.
می دانستم چشمانم دارند برق می زنند. می دانستم
مانند بچه ها ذوق کرده ام و گونه هایم گل انداخته
است.

محمود مرد را راهی کرد و در را پشت سرش بست.
کامپیوتر هنوز روشن بود. چادرم را در آوردم. پشت
میز غذاخوری نشستم و موس کوچکی که کنار
صفحه کلید بود را به گردش در آوردم. چند درایو و
فضای چهل گیگابایتی که بی نهایت به نظر می رسید،
منتظر بودند تا به فرمان من پر شوند. محمود از

پشت دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و سرش را جلو آورد.

- اینو گرفتم که دیگه لیلا خانوم کمتر بخوابه. فقط اونقدر سرت گرم نشه که شام و ناهار من یادت بره قشنگ خانوم.

سرم را به طرفش چرخاندم. نمی‌دانم چرا چشمم نمناک شد ولی لبخندی واقعی زدم.

- مرسی. خیلی خوشحال شدم محمود. فکرشو نمی‌کردم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_168

- تا به اینجا عادت کنی با این سرتو گرم کن .
می‌خوام زن و بچه‌ی من از همه یه سر و گردن بالا

آتر باشن .راحت زندگی کنن.

دستم را روی دستش گذاشتم. سرش را پایین تر آورد و بوسه‌ای طولانی روی سرم گذاشت. چشم بستم و از این حال لذت بردم. انگار جانی تازه در تنم دمیده شد. تا شب از انرژی همان بوسه سر پا بودم. تا گلی بیاید تمام خانه را تمیز کردم و شامی مفصل برای شب تدارک دیدم. آخر شب هم پیرانرژی تر از همیشه کنار محمود بودم. فقط منتظر بودم بخوابد تا سراغ نوشتن بیایم. دوست داشتم هر لحظه‌ی امروز را ثبت کنم. اگر حیا می‌گذاشت از بازی لب‌های محمود روی تنم هم می‌نوشتم. از نگاه مشتاقش، از عشقبازی‌ای که مانند روزهای اولمان حسابی زمان بر بود.

هنوز هم گرمای لب‌های محمود را روی سرم احساس می‌کنم. یعنی امروز واقعی بود؟ محمود این کار را فقط و فقط برای خوشحالی من انجام داده بود؟ این بار قصدش پز دادن به همکاران و

اقوام نبود؟ فقط من بودم و من؟

کاش می‌شد امروز و حس و حالش را به دیوارهای
زمان سنجاق کنم تا هر روز تکرار شود. من این حال
خوش را از تقدیر طلبکارم. حالا که لبخندم را به من
بازگردانده کاش همینجا نگهش دارد. کاش دیگر
دست به این ترکیب نزنند. اصلاً کاش من و محمود
را از یاد برد تا همین گوشه در نهایت سکوت همین
حال را ادامه بدهیم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_169

"قرار نیست چیزی تغییر کند."

باید این جمله را روی تخته‌ای بنویسم و بر سر در

مغز و قلبم آویزان کنم. باید به این جمله ایمان
بیاورم و مومن به آن بمانم؛ زیرا که نه اخلاق‌های
محمود قرار است تغییر کند و نه ساده‌لوحی من.
من همانی هستم که با کوچکترین محبت محمود، با
تمام وجود برای بخشیدنش آماده‌ام، و او همان
مردی است که با کوچکترین نارضایتی جسارت را
به حد اعلا می‌رساند. روح من را زیر پاهای غرورش
له می‌کند و چیزی از آن باقی نمی‌گذارد.

می‌دانستم که پیش از صیغه کردن شهره، با زن
دیگری ارتباط دارد. پیش از آمدن به مشهد، با اینکه
من خودم را به کوچه‌ی علی چپ می‌زدم، اما محمود
از آن زن برایم گفته بود. ماجرای میانشان با این که
هرگز به رسمیت نرسید اما در حد عشق و عاشقی
پیش رفته بود. محمود مدتی دلش را باخته بود. به
همان زنی که سلیقه‌ی موسیقی‌اش را به من تحمیل
می‌کرد. قرارشان بر ازدواج بود اما سبک سری‌های
آن زن نقطه‌ی مقابل تعصب محمود بود. همین هم

باعث شده بود محمود از ادامه دادن با او منصرف شود؛

خیال می‌کردم بعد از حرور یک سال او را از خاطر برده باشد. تا اینکه چند شب قبل در نهایت بی‌رحمی باز حرف را به همان زن کشاند. می‌خواست به من بفهماند از سرم هم زیاد است؛ که کافست دستش را تکان بدهد تا زن‌های زیادی برایش غش و ضعف کنند. که اگر او مرد است، اما آنقدر امتیاز دارد که زن‌ها خواستگارش شوند.

نمی‌دانست با هر جمله‌ای که می‌گوید ترکی عمیق بر دل من می‌افتد. صدای این ترک‌ها را فقط من می‌شنیدم و از درون مثل تپه‌ای شنی که در معرض توفانی تند قرار بگیرد فرو می‌ریختم. با حرف‌های آن شبش تتمه‌ی مهری که به زور نسبت به محمود درون قلبم نگه داشته بودم هم مانند تریاک سر سنجاقش سوخت و از بین رفت. احساس می‌کردم قلب من هم سیاه شده است. تنها حس ملموسی که

داشتم تنفر بود و بس. می ترسم روزی برسد که
همین تنفر هم از بین برود و جای خالی اش با
بی تفاوتی پر شود. نمی دانم آنوقت چه بر سر گلی
خواهد آمد؟ در میدانی بدون عشق قد خواهد کشید
!؟

آن شب حرف هایش را زده بود، من را با خاک
یکسان کرده بود و بعد از ساختن خودش کم کم
آرام شده بود. در تمام این سال ها فکر می کرد هر
گاه که خودش آرام است، من هم باید حرف ها و
کارهایش را از یاد ببرم. اما آشتی دوباره با محمود
مثل راه رفتن روی زمینی پر از شیشه شکسته بود؛
سخت و آزاردهنده.

فردای همان روز خودش از سکوتم فهمید که این بار
به این زودی ها قصد آشتی ندارم. صبحانه اش را که
خورد گلناز را به مهد برد و یک ساعت بعد با کاغذی
در دست به خانه آمد. کاغذ را بی صدا روی
پیشخوان آشپزخانه گذاشت و همانطور بی صدا

کهاآمده بود، بی سر و صدا هم رفت. تا زمانی که از خانه بیرون برود حتی نگاهش هم نکردم. ولی همین که پایش را بیرون گذاشت با کنجکاوی سروقت کاغذی رفتم که آورده بود. خواندن کاغذ باعث پوزخن زدنم شد. به مخابرات رفته و کارهای اتصال خط تلفنمان به اینترنت را انجام داده بود. یقینا این بار ذوقم دلیل آشتی نمی شد؛ اما نمیتوانستم به این موضوع فکر نکنم که بعد از این برای خروج از سکوت این چهاردیواری تنها به یک کارت اینترنت نیاز داشتم و بس.

دو روز بعد از آن هم در خلوت چیزی نتوانست من و محمود را به هم صحبتی وادار کند. اما گلناز بزرگتر شده و هر بار که ما قهر می کنیم با چشمانی پرسشگر به ما خیره می شود. مجبورم به خاطر او هم که شده حفظ ظاهر کنم. جلوی او به محمود غذا تعارف کنم، برایش چای ببرم، صبح با پیراهنی تازه اتو شده او را راهی کنم و در دلم صخره ای بر

کوه نفرت از او اضافه کنم.

من مجبوزم چهار ستون این زندگی را محکم
بچسبم تا سقف بر سر گلناز آوار نشود.

*

برنج را درون دیس کشیدم و روی میز گذاشتم.
گلناز گرسنه بود. خیلی سریع دست‌هایش را شست
و سر میز آمد. محمود را صدا زدم تا او هم بیاید و
شام بخوریم. بوی غلیظ تریاکش، عطر لیمو امانی
خورشت را بلعیده بود.

گرسنگی گلناز باعث شد برای او غذا بکشم و دوباره
محمود را صدا بزنم.

- آقا محمود بیا سر سفره دیگه. غذا از دهن افتاد.
دوباره قیمه رو گرم نمی‌کنما.

با بدخلقی از اتاق بیرون آمد. امروز از صبح بداخلا
ق بود و بی حوصله. آنقدر بی حوصله که حتی به
فروشگاه هم نرفت و تمام روز را داخل اتاقش
گذراند. فکر می کردم مریض شده باشد اما بلندی
صدایش نشان از سلامتتش داشت.

- چته؟ زن هم اینقدر غرغرو؟ صداتو انداختی
سرت که چی بشه؟ اومدم دیگه.

بدون این که دست هایش را بشورد روی صندلی
نشست. چیزی نگفتم تا دوباره جلوی گلی داد نزنند.
کنارش نشستم. برایش غذا کشیدم و بشقاب را
جلویش گذاشتم.

- نبود دیگه لیمو بندازی تو زهرماری که پختی؟

#قصه ی_لیلا

#پارت_170

دنبال بهانه بود! شک نداشتم. می خواست من را تحریک کند تا حرفی بزنم و راه برای داد و فریادش باز شود. دلیلش را نمی دانستم، اما من هم دلشوره داشتم. وقتی دیدم گلناز با نگرانی به محمود خیره شده زیر لب "بخشید" گفتم تا زودتر کوتاه بیاید.

با اخم مشغول غذایش شد. بی قراری اش عجیب بود. معمولا بعد از به قول خودش "توپ کردن" کاملاً بر رفتارش مسلط می شد و خوش اخلاق بود. اما حالا با زمانی که خمار بود فرق چندانی نداشت. سبابه‌ی دست چپش روی میز تیک گرفته بود و داشت غذا را با سرعت می جوید. نگاه از او گرفتم. یک قاشق غذا به گلی می دادم و یک قاشق خودم می خوردم. همه چیز داشت به ظاهر عادی برمی گشت تا اینکه محمود قاشق را با کمی تندی روی میز کوبید و نچی گفت. شانه‌هایم بالا پرید. می ترسیدم بهانه‌ای را که می خواست درل غذا پیدا

کرده باشد. آرام سرم را به طرفش چرخاندم.

- چی شد؟

از سر میز بلند شد و پشت صندلی ایستاد.

- نمی‌دونم. یه حال بدی‌ام. غذای این بچه رو بده
زودتر بخوابونش. حوصله‌ی سر و صدا ندارم.

باید می‌گفتم "این بچه که سر و صدایی نداره." اما
سرم را به اطاعت تکان دادم. دور دهان گلی را با
دستمال پاک کردم. دستش را گرفتم و از دور میز
بلند شدیم. هنوز به اتاقش نرفته بودیم که تلفن
خانه به صدا درآمد. در لحظه دل آشوبه گرفتم.
کسی در این ساعت از شب به ما زنگ نمی‌زد.

محمود انگار که منتظر تماس کسی باشد با سرعت
به سمت تلفن دوید. هنوز دو سه جمله با فرد پشت
خط رد و بدل نکرده بود که دست آزادش را روی
سرش کوبید. اضطرابم صد برابر شد. دست گلی را
رها کردم و جلو رفتم. محمود گوشی را گذاشت و

سرش را به دیوار تکیه داد.

چشم‌هایش بسته بود. با احتیاط دست روی
شانه‌اش گذاشتم. فقط سرش را به چپ و راست
تکان داد. حتی چشم نکن

- محمود! چی شده؟ کی بود این وقت شب؟

نفس بلندی کشید و چشم باز کرد. چشم‌های
سیاهش از اشکی پر شده بود که تا باریدن فاصله‌ای
نداشت. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و رو برگرداند تا
به اتاق برود.

- نیم ساعته آماده شو باید راه بیفتیم. مادرم...

باقی جمله‌اش را با یک "آخ" کشیده و از ته دل تمام
کرد.

صورتم از غصه و درد جمع شد. برخلاف محمود تلا
شی برای حبس اشک‌هایم نکردم. جمیله خانم در
این خانواده بیش از هر کس دیگری هوادار من بود.
در این چند سال بیش از محمود در حق من مادری

کرده بود. حالا دلیل دلشوره‌ی سنگین خودم و
بی‌قراری محمود را می‌فهمم. قرار بود یک بار دیگر
لباس سیاه بپوشیم و با یکی دیگر از عزیزانمان
وداع کنیم. حالا وقتش بود که قهر را کنار بگذارم و
تسلی دل شکسته‌ی محمود شوم. وقتش بود نشان
بدهم عروس این خانواده هستم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_171

- چه می‌کنی با اون شوهرت؟ هنوزم اخلاق
خوشگلش همونجوریه؟ دیگه چیزی نگفت بهت؟
منظور شهربانو را می‌دانم و خودم را به نفهمی
می‌زنم. بگذار همه خیال کنند من بی‌حس شده‌ام.
بگذار انگ بی‌غیرتی را به جان بخرم، لااقل
حرف‌هایشان در مورد محمود زودتر تمام می‌شود و
من هم از عذابی تکراری و ناخوشایند آزاد می‌شوم.

محمود دسته گل به آب می داد و من به جایش
محکوم می شدم. مجازاتم هم حرف های از سر
دلسوزی بود.

زندگی با محمود مثل گردابی بود که بعد از گرفتار
شدن به آن هیچ راه نجاتی نداشتم. هیچ ساحل
امنی برایم نگذاشته بود که به آن بیاویزم و خودم
را بیرون بکشم. زندگی تبدیل به مهلکه ای شده بود
که اگر نفس آخر را نمی کشیدم تنها به خاطر وجود
گلی بود و بس.

شاید هم من بودم که خودم را مثل یک ماهی مرده
به جریان این گرداب سپرده بودم و تقلا نمی کردم؛
وگرنه ساحلی امن تر از عباس می خواستم؟! او که
چند سال پیش، وقتی محمود تازه درگیر اعتیاد شد
از من خواست که طلاقم را بگیرم و به خانه ی پدری
برگردم. بعد از فوت بابا هم در گوشم می خواند:
"من و حلیمه داریم از این خونه می ریم. بیا بشین با
خیال راحت با مادر زندگی کن."

او گفت، اما من بودم که لجاجت کردم. خیال می‌کردم اگر بمانم می‌توانم محمود و این زندگی را بسازم. خیال می‌کردم آنقدر قدرت دارم که چیزهایی را به نفع خودم و گلی تغییر بدهم. به عشقی امیدوار بودم که بعدها فهمیدم صاحبش می‌تواند به راحتی بلغزد و تغییر قبله بدهد. اشتباه می‌کردم و امروز به راحتی می‌توانم به این شکست اعتراف کنم.

قرار بود مسیر صحبت‌مان خواستگار شهین باشد نه اخلاق شوهر من. گوشی را از دست راست به دست چپ می‌دهم و نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق محمود می‌اندازم. هنوز هم صدای فریادهایی که در ختم مادرش بر سرم کشید در گوشم تازگی می‌کند. هر که به آن روز اشاره کند، دوباره آن حرف‌های درشت و ناسزا برایم تکرار می‌شود. ترک‌های قلبم هنوز هم خوب نشده‌اند؛ راستش کسی برای خوب شدنم کمترین تلاشی نکرده بود. گوشه‌ی لبم از نفرت جمع

می شود اما تمام حسم را برای خودم نگه می دارم.
- آقا محمود چی کار به من داره آخه؟ صبح تا شب
سر کاره بندهی خدا. شبم میاد خسته و کوفته با
گلی سر و کله می زنه.

"آقا محمود، اقا محمود" گفتن زیر لبی اش را
می شنوم و نشنیده می گیرم. حق داشت از دست
محمود عصبانی باشد. مثل بقیه. همانطور که از
دست من عصبانی بود و نمی توانست حرصش را
پنهان کند.

- کاری به این آقا محمودت ندارم، نترس. دارم
می پرسم آشتی کردین یا نه؟ وگرنه این محموده که
کار به بقیه داره، بیشتر از همه هم به تو زورش
رسیده. مادرشو کشته بودی تو ختم جلوی مردم
اون آبروریزی رو راه انداخت؟

انگار دارند روح را از تنم بیرون می کشند. اشتباه
می کرد آن کس که می گفت به دروغ عادت می کنی.

عادت نمی‌کردم. دروغ گفتن روز به روز برایم سخت‌تر می‌شد. آن هم وقتی همه راستش را می‌دانستند. محمود در مراسم مادرش جلوی همه چنان رفتار تندی با من داشت که همه جا خوردند. حتی دخترعموهایی که محمود می‌گفت روزی آرزویشان بود عروس او باشند. خدا می‌داند آن روز در دل هزار بار خدا را شکر کردند که خطری به نام محمود از بیخ گوششان رد شده است.

انقدر وقیح شده که در این مدت به جای من دست پیش گرفته و با من حرف نمی‌زند! حتی فرصت نداد بابت رفتارش قهر کنم.

چشم می‌بندم تا حواسم را از بوی تندی که در خانه پیچیده پرت کنم. کاش یکی از دوستانش بیاید و او را از خانه بیرون ببرد. آن وقت من هم سراغ کامپیوتر می‌روم و برای یک ساعت هم که شده وجود او را فراموش می‌کنم.

- خوب مادرش فوت شده بود. حالش بد بود. چه

انتظاری داشتی آجی؟ چهلم اومد رسید تو هنوز
ول نکردی! بعدشم رسیدیم خونه من یه چند روزی
قهر و سرسنگینی کردم، انقدر منت کشید و معذرت
خواست تا آخر به خاطر گلی دوباره باهاش آشتی
کردم.

همراه نفس پر حرص شهربانو، صدای ابوالفضل را
می شنوم که مادرش را صدا می زند. در دل قربان
صدقه اش می روم که امسال به یک باره استخوان
ترکانده و قد کشیده است.

- چی بگم؟! منت کشیدنای آقا محمودتم دیدیم.
نهایتش یه تیکه طلا می خره، دهن تو رو ببنده دیگه
غز نرنی. به جاش در و دیوار قفس تو رو محکم تر
می کنه...

سکوت می کنم. من خیلی وقت است دهانم را
دوخته ام و کسی خبر ندارد.

ابوالفضل مصرانه صدایش می زند و شهربانو پیش
از خدا حافظی ادامه می دهد:

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_172

- لیلا ببین! من می‌گم یه جوری رفتار نکن این محمود فکر کنه بی‌کس و کاری، جایی رو واسه رفتن نداری که موندی. هر وقت برگردی قدمت رو تخم چشم هر تک تکمونه؛ من، سوری، عباس... هی نگو بچه‌م بچه‌م. اون شوهر معتادت چه جوری می‌خواد بچه نگه داره که تو می‌ترسی؟ خودشم که می‌گه هر وقت رفتی گلی مال تو. خلاصه‌ش کنم، این دفعه دیگه حتی عبدالله هم می‌گفت لیلا طلا قشو بگیره بیاد خودم نگهش می‌دارم... وقتی این همه آدم داری نشین اونجا خودتو پاسوز محمود کنی.

حرف‌هایش رنگ و بوی حمایت داشتند اما مثل
استخوانی که وسط لقمه باشد و متوجه‌ش نشوی،
گلویم را خراش می‌داد و پایین می‌رفت. چه فکر
می‌کردم و چه شد؟! دختر سرتق و سر به هوای
حاج موسی، شده بود زن حلقه به گوش و بی‌اراده‌ی
مردی که بویی از انصاف نبرده بود. دختری که
کسی را نمی‌پسندید، حالا مورد ترحم یک طایفه
بود.

خدا حافظی می‌کنیم. گوشی را که روی تلفن
می‌گذارم انگار تمام جانم را هم همراه آن گوشی از
تنم جدا کرده‌اند. حتی نایی برای بلند شدن از روی
صندلی قهوه‌ای رنگ تلفن ندارم. آرنجم را به میز
کوچک تلفن و پیشانی‌ام را به انگشتانم تکیه
می‌دهم. آنقدر خسته‌ام که برای چند دقیقه در همان
حالت خوابم می‌برد. امروز گلی هم در خانه مانده و
تازه نیم ساعت پیش خوابیده بود. امروز در و دیوار
خانه کسل و خمود بود. به جایی بر نمی‌خورد اگر

من هم چند دقیقه‌ای چشم می‌بستم.

همان چرت سبک هم با صدای در اتاق محمود پاره می‌شود. آماده‌ی بیرون رفتن است. انقدر عطر زده که بوییش به سرعت سالن را پر می‌کند، اما حریف بوی تریاک نمی‌شود.

نه من می‌پرسم کجا و نه او حرفی می‌زند. حق با شهربانو بود؛ محمود طوری طلبکارانه رفتار می‌کند انگار من مقصر فوت مادرش هستم.

این بار در مقابلش از جایم بلند نمی‌شوم. فقط دوباره سرم را به انگشتانم تکیه می‌دهم. از سنگینی نگاهش، غلیظ‌تر شدن اخم‌هایش را می‌فهمم. با بی‌تفاوتی چشم می‌بندم. وقتی در را می‌بندد و از خانه بیرون می‌رود، دوباره سعی می‌کنم بخوابم اما خواب به کل از سرم پریده است. سراغ کامپیوتر می‌روم و روشنش می‌کنم. رمز کارت اینترنتم را وارد می‌کنم و بعد از اتصال به سراغ یاهو مسنجر می‌روم. اتاق‌های گفت و گویش را دوست دارم. با

این که مضمون بیشترشان شیطنت‌هایی است که من با آن غریبه‌ام، اما حالم را خوب می‌کند. انگار من همراه مودم از این دنیا کنده شده و به دنیایی دیگر متصل می‌شوم؛ آن هم با قالبی تازه.

چند دقیقه‌ای در اتاق‌ها می‌چرخم. چند پیام برایم ظاهر می‌شود که سلام کرده و نامم را پرسیده‌اند. از نام‌های کاربری‌شان سن و سال کمشان معلوم است. بدون جواب صفحه‌های چت را می‌بندم. قصد دارم اینترنت را قطع کنم که پیام جدیدی روی صفحه ظاهر می‌شود. نام کاربری‌اش توجه‌م را جلب می‌کند. "شوالیه‌ی خاموش"

از سر کنجکاوی جواب سلامش را می‌دهم. طولی نمی‌کشد که پیام دیگرش می‌آید.

- سلام. M/34/تهران. لطفاً ASL.

مفهومش را از بچه‌های کلاس و مربی‌مان آموخته بودم. سن و جنسیت و مکان زندگی‌ام را می‌پرسید.

یک دلم می گوید جواب ندهم و دل دیگرم من را
تشویق به جواب دادن می کند.

- 29- تهران

- نگفتی دختری یا پسر.

انگشتانم چند دقیقه روی کیبورد معطل می مانند.
نگاهی به در بسته‌ی خانه می اندازم که چند دقیقه
پیش محمود از آن خارج شد. جواب مرد را می دهم.
هر چه باشد او در ناکجا آباد این شهر درندشت
است و من را نمی بیند.
- خانومم.

- پس ازدواج کردی. از نوع جواب دادنتون معلومه
چه خانوم باشخصیتی هم هستین. خوشوقتم از
آشناییتون.

خیلی وقت بود که کسی از دیدن من اظهار مسرت
نمی کرد. پوزخندی می زنم. کارم به جایی رسیده که
یک جمله‌ی کلیشه‌ای از غریبه‌ای که نمی شناسم

می تواند حاله را تکان بدهد.

خیلی فکر می کنم تا جواب مناسبی برایش بنویسم.
هنوز دو دلم که خدا حافظی کنم و صفحه را ببندم
یا اینکه مکالمه را ادامه بدهم که پیام دیگر خودش
می رسد.

- علیرضا هستم خانوم محترم. امکانش هست من
هم اسم شریفتون رو بدونم؟

چقدر لفظ قلم حرف می زند! ادبیاتش زمین تا
آسمان با بچه های هجده نوزده ساله ی چت روم
متفاوت است. دست هایم را مشت و بعد از چند
ثانیه باز می کنم. پیش از حرکت روی دکمه های
کیبورد انگشتانم را در هم گره می زنم و صدای ترق
ترقشان را در می آورم. از کجا می خواهد من را
بشناسد؟!

- لیلا هستم.

چند دقیقه طول می کشد تا پیام جدیدش برسد.

- فکر کنم معنیش هم میشه شب هم دختر چشم
سیاه، درسته؟ چشمای خودتونم سیاهه؟ یه حسی
بهم می‌گه خودتون هم به قشنگی اسمتون هستین.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_173

چقدر قشنگ بلد بود حرف بزند. با دستپاچگی
صفحه‌ی چت را می‌بندم. اینترنت را قطع و
کامپیوتر را خاموش می‌کنم.

گونه‌هایم گر گرفته‌اند. مردی دیگر از من تعریف
کرده بود. از زیبایی من؛ آن هم ندیده و نشناخته،
فقط بر پایه‌ی حدسیاتش. می‌دانم دارم سادگی
می‌کنم. سن زودبآوری را خیلی وقت است که رد
کرده‌ام؛ موقعیتش را هم. اما از این تعریف خوشم

آمده است. اصلا چرا محمود تا به حال حرفی از سیاهی چشمان من نزده است؟ یعنی متوجه رنگ چشمانم نشده؟ نمی‌شود میان خودستایی‌هایش گاهی هم من را ستایش کند؟!

از پای کامپیوتر بلند می‌شوم تا این فکر را رها کنم. اما اولین مقصدم اتاق خواب و جلوی آینه‌ی دراور می‌شود. صورتم خسته و پوستم کدر شده است. دستی روی گونه‌ام می‌کشم. اگر دو روز بدون فکر و راحت بخوابم، پوستم دوباره به همان طراوت چند سال قبلش برخواهد گشت، شک ندارم! در تصویر چشمانم درون آینه دقیق می‌شوم. چشمانم سیاه است. نمی‌دانم مرد علیرضا نام معنی اسمم را درست گفت یا نه. اما چشمانم سیاه است. سیاه و براق. حتی اکنون برق ریزی در آن افتاده که تا ساعاتی پیش وجود نداشت.

دقیق‌تر در چشمانم نگاه می‌کنم. چشمانم زیباست و محمود دو سه سالی است از زیبایی‌شان تعریف

نکرده است. حتی دیگر در چشمانم دقیق نشده که
متوجه زیبایی‌شان بشود. اما صورتم هنوز زیباست
و چشمانم زیباتر! فقط نیاز داشتم کسی این زیبایی
را به یادم بیاورد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_173

آهنگی که این روزها حال دلم بود را پلی و صدای
اسپیکر را زیاد می‌کنم. گوگوش می‌خواند و من با
دستانی که روی سینه گرده زده‌ام، تا رسیدن پیام
زیر لبی همراهی‌اش می‌کنم. قبلا نمی‌دانستم زمزمه
کردن زیر لبی آهنگ‌ها چه حال خوبی به آدم می‌دهد.
"غریب آشنا

دوستت دارم بیا،

منو همراهات ببر

به شهر قصه‌ها..."

پرسیده بود کدام ترانه را دوست داری و اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود همین ترانه بود. سی دی‌اش را هفته‌ی پیش محمود خریده بود. شاید به سلیقه ی زنی که در مشهد عاشقش شد! اما دیگر برایم اهمیتی نداشت. نه خودش و نه عشق‌های عمیق و سطحی‌اش.

- چرا اینقدر دیر شناختمت لیلا؟

پیامش را می‌خوانم و دستم روی کیبورد خشک می‌شود. هر جمله‌ی علیرضا را باید بارها و بارها می‌خواندم و از لذت سرشار می‌شدم. حرف‌هایش مثل دم عیسوی بود که بر مرده دمیده می‌شد و زنده‌اش می‌کرد. اصلاً علیرضا نازل شده بود تا من را از تاریکی غم و افسردگی نجات بدهد و بالا بکشد. اما حق داشت؛ من را دیر شناخته بود و من

بابت این موضوع تقدیر را لعن و نفرین می‌کردم.
گوگوش می‌خواند:

"منو همراهات ببر به شهر قصه‌ها..."

به شهر قصه‌ها رفته‌ام. در این دو ماهی که با او آشنا شده‌ام هر روزم زیباتر از دیروز گذشته است. هر روز از روز قبل وابسته‌تر می‌شوم. شب‌هایم صبح نمی‌شود و روزها چشمم به ساعت است که محمود از خانه بیرون برود و من بمانم و کامپیوتری که حکم کبوتر نامه‌رسان میان من و علیرضا را دارد. بودن او باعث شد کلاس‌های یکی در میان کامپیوتر را با اشتیاق و جدیت بیشتری پیگیری کنم. یکی از دوره‌ها تمام نشده دوره‌ی دیگری را شروع می‌کنم که هم دستم برای تایپ کردن سرعت بگیرد هم بیشتر از زیر و بم این واسطه‌ی جادویی سردریاورم.

این مدت در هزینه‌های خانه صرفه جویی می‌کنم تا

هر روز کارت اینترنت بخرم و این ساعت با او به صحبت بنشینم. حالا دوستی دارم که می‌توانم راحت و بی‌پرده از دردهایم برایش بگویم. او توانسته سکوتی را که سال‌هاست مثل پيله‌ای به دور خودم تنیده‌ام از هم بدر و زبان من را باز کند. علیرضا همانی‌ست که گوگوش می‌گوید با اسب سفید مهربانی، برای هم صدایی و هم زبانی آمده است.

هر روز بعد از رفتن محمود و گلناز، تا زمانی که اعتبار کارت اینترنتم تمام نشده در حال حرف زدن هستیم. او از کارش، سفرهایش، مادر و پدرش می‌گوید، من هم برایش درد و دل می‌کنم. گوگوش شنوای من شده است. وابستگی او را هم می‌فهمم. همیشه پیش از من در مسنجر حاضر است. اصرار دارد همدیگر را از نزدیک ببینیم. دیگر ترس روزهای اول را ندارم. من هم دوستش دارم. دوست دارم او را از نزدیک ببینم و بشناسم. حرف‌های او جسارتی

را به من داده که حمایت‌های عباس نداده بود. با حرف‌های او یادم افتاده که من هم حق زندگی دارم و می‌توانم با همان بال‌های شکسته و پرهای چیده شده هم گام‌های مستقل و مهمی را در زندگی بردارم.

با صدای زنگ ماندی که از کامپیوتر بلند می‌شود تمام حواسم را به مانیتور می‌دهم. گویا جواب دادنم زیادی طول کشیده است که او با این صدا من را به خودم می‌آورد.

- کجا رفتی لیلا خانوم؟ جواب نمی‌دی، منم هی منتظر جوابت می‌مونم. بعد می‌بینم وقت تو تموم شده، حرفای من تو دلم مونده. ساکت نمون دختر.

لبخند می‌زنم و انگشتانم روی کیبورد به حرکت درمی‌آیند. صدای کلیک کلیک کلیدها زیر دستم را دوست دارم.

- همین جام. داشتم به این دیر و زودای تقدیر فکر

می کردم.

پایین صفحه که نشان تایپ کردنش ظاهر می شود،
تکیه ام را به صندلی می دهم. دستش کمی کند
است. ترانه به پایان می رسد و پیش از این که ترانه
ی بعدی آغاز شود، من دوباره "غریب آشنا" را به
صدا درمی آورم.

- تقدیر و ولش کن. با من یکی که همیشه سر جنگ
داشته ولی من کوتاه بیا نیستم. یه بار بیشتر که تو
زندگی عاشق نمی شی. من الان وسط همون یه دوره
ی عاشقی ام. اگه دیدم تقدیر باهام راه بیا نیست،
آخرش می شم اون راهزنی که با اسب و تفنگ
دختری رو که عاشقش می دزده.

#قصه ی_لیلا

#پارت_174

لبخند عمیق‌تر می‌شود. وقتی علیرضا هست یادم می‌رود زن یک زندگی دیگرم. یادم می‌رود میان من و محمود تعهدنامه‌ای امضا شده که من را به او پیوند زده است. حتی اگر یادم بیاید هم دوست ندارم به آن فکر کنم. دوست دارم بنشینم و مثل دختران چهارده پانزده ساله خیالبافی کنم. مثلاً خودم را دختری نوجوان تصور کنم که کنار خیابان زیر باران ایستاده و علیرضا رهگذری است که من را یک لحظه می‌بیند و یواش یواش به من نزدیک می‌شود. قصدی برای گرفتن تاکسی ندارد اما تا وقتی که من سوار تاکسی شوم کنارم می‌ایستد و چترش را نامحسوس بالای سرم می‌گیرد. با من سوار همان تاکسی می‌شود و وقتی به راه می‌افتیم با صدایی آرام می‌گوید: "سلام خانوم. اسم من علیرضا است." بعد من نامم را می‌گویم و همانجا عاشقش می‌شوم.

اصلاً بودن علیرضا نه تنها خیالبافی را، که طبع

نوشتاری من را هم زنده کرده است. دوست دارم
دفتری بردارم و داستانی خیالی از خودم و علیرضا
بنویسم، در جهانی که تنها دو نفر ساکن آن هستند.
در دنیایی که هیچ کسی اجازه‌ی پا گذاشتن و برهم
زدن آرامش آن را ندارد. دوست دارم این جهان را
همان گونه به تصویر بکشم که دوست دارم. این بار
من خالق باشم و تقدیر را با یک خودکار ساده‌ی آبی
بنویسم. در این جهان تنها ترانه‌هایی حق پخش
شدن دارند که از وصال بگویند نه از حسرت. اگر
دست خودم باشد ناامیدی و شکست را پشت
دروازه‌های این جهان جا می‌گذارم. خاطرات دل
شکن را در گورستان فراموشی دفن می‌کنم و
دیوارهای این جهان را با خشت‌هایی از جنس عشق
روی هم می‌چینم.

دلم راه خودش را می‌رود؛ دوست دارد سرکشی کند
و لیلای سرکش دوازده سیزده ساله‌ی خانه‌ی آقا
موسی باشد نه لیلای خانه‌ی محمود. اما من زنی

هستم در آستانه‌ی سی سالگی. باید محتاط قدم بردارم و حواسم به تندرستی‌های علیرضا هم باشد.

- جناب راهزن از کار و کاسبی چه خبر؟ دیروز گفتی یه کاری داری. فرصت نشد توضیح بدی.

تا او جواب بدهد من یک لیوان چایی برای خودم می‌ریزم و دوباره پشت سیستم برمی‌گردم.

- حالا تو هی یه تابلوی ایست بذار سر راه ما! هیچی خوشگلم. یه اسکندر واسه کافه خریدم خدا. دیروز آلبومای خونه رو آوردم. کلی از عکس‌ها رو اسکن کردم. هر وقت خواستی بیا ببر. کار کردن باهاش رو یادت میدم.

اسکندر را در آموزشگاه دیده بودم. کارکردش برایم خیلی جالب بود. بدم نمی‌آمد عکس‌های آلبوم گلناز را اسکن کنم و عکس‌هایش را درون کامپیوترم بریزم.

- اصلا هم که اسکندر بهونه نیست!

- من واسه دیدن تو می‌تونم هر چیز کوچیک و بزرگی رو توی این دنیا بهونه کنم. فقط تو رو به نظر از نزدیک ببینم. شک ندارم صورتت هم به قشنگی صداته. ببینمت به جون خودم دیگه نمی‌ذارم بری. اصلا من تا فردا ظهر چه جوری صبر کنم آخه؟

نفس عمیقی می‌کشم و همراه این جمله‌اش، هنوز خدا حافظی نکرده دلم برایش تنگ می‌شود. برای بار سوم ترانه را پلی می‌کنم. علیرضا تصویری را ارسال کرده است. طول می‌کشد تا تصویرش باز شود. در این بین پیام دیگری می‌فرستد.

- دارم دیوونه می‌شم لیلا. چطوریه که آدم می‌دونه یکی مال خودش نیست، دست و پای طرف بسته‌ست، ولی بازم اینقدر دوسش داره؟ تو فقط بگو من باید چی کار کنم تا مال من شی، من همون کارو انجام میدم.

قلبم گنجایش این حجم از هیجان را ندارد.

ضربانش دیوانه وار بالا می رود. لبم را با زبان تر می کنم. دستم روی کیبورد مشت می شود. نمی دانم در این لحظه چه چیزی باید بنویسم. فقط این پیامش را هم چندین و چند بار دیگر می خوانم؛ مثل پیام های دیگرش. او رسماً عقل و هوش را از سرم برده بود و من چه دیر شناخته بودمش. با این که درآمدش به اندازه ی محمود نیست، اما دل بزرگی دارد. مهربان است و "منم، منم" های محمود را ندارد.

عکس به صورت تکه تکه از پایین به بالا باز می شود. یک زنجیر استیل نه چندان ظریف به گردن انداخته و پوستش گندمی ست. تصویر بالاتر می رود و فرم چانه اش با یک چال عمیق روی آن ظاهر می شود. برخلاف محمود ریش و سبیل ندارد. با فکر به این مقایسه ناخودآگاه اخم می کنم. حتی نمی خواهم به محمود فکر کنم. بخش بیشتری از تصویر باز می شود و حالا صورتش کاملاً پیداست.

مردی خوش قیانه و آراسته با لبخندی اطمینان بخش. از آن دسته آدم‌هاییست که موقع لبخند چشم‌هایشان جمع می‌شود و کناره‌هایش چین می‌افتد. همراه تصویرش من هم لبخند می‌زنم. یک سال از محمود کوچکتر است اما برخلاف او درست به اندازه‌ی سنش نشان می‌دهد.

می‌پرسد: "پسندیدی؟" و من تازه جواب پیام قبلش را می‌دهم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_175

- تو نمی‌خواد کاری انجام بدی. منم که باید یه تصمیم مهم بگیرم، که گرفتم. نه به خاطر تو ولی می‌خوام ازش جدا بشم. بسه هر چی سرم آورد. دست دخترم می‌گیرم و از زندگیش میرم بیرون.

اون بمونه با بو و برنگش.

- تو به زندگی خودت بدهکاری نه همسرت . به اندازه‌ی کافی برای ایشون زحمت کشیدی .

ترانه عوض شده و این بار صدای گوگوش با ترانه‌ی "دو پنجره" در خانه می‌پیچد.

تا زمان کارت من به پایان برسد، من می‌گویم و باز هم علیرضا شنونده‌ی خوبی است. مثل شهربانو پشت سر محمود غر نمی‌زند. مثل مامان نمی‌گوید خودم کوتاه آمده‌ام که کارم به اینجا کشیده. مثل عباس عصبانی نمی‌شود و محمود را تهدید نمی‌کند. فقط گوش می‌دهد. با احترام از محمود اسم می‌برد. حق می‌دهد که برای زندگی‌ام جنگیده‌ام، شماتتم نمی‌کند. اشتباهاتم را به رویم نمی‌آورد. نهایتش می‌گوید کاش در آن لحظه تصمیم دیگری گرفته بودم. بی‌تجربگی‌ام را می‌فهمد و من را برای این زندگی حیف می‌بیند.

حتی از تصمیم جدایی من هم حمایت می‌کند.
نمی‌ترسد از او مسئولیتی بخواهم. فقط می‌گوید
هر اتفاقی که بیفتد پشت من خواهد ایستاد. همین
حرف را دیشب عباس هم زده بود. وقتی به او زنگ
زدم و گفتم که می‌خواهم از محمود جدا شوم با
خوشحالی استقبال کرد. از من خواست همان لحظه
چمدان خودم و گلی را ببندم و به مشهد برگردم. اما
من هنوز خیلی کار دارم. همینجا باید درخواست
جدایی‌ام را اعلام کنم و به دادگاه بروم.

مطمئنم تا الان همه‌ی خانواده فهمیده‌اند. از یکی دو
ساعت بعد سیل تماس‌هایشان شروع خواهد شد.
همه اصرار خواهند کرد که به مشهد برگردم. برایم
سخت است که برای هر مرحله‌ی اداری این مسیر
طولانی چند ساعته را همراه با گلی بروم و بیایم.
پس عاقلانه‌ترش ماندن در خانه است.

شک دارم محمود واکنش چندانی به این تصمیم
نشان بدهد. مدتی است من در زندگی او به چشم

نمی‌آیم که بخواهد بود و نبودم را حس کند. تازه خودش بود که وقتی حرف آن زن را می‌زد، در برابر اعتراض من گفت "بچه‌ت هم مال خودت. راه باز، جاده دراز. هر جا خواستی بری به سلامت." از طرفی طوری عمیق درگیر اعتیاد شده که دین و ایمانش را به سر سنجاق گره زده است. من هم قصدی برای ترک دادن مجددش ندارم. من هم رهایش کرده‌ام.

کامپیوتر را که خاموش می‌کنم به اتاق خوابمان می‌روم. از کشوی مدارک سند ازدواج و شناسنامه‌هایمان را برمی‌دارم و آن‌ها را در گوشه‌ای امن می‌گذارم. مبادا محمود بخواهد پنهانشان کند. این بار قصد برگشت از تصمیم را ندارم. من بارها به جدایی فکر کردم و هر بار بهانه‌ای برای منصرف کردن خودم پیدا کردم. هر بار خودم را به سازش و ادامه دادن راه محکوم کردم. اما این روزها روحی در من زنده شده که محمود آن را سر بریده بود. این

بار هرچه پشت سرم را نگاه می‌کنم جز خرابی
چیزی نمی‌بینم. محمود آنقدر خراب کرده بود که
دیگر دلی برای بخشیدنش در من نمانده بود. حالا
دیگر وقت بریدن و رفتن است تا گلی مادری قوی را
بالای سرش ببیند؛ تا یاد بگیرد باید برای حقش
بجنگد و پیش از هر کس و هر چیز دیگری خودش
را دوست داشته باشد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_176

- از مهریه‌ت یه قرون کوتاه نمیای. بذار بفهمه دنیا
دست کیه. همین خود تو، انقدر قا آقا بستی به
نافش که پرو شد. باز خوبه تا جوونی سر عقل
اومدی. من که می‌گفتم لیلا تا آخر عمرش ور دل
محموده.

چشم‌هایم را با دو انگشت شست و سبابه فشار می‌دهم و سکوت می‌کنم تا شهربانو خودش ادامه بدهد. سیل تلفن‌هایی که در این چند روز سکوت خانه را در هم می‌شکند یک طرف، دعوایی که چند شب گذشته با محمود داشتیم از طرف دیگر روانم را به هم ریخته بود. انتظار این همه تماس را از طرف تک تک اعضای خانواده‌م داشتم، اما فکرش را هم نمی‌کردم محمود واکنشی به این سفت و سختی در برابر جدایی از خودش نشان بدهد. عصبانی بود، فریاد می‌زد و هر چه دم دستش می‌رسید را می‌شکست.

جگرم برای گلی کباب می‌شد. هنوز درک چندانی از اتفاقات میان ما نداشت. همیشه من زود کوتاه می‌آمدم و حق را به محمود می‌دادم. به همین خاطر او هم زود کوتاه می‌آمد و بحث تمام می‌شد. این چند شب هر بار که دعوایمان شد، دخترکم گوش‌هایش را گرفته و گوشه‌ی اتاقش پنهان

شده بود.

گلی می‌ترسید اما من دیگر از داد و فریاد محمود نمی‌ترسیدم. شاید اولین باری بود که وقتی داد می‌زد سرم را پایین نمی‌انداختم و با هر فریادش شانه‌هایم در هم جمع نمی‌شد. اولین باری بود که از زدن حرفم احساس پشیمانی نمی‌کردم.. دیشب هر چه گفتم، صاف در چشمانش نگاه کردم و هرچه را روی دلم سنگینی می‌کرد به زبان آوردم. گفتم از او خسته شده‌ام؛ از بوی تریاک و تنش، از خیانت‌هایش، از تکرارهایش در زندگی‌ای که قرار بود مشترک باشد. گفتم از این که من را طفیلی و خودش را ولی نعمت می‌بیند خسته شده‌ام. از نگاه‌های بالا به پایینش به بقیه، از رفیق بازی‌هایش، از قهرهای طو لانی و بی‌دلیلش که جا برای ناز کردن من نمی‌گذاشت... در آخر دلم برای خودم سوخته بود که چقدر دلیل برای رفتن داشتم و ماندم.

صدای پر حرارت شهربانو رشته‌ی افکارم را پاره

پاره می‌کند.

- دوباره دانشگاهتو میری ، دوباره میای چفت خودمون. مگه چند سالته؟ پیر شدی دست این آدم.

به قاب عکس عروسیمان نگاه می‌کنم. بیش از دو هفته است گرد و خاکش را نگرفته‌ام.

انتظارش را نداشت! محمود را می‌گویم. او دیکتاتوری بود که من همیشه در برابرش سر خم کرده بودم. روزهای اول با زبان چربش من را وادار به سکوت کرد و بعد از آن با نعره‌هایش. عادت کرده بود من را ساکت و مطیع ببیند و در میدانی بدون حریف بتازاند. حالا همان برده‌ی سر به زیر رو در رویش ایستاده و داشت حریف می‌طلبید.

محمود ترسیده بود اما می‌خواست نشان بدهد که قدرتش بیشتر است. بشقاب‌های روی میز را روی زمین ریخت و شکست، نترسیدم. گلدان دکوری گران قیمت را به دیوار کوبید، نترسیدم. تلویزیون

جدیدمان را از روی میزش هل داد و شکست. باز هم نترسیدم. من تصمیمم را گرفته‌ام. وقتی می‌خواهم از این ویرانه بروم چه فرقی می‌کند کدام وسیله سالم بماند و کدام از بین برود. این زندگی دیگر نه به درد من می‌خورد، نه به درد محمود.

- گوشت با مننه یا نه؟ گفتم حسین آقا رو با عباس دارم می‌فرستم پی‌ات.

نچی کلافه می‌گویم و گوشی را با حرص دست به دست می‌کنم.

- از دیروز تک به تک ده بار هر کدومتون زنگ زدین، گفتم تا کارم تموم نشه نمی‌تونم پیام مشهد. باز واسه چی لشکر راه انداختین؟ من خودم از محمود جدا می‌شم میام. نمی‌خواه مردم رو بریزی اینجا یه وقت بی‌احترامی به کسی بشه. بابا من هنوز دادخواست هم ندادم. بقیه بیان که چی؟

شهربانو زود شاکی می شود. من هم شاکی بودم که
کسی حرفم را نمی شنید و سعی نمی کرد من را
بفهمد.

- چی میگی؟ مگه بی کس و کاری تنها بذاریمت زیر
دست اون شمر؟

انگشتان دست آزادم را با حرص مشت می کنم و
ضربه ای نه چندان محکم روی پایم می کوبم. سعی
دارم تن صدایم را پایین نگه دارم اما موفق نیستم.

- بابا یارو هنوز شوهرمه. چرا نمی خواین بفهمین؟
از خونه که بیرونم نمی کنه. بعدشم محمود تا حالا
دست رو من بلند کرده که بهش میگی شمر؟ اگه
قرار باشه از این به بعدم تو و عباس و مامان و بقیه
واسه من تصمیم بگیرن من همین الان دست و پامو
جمع کنم بشینم تو خونه ی خودم.

- لیلا گوش کن ببین چی می گم...

میان حرف شهربانو می پریم. از دیروز بارها این

حرف‌ها را تکرار کرده بودم. هر کسی از دید خودش صلاح من را بهتر از خودم می‌دانست و سعی داشت افکار خودش را به من تحمیل کند. اگر قرار باشد چنین شود پس بقیه چه فرقی با محمود دارند؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_177

- نه شهربانو، تو گوش کن! من دوست ندارم از الان اختیارم بیفته دست بقیه. دارم مهر طلاق می‌زنم رو پیشونیم که خودم زندگیمو بچرخونم. که دخترم یاد بگیره هم باید به خودش اهمیت بده، هم باید واسه خود سختی بکشه. قرار نیست پیام تو خرج زن و بچه‌ی عباس و عبدالله شریک شم. قرار نیست از تو و سوری و شهین کمک خرجی بگیرم. قرار نیست اختیارم بیفته دست بقیه. بازم فکر کنین من

سر زندگیمم. بذارین عادت بشه براتون.

نه من زبان شهربانو را می فهمم و نه او سعی در فهمیدن من دارد. مکالمه مان را با غرهای شهربانو به پایان می رسانیم و سیم تلفن را می کشم تا اگر دوباره کسی تماس گرفت نشنوم.

میان این همه تماس تکراری، فقط یوسف بود که برای اولین بار به من زنگ می زد. حسابی تعجب کرده بودم. فکر نمی کردم شماره ی خانه را داشته باشد. خودش گفت که خبر تصمیم جدیدم را شنیده و به توصیه ی زندایی زنگ زده است. در مورد تصمیم حرف خاصی نزد. فقط پرسید خوب فکرهایم کرده و همه ی جوانب را سنجیده ام یا نه. می خواست با عجله کاری انجام ندهم.

بعد هم احوال خودم را جویا شد. انگار نه انگار برای چه زنگ زده بود. بیشتر خودش حرف زد. کمی از وضعیت کاوه و از دلتنگی های کوثر گفت. گویا شوهر جدید کوثر راضی به ملاقات مادر و پسر

نیست. انگار می خواست بدانم اگر ازدواج کنم چه مشکلاتی خواهم داشت. این حرف ها را که می زد ناخودآگاه به علیرضا فکر کردم و افکارم را با صدای بلند به زبان آوردم.

- همین که از این زندون پیام بیرون واسه م کافیه پسردایی. نمی خوام دوباره ازدواج کنم که نگران باشم شوهرم گلنازو قبول می کنه یا نه. بعدشم محمود با من خوب نیست، با همه ی اخلاقاش واسه گلی بابای خوبیه.

این حرف را با تمام صداقتم گفته بودم. حتی علاقه و وابستگی ای که به علیرضا پیدا کرده بودم هم نمی توانست ترس من را از ازدواج بریزد. من می توانستم در خیالاتم دنیایی دو نفره را متصور شوم اما در واقعیت چنین چیزی نه امکان پذیر بود، نه من تمایلی به آن داشتم. من فقط دنبال حصارى امن و مطمئن می گشتم. جایی که در آن صدایی بی جهت بالا نرود و گلدانی برای ایجاد ترس به

دیوار کوبیده نشود.

با نزدیک شدن به ساعت دو، دوباره سراغ کامپیوتر می‌روم. علیرضا دو هفته‌ی پیش من را به چت رومی برده بود که پر بود از دختر و پسرهای جوان و نوجوان. آنقدر می‌گفتیم و می‌خندیدیم که غم‌هایم از یادم می‌رفت.

دو سه نفر از اعضا او را به خوبی می‌شناختند. دوست داشتم با آنها بیشتر ارتباط بگیرم تا بیشتر در مورد علیرضا بدانم. در مورد مردی که این روزها ناجی من شده بود. مردی که انگار خدا از آسمان او را نازل کرده بود تا به درد دردهایم برسد.

پیام‌های داخل روم با سرعت یکی پس از دیگری می‌رسیدند و تعقیب کردنشان کمی سخت بود. می‌خواستم به دختری که بیش از همه با علیرضا شوخی می‌کرد پیام بدهم. اما علیرضا با پیامی که در صفحه‌ی خصوصی برایم فرستاد حواسم را پرت کرد.

برخلاف سکوت همیشگی ام ریزترین مسائل را به او می‌گفتم. از دعوای محمود تا صحبت‌های بقیه. من حرف می‌زدم و دلم خالی می‌شد تا جا برای جسارت باز شود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_178

گلناز:

چند روز پیش مامان و بابا به مشهد رفتند تا هم مامان سری به اقوام بزنند هم برای فروش خانه اقدام کنند. دایی عبدالله برای خانه مشتری پیدا کرده بود. می‌گفت اگر این واحد را بفروشند می‌توانند جایی نزدیکتر به حرم خانه بخرند. فکر نزدیکی به حرم مامان را وسوسه کرد تا دوباره در این راه همراه بابا شود. باز هم پویا همراهشان شده

بود و من برای تنها نماندن پرهام به خانه آمده بودم.

این روزها خیلی خسته می‌شدم. وقتی به خانه می‌رسیدم هم طبق نظم مامان همه جا را تمیز و مرتب می‌کردم. پرهام غذای شب مانده دوست نداشت و برای هر وعده‌اش از نو آشپزی می‌کردم. اول خیال می‌کردم فرصتی دستم آمده تا بالاخره این دفترچه را به پایان برسانم اما شب‌ها از زور خستگی دفترچه به بغل خوابم می‌برد. چند صفحه ی بعد از فوت مادر بزرگ پاره شده بود. معلوم بود آنقدر آن روزها برای مامان سخت گذشته که حتی خاطراتش را هم نگه نداشته و دور ریخته است. اما کاش دیشب هم خوابم برده بود و چند صفحه ی بعد از آن را نمی‌خواندم. نتوانستم دفترچه را به آخر برسانم. نه که نخواهم، می‌ترسیدم پیش بروم و چیزهای ترسناک‌تری در آن صفحات جا خوش کرده باشد. تا خود صبح بیدار ماندم. خشم اجازه نمی‌داد

چشم روی هم بگذارم. دوست داشتم همه خانه بودند، من فریاد می کشیدم و خواب اهل خانه را با فریادهایم می پراندم. نه تنها این خواب شبانه شان را؛ دلم می خواست بابا را از خواب چندین و چند ساله اش بیدار می کردم. می گفتم "کلاهتو بنداز بالاتر سلطان. یه عمره با زنی سر رو بالش گذاشتی که بهت خیانت کرده."

می دانم بی انصافی ست. بابا عاشق زنی به غیر از مامان شده بود و با زنان دیگر هم صیغه کرده بود. احتمالاً ارتباط جسمی و جنسی هم میانشان برقرار شده بود اما من را به اندازه‌ی دوستی مامان با یک مرد دیگر به هم نریخته بود. بابا و قیحانه رابطه اش با زن دیگر را فریاد زده بود، همه این را فهمیده بودند و مامان حتی صدایش را درنیاورده بود. این‌ها را خواندم و تنها واکنشم دلسوزی برای مامان شد. اما در مورد مامان همه چیز فرق داشت. انگار عادت کرده بودم که او بسوزد و بسازد. شاید هم

مامان را مقدس می دانستم. قرار نبود او دست از پا
خطا کند. قرار نبود دلش جای دیگری برود. کار
مامان برایم خیلی سنگین تر بود. نمی توانستم هضم
کنم که روزی دل مامان برای مرد دیگری تپیده باشد،
او را محرم رازهایش دانسته و به وابسته شده
باشد.

اصلا من چرا فهمیدم در آن دوران نفرینی چه
گذشته است؟! مگر همان خاطرات سایه وار که بابا
داد می زد و با صدای بلند با هم دعوا می کردند برایم
کافی نبود؟ دلیل دعواهایشان را نمی فهمیدم. فقط
ظرف هایی را می دیدم که به سمت دیوار پرتاب و
خرد می شد. متن دعواهایشان هم یادم نیست اما
صدای فریادهایشان چرا.

خشم از یک سو، غم از سوی دیگر مثل ارتش چنگیز
روح و جسمم را به نابودی کشانده بودند. کاش
خواهم برده بود، کاش فرصت نکرده بودم و امشب
که مامان برمی گشت، من هم به خانه ی خودم

می رفتم. کاش هرگز این دفترچه را ندیده بودم.
کاش تصورم در مورد مامان و بابا هرگز عوض
نمی شد. بابا همان مرد تریاکی اما ساکت می ماند که
دلش برای زنش غنج می زند و مامان همان زنی که
برای بچه هایش دنیای عشق بود و برای شوهرش
زنی ناسپاس و بی مهر.

- آجی تخم مرغ گذاشتی؟

با صدای پرهام به خودم می آیم. متوجه بیدار
شدنش نشده بودم. اما کتاب زیر بغلش نشان
می دهد باز هم مشغول مطالعه بوده.

- هان؟! آره گذاشتم دو تا.

آب قابلمه ای که تخم مرغ ها را درونش گذاشته بودم
داشت تمام می شد. بیشتر از نیم ساعت بود که
داشت می جوشید. با عجله شیر گاز را می چرخانم تا
شعله خاموش شود. مامان عاشق این تخم مرغ های
رسمی است. می گوید مزه ی تخم مرغ های سفید هم

مثل رنگشان پریده است.

- آجی خوبی؟

منگ و گیج به سمت پرهام برمی‌گردم. با نگاهی نیمه نگران به من خیره شده است. سری به تایید تکان می‌دهم. حال خوب نبود اما نمی‌خواستم او را هم نگران کنم. اول باید سواد خودم را از نظر می‌گذراندم تا مطمئن شوم دیشب نوشته‌های آن چند صفحه را درست خوانده‌ام. تا مطمئن شوم دنیای خیالی‌ای که مامان از آن حرف زده بود جایی برای بابا نداشته است.

پرهام به سراغ فریزر می‌رود و بسته‌ای نان از داخلش برمی‌دارد. نان را داخل سولار می‌گذارد و کلیدش را می‌زند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_179

- مامان گفته بود اندازه‌ی یه هفته غذا پخته و فریز کرده. منم دو سه روز غذای گرم شده بخورم نمی‌میرم که اینقدر خودتو خسته می‌کنی.

لبخندی تلخ می‌زنم و به سمتش برمی‌گردم. کره و پنیر را از یخچال برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد. عقل پرهام همیشه از سنش بیشتر بوده. در این یک سال هم حسابی استخوان ترکانده و قد کشیده است. اما باز هم عقلش از قدش بیشتر است.

- تو بشین من خودم امروز صبحونه رو آماده می‌کنم.

پیش از نشستن کلید چای ساز را می‌زنم. تا این یک هفته‌ی آخر در آشپزخانه‌ی مامان نقش دکوری را داشت و من تمام این یک هفته به جای سماور از آن استفاده کرده بودم. چقدر با مامان فرق داشتم!

پشت میز می‌نشینم و پرهام نان‌های گرم شده را هم

کنار بشقاب پنیر می‌گذارد. بی‌سر و صدا تخم مرغ‌ها را پوست می‌گیرد و با سری پایین افتاده مشغول خوردن می‌شود. عمداً نگاه نمی‌کند تا معذب نشوم و با این کار مطمئن می‌شوم آثار بی‌خوابی و گریه‌ی دیشب روی صورتم خودنمایی می‌کند. دهانم را باز می‌کنم تا از او بپرسم: "اگه یه روز بفهمی مامان و بابا هیچ وقت با هم صادق نبودن چی کار می‌کردی؟"

سوالم تا روی زبانم بالا می‌آید اما آن را برای خودم نگه می‌دارم. اگر من با این سن به هم ریخته بودم. قطعاً پرهام زیر و رو می‌شد. گناه داشت. من هم گناه داشتم. اصلاً چرا این دفترچه سر راهم سبز شده بود؟ من فقط می‌خواستم اتاق مامان را مرتب کنم، همین!

صدای زوزه‌ی چای ساز خیلی سریع بلند می‌شود. از پشت میز بلند می‌شوم و قوری را آب می‌کشم تا چای تازه دم کنم.

- من صبح چایی نمی خورم اگه داری واسه من دم می کنی.

چای ساز را خاموش می کنم و دوباره روبروی پرهام می نشینم. چقدر دلم می خواهد سر به سرش بگذارم تا جو عوض شود، اما توانش را در خودم نمی بینم. نهایت کاری که می توانم بکنم این است که من هم چند لقمه صبحانه بخورم تا بیش از این نگران نشود. مامان و بابا به راه افتاده اند و احتمالا تا چهار و پنج بعد از ظهر به خانه برسند. برای تنها ماندن و سکوت کردن وقت زیادی دارم.

- لاغر شدی پرهام. خیلی سخت می گیری به خودت. همه ی زندگی درس نیست که.

از بالای عینکش نگاهم می کند.

- من قرار نیست بمونم. از الان فکر یه دانشگاه خوبم. واسه چیزی که می خوام باید زحمت بکشم. جوابش دهانم را می بندد. همین که او را راهی

می‌کنم دوباره روی تخت برمی‌گردم. ساعتی در
تخت غلت می‌زنم. خوابم نمی‌برد که نمی‌برد. تازه
انگار برای بیشتر فکر کردن فرصت پیدا کرده‌ام.
به ناچار بلند می‌شوم تا دستی به سر و روی خانه
بکشم. وقتی از کار خانه فارغ می‌شوم، تازه دلیل
وسواس مامان را می‌فهمم. او خودش را با کار
سرگرم می‌کرد تا فکر نکند. برای همین حتی کمردرد
و زانو درد در سن پایین هم نتوانسته بود جلوی کار
زیاد و وسواسش را بگیرد. همین فکر و خیال بود
که او را به این روز انداخته بود.

حین کار کردن مدام با خودم حرف می‌زنم. گاهی
آرزو می‌کنم کاش مامان به وقتش جدا شده بود اما
فکر اینکه اگر از هم طلاق می‌گرفتند امروز پویا و
پرهامی در کار نبود نوک زبانم را گاز می‌گیرم. سعی
می‌کنم خودم را جای مامان بگذارم و تبرئه‌اش کنم.
نمی‌شود که نمی‌شود. باز هم ذهنم او را در جایگاه
متهم قرار می‌دهد و از او دلگیر می‌شوم.

قبل از رفتن دفترچه‌ی نفرینی را سرجایش
برمی‌گردانم. نمی‌دانم چه کاری درست است و چه
کاری غلط. تصمیم می‌گیرم فعلاً همه چیز را
همانطوری رها کنم که بود.

وسط راه از تاکسی پیاده می‌شوم و باقی راه را
پیاده‌روی می‌کنم. مسیر طولانی است. خسته
می‌شوم. بین دو انگشت کوچک و دومم تاول
می‌زند و به سوزش می‌افتد. با این حال هنوز مامان
پررنگ‌ترین سوژه‌ای است که به آن فکر می‌کنم.
لرزشی ضعیف درون کیفم من را متوجه صدای
گوشی می‌کند. زود آن را از کیفم بیرون می‌کشم.
چندین تماس بی‌پاسخ از کاوه و مامان دارم. پیش
از اینکه شماره‌ی کاوه را بگیرم خودش دوباره تماس
می‌گیرد. این بار سریع جواب می‌دهم.

- الو. سلام کاوه.

- سلام عزیزم. چرا جواب نمی‌دی نگران شدم؟
کجایی؟ صدای ماشین میاد. مگه کلاس نداشتی

امروز؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_180

نگاهی به اطرافم می‌اندازم. فاصله‌ی چندانی تا خانه ندارم. عینک آفتابی‌ام را روی چشمم مرتب می‌کنم. امروز حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم و این عینک بزرگ به خوبی می‌توانست رنگ پریدگی‌ام را بپوشاند.

- نرفتم دانشگاه. دارم می‌رم خونه. گفتم یه کم پیاده روی کنم.

صدای کارگران باعث می‌شود چند ثانیه مکث کند و کمی بی‌حواس جوابم را بدهد.

- باشه. برو منم الان راه می‌افتم پیام خونه. دلم برات تنگ شده دلبر جان.

لبخند کم جانی می‌زنم. چه خوب که زودتر بیاید و بغلم کند. امروز به یک بغل محکم نیاز دارم تا یادم برود چه کابوسی را از سر گذرانده‌ام. تا فراموش کنم هر چیزی که به آن باور داشتم فرو ریخته بود. تا دو سه ماه پیش فکر می‌کردم فقط بابا خطا کرده است. اطمینانم را به همه ی مردها از دست داده بودم و همین موضوع باعث شده بود چند بار بی‌دلیل با کاوه دعوا کنم. حالا دیگر به زن‌ها هم اعتماد نداشتم؛ حتی به خودم.

- زود بیا کاوه. اصلاً خونه نمیرم. تو همین ایستگاه پایینی میشینم تا تو بررسی.

سریع باشه می‌گوید و قطع می‌کند. می‌خواستم راه را بر هر تاخیر موجه و غیر موجهش ببندم. به او و بودنش نیاز داشتم. در این لحظه حتی برایم مهم نبود که او را نگران کرده‌ام. مهم نبود که پرهام را نگران کرده‌ام و با جواب ندادن به تلفن مامان دل او را هم به شور انداخته‌ام. در این لحظه خودم

مهم بودم که داشتم برای باوره‌ایم سوگواری می‌کردم.

با آمدن کاوه و رسیدن‌مان به خانه، اولین کارم فرو رفتن در آغوش او می‌شود. مهم نیست که تنش عرق کرده است. مهم نیست که هنوز کف پاهایم می‌سوزد. چند بار می‌پرسد چه شده و جوابی نمی‌گیرد. فقط در بغلش گریه می‌کنم. ممکن بود روزی من هم مثل مامان شوم؟ مثلاً کاوه به من کم محلی کند و من دنبال پناهی خارج از حصار خانه‌مان بگردم؟ مامان سادگی کرده بود یا تنهایی او را به سمت آن مردک علیرضا نام هل داده بود؟! کاش طاقت آورده و چند صفحه‌ی بعد را هم خوانده بودم. لااقل تکلیفم با خودم و مامان روشن می‌شد. می‌فهمیدم مامان تا کجا پیش رفته است.

کاوه سرش را پایین‌تر می‌آورد و بوسه‌ای روی سرم می‌گذارد.

- گلی خانوم، نمی‌خوای حرف بزنی؟

"خانوم" را که کشیده‌تر ادا می‌کند، صورتم را بیشتر در بغلش فرو می‌برم. سعی می‌کند چانه‌ام را بالا بکشد اما مقاومت می‌کنم.

- چی شده گلی؟ ببینم کی تو رو گریه انداخته؟
کاش از دلتنگی واسه من باشه گریه‌ت.

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم. نفسم را لحظه‌ای حبس و بعد با صدا می‌کنم. آرام‌تر از چند ثانیه‌ی قبلم.

- خسته‌م. یه کم استراحت کنم بهتر می‌شم.

بازوهایم را می‌گیرد و من را از آغوشش فاصله می‌دهد. نگاهش نمی‌کنم اما متوجه‌م که دارد صورتم را برانداز می‌کند. به در شوخی می‌زند.

- هر چی فین داشتی با پیرهن من تمیز کردی که دلبر. بیا اول یه دوش بگیریم، بعدشم یه چمدون سبک ببند. باید بریم یه جایی.

زود نگاهش می‌کنم. من دارم راز دلم را از او پنهان می‌کنم و او نگرانی‌اش را از من.

- کجا بریم؟ هزارتا کار داریم. خودت مگه نگفته بودی این ماه سرت شلوغه؟

ابرویش را بالا می‌اندازد. یکی از دست‌هایش را از روی بازویم برمی‌دارد. همانطور که آرام آرام من را به سمت حمام هل می‌دهد سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و اغواگرانه پچ می‌زند:

- بخش اول جمله رو به عمد نگرفتی یا چی؟ گفتم اول یه دوش بگیریم. بعدشم خودم فکر برنامه‌هام هستم.

نفس‌هایش گوش و گردنم را قلقلک می‌دهد. بالاخره موفق می‌شود من را به تک خنده‌ای مهمان کند. با آرنج ضربه‌ای نه چندان محکم به شکمش می‌زند.

- همون یا چی. دلم تنگ شده گفتنان همین بود؟ یه دوش دونفره؟ فرصت طلب! اصلا تا نگی قراره کجا

بریم، حموم بی حموم.

پایم را روی زمین سفت می‌کنم تا نتواند من را هل بدهد. لحظه‌ای می‌ایستد و خیال می‌کنم شاید منصرف شده است. اما با حرکتی ناگهانی دست زیر زانویم می‌برد و من را روی هوا بلند می‌کند. جیغ کوتاهی از سر هیجان می‌کشم.

- جلوی من مقاومت می‌کنی بچه؟ انگار نمی‌دونی با کی طرفی؟

وسط خنده دست و پا می‌زنم تا من را روی زمین بگذارد.

- کاوه کمرت می‌گیره لامصب. بذارم زمین. تو بگو کجا میریم، حموم هم میام باهات.

جلوی در حمام من را پایین می‌گذارد. او نفس نفس می‌زند و من می‌خندم.

- حسابی سنگین شدی دختر. کمتر بخور خوب.

منتظر چشم غره‌ام نمی‌ماند. لپ نداشته‌ام را میان

دو انگشت اشاره و وسط می کشد و من در جمع
کردن لب‌هایم ناکام می‌مانم.

- گفته بودم یه کلبه‌ی اختصاصی هست وسط
جنگل. یادته؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_181

مگر ممکن است فراموش کرده باشم. روزهای اول
آشنایی‌مان بود که از آن کلبه و فکر بردن من به آنجا
حرف می‌زد. بعدها حرفی از آن کلبه نشد و من
هم وجودش را از یاد بردم. حالا داشت فرصتی
دست می‌داد تا آنجا را ببینم.

- نگو که داریم می‌ریم اونجا.

- دقیقا داریم می‌ریم همونجا.

با ذوق در حمام را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. پیش
از این که کاوه بتواند حرکتی بکند سریع در را
می‌کشم و کلیدش را می‌چرخانم.

- چی کار می‌کنی دختر؟ درو وا کن. گلناز... وا کن
درو.

ناباورانه ضربه‌ای به در می‌زند و من با خنده صدایم
را بالا می‌برم.

- تا من دوش بگیرم بی‌زحمت چمدونا رو ببند.
خط و نشان کشیدنش را دوست دارم.

- بتازون گلی خانوم. رسیدیم کلبه دیگه راه فرار
نداری. ببینم اونجا می‌خوای از دست یه گرگ
گرسنه کجا فرار کنی.

دوش آب را باز می‌کنم و با همان لباس‌های تنم زیر
آب می‌ایستم. قضاوت کار من نبود و باز هم
نمی‌توانستم از اشتباه مامان بگذرم. شاید من
جایی از مسیر را اشتباه رفته بودم. شاید اگر بابا

تنها کمی شبیه کاوه بود، مامان پا کج نمی گذاشت.
من حرفی به کاوه نزد اما او توانست من را از
گرداب افکارم بیرون بکشد؛ چون خودش خواست
حال من را خوب کند. کاش بابا هم کمی، فقط کمی
برای دل مامان زحمت کشیده بود.

چشم می بندم و سرم را رو به بالا می گیرم.
قطره های آب با سرعت زیاد به سر و صورتم
برخورد می کنند. من باید این دفترچه را به پایان
برسانم. برای خروج از این برزخ راه دیگری ندارم.
فقط امیدوارم مامان پا را فراتر از این نگذاشته
باشد. کاش از همین اول راه برگشته باشد.

#قصه ی_لیلا

#پارت_182

اصابت شاخ و برگ بلند درختان به ماشین، نشان از

رفت و آمد حداقلی در این مسیر داشت. مسیر ماشین روی تپه را به سختی بالا آمدیم. بالای تپه هموارتر بود و کلبه‌ای چوبی در وسط این سطح هموار قرار گرفته بود. کلبه‌ای کوچک و نقلی با ایوانی که نزدیک یک متر از سطح زمین فاصله داشت. جلوی کلبه را صاف و جایی برای پارک کردن ماشین آماده کرده بودند. کاوه ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.

- اینم از کلبه درویشی ما. خوش اومدی بانو. محو تماشای اطراف بودم. او چمدان را به داخل برد و من بیرون کلبه ماندم. می‌خواستم ابتدا فضای بیرون را ببینم. همه چیز به نظرم جالب بود. از سقف شیروانی کلبه تا سایه‌بانی که برای ماشین تعبیه شده بود همه به رنگ سبز بودند. به جز همان فضای محدود هیچ درختی قطع نشده بود. منظره‌ی اطراف زیبا و تا حدودی ترسناک بود. هر چه نگاه کردم کلبه یا ویلای دیگری ندیدم. تا چشم

کار می‌کرد درخت بود و شاخ و برگ. هر چند نزدیک شدن به غروب هم محدوده‌ی دید را کم کرده بود؛ انگار که درختان نزدیک‌تر را روی پس زمینه‌ای تیره نقاشی کرده باشند.

- میاری خریدا رو یا پیام؟

رو به کلبه می‌چرخم. کاوه دستی که روی کمر زده را برمی‌دارد و به سمت ماشین می‌آید.

- معلوم شد اهل کمک و این حرفا نیستی دختر. سبک نکنم خودمو.

لبخند می‌زنم و به سمتش می‌روم. کاوه نزدیک چهار ساعت رانندگی کرده اما نمی‌داند من از او خسته‌ترم؛ من از روحم کار کشیده‌ام. بالاتنه‌اش را به چپ و راست می‌کشد تا قولنج کمرش را بشکند. دست به سینه کنار ماشین می‌ایستم و به او که در صندوق را باز می‌کند نگاه می‌کنم.

- آفرین پسر خوب. خوشم میاد زود می‌گیری، تکرار

لازم نداری.

مواد غذایی‌ای که خریده را روی زمین می‌گذارد و درهای ماشین را قفل می‌کند. با هر دست دو پلاستیک برمی‌دارد و اشاره می‌زند که همراهش وارد کلبه شوم.

- من همه چیو زود یاد می‌گیرم الا چیزایی که مربوط به شب جمعه و مستحباتش باشه. اون موقع است که باید همه چی هی تکرار شه تا شاید تو مغزم فرو بره. بازم تهش دوست دارم بگم استاد می‌شه یه بار دیگه؟

با مشت نه چندان آرامی که به بازویش می‌کوبم صدای خنده‌اش را آزاد می‌کند. به خنده و شوخی غر می‌زنم.

- هول! راه تو برو.

وارد کلبه می‌شوم. حس خوبی که در کلبه جاری‌ست و کاوه تعریفش را کرده بود از همان در

ورودی به استقبال می آید. به سمت کانتر آشپزخانه
ی کوچک کلبه می رود و من همان جلوی در می مانم.
نفسی عمیق می کشم. بوی چوب مهمان ریه هایم
می شود. کاوه پلاستیک ها را روی کانتر می گذارد و
بعد از وصل کردن پریز یخچال تند و تند شروع به
چیدن وسایل داخل آن می کند.

- خوبه برق دارین اینجا. اصلا یاد یخچال نبودم.
جلوی یخچال می نشیند و میوه ها را داخل کشو
می گذارد.

- وسط بیابون که نیستیم دختر. برق هست ولی
قطعی زیاد داره.

در را پشت سرم می بندم و به جای کمک به کاوه به
سمت پله های منتهی به نیم طبقه ی بالا می روم. با
مساحتی که این کلبه دارد، بعید است آن نیم طبقه
برای چیزی بیشتر از یک سرویس خواب جا داشته
باشد. سرم را رو به جلو خم می کنم و از همانجا

نگاهی به بالای پله‌ها می‌اندازم. پایه‌های فلزی یک تخت مشخص است.

- می‌گما، کاوه این دور و برا که خونه نیست
چطور یاست؟ خیلی ترسناک نمی‌شه؟

نگاهش به برجسب روی شیشه‌ی کمپوتی است که
در دست گرفته است. یک بار در مغازه تاریخش را
چک کرده بود و حالا داشت محکم کاری می‌کرد.
بدون اینکه نگاهش را از شیشه بگیرد جواب
می‌دهد.

- نه، چرا ترسناک؟! مگه پایین دکه‌ی نگهبانی رو
ندیدی؟ اینجا یه جورایی مثل شهرکه.

لب‌هایم را با ناباوری از دو طرف رو به پایین
می‌کشم و خودم را روی تک کاناپه‌ی بزرگ قهوه‌ای
رنگ می‌اندازم.

- من که چیزی ندیدم. فقط درخت دیدم و درخت.
زیر لب با خودش حرف می‌زند و باقی وسایل را هم

سر جایشان می‌چیند. خیلی سریع همه‌ی کارها را
انجام می‌دهد. اگر بشود برای تنها زندگی کردن
حسنی در نظر گرفت، قطعا همین فرز شدن در
انجام کارهاست. وگرنه که تنهایی دردسرهای و
غصه‌های خودش را دارد.

کاوه پلاستیک‌ها را درون هم گذاشته و آنها را در
کشوی پایینی کابینت قرار می‌دهد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_183

- هوا تاریک بود ندیدی. همین پایین دره یه ویلا
ست. البته شیروونی‌شو سبز لجنی زده، تا روز
نباشه از این بالا دیده نمی‌شه. صد متر اونورتر هم
یه ویلای دیگه‌ست. اینجا تقریبا همه همدیگه رو
می‌شناسن.

"آهانی" می‌گویم و بیشتر خودم را روی کاناپه پهن می‌کنم. خسته‌ام و بی‌خوابی دیشب تازه دارد خودی نشان می‌دهد. ساعد یکی از دستانم را روی چشمم می‌گذارم تا کمی استراحت کنم. کاوه دارد در مورد همسایه‌ها حرف می‌زند و من فقط سه چهار جمله‌ی اولش را می‌شنوم. نمی‌دانم کی خوابم می‌برد.

وقتی بیدار می‌شوم که هوا کاملاً تاریک شده است. بوی خوب پلو و تن ماهی در خانه گرسنگی را به یادم می‌آورد. ملافه‌ی نازکی که رویم کشیده شده را کنار می‌زنم و با خمیازه سر جایم می‌نشینم. کاوه روی کاناپه‌ی روبرو غرق در لپ تاپش است. سلام می‌کنم. سرش را بالا می‌گیرد و با لبخندی گرم جواب می‌دهد.

- خوب خوابیدی خوشگل خانوم؟ چند روز بود بی‌خواب بودی؟

صدایم را صاف می‌کنم. همان بی‌خوابی دیشب

برای یک عمرم کافیست. آنقدر در همان چند ساعت فکر و خیال کرده بودم که به اندازه‌ی صد سال انرژی از من گرفته شود.

- مامانت زنگ زده بود. گفت انگار بهت زنگ زده و تو نشنیدی. منم گفتم خوابیدی.

این وسط یا مامان آبروداری کرده یا کاوه دارد به کوچهی علی چپ می‌زند. من عمداً تلفن‌های مامان را رد کرده بودم. فعلاً آمادگی حرف زدن با او را ندارم.

- خوب کردی. الانم فکر کنم دیر شده باشه، فردا بهش زنگ می‌زنم... داری چی کار می‌کنی؟

صفحه‌ی لپ‌تاپ را تا می‌زند و آن را روی میز روبرویش می‌گذارد.

- یه قصه بود بهت گفتم قهرمانش یه دختر با تتو روی مچشه؟ یادت میاد؟

ناخودآگاه نگاهی به مچ دست خودم می‌اندازم.

- آره یادمه. فکر نمی‌کردم اینقدر زود الهام بخش
قصه‌هاش بشم.

تک خنده‌ای به اعتماد به نفسم می‌زند و من بدون
هیچ ربطی خودم را در لحظه با بابا مقایسه می‌کنم.
او هم خودش را بالاتر از هر کس دیگری می‌دید و
یکی از عذاب‌های مامان همین خصلت بابا بود.

- آره همون. خیلی وقت بود چیزی ننوشته بودم
ازش.

خمیازه‌ی بعدی تا پشت دندان‌هایم بالا می‌آید. با
حبس کردنش اشک در چشمانم جمع می‌شود.

- عاشقانه‌ست؟

- اوهوم.

بلند می‌شوم تا خواب کاملاً از سرم بی‌پردد. فضای
زیادی برای دور زدن وجود ندارد. یک قاب عکس
روی شومینه قرار دارد. آن را برمی‌دارم. چهره‌ی مرد
آشناست. آن را در گوشی کاوه دیده بودم؛ البته با

موهایی که کاملاً سفید شده‌اند. حدس می‌زنم زن درون قاب هم همسرش باشد.

- عاشقانه‌شو زیاد کن. من فقط داستان عاشقانه دوست دارم.

کاوه به سمت کانایه‌ای که رویش خوابیده بودم می‌آید و آغوشش را باز می‌کند. با کمال میل به سمتش می‌روم. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و او با انگشتانش موهایم را به بازی می‌گیرد.

- عاشقانه‌ش زیاده. شروعشو از روی بابا تقلب کردم، ولی باقی‌شو خودم نوشتم. دوست نداشتم مثل جریان بابا تلخ باشه.

سرم را رو به بالا می‌گیرم تا صورتش را ببینم. کاوه متعجبم کرده بود.

- فکر نمی‌کردم آقا یوسف هم جریانی عشقی داشته باشه.

لبخند می‌زند و دستش را از ریشه تا نوک موهایم

می‌کشد. حس خوب نوازش شدن باعث می‌شود دوباره چشم ببندم.

- گرسنه‌ت نیست؟

گرسنه‌ام اما سرم را به نشانه‌ی نه بالا می‌اندازم و منتظر می‌مانم تا حرفش را ادامه بدهد.

- می‌دونستی مامانم ناف بر عمو سیاوش بوده؟

می‌دانم اما باید وانمود کنم بی‌خبرم. برای اینکه دروغ عمیق نباشد تنها با تعجب به کاوه چشم می‌دوزم که باور کند الان برای اولین بار این موضوع را می‌شنوم.

- بابا اونموقع‌ها عاشق یکی از دخترای فامیلشون بوده. به خیال اینکه هنوز سن خودش کمه و اون دختره بچه‌ست، سکوت می‌کنه. ولی قبل این که بتونه حرفی بزنه مجبور می‌شه از مامان خواستگاری کنه. می‌دونستی بابام فقط نوزده سالش بود که دوماه شد؟

این بار تعجبم واقعی ست نه ساختگی. ماجرای
عاشقی این مرد دوست داشتنی را نمی دانستم. از
بغل کاوه بلند می شوم و روبرویش می نشینم.
داستان دارد جالب می شود. اقوام مامان چه
سرگذشت های جالبی داشتند. هر کدامش
می توانست سوژه ی یک داستان غم انگیز شود.

- خوب؟! بعدش چی شد؟

خوب کشیده ام یعنی از او می خواهم ادامه بدهد.
دو تا از کوسن ها را زیر آرنجش قرار می دهد و با
آرامش نگاهم می کند. داستان تعریف کردنش هم
مثل نوشتنش با حوصله و سر صبر است. درست
برخلاف من که هیچ صبری برایم نمانده است. یک
بار دیگر با حالتی شاکی "خوب" را تکرار می کنم.

#قصه ی_لیلا

#پارت_184

- بابا هنوزم دختره رو دوست داره .هنوزم پی گیر
زندگیشه، از احوالش خبر می گیره .ولی هیچ وقت
فرصت نشد حرفی بزنه.

کاش قسطی حرف نزنه. لااقل اینقدر عمیق نگاهم
نکند. کاش او هم به دفترچه ای چیزی دسترسی
داشت تا همه چیز را با جزئیات تعریف کند. اما او
نیازی ندارد؛ پدرش مثل مادر من چیزی را از کسی
پنهان نکرده است. خود آقا یوسف جریان عشق
قدیمی اش را برای پسرش تعریف کرده است. خوش
به حال کاوه!

با اشاره اش دوباره سر روی سینه اش می گذارم و او
با همان حوصله موهایم را به بازی می گیرد. با
مشتی کم جان روی سینه اش می کوبم.

- کی هست حالا طرف؟ به جون مامانم به هیشکی
نمی گم.

- یکی از دخترای فامیلشون. خانومه خیلی ساله ازدواج کرده زندگی خودشو داره. خوب نیست اسم بیارم ازش.

- یعنی طرف هیچوقت نفهمید آقا یوسف دوستش داره؟ یه ایما اشاره‌ای، پیغوم پسغومی، چیزی.

نفسی عمیق می‌کشد. همراه این نفس سر من هم روی سینه‌اش بالا و پایین می‌شود.

- اصلا فرصت نشد. بابا مجبور شد با مامان عروسی کنه. ولی یه عمر عشق اون دختره تو سینه‌ش موند. واسه همینه اینقدر اصرار داشت وقتی دوستت دارم تو رو به دست بیارم. می‌گفت دیر بجنبی باید یه عمر با حسرت زندگی کنی.

بیشتر کنجکاو می‌شوم از عشق مجهول آقا یوسف سر در بیاورم. سعی می‌کنم با ترفندهای زنانه از زیر زبان کاوه حرف بکشم. دکمه‌ی دومش را باز می‌کنم و دستم را از مین دکمه‌های بالا و پایینی به پوست

پیراهنش می‌رسانم. عضلاتش بلافاصله منقبض می‌شوند. از ضعف او در برابر خودم به شدت لذت می‌برم.

- حتما تا تونسته همه جا هواشو داشته. کاش بهش می‌رسید.

کاوه دستش را از روی موهایم سر داده و تا کمرم پایین می‌رود. چند بار دستش را جان‌دار و گرم پشتم می‌کشد که باعث می‌شود بیشتر به هم بچسبیم.

- حواسم هست داری چی کار می‌کنی دلبرجان... راستش بابا نتونسته سروقت به داد دختره برسه. یه زندگی سخت می‌گذرونه.

- خوش به حال اون دختری که آقا یوسف دوستش داشته. اگه می‌تونست باهاش ازدواج کنه حتما خیلی خوشبختش می‌کرده.

بعد از گفتن این حرف گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم.

هر چه باشد کوثر مادر اوست و نباید پیش او چنین حرفی می‌زدم. اما دلم برای آقا یوسف می‌سوزد. برای کوثر خانم هم. دلم برای مامان هم می‌سوزد. کاش همان موقع که سیاوش به چشم مامان آمده بود، او هم مامان را می‌پسندید و عاشق او می‌شد. آن وقت حتما تقدیرش فرق می‌کرد. سیاوش عاشقی کردن را خوب می‌دانست. کاش مامان، شیرین قصه ی سیاوش بود!

- طفلی مامانت. چه سخته که بدونی شوهرت یکی دیگه رو دوست داره.

من را بیشتر به سینه‌اش می‌فشارد و دستش را میان موهایم می‌برد.

- مامان هیچ وقت نفهمید چرا بابا دوستش نداره. منم تا چند سال عصبانی بودم از دست بابا. بعدا که بزرگتر شدم و بابا ماجراهای قبل و واسه‌م تعریف کرد بهش حق دادم. راستش بابا از خودش گذشته بود که فامیل رو کنار هم نگه داره. شاید الان به

نظر احمقانه بیاد ولی اون موقع درست‌ترین کاری بوده که به نظرش رسیده.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم. شاکی شدن دایی مرتضی و پسرش، سرکشی سیاوش، قربانی شدن یوسف.

- کاوه یه چیزی رو خوب می‌دونم. مردای خونواده ی مامان خیلی خوب عاشقی می‌کنن. عمو سیاوش، بابای تو، دایی عباس. ادم به طرف مقابلشون حسودیش می‌شه.

- منم از مردای همون خونواده‌م دلبر جان.

همین لحن زمزمه ماندش برای اثبات حرفش کافیست. نیاز نیست مثل بابا فریاد بزند و بگوید کسی مثل او زن و بچه را در رفاه نگه نداشته است.

دم عمیقی از پیراهن کاوه می‌گیرم و چشم می‌بندم. هنوز هم خیلی خوابم می‌آید. هنوز هم نیاز دارم بخوابم. با این که بوی پلو و تن ماهی و سوسه‌ام می‌کند که از جا بلند شوم اما برای آرام

شدن نیاز دارم مطمئن شوم که زمان گذشته است. شاید من هم در همان دوره‌ی عصبانیتی هستم که کاوه چند سالی درگیرش بود. باید زمان بگذرد تا همه چیز را در خودم حل کنم. پادزهر بعضی دانسته‌ها را پیدا کنم و با آن‌ها کنار بیایم. بعد بنشینم و ماجرای مامان را از نو مرور کنم. شاید این بار به او حق بدهم. کسی چه می‌داند؟ شاید توانستم به عنوان یک زن بی‌پناهی مامان را بپذیرم. شاید توانستم قبول کنم که مامان مثل سربازی که در میانه‌ی میدان جنگ بی‌دفاع مانده باشد. به اولین پناهگاهی که سر راهش بوده پناه برده، اما خبر نداشته که در این پناهگاه خطر بزرگتری در کمینش است.

کاوه به نوازش کردن موهایم ادامه می‌دهد و من خرسند از بودن در فضای دلچسب کلبه به خوابی عمیق فرو می‌روم. این بار نباید برای خواندن دفترچه دست دست کنم. همین که به تهران برگردم

با آن دفترچه و خاطرات مامان کار دارم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_185

لیلا:

- می‌خوای بری چه غلطی بکنی مثلاً؟ منو داری می‌ترسونی؟ عدد این حرفا نیستی لیلا.

نمی‌دانم بار چندمی است که محمود این حرف‌ها را دوره می‌کند. از وقتی به دادگاه رفته و تقاضای طلاق داده‌ام عصبانی‌تر شده و تقریباً هر شب همین داستان است. خیال می‌کند با این حرف‌ها می‌تواند من را از تصمیم منحرّف کند. خیال می‌کند من آن قدر در تصمیم ثابت قدم نیستم که با این نوع حرف زدنش، با تحقیر کردنش یا پس می‌کشم. خیال می‌کند هنوز آنقدر دلم با این زندگی ست که

تنها قصد ترساندن او را دارم. نمی فهمد که از او و این زندگی خسته‌ام. از این قفس طلایی. از لیلای شوهرداری که تمام مهمانی‌هایش را تنها می‌رفت و حالا سفرهایش هم بدون همراهی شوهرش است.

میان حرف‌هایش گاهی مکث می‌کند. او منتظر جواب است و من در نهایت بی‌خیالی بشقاب‌های روی میز را برمی‌دارم.

- باشه عدد این حرفا نیستم. داد نزن بچه بیدار می‌شه.

خونسردی‌ام بیشتر لجش را در می‌آورد. هر چه او بیشتر حرص می‌خورد، دل من خنک‌تر می‌شود. من به آخر این بازی امیدوارم. حال یک زندانی را دارم که قدرتی عجیب به او هبه شده و دارد بعد از سال‌ها حبس میله‌های زندانش را در هم می‌شکند. هر میله که از جا کنده می‌شود، نیرویی مضاعف به او وارد و امیدش به آزادی بیشتر می‌شود. آزادی من هم نزدیک است. وعده‌اش را خودم به خودم

داده‌ام.

عباس تقریباً هر شب تماس می‌گرفت. چند جلسه بود که با یک وکیل کارکشته صحبت و طبق حرف‌های او راهنمایی‌ام می‌کرد. راهنمایی‌هایش باعث شده بود همان روز اول با مدارکی کامل به دادگاه بروم و زیاد اذیت نشوم. روند دادرسی را برایم تشریح کرده بود. می‌دانستم اگر محمود نخواهد راهی دراز در پیش خواهم داشت اما قرار نبود از حق و حقوقم بگذرم. برای فردای گلناز به آن نیاز داشتم.

عباس گفته بود بعد از جدایی به خانه‌ی مادر بروم. وقتی اصرارم را برای استقلال دید قول داد که بعد از رفتن به مشهد برایم کار پیدا کند. گلناز هم آنقدر بزرگ شده است که بتوانم او را چند ساعتی به مامان بسپارم. یقین دارم می‌توانم گلیم خودم و او را از آب بیرون بکشم.

آب گرم را روی بشقاب‌ها باز می‌کنم و صدای بلند

محمود دوباره گوشم را پر می کند. یاد روزها بعد از فوت مادرش می افتم که عزاداری اش با داد کشیدن سر من بود.

- من فقط بدونم از کی خط می گیری که اینقدر چشم سفید شدی. فکر کردی خبر ندارم اون خواهرت هر روز زنگ می زنه پرت می کنه. شوهرش بعد صد سال کار کردن هنوز هشتش گرو نهشه، از حسادت داره زندگی تو رو به هم می ریزه بدبخت. وسط ناز و نعمت افتادی، قدر نمی دونی. بشین سر جات زندگی تو بکن. یه کرور آدم حسرت این زندگی رو دارن بی لیاقت.

نفسی عمیق می کشم. خوب بلد بود زخم بزند اما این بار شمشیرش برش نداشت. نه که پوستم کلفت شده باشد؛ من هنوز هم دل نازک بودم اما رویای آزادی توانم را چند برابر کرده بود. شاید حسین به اندازه‌ی محمود درآمد نداشت اما من احترامی را که شهربانو در زندگی اش می دید به خواب هم

نمی‌دیدم. محمود مامور سلاخی روح و روان من بود و حسین مایه‌ی آرامش شهربانو. پس اگر قرار بود کسی به دیگری حسادت کند او من بودم.

باز هم مسیر آرامش را در پیش می‌گیرم. این روی بی‌تفاوت من می‌توانست به خوبی از پس محمود بربیاید. مایع ظرفشویی را روی اسکاچ می‌ریزم و آن را میان دستم فشار می‌دهم تا کف از آن بیرون بزند. بشقاب اول را برمی‌دارم و مشغول شستن آن می‌شوم.

- محمود! هر چی تو می‌گی همونه. من کل خاندانم داره به تو حسودی می‌کنه. بس کن دیگه.

جای ایستادنش را عوض می‌کند و به من نزدیک می‌شود. از این زاویه حتی بدون چرخاندم سرم هم می‌توانم ببینمش. لب‌هایش از حرص می‌لرزند و من دلم خنک می‌شود. یاد روزهایی می‌افتم که از شدت عصبانیت دست‌هایم را طوری مشت می‌کردم که ناخن‌هایم در کف دستم فرو می‌رفت اما صدایم را

در نمی آوردم تا محمود داد نزند. قبلا از صدای داد و فریادش می ترسیدم، حالا می دانم این فریادها نشانه‌ی ضعف اوست؛ محمود صدایش را بالا می برد تا کسی از او حسابی پس نگیرد.

- پس جمع کن دست و پاتو بشین تو خونه‌ت. لیلا من همیشه اهل بخشش نیستم. دیدی یه جا قاطی کردم چشم رو این بچه هم بستم. اون وقت اگه بری دیگه رفتی تا قیام قیامت هم نمیام دنبالت.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_186

نگاهی به انگشت اشاره‌اش می اندازم که رو به در اتاق گلی نشانه گرفته است. ناخودآگاه پوزخند می زنم. محمود و بخشش؟! این بار قاشق و چنگال‌ها را برمی دارم و تک به تک با اسکاچ روی

آنها می کشم.

- بیا منو بیشتر از این شرمندهی خوبیات نکن.
حرفای قشنگتم بذار واسه دادگاه. حالا که دیگه
دادخواستمو دادم. اونجوری که گفتن تقریباً بیست
روز دیگه میشه اولین جلسه مون.

دستش روی کابینت مشت می شود. خیلی تلاش
می کند که خودش را کنترل کند. سنگینی نگاهش را
روی نیم رخم حس می کنم و به سمتش نمی چرخم.
چند دقیقه نگاهم می کند و بعد با غری زیرلبی به
اتاقش می رود. آنقدر غرور دارد که شک ندارم صبر
زیادی برایش باقی نمانده است. او محمود
عارفی ست. مردی که حتی اگر رفتن من باعث
نابودی اش شود زیاد به ماندنم اصرار نخواهد کرد.
تا همین جایش هم خیلی ناپرهیزی کرده است.
شروع به آب کشیدن ظرف ها می کنم. دوست دارم

زودتر فردا برسد، محمود به فروشگاه برود و من به علیرضا بگویم که دادخواستم را ارائه کرده‌ام. چند روزی است که سرش شلوغ است و نتوانسته‌ایم صحبت کنیم. به جایش با چند تا از دوستان او آشنا شده‌ام که دختری خوش صحبت در میانشان است. تنها چهار سال از من کوچکتر است اما آنقدر پرانرژی و سر و زبان‌دار است که پیش او احساس پیری می‌کنم. زندگی با من بد تا کرده بود. من هم حق داشتم مثل هم سن و سالانم بگویم و بخندم و دنیا را رنگی رنگی ببینم.

گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید این سکوت همه‌اش تقصیر محمود نیست. بلکه همان چیزی است که از مامان یاد گرفته‌ام. با این تفاوت که بابا در برابر سکوت مامان شرمنده می‌شد اما محمود گستاخ. کار ظرف‌ها که تمام می‌شود با دستمال به جان سینک و کابینت می‌افتم. آنقدر خودم را در آشپزخانه مشغول می‌کنم تا مطمئن شوم محمود

خواییده است. مدتی بود که او زودتر به اتاق
می رفت و می خوابید. حالا که مشتاق بودن من در
اتاق است من دیگر میلی به بودن با او ندارم. از
پریشب بالشت و پتویم را به سالن آورده و در برابر
اعتراض هایش ایستاده‌ام. امشب هم همان کار را
می‌کنم. بالشتم را روی مبل سه نفره می‌گذارم و
دراز می‌کشم. آنقدر خسته‌ام که سرم به بالشت
نرسیده چشم‌هایم بسته می‌شود. این روزها
آسوده تر و آرام‌تر از همه‌ی این چند سال
می‌خوابم.

صبح با تکان‌های گلی از خواب بیدار می‌شوم. با
شروع مهر در پیش دبستانی ثبت نامش کرده بودم.
مثل خودم خیلی زود به سحرخیزی عادت کرده
بود. دست و صورتم را که می‌شورم بغلش می‌کنم و
همراه هم به آشپزخانه می‌رویم. او روی کانتر
می‌نشیند و من خیلی سریع بساط صبحانه را
می‌چینم. چای که دم می‌کشد محمود از اتاقش

بیرون می‌آید. هنوز ته مانده‌ی اخم دیشب روی صورتش است.

- یه لیوان هم واسه من بریز.

بدون بحث یک لیوان چای پررنگ برایش می‌ریزم و روی میز می‌گذارم. محمود پشت میز می‌نشیند و لقمه‌ای با نان و پنیر می‌گیرد. تخم مرغ گلی را پوست می‌کنم. نمک می‌زند و با دست‌های کوچکش تخم مرغش را تکه تکه می‌کند. گونه‌اش را نرم نوازش می‌کنم. تا همین جا هم به خاطر گلی مقاومت کرده بودم. او همه‌ی دنیای من بوده و هست.

- فکراتو کردی دیشب؟

به پشت می‌چرخم تا محمود را ببینم. در حال گرفتن لقمه‌ی دیگری است. یادم رفته بود کره را روی میز بگذارم و او اعتراض نکرده بود! عجیب است.

- در مورد چی؟

لقمه را به یکباره در دهان می‌گذارد. مشتش را جلوی دهانش می‌گیرد و می‌گوید.

- دیشب. همین دادگاه و اینا.

نیم نگاهی به گلی می‌اندازم. می‌ترسم جوابم به مذاق محمود خوش نیاید، باز داد و بیداد کند و گلی را بترساند. اول به سمت گلناز می‌روم. او را از روی کانتر پایین می‌آورم. خودش دستمالی از روی میز برمی‌دارد و بعد از تشکر به سمت اتاقش می‌دود تا برای رفتن به پیش دبستانی آماده بشود. هوا سوز ضعیفی داشت. پشت سر گلناز می‌روم تا از زیر مانتو بلوز آستین بلندی تنش کنم. محمود صدایم می‌زند.

- لیلا! مگه با تو نیستم؟ مثل آدم و ایستا جواب منو بده.

در جوابش "الان میام" می‌گویم و دنبال گلناز

می روم. بلوز ضخیمش را تنش می‌کنم و به آشپزخانه برمی‌گردم. باید محمود هم زودتر آماده شود. خودش لیلا را به مدرسه می‌برد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_187

با چشمان منتظر و عصبی نگاهم می‌کند. بیشتر نان‌های درون سبد مانده‌اند. احتمالاً همان دو لقمه‌ی کوچک برایش کافی بوده است. به جایش لیوان چایش خالی شده. اما دیگر چه اهمیتی دارد که محمود چه خورده و اشتهايش چطور بوده است؟ روی صندلی روبرویش می‌نشینم و تکه‌ای نان برمی‌دارم تا برای خودم لقمه بگیرم. زمزمه مانند حرف می‌زنم تا صدایم به گوش گلناز نرسد. وقتش که برسد همه چیز را برایش توضیح خواهم داد.

- من فکرامو از قبل کرده بودم که رفتم دادگاه.
حرف یه روز و دو روز نیست. خیلی وقت بود
می خواستم جدا شم.

دستش را با عصبانیت روی میز می کوبد و بلند
می شود. هیچ وقت لزومی به پایین آوردن صدایش
ندیده بود که این بار دوش باشد.

- با مته باید حرف تو سرت فرو کرد؟ درست بشو
نیستی تو؟ هی برم برم کن تا تهش گند بزنی تو این
زندگی.

چیزی نگفتم تا او هم ادامه ندهد. با قدم هایی
عصبی به اتاق رفت و سریع پیراهن چهارخانه اش را
پوشید. دست گلناز را گرفت و بدون خداحافظی به
سمت در رفت. حین رفتن گلی یواشکی دستش را با
لا آورد و برایم تکان داد. دلم برای مهربانی اش
ضعف کرد. بوسه ای برایش فرستادم و همراه پدرش
از خانه بیرون رفت.

ساعت چت کردنمان با علیرضا را به ده صبح منتقل کرده بودیم. تا آن زمان تمام کارهای خانه را انجام دادم و در این میان جزوه‌ی ورد را هم از نظر گذراندم. دستم حسابی در تایپ کردن سرعت گرفته بود و این سرعت باعث شده بود راحت‌تر حرف بزنم.

ساعت ده بود که متصل شدم. قبل از پیام دادن به علیرضا وارد چت روم شدم. اگر پیش از شناختن او بچه‌های این چت روم را شناخته و با یکی از دخترها دوست شده بودم، شاید هرگز به علیرضا پناه نمی‌بردم. اما حالا یقین داشتم کسی نمی‌توانست مثل او گوش شنوای من باشد. حالا دیگر دوستی با او را به هیچ کدام از اعضای این چت روم نمی‌دادم.

گروهی در حال احوال‌پرسی بودند و آن‌هایی که زودتر به روم آمده بودند مشغول صحبت درباره‌ی قیمت لیره و خرید از ترکیه. قرار بود یکی از بچه‌ها

به ترکیه برود و باقی مشغول دادن سفارش‌های ناممکن به او بودند. یکی شلوار جین می‌خواست، یکی لوازم آرایش و آن یکی خود خواننده‌ی محبوبش را سفارش می‌داد. همین هم مایه‌ی خنده و شوخی‌شان شده بود.

کمی در گروه ماندم. خبری از علیرضا نشد که نشد. می‌دانستم در کافی نت همیشه متصل و آنلاین است. حالا که نبود نگرانش شده بودم. پیامی در روم تایپ کردم.

- بچه‌ها از علیرضا خبری نیست. کسی نمی‌دونه چرا آنلاین نشده؟

دختری که بیش از همه او را می‌شناخت سلام کرد و جوابم را داد.

- پسرش دیروز مریض بود. احتمالاً بهتر نشده مونده ببرنش دکتر.

با اخم جمله را دوباره و سه باره می‌خوانم. هر بار

ابروهایم بیشتر به هم نزدیک می‌شوند و ضربان
قلبم اوج می‌گیرد. این دختر در مورد علیرضا حرف
می‌زد؟ همان علیرضایی که مد نظر من است؟
علیرضایی که ما را با هم آشنا کرد؟ همان علیرضا
پناهی؟!

چیزی میان گلویم گره می‌خورد و راه نفسم را بند
می‌آورد. دستانم روی کیبورد شروع به لرزیدن
می‌کنند. چه خوب که در این فضای مجازی، کسی
کسی را نمی‌بیند و بیش از این رسوا نمی‌شوم.
- کدوم علیرضا رو می‌گی سارا؟ همین علیرضای
خودمون؟

پیام قبلی‌اش خیلی سریع بالا می‌رود و چت‌های
مربوط به سفر ترکیه جایش را می‌گیرد. دلم
می‌خواهد داد بزنم: "یه لحظه خفه شین ببینم
چی شده." شاید دست از تایپ کردن و مسخره بازی
بردارند. هر پیامی می‌رسد با دقت می‌خوانمش به
این امید که سارا گفته باشد: "شوخی کردم. کدوم

بچه؟" اما پیامش در تایید پیام قبلی است.

- آره عشقم. همون علیرضای گیج مشنگ خودمون.
یه پسر داره قند عسل. خدا بهش رحم کرده هومن
جفت مامانشه، به علیرضا نرفته خنگ شه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_188

هنوز گیج و منگم. انگار کسی ضربه‌ای محکم در
سرم کوبیده باشد. هنوز باور ندارم که منظور سارا
همین علیرضا باشد. یعنی مردی که منجی من از
تاریکی زندگی با محمود شده بود خودش زن و بچه
داشت؟! همان مردی که اعتماد به نفس از دست
رفته‌ام را به من باز گردانده بود؟ همان مردی که به
یادم آورده بود من هم حق زندگی دارم؟
آنقدر شوکه‌ام که حتی قدرت گریه کردنم را از

دست داده‌ام. چند نفس عمیق می‌کشم. پیام‌های
مضحک مربوط به سفر ترکیه می‌آیند و می‌روند و
مسخره‌بازی‌های بچه‌ها تمامی ندارد. سارا یکی از
فعال‌ترین افراد چت روم است. همزمان جواب چند
نفر را می‌دهد و من به حاضر جوابی‌اش حسادت
می‌کنم. کاش در موقعیت او بودم؛ مجرد و
سرخوش و فارغ از غم دنیا.

چند بار پیامی می‌نویسم و پیش از ارسال پاک
می‌کنم. منی که تا پیش از این خیالم از ناشناخته
ماندن در این فضا راحت بود، حالا احساس می‌کردم
همه من را می‌شناسند. می‌ترسم میان جمله‌ام واژه
ای بنشیند که همه از دوستی من و علیرضا باخبر
شوند. آن وقت اگر به خیابان بروم، همه من را با
انگشت نشان بدهند و بگویند "این همان زن
شوهرداری است که با یک مرد زن‌دار دوست شده
است."

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟ چرا

فراموش کرده بودم که من هم دارم کار محمود را
تکرار می‌کنم؟ تنهایی اینقدر به من فشار آورده بود؟
چرا حالا از غم پیش از علیرضا چیز زیادی یادم
نیست؟ علیرضا همه ی آن غم را شسته و برده
بود یا من خیال می‌کردم که غمگینم؟ من خیال
می‌کردم که محمود زندگی را برایم جهنم کرده
است. شاید من به اشتباه فکر می‌کردم که محمود
جلوی بقیه حرمت شکنی می‌کند. واقعا چنین بود؟
چرا تحمل کرده بودم؟ چرا علیرضا آمده بود؟ چرا
یادم رفته بود؟!

فکرهای مختلف به سرم هجوم می‌آورند و من در
برابر هیچ کدامشان پناهی ندارم. هر کدام پتکی به
دست گرفته و از یک طرف در ملاجم می‌کوبند. در
این میان فکر متاهل بودند علیرضا ضرباتش را از
هر پتک دیگری محکمتر می‌زند. جان می‌کنم تا
جمله‌ام رنگ و بویی از شوخی داشته باشد تا بتواند
رد گم کنم.

- نه بابا؟! کی به این زن داده؟

خیلی سریع پیامم را می بیند و بی ربط به شوخی هایشان با هم جوابم را می دهد.

- دیگه بین پدرزنش چه خبطی کرده بوده که خدا اینو گذاشته تو کاسه ش. تنها چیزی که این بشر داره یه چسه قیافه ست و یه خروار شانس.

حجم میان گلویم بزرگتر می شود. دیگه چه باید بپرسم که مطمئن شوم؟!

- حالا کجا دیدی بچه شو؟ فامیله؟

- نگفتم مگه؟ کافی نتش تو خیابونمونه. زیاد میرم کافه ش. زن و بچه شو هم همونجا دیدم.

درون ذهنم زنی با صدای بلند فریاد می زند: "وای، وای، وای. " اوایل آشنایی با علیرضا حتی آرزو کرده بودم کاش تقدیر طور دیگری بود و من عاشق این مرد می شدم. علیرضا حرف از دوست داشتن زده بود؛ جمله اش را دقیق به خاطر دارم که گفته بود

وسط تنها دوره‌ی عاشقی‌اش است. گفته بود با این
که من را ندیده اما دلش برایم پر می‌کشد. گفته بود
بزرگترین آرزویش دیدن من از نزدیک است.

با یادآوری این حرف‌ها حالت تهوع می‌گیرم. تنها کار
مفیدی که پیش از بالا آوردن می‌توانم انجام بدهم
بستن چت روم است. به سمت سرویس می‌روم.
همین که در را باز می‌کنم محتویات معده‌ام با فشار
بیرون می‌ریزد. آنقدر بالا می‌آورم که تمام صورتم از
فشار سرخ می‌شود.

ده دقیقه‌ای در سرویس می‌مانم. کمی که حالم جا
می‌آید دستشویی را می‌شورم و بعد خودم به حمام
می‌روم. زیر دوش می‌نشینم بدون اینکه قادر باشم
حتی دستم را تکان بدهم. فقط می‌نشینم و اجازه
می‌دهم قطرات آب به سر و صورتم ضربه بزنند. آب
پایین می‌ریزد و من سعی می‌کنم یک بار دیگر
مکالمه‌ی کوتاه‌م را با سارا از نو مرور کنم؛ هیچ
توهمی در کار نیست. همه چیز همانطوری است که

به یاد دارم. دختری به نام سارا که ادعا کرده بود
علیرضا را می‌شناسد، از زن و بچه داشتن او گفته
بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_189

صدای "وای" گویان زن هنوز قطع نشده، این بار
خودم با صدای بلند "وای" می‌گویم. دردی شدید در
قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچد و تا مهره‌های کمرم تیر
می‌کشد. درد عجیبی است؛ نامش را چه باید بگذارم
؟ درد ندامت؟! درد مرگ هم که باشد در این لحظه
دیگر فایده‌ای دارد؟

از حمام بیرون می‌آیم. اول سراغ کامپیوتر می‌روم
که هنوز روشن است اما اسکرین سیورش فعال
شده است. مدت زمان اینترنتم به پایان رسیده و

قطع شده است. کامپیوتر را خاموش می‌کنم. یک
ساعتی با حوله در خانه می‌چرخم و هنوز یک چیز
مدام در سرم چرخ می‌خورد و هر چند دقیقه یک
بار بر سرم آوار می‌شود؛ من شهره‌ی زندگی یک زن
دیگر شده بودم. منی که از خیانت زخم خورده
بودم، منی که هنوز نمی‌توانم محمود و زنی را که با
او رابطه داشت ببخشم، حالا با مردی گفته و
خندیده بودم که خودش زن داشت. من حق زن
دیگری را از او دزدیده بودم؛ من هیچ فرقی با شهره
نداشتم. از زهری به خورد یک زن داده بودم که
خودم از آن چشیده بودم و از تلخی اش روزگaram
سیاه شده بود. هر بار که به این جمله می‌رسم
سرم تیر می‌کشد و دلم مرگ می‌خواهد.

با همان حوله‌ی خیس روی مبل دراز می‌کشم. تلفن
خانه زنگ می‌خورد. احتمال می‌دهم شهربانو باشد.
نای بلند شدن و جواب دادن به آن را ندارم. تلفن
آنقدر زنگ می‌خورد تا قطع شود. سیلی محکمی از

خدا خورده بودم. من را تنبیه کرده بود تا دست و
پایم را جمع کنم. شاید هم نه از خدا؛ بلکه از
بی‌عقلی خودم سیلی خورده بودم. من بودم که به
علیرضا اجازه‌ی پیشروی دادم. من اجازه دادم دیوار
سیاه دورم را بشکند و من را به دنیایی امیدوار بکند
که وجود خارجی ندارد. من بودم که با حرف‌های او
برای خودم حق زندگی قائل شدم و خواستم که از
زندان محمود بگریزم. با این اشتباه به خودم ثابت
کردم که من لایق همین زندانم و بس!

نیم ساعتی در همان حال می‌نشینم. مغزم فرمان
می‌دهد که بلند شوم و لباس بپوشم اما دست و
پایم یاری نمی‌کنند. تنم به اندازه‌ی یک صخره
سنگین و روی مبل پهن شده است. چشم به ساعت
دوخته‌ام. هنوز برای بلند شدن و پختن ناهار وقت
دارم. هنوز تا آمدن گلی و چشم در چشم شدن
دوباره با محمود وقت دارم. هنوز یک ساعت دیگر
برای برگشتن به زندگی عادی وقت دارم!

دوباره تلفن خانه به صدا درمی آید. این بار با
بی میلی و قدم‌هایی سنگین به سمت میز تلفن
می‌روم. گوشی را برمی دارم و الو می‌گویم. بلا
فاصله صدای عباس می‌آید.

- چطوری لیلا؟ خوبی خواهر؟ بیرون بودی؟
برای اینکه نگرانش نکنم یک "بله"ی از سر باز کنی
می‌گویم. آنقدر هیجان زده است که متوجه خستگی
صدایم نشود.

- لیلا زود باید قطع کنم. فقط زنگ زدم بگم این
وکیله که ازش مشورت می‌گیرم گفته یه دوست
کاربلد داره تو تهران. گفت خودش با دوستش
صحبت می‌کنه بیفته دنبال کارات. قراره یه کاری
کنه هم حق و حقوقتو بگیره هم طلاق تو. نگران
پولشم نباش، خودم میدم. تو هم کم کم جمع کن
وسایلتو بیای اینوری. صلاح نیست دیگه پیش
محمود بمونی.

- چرا؟

بی هدف می پرسم. خودم هم نمی دانم این چرا را
برای کدام سوال درون ذهنم پرسیده ام. برای خوبی
و حمایت بی حد و حصر عباس؟ برای اشتباه خودم؟
برای برگشتنم به مشهد؟ برای جدا شدنم؟ برای
چه؟! من هدف از سوالم را نمی دانم اما عباس دم
دستی ترین سوال را انتخاب کرده و خودش جواب
می دهد.

- چرا نداره خواهر من. محمود الان عصبانیه. یه
وقت دعواتون می شه خدای نکرده کار دست هم
میدین. دیگه وقتی قراره طلاق بگیری درست
نیست یه جا بمونین.

او می گوید و من نیم بیشتر حرف هایش را
نمی شنوم. فقط سکوت می کنم تا وانمود کنم که
متوجه حرف هایش هستم. اما در اصل تمام فکرم
پیش زنی است که هرگز او را ندیده اما حقش را
پایمال کرده ام.

- می شنوی چی می گم؟ گوشت با منه؟ از همین
امشب جمع دیگه به امید خدا.

به علیرضا فکر می کنم و پسرش. سارا گفته بود نام
پسرش هومن است. نام دختر من هم گلی است.
وقتی دلم از محمود شکست چند روز به گلی
بی توجهی کردم؟ چند روز مادرانه هایم رنگ و بوی
غم داشتند؟ چند بار به جدایی فکر کردم؟ زن
علیرضا هم به جدایی فکر می کند؟ اصلا می داند
شوهرش در چت روم ها می گردد و از زیبایی زنان
دیگر تعریف می کند بدون اینکه آن ها را حتی دیده
باشد؟! تا به حال به خاطر ولنگاری علیرضا
دعوایشان شده است؟! من باعث دعوایشان
شده ام؟!

#قصه ی_لیلا

#پارت_190

عباس بار دیگر صدایم می‌زند و من با صدایی
ضعیف زمزمه می‌کنم:

- یه چند روز هم دست نگه‌دار. عجله نداریم که.
همین یک جمله‌ی من کافیه تا صدای عباس بعد
از چند لحظه سکوت بالا برود.

- صبر چی دختر؟ نکنه ترسوندت؟ بین وکیله
می‌گه ثابت کنیم معتاده، می‌شه یه کارایی هم واسه
گرفتن گلی کرد. نترس لیلا! من تا ته خط میرم،
بچه‌تو هم ازش می‌گیرم. شده به زور.

کاش می‌شد زبان باز کنم و بگویم که می‌ترسم.
کاش واقعا تمام مشکلم ترس از محمود بود. آن
وقت عباس کمی بیشتر به حرف‌هایش ادامه می‌داد
و ترسم می‌ریخت. چمدانم را در لحظه جمع
می‌کردم و می‌رفتم.

- لیلا ساکت نمون. ساکت می‌شی می‌ترسم ازت.
فکر می‌کنم باز کوتاه می‌ای. یه کلام ختم کلام،

خیانت نکن به خودت.

عباس خدا حافظی می‌کند و من در کلمه‌ی خیانت در جا می‌زنم. من پیش از همه به خودم خیانت کرده بودم. به لیلاي معصوم خانه‌ی آقا موسی. به مادر گلناز. به لیلايی که این همه سختی را به جان خریده ولی آخر سر بد جایی پایش لغزیده بود.

گوشی را سر جایش می‌گذارم و به اتاق می‌روم تا لباس بپوشم. باید برگردم و ناهار گلی را آماده کنم. باید اتاق محمود را جارو بکشم و تریاک‌های سوخته را دور بریزم. چقدر کار دارم! از همه مهم‌تر چقدر باید فکر کنم. به خودم، به گلناز، به محمود و آن اسمی که ممنوعه شد. باید استنتاجش کنم؟! نمی‌دانم.

این روزها به او زیاد فکر کرده‌ام اما دیگر کافیست. باید خرده‌هایم را یک بار دیگر جمع کنم. هر چند تکه‌هایی از این وجود از بین رفته‌اند، اما باید سر پایش کنم باید تصمیمات جدیدی بگیرم. تصمیماتی

که هیچ ربطی به علیرضا نداشته باشند.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_191

واژه‌ی باور از چهار حرف ساده تشکیل شده اما رسیدن به آن، به سختی گذشتن از کوه‌ها و دره‌ها بود. من درگیر یک فاجعه شده بودم. با اینکه تنها دلیل برای این کار تنهایی بود، با اینکه محمود من را به حرف زدن با دیگران سوق داده بود باز هم سهم تقصیر خودم را بیشتر از بقیه می‌دیدم.

از صبح تا شب در خانه می‌چرخیدم و برای خودم کار می‌تراشیدم. شام و ناهار محمود به راه بود. لباس‌های گلی شسته شده و بدون لکه بود. خانه بیشتر از همیشه از تمیزی برق می‌زد. آنقدر خودم را درگیر کارهای خانه می‌کردم تا مغزم زمان خالی پیدا

نکند.

همین که یک لحظه بیکار می شدم قصه‌ی این اشتباه از نو دوره می شد. حرف‌های علیرضا در سرم چرخ می زد، علت و معلول این دوستی در سر هم ردیف می شد و در آخر زورم تنها به خودم می رسید؛ باز خودم را مقصر می دیدم و بس! حتی راهی برای تبرئه‌ی محمود پیدا می کردم: "محمود هیچ وقت دست رو من بلند نکرد... یه بار نگفت این همه پولی که بهت میدم رو چی کار کردی... واسه خاطر گلی همه کاری می کنه... محمود منو آورد تهران که زندگی مون پیشرفت کنه... محمود رفیقاشو کنار گذاشت..."

تمام این حرف‌ها هم درست نبود. مثلاً این رفقاییش بودند که بعد از تاهل کم کم از دور او پراکنده شدند. به تهران آمد تا پیشرفتش چشم بقیه را کور کند... اما من شروع به بت سازی از او کرده بودم تا سهم تقصیر او را هم خودم به گردن بگیرم. این

خودخوری اولین پله از مجازات خودم بود.

یک هفته‌ی تمام بود که سری به اینترنت نزده بودم. می‌ترسیدم علیرضا بخواهد توجیه کند. یا بگوید که سارا دروغ گفته و مجرد است. آن وقت دوباره خام شوم. دوباره خیال کنم اشتباهی در حرف زدن با او نیست. دوباره محمود را از یاد ببرم. اما نمی‌شد. مرگ یک بار و شیون یک بار! باید می‌پرسیدم تا از مسمومیت این دوستی به طور کامل مطمئن شوم.

محمود در این یک هفته آرام‌تر شده بود. حرفی نمی‌زد تا بحثی میانمان درنگیرد. نمی‌دانم سیاست خودش بود یا از جایی خط می‌گرفت؛ هر چه که بود مسیر آرامش را در پیش گرفته بود تا تنش میانمان کم شود. این تغییرش به موقع هم بود. حس هیچ بحث اضافه‌ای را نداشتم. شده بودم تلی از خاکستر که برای الو گرفتن منتظر کوچکترین باد بود.

صبح زود محمود همزمان با گلناز از خانه بیرون

رفت. ساعت ده که شد باز پای کامپیوتر نشستم و رمز کارت اینترنتی را که دیشب خریده بودم وارد کردم. همین که مسنجر باز شد صدای دینگ و دینگ آمد. سریع اسپیکر را خاموش کردم. نشانگر پیام‌های پشت سر هم بالا می‌آمد. صفحه‌ی چت را باز کردم. تمام پیام‌ها از یک نفر بود؛ از علیرضا. پیام‌هایش مال چند روز متوالی بود. اول احوال پرسیده و بعد اظهار نگرانی کرده بود. پیام‌هایش را از نظر می‌گذرانم.

- لیلا وقتی نیستی انگار دنیام به رنگ چشاته... فقط بدونم حالت خوبه دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خوام... نگرانتم دختر... نیستی قلبم می‌خواد وایسه...

حتی احوال‌پرسی و دلتنگی‌اش هم زمین تا آسمان با محمود فرق داشت. با این که مرا ندیده بود، اما از روی اسمم من را زن چشم سیاه می‌نامید. منی که این همه سال از محمود محبت ندیده بودم، منی

که تشنه بودم چطور می توانستم در مقابل زبان
بازی علیرضا مقاومت کنم؟ من هم یک زن بودم.
نیاز داشتم حرف هایی را بشنوم که محمود سال ها
از من دریغ کرده بود. نیاز داشتم کسی باشد تا برایم
وقت بگذارد، پای درد دلم بنشیند، گاهی به من حق
بدهد، راهنمایی ام بکند. علیرضا خلایی را پر کرد که
به دست محمود ایجاد شده بود.

دلتنگی و ادبیات علیرضا من را بیشتر به حرف های
سارا مشکوک می کرد. مگر می شد زن و بچه داشته
باشد و اینقدر جسورانه با زن دیگری حرف بزند؟
این وسط یک نفر یک دروغ خیلی بزرگ گفته بود و
چاره اش پرسیدن از خود علیرضا است. هر چند که
جواب هر چه باشد این پایان دوستی من و او
خواهد بود!

جسارتم را جمع می کنم تا یک بار از او بپرسم و
خودم را از نیمی از این عذاب وجدان رها کنم. از
همان نیمه ای که مربوط به زن علیرضا است.

- سلام. هستی؟

تقریباً همیشه آنلاین بود. بلافاصله جوابم را می‌دهد.

- سلام عزیزم. کجایی تو دختر؟ چشمم به راحت خشک شد. خوبی؟
- خوبم.

دستش در تایپ کندتر از من است. می‌گوید استعداد تایپ کردن ندارد. از هر چیزی هم که در این دنیا بی‌بهره باشد، قطعاً دایره‌ی لغاتش آنقدر وسیع است که حرف کم نیاورد.

- من منتظر بودم دعوت‌مو قبول کنی بریم بیرون، اونوقت چند روزه همینجا هم ندارمت. چی شد یهو رفتی دادگاه؟

#قصه‌ی_لیلا

اگر زن داشت چطور اینقدر راحت آدرس کافی نتش را به من داده بود و می خواست من را جایی دعوت کند؟ نمی ترسیدن زنش او را ببیند؟

- باید به چیزی ازت بپرسم.

- بپرس قربونت. بپرس عزیزدلم.

"عزیزدلم" گفتنش مثل تیغی میان گلویم گیر می کند. این حرف ها سهم من نبود؛ حقم نبود!

- تو زن و بچه داری علیرضا؟ چرا بهم نگفته بودی؟

جواب دادنش طول می کشد. خیلی بیشتر از همیشه. آنقدر که دو بار زنگ صفحه ی چت را به صدا درمی آورم. با این تاخیر حتی نیازی نیست چیزی بگویم. این سکوت یعنی تایید می کند. یعنی دروغ گو خود علیرضا است و حرف های سارا حقیقت داشته.

- چه فرقی می‌کنه عزیز من؟ این موضوع چیزی نیست که تو بخوای ذهنتو درگیرش کنی.

انگار برای بار دوم کاسه‌ای آب جوش روی سرم می‌ریزند. حتی زحمت انکار هم به خودش نداده بود.

- تو زن داری و اومدی با من طرح رفاقت ریختی؟!!! من دارم طلاق می‌گیرم، من هزار تا مشکل با شوهرم دارم. تو چی گفتی به خودت که با من دوست شدی؟ این همه حرف عاشقانه زدی خجالت نکشیدی؟

- لیلا جان عزیزم چت شد یهو؟ بابا مگه از گلوی کسی بریدم به تو دادم که ناراحتی؟ خوب زندگی تو سر جای خودش، مال منم من سر جای خودش، به تو کاری نداره.

دو طرف صورتم را میان دستانم می‌گیرم. احساس می‌کنم حرارت دارد از تمام صورتم بیرون می‌زند. من یک هفته ی تمام خودم را به چهارمیخ کشیده

بودم آنوقت علیرضا به همین سادگی می گفت
زندگی اش کاری به من ندارد. یعنی نمی فهمید که من
ندانسته به زندگی اش کار داشته ام؟ نمی فهمید که
ترکیب افکار من و او ممکن است آرزوهای یک زن
دیگر را خاکستر کرده باشد؟!

- چی داری می گی؟ هیچ می فهمی من و تو به زنت
خیانت کردیم؟ میگی از گلوی اون نزدی، ولی از
حقش که زدی. این همه حرف قشنگ که به من
گفتی همه حق اون بوده. می فهمی چقدر حق الناس
گردنم انداختی؟

من دارم از حرارت می سوزم و او خونسرد خونسرد
است. شاید من اولین تجربه اش نباشم. شاید آنقدر
این صحنه برایش تکرار شده که قبحش ریخته. به
خیالش این حرف ها لوس بازی و بازارگرمی طرف
مقابل است.

- عشقم مگه من به زنم نرسیدم که این حرفا رو
می زنی؟ اصلا تو چی از زندگی من می دونی؟ فکر

می‌کنی فقط تویی که زندگیت سخته؟

محمود هم به زنی که عاشقش شده بود از این حرف‌ها می‌زد؟ به او می‌گفت که از من و زندگی‌مان راضی نیست؟ به او می‌گفت زندگی‌اش سخت می‌گذرد؟ زن علیرضا بفهمد دلش نمی‌شکند؟ به اندازه‌ی آن روزهای من ویران نمی‌شود؟ حتما می‌شود.

- من از زندگی تو هیچی نمی‌دونم. حتی نمی‌دونستم که زن و بچه داری.

علیرضا شکایتم را ندیده می‌گیرد و حرف خودش را می‌زند.

- خوب حتما یه دلیلی داشته که نگفتم. حال تو کنار من خوب بود، حال منم کنار تو. دیگه دلیلی نداشت پیش از کس دیگه‌ای حرف بزنم.

حرف‌هایش شیرین به نظر می‌رسند اما می‌دانم اشتباه است. من در آستانه‌ی جدایی از محمودم اما

او نه. نگاهم به قاب عکسی گیر می‌کند که روی دیوار سالن نصب کرده بودیم. در این عکس گلی چند ماهه بود. هر سه می‌خندیدم. محمود ما را به عکاسی دوستش برده بود. نیشش تا بناگوش باز بود؛ من خوشحال بودم، محمود خوشحال‌تر.

با دقت بیشتری به عکس نگاه می‌کنم. در این چند سال چند روز با این خنده‌ها گذشته بود؟ خیلی کم! در زندگی علیرضا چطور؟ آن‌ها چند روز شاد با هم داشتند؟ چقدر خاطره‌ی خوب با هم ساخته بودند؟ هنوز هم همین‌قدر خوش‌اند یا زنش از هرز رفتن‌های علیرضا خبر دارد و مانند من صورتش را با سیلی سرخ می‌کند؟

باز با دقت بیشتری به عکس خیره می‌شوم. آن زمان محمود دوستم داشت. هنوز هم دوستم دارد اما به سبک خودش؛ هنوز هم رابطه‌های شبانه را حتی اگر به زور شروع کند، طوری پیش می‌برد که در پایان من را هم راضی کرده باشد. علیرضا چطور

؟ او هم شب‌های پرحرارتی با زنش می‌گذراند و
برای همراه کردنش در گوشش ترانه‌های عاشقانه
می‌خواند؟

حتما زنش را دوست دارد که صاحب بچه شده‌اند.
زندگی‌اش را دوست دارد و من گاهی وقیحانه
خودم را کنار او تصور کرده‌ام. دوست دارم
فراموش کنم که شب‌ها من و محمود روی یک تخت
می‌خوابیم و او و زنش روی یک بالش سر
می‌گذارند. اگر به این قضیه فکر کنم نفسم از عذاب
وجدان بند خواهد آمد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_193

- خیلی کثیفی علیرضا. هم تو کثیفی هم من. من
بِهت گفتم شوهر دارم. ولی تو همه چی رو قايم

کردی .

دستم را جلوی دهانم مشت می‌کنم. سعی می‌کنم
صدای حق زدنم را خفه کنم. انگار می‌ترسم صدای
گریه کردنم از پشت همین سیستم به گوش او برسد
و باز بخواهد با یک جمله، با یک حرف من را هوایی
کند. او خوب بلد بود حرف بزند، خوب بلد بود
کلمات را به کار بگیرد تا روح آدم را نوازش کند، رام
کند. بلد بود عاشقی کند؛ نه! باید بگویم بلد بود
ادای عاشق‌ها را دریاورد. طوری که مو لای درز
نقشش نرود.

بد باخته بودم. احساسی که خیال می‌کردم به سمت
محمود هدایت کرده‌ام، به سوی او سر خورده بود.
یک بار خود سست عنصرم را لعنت می‌کنم و یک بار
اوی بلد کار را.

- چرا سر جنگ داری؟ بذار حرف بزنم دختر. یه
طرفه به قاضی نرو. باید حرفای منم بشنوی.

پوزخند تلخی می زنم. یک قطره اشک روی گونه ام
سر می خورد و پایین می آید.

- حرفی هم مونده مگه؟ دیگه چی می خوام بگی؟

- بابا تو یه لحظه مهلت بده. واسه خودت می بری و
می دوزی. من نمی خواستم اذیت کنم. چرا منو
اینقدر بد می بینی؟ یعنی یه ذره هم باورم نداری؟
نشاختی منو؟

در جوابش بلافاصله یک "نه" می نویسم. هر چقدر
هم که ظاهر این "نه" قاطع به نظر برسد، تزلزل
پشت آن را فقط من می فهمم. می دانم که کمی،
فقط کمی اصرار لازم است تا بند را به آب بدهم. من
تمام اعتمادم را به او باخته ام. در این مدت گاهی
گمان می کردم قلبم در جایی خارج از سینه ام می تپد
؛ در کنار او. اگر کمی دیرتر حقیقت را می فهمیدم
امکان داشت واقعا دلم را بیازم. آن وقت چه می شد
؟ پا روی وجدانم می گذاشتم؟ این بار با میل خودم
زندگی آن زن را به هم می زدم؟ مشکلاتم را نادیده

گرفته و به سودای عاشقی از محمود جدا می شدم؟

- بی انصافی نکن لیلا. به جون خودت که قسم
آخرمه عاشقتم. حتی اگه ندیده باشمت می دونم
زندگی من یکی مثل تو رو کم داره.

همین یک جمله کافیست تا سد مقاومتم با صدا
بشکند و گریه هایم سیل شوند. لعنت به او! چرا
حرف هایش هنوز هم به جان من می نشست؟ چرا
اینقدر محتاج محبتش بودم؟ روزی که محمود را در
بازار با آن زن دیدم چه حالی داشتم؟ روزی که مادر
شهره به خانه زنگ زد چه؟ تا مرگ رفتم و برگشتم.
چرا حالا همان حال را برای زن دیگری روا دیده ام؟
چگونه نفرین زن دیگری را به جان خریده ام؟ لعنت
به من!

پلک هایم را محکم میبندم و باز می کنم تا تصویر تار
شده ی روبرویم واضح شود. باز هم تار می بینم.
انگشتانم از حفظ روی کیبورد سفید رنگ
می چرخند.

- منو به این پیاما عادت نده. من خودم داغونم. من نابودم. منو تبدیل به یه خرابه کردی، دیگه ولم کن. نذار بیچاره‌تر بشم.

داشتم التماس می‌کردم که رهایم کند؟! یا می‌خواستم کاری کند که من رهایش کنم؟! فکر کنم گزینه‌ی دوم درست‌تر بود. من می‌خواستم او نباشد تا بتوانم از این عادت دل بکنم. تا بتوانم از او دور بمانم. اگر بود، اگر حضورش حس می‌شد در این باز لاق غرق می‌شدم. زمانی با بودنش احساس قدرت کرده بودم و حالا قدرت خروج از میدان مغناطیسیش را نداشتم. خودش باید یک کاری می‌کرد. باید دلش برای من می‌سوخت. اراده‌ی من برای این جدایی مثل یک آدم برفی جلوی شومینه بود. کافی بود کوچکترین حرارتی به او برسد تا اثری از آن نماند. شاید گوشه‌ای از دلم را باخته بودم و خبر نداشتم!

- من می‌خوام کمکت کنم لیلا. باورم کن. با نوشتن

نمی‌شه، من دستم کنده. بذار حضوری ببینمت. فقط همین یه بار.

پلک می‌زنم و اشک دوباره سرریز می‌شود. از همین حالا استخوان‌هایم درد می‌کشند و چاره‌ای برایشان ندارم. چقدر ترک کردن چیزهای دلچسب سخت و مرگ‌وار است. اما راه دیگری نیست. من از او سهمی ندارم. من از این احساس خوب، از این دوستی هیچ سهمی ندارم. این احساس خوب همان ظرف عسل مسموم است.

- من کمک تو رو نمی‌خوام. برو به زندگیت برس. به زنت پشت نکن. بفهمه دلش می‌شکند. من مصیبت زیاد کشیدم علیرضا. نمی‌تونم از این به بعد هم آه یه زن دیگه رو دنبال خودم بکشونم.

- خودمون چی لیلا؟ دل خودمون چی می‌شه؟ ما حق زندگی نداریم؟ مگه آدم چند بار توی زندگیش اینطوری دل می‌بنده؟ مگه چند بار حق زندگی داریم که بدون عشق بگذرونیمش؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_194

شیطان وسوسه کننده‌ای شده بود که هر جمله‌اش
مثل سپاهی به اردوی ضعیف اراده‌ام می‌تاخت.
طوری حرف می‌زد که به من تلقین کند من هم
عاشقش هستم. اگر کمی دیگر ادامه می‌داد هر
چه از اول گفته بود را می‌پذیرفتم و چشم روی
همه چیز می‌بستم. همینجا باید یا او را تمام
می‌کردم یا خودم را.

- دیگه خبری از من نگیر. برو به زندگیت برس. من
دیگه نیستم. خداحافظ.

پیش از اینکه جوابی بفرستد صفحه‌ی چت‌مان را
می‌بندم. از حساب کاربری ام خارج می‌شوم و
مسنجر را از روی کامپیوتر پاک می‌کنم. حتی

عکسی را که فرستاده بود هم به صورت دائمی پاک می‌کنم. نمی‌خواهم اثری از او باقی بماند و من برای فکر کردن به او کمترین بهانه‌ای داشته باشم. هر چند از این به بعد در هر کدام از خیابان‌های تهران که قدم بگذارم خیال خواهم کرد که همه‌ی مردانش علیرضا هستند.

کابل‌های کامپیوتر را جمع می‌کنم و ملافه‌ای سفید به نیت کفن رویش می‌کشم. کار من با این دستگاه برای همیشه به پایان رسیده بود. دیگر نه نیازی به کلاس‌های کامپیوتر داشتم و نه می‌خواستم از این فضای جادویی چیزی یاد بگیرم. زهر افعی مانندش را همان اول کار چشیده و چشمم ترسیده بود.

آخ که از امروز تهران چه شهر کوچکی خواهد شد! من چگونه در این شهر نفس خواهم کشید؟ چگونه در شهری زندگی خواهم کرد که همه‌ی اعتماد را از من گرفته و با خاک یکسان کرده بودند؟ با این گناه چگونه در چشم‌های محمود خیره خواهم شد؟ وای

اگر گلی بفهمد! چطور از خودم دفاع خواهم کرد؟
راجع به مادرش چه فکری خواهد کرد؟ حتما به
جای مادر، زنی را خواهد دید که پایش لغزیده و دل
و دینش به خطا رفته. خدایا! من از این به بعد
چطور زنده خواهم ماند؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_195

- فردا که رفتی خیلی قرص و محکم وایسا حرفتو
بزن. از هیچی نترس. نه که فکر کنی همین فردا
قاضی می‌گه خانم طلاق تو بگیر برو ها، طول
می‌کشه. ولی این همه دلیل داری. قانون پشت توئه.
هر جمله‌ای که عباس می‌گفت، مثل سیخی از آتش
بود که در تنم فرو می‌کردند. زنگ زده بود تا برای
فردا به من قوت قلب بدهد. در این چند روز بارها

زنگ زده بود. می گفت اگر می ترسم گفتم کافی
است تا خودش به تهران بیاید و در دادگاه
همراهی ام کند. نمی دانست من در دادگاه وجدانم
بازنده اعلام شده ام.

- برو چمدوناتو ببند. از فردا دیگه نمی تونی تو یه
خونه باهاش بمونی. اگه تا حالا فکر می کرد داری
می ترسونیش، فردا دیگه مطمئن می شه قصدت
جدیه. می فهمه دیگه اون ممه رو لولو برد. بعدش
برگردی خونه هر چیزی ممکنه پیش بیاد.

او پشت سر هم حرف می زند. من ذره ذره جسارتم
را جمع می کنم تا در مکث های کوتاه میان جملاتش
حرفم را بزنم. اما هر جمله ی جدیدی که عباس
شروع می کند مانند تند بادی شمع کم جان جسارتم
را خاموش می کند.

- قدم خودت و گلی رو جفت چشم. جونتو آزاد
کنی بسه. ولی همین اول کاری از مهریه نگذریا.
وکیله می گفت ابزار فشاره واسه طرف. بعدش که

کارت تموم شد دیگه خودت مختاری ببخشی یا
بگیری. اثاث ماث هم نمی‌خواد بیاری از خونه‌ی
یارو.

دستم چیم را روی شقیقه‌ام محکم فشار می‌دهم.
سردردم کمتر نمی‌شود که نمی‌شود. از دیروز که یک
دسته تار موی سفید در شقیقه‌ام دیدم این درد
شروع شد و هر لحظه در حال بدتر شدن است.

- به حلیمه گفتم امروز بره کمک مادر. قرار شد با
شهین اون اتاق بزرگه رو واسه تو و گلی تمیز کنن.
حاج خانوم سفارش کرده عبدالله یه گوسفند بگیره،
جلو پای شما دو تا زمین بزنیم.

چشم می‌بندم و ضربتی میان حرفش می‌پریم. یا ح
لا یا هیچ وقت!

- دیگه نمی‌خوام جدا شم. به خاطر گلناز یه
فرصت...

- چی؟!

"چی" ناباورانه‌اش را طوری محکم ادا می‌کند که کلام در دهانم می‌خشکد. می‌توانم صورتش را از پشت گوشی تصور کنم. دایی حیدر هم مثل عباس خیلی به ندرت، اما شدید عصبانی می‌شد. بلافاصله هم رگ‌های روی شقیقه‌اش برجسته و رنگ صورتش سرخ می‌شد. می‌دانم الان صورت عباس هم سرخ شده است.

جرئت ندارم حرف دیگری بزنم یا این که حتی جمله‌ی قبلم را تکرار کنم. ساکت می‌مانم تا خودش چیزی که شنیده را حلاجی کند. با این که مرا نمی‌بیند اما از شرم چشم‌هایم را باز نمی‌کنم. بعد از سکوتی طولانی عباس با صدایی نامطمئن دوباره می‌پرسد:

- لیلا... من چی شنیدم؟ چی گفتی تو؟! گفتی فرصت بدی بهش؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. دهان باز می‌کنم اما نمی‌توانم حرفی بزنم. دوباره ساکت می‌مانم. آنقدر

ساکت می مانم که عباس این بار با فریاد صدایم می زند.

- لایا چه غلطی کردی تو؟ بهت گفتم پاشو بیا اینجا ، نگفتم؟ موندی تو اون خراب شده، اونم آخر کار خودشو کرد؟ تهدیدت کرد تو هم با چهارتا اهن و تلپش جا زدی؟

با من و من سعی در آرام کردنش دارم.

- من... آخه... گلی می مونه وسط... می گم شاید...

نمی توانم جملاتم را به انتها برسانم. از روی عباس شرمنده ام. این همه دوندگی کرده بود. هر سوالی داشتم از او می پرسیدم و او برای جواب دادن به آن پیش چند مشاور و وکیل می رفت. داشت خانه را برای آمدنم آماده می کرد. پیشاپیش مسئولیت سنگین من و دخترم را گردن گرفته بود. حالا من دارم زیر کاسه کوزه‌ی همه چیز می زنم. دارم زحماتش را به باد می دهم. خدا لعنتم کند!

به یکباره منفجر می شود. حالا دیگر ناباوری جایش
را به خشم داده است.

- لیلا داری چه غلطی می کنی؟ باز داری چه گندی
به زندگیت می زنی؟ چی کار کرد محمود که رایت
رو زد؟ بگو چه زهری داده من پادزهرشو بیارم واسه
ت!

زمزمه می کنم.

- هیچی به خدا...

- هیچی و ... لا اله الا الله. لیلا راستشو بگو به من.
چی بهت گفته که ترسیدی؟ گفته گلنازو نمی ده بهت
؟ نگفتم اگه بچه رو ازت گرفت هم دندون رو جیگر
بذاری خودم درستش می کنم؟ از چی می ترسی آخه
لامصب؟

با صدای نفس نفس زدنش لب هایم را محکم به هم
فشار می دهم و رها می کنم. درد حالا از شقیقه ام رد
شده و تا پشت چشمم نفوذ کرده است. پاک

نامیدش کرده بودم. عباس روی عقل من حساب می کرد. حالا من در چشمش به آدمی غیرقابل اعتماد بدل شده‌ام؛ به آدمی ترسو. هر فکری بکند حق دارد. او که نمی داند من چه بر سر خودم آورده‌ام.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_196

نمی داند این بار محمود بی تقصیر است و من پا را کج گذاشته‌ام. نمی داند من خودم را یکی می بینم شبیه محمود. نمی داند من با این اشتباه زبانم را پیش خودم کوتاه کرده‌ام. نمی داند خودم را نخواهم بخشید.

جان می کنم تا دروغی دیگر سر هم کنم. باز همان لی لایی گوشی را به دست می گیرد که تلاش می کردم

از او فرار کنم.

- محمود قول داده عوض شه. نمی‌خوام گلناز
بی‌پدر بزرگ شه. من که مامان بابای خوب بالا سرم
بود زندگیم این شد. آخر عاقبت این دختر چی
می‌شه بدون بابا؟

از فریادش دیگر خبری نیست اما از حال خرابش
چرا.

- لیلا خام شدی؟! گفت عوض می‌شم، واسه ت
شوهر ایده‌آل می‌شم، گول خوردی؟ اینقدر
ساده‌ای؟! من خودم الان راه می‌افتم پیام تهران
ببینم حرف حساب این مرتیکه چیه. اصلاً ببینم
حرف حساب خودت چیه، با خودت چند چندی.
خواهر من اونی که یه دستش وافوره، یه دستش
سیخ و لوله، می‌تونه یه شبه عوض شه؟ چی رو
باور کردی؟ من تا یه ساعت دیگه راه می‌افتم. تو
چمدوناتو ببند با خودم می‌آرمت مشهد.

نفسم به سختی بالا می‌آید. انگار طنابی دور گردنم انداخته و گلویم را با تمام توان فشار می‌دهند. اما چاره‌ای نیست. بخش سخت راه را آمده بودم. حالا باید تمامش می‌کردم. باید تیر خلاص را می‌زدم.

- نیا داداش! من نمی‌خوام رو گلی اسم بچه‌ی طلا ق بیاد.

وقتی می‌بیند از هر راهی وارد می‌شود به در بسته می‌خورد دوباره صدایش اوج می‌گیرد.

- الکی گلنازو بهونه نکن. مگه اون بچه خدا نداره؟ لیلا جای این همه بهونه و گلی گلی کردن بگو چی کارت کرده؟ خودم پشتتم به علی. نترس.

به زور یک نفس می‌گیرم.

- من بخشیدمش. آشتی کردیم.

دوباره ناباورانه برای چند دقیقه سکوت می‌کند.

منتظرم دوباره توفانی شود و فریاد بزند اما با صدایی خسته می‌گوید: "صلاح مملکت خویش

خسروان دانند." بعدش هم بدون خدا حافظی گوشی
را قطع می‌کند. می‌دانم از ساعتی بعد سیل تلفن‌ها
دوباره شروع خواهد شد.

باز هم همه زنگ خواهند زد تا از درستی خبری که
شنیده‌اند مطمئن شوند؛ از خبری که اخبار قبلی را
نقض می‌کند. پیش از همه هم خود عباس زنگ
خواهد زد تا در آرامش دوباره با من حرف بزند
شاید بتواند من را از تصمیم برگرداند.

سیم تلفن را از پریز می‌کشم. تا زمانی که همه از
شوک این خبر بیرون بیایند همان بهتر که دسترسی
به من نداشته باشند. دوره کردن چندین و چند باره
ی این حرف‌ها آنقدر سخت است که نخواهم
تکرارشان کنم.

سردردم بدتر شده و پشت چشمم هم نبض گرفته
است. یک مسکن قوی می‌خورم. تا بخواهد اثر
کند دستمال گردگیری را برمی‌دارم و به جان
تلویزیون و میزچوبی کلبه ماندمش می‌افتم.

دستمال را با تمام زورم به دیوارهای میز می کشم.
سعی دارم با این کار فکرهای آزاردهنده‌ی خودم را
بسابم و کمرنگ کنم. اما تاثیری ندارد که ندارد. مثل
قرصی که خورده‌ام و به جای رفع سردرد به جان
پلک‌هایم افتاده و سنگینشان کرده. آخر سر دستمال
را با حرص روی میز می‌کوبم. چند بار با صدای بلند
جیغ می‌کشم. آنقدر جیغ می‌کشم که گلویم خش
برمی‌دارد و به سرفه می‌افتم. نهایت کاری که
می‌توانم به اسم آزادی بکنم همین است. محکومیت
من از همین لحظه شروع شده بود. از این لحظه
دیگر حق شکایت هم ندارم.

به اتاق خوابم می‌روم. ابلاغیه‌ای که پستی چند
روز پیش برایم آورده بود را از زیر تخت بیرون
می‌کشم. آن را در سینک آشپزخانه می‌سوزانم تا
فردا دوباره فیلم یاد هندوستان نکند. همراه کاغذ اب
لاغیه آرزوهای خودم را هم به دست آتش می
سپارم و خاکستر می‌کنم. آه از این سردرد لعنتی

بی پایان.

وقتی کار محمود را تکرار کرده‌ام، به خودم حق طلا
ق از او را نمی‌دهم. من و او به هم مجبوریم. از این
به بعد زندگی من ترکیبی از دو فعل ساده خواهد
بود؛ سوختن و ساختن.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_197

- دیدی گفتم مرده و حرفش! بفرما اینم اثبات
حرفم.

دستمال را زیر دستم مچاله می‌کنم. نگاهی سرد به
محمود می‌اندازم که فرم کمپ ترک اعتیاد را روی
کانتروبروی من گذاشته و خودش با نگاهی
پیروزمندانه خیره‌ی من شده است. خودش دیشب
گفت که اعتیادش را کنار خواهد گذاشت؛ من از او

نخواستم؛ وگرنه من این همه وقت خواسته بودم و او نشنیده بود. هر بار خواستم ترک کند، با حرف‌های درشت جوابم را داد تا دهانم را برای همیشه ببندد. معتقد بود با همین اعتیادش هم از تمام کس و کار من سرتر است؛ مقایسه‌ای که نه هرگز منشا آن را فهمیدم و نه حتی دلیلش را. حالا دو روز مانده به زمان دادگاه داشت این فرم را نشان من می‌داد. خیال می‌کرد هنوز برای رسیدن زمان دادگاه روز می‌شمارم.

در مورد انصرافم از جدایی حرفی به او نزده بودم. می‌دانستم عباس و بقیه هم به امید پا پس نکشیدن من چیزی نخواهند گفت. در ظاهر همه چیز شبیه هفته‌ی قبل بود. نیم نگاهی به فرم می‌انداختم که هنوز دستش را روی آن گذاشته است. هیچ ذوقی در وجودم نمانده که برای ترک اعتیادش خرج کنم. در آن مرحله از زندگی‌ام هستم که می‌گویند "از من که گذشت..." اما حالا که قرار است بمانم باید تمام ت

لاشم را برای گلناز بکنم. دیشب وقتی او را در
آغوشم می‌خواباندم دستم را محکم گرفته بود.
دعاهای این مدت او را ترسانده. گلناز کودکی
نیست که همه چیز را علنی نشان بدهد، اما
استرسش را می‌فهمم. نگرانم. به خوم قول داده‌ام
نگذارم سختی‌هایی که می‌کشم را حس کند. حالا
که قرار است بمانم باید او در آرامش باشد.

- حواست با منه؟ بابا وا بده دیگه لیلا. من یه قدم
واسه این زندگی برداشتم یه قدم هم تو بردار.
النگوهات که نمی‌شکنه.

حتی درخواستش هم همین شکلی بود. در دوست
داشتنش هم خودخواهی و خودپرستی موج می‌زد.
دوباره دستمال را روی سطح تمیز کانتر می‌کشم و
نگاهم را از او دریغ می‌کنم. حالا که منصرف شده‌ام
لااقل تا لحظه‌ی آخر این نگرانی در دلش بماند. شاید
تاثیری داشته باشد.

- هر وقت پاک شدی ادعا کن یه کاری کردی. این که

یه فرم ساده‌ست. هر کی از در کمپ رد بشه می‌تونه بگیره پرش کنه.

دستش را از روی فرم برمی‌دارد و تنه‌اش را عقب می‌کشد. فرم سبیلش بعد از چند سال هنوز همانقدر خوش فرم است که روز اول بود. هنوز هم خوش لباس است و بهتر از بقیه می‌داند چه باید بپوشد. حالا تارهای سفیدی که میان موهایش ظاهر شده جذاب‌ترش کرده، جافتاده‌تر نشانش می‌دهد. اما دیگر خبری از آن اندام ترکه‌ای نیست. حالا دیگر تی‌شرت سرمه‌ای رنگش نمی‌تواند برجستگی شکمش را پنهان کند.

پوزخندی به خودم و افکارم می‌زنم. چه جای فکر کردن به ظاهر اوست؟! در دنیای احساس من میان ما زندگی‌ای نمانده که او مردش باشد.

این پوزخند را به سمت خودش تعبیر می‌کند و بلا فاصله اخم‌هایش در هم می‌رود.

- منو باور نداری؟ تو نمی‌دونی من فقط کافیه اراده کنم تا یه کاری رو انجام بدم؟ این دم و دستگاه همه ش به یه اراده‌ی من اینجا جمع شده. دیگه ترک یه دود ساده که کاری نداره.

دستمال را برای بار چندم روی لکه‌هایی که خیلی وقت است پاک شده‌اند می‌کشم. دوست ندارم صدایش را بشنوم. می‌خواهم حواسم را پرت نظافت کنم تا کمرنگ‌تر بینم‌ش. حالا که خبرش را داده، کاش به اتاقش برود و تا زمان شام بیرون نیاید.

امیدوارم با سکوت و بی‌محل‌ی‌ام از رو برود. فقط روی کانتر را با دقت از نظر می‌گذرانم. به دلم نمی‌نشیند. یک بار دیگر اسکاچ را روی قسمتی از کانتر می‌کشم و پشت بندش دوباره دستمال. عصبی و کلافه نچی می‌گوید. دستش را روی دستم می‌گذارد تا جلوی دستمال کشیدنم را بگیرد.

- این چه وسواسیه آخه این مدت افتاده به جونت؟

داغون کردی دستاتو. دو تا آدم بزرگیم و یه بچه که دست به هیچی نمی‌زنه تو این خونه. نه مهمونی، نه رفت و آمدی، چی رو می‌سابی من نمی‌دونم.

- پای مهمون رو من بریدم از این خونه؟

نگاهش می‌کنم. همانطور سرد و بی‌تفاوت؛ مثل تمام این دو ماه. ولی نگاه او فرق کرده است. آن نگاه از بالا به پایینش شکسته و نزدیک شده است. دوباره حرارت گرفته است.

خیلی راحت تغییر موضع می‌دهد. پس تمام این سال‌ها می‌توانست انعطاف داشته باشد و نداشت! فشار دستش را روی دستم کم می‌کند و دست دیگرش را به سمت موهایم می‌آورد.

- پارسال که مش کرده بودی خیلی بهت می‌اومد. دوباره موها تو بده اون رنگی کنن.

#قصه‌ی_لیلا

سرم را عقب و دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم. محمود مثل اسکندر که به تخت جمشید تاخته بود، تمام ذوق و آرزوهای من را به آتش کشیده بود. حالا انتظار داشت از زیر خاکسترها لیلا ی عاشق دوباره ظهور کند؟!

من مش پارسال موهایم یادم نیست، اما رفتار محمود در ختم مادرش یادم هست. همان وقتی که یک لیوان چایی جلوییش گذاشتم و به جای تشکر طوری سرم فریاد زد انگار من از فوت جمیله خانم خوشحالم.

مش پارسال یادم نیست. به جایش یادم هست که من را محکوم به تنهایی در این شهر درندشت کرد. یادم هست که سهمیه‌ی یکی دو نخود تریاکش را در روز به یک لول رساند. یادم هست که برای عروسی شهین خودم همراه گلی رفتم و محمود نیامد. یادم

هست آنقدر حرف‌هایم را نشنید که من گوش دیگری
برای حرف‌هایم پیدا کردم. من از پارسال هیچ چیز
قشنگی یادم نیست، اما تمام گریه‌هایم را به یاد
دارم.

- ولم کن. الان یادت افتاده پارسال موهام چه رنگی
بود؟ یه کم دیر نکردی آقا محمود؟! موهامو رنگ
کنم... الان به نظرت وضعمون اونقدری نرماله که
حرف از رنگ موهای من بزنی؟

دستمال را زیر شیر آب می‌گیرم و بعد از شستن
حسابی می‌چلانمش. تمام زورم را روی دستمال
بیچاره خالی می‌کنم. این بار من عصبانی‌ام و
محمود دست زیر را گرفته است. از هر دری وارد
می‌شود تا من را منصرف کند.

- ای بابا. بی‌خیال شو لیلا. مگه دردت این زهرماری
نیست که من می‌کشم. بابا قول دادم ترکش کنم،
دیگه چی می‌گی؟ چی کم داری از بقیه که اینقدر
دلت پره آخه؟

دستمال را در سینک می‌کوبم و دوباره به سمت او
برمی‌گردم که هنوز پشت کانترا ایستاده. با دست
روی سینه‌ام می‌کوبم.

- چی کم دارم؟ من یه یار کم داشتم محمود خان
عارفی. یکی که همراهم باشه، شوهرم باشه. جز
اینکه پول بیاری تو این خونه چی کار کردی که
منتش تمومی نداره؟ کدوم یه ساعت پای حرفام
نشستی؟ آخرین بار کی دست منو گرفتی؟ میگی
دلم پره ازت، آره پره. آخرین دفعه‌ای که بابام اومد
تو این خونه رو یادته؟ یادته چطوری گوشت تنمو
آب کردی از خجالت؟ آخرین بار کی با من اومدی
خونه‌ی کس و کارم؟ تو کدوم تصمیمت نظر منو
پرسیدی؟ اصلا تو کجای این زندگی کوفتی منو آدم
حساب کردی محمود؟

با هر جمله صدایم بالاتر می‌رود محمود نیشتری به
این دمل چرکی زده و حالا باید تعفن ان را تحمل
کند. خودش هم می‌داند که در ظاهر کوتاه می‌آید؛

البته در لحنش، نه در جملاتش.

- تو هیچ دردت به خاطر خودت نیست عزیز من.
می‌گی کس و کارت نیومدن اینجا؟ من نرفتم
خونه‌شون؟ خوب من اینجوریم. چی کارش کنم.
خونه‌ی عموی خودم ده ساله پا نداشتم. بعدشم مگه
چند ساله کاری به کارت دارم، جلوتو گرفتم؟ خودتی
که نمیری مشهد خونواده‌تو ببینی، تقصیر من چیه؟
- از کل حرفام فقط همینو شنیدی؟ تو عوض بشو
نیستی!

با لب‌هایی لرزان و چشمانی پر از دلخوری نگاهش
می‌کنم. در عوض حالت صورت او نرم‌تر می‌شود.
هنوز در تلاش است که من را راضی کند. نمی‌داند
خودم روی واژه‌ی رفتن و آزادی یک خط قرمز
کشیده‌ام.

- لیلا همه‌ش که بد نبودم، بودم؟ گیرم من بد. فکر
گلی رو کردی؟ جای دیگه کسی واسه گلی بابا میشه

؟ اصلا بمونه پیش من، کسی مثل تو مادر می‌شه
براش؟ از کل تفریح و خلاف دنیا همین یه تریاک
بود که اونم واسه خاطر تو گذاشتم کنار. دیگه چی
می‌خوای؟

حرف زیاد داشتم اما فایده‌ای در گفتنش نمی‌دیدم.
محمود ایرادی در خودش نمی‌دید. شاید هم من
زبان او را یاد نگرفته بودم. دستش را به سمت من
دراز می‌کند تا دستم را بگیرد. خودم را عقب
می‌کشم. اما محمود بی‌خیال نمی‌شود. آخ که این سه
ال‌ها چقدر در مقابلش کوتاه آمده‌ام. من را چقدر
ساده شناخته است!

- دعوا نمک زندگیه دختر. یعنی چی که رختخوابتو
جدا کردی؟ اصلا همین باعث شده قهرمون طول
بکشه.

با تعجب و ابروهایی در هم گره خورده به خودم
اشاره می‌کنم.

- من جای خوابمو جدا کردم؟ می‌خوای قبل حرف
زدن یه کم بیشتر فکر کن.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_199

لبخندی یک‌وری می‌زند که از پشت سبیلش
پیدا است. با چشم‌هایی که برق افتاده کانتر را دور
می‌زند و روبرویم می‌ایستد. با هر قدم او ابروهای
من هم به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شوند.

- اصلاً اشتباه از من لیلا خانوم. هر چی تو بگی. تا
گلی بیاد فرصت هست آشتی کنیم.

با انزجار دست روی سینه‌اش گذاشته و او را به
عقب هل می‌دهم تا راه برای فرارم باز شود.
مقاومت چندانی نمی‌کند و بهت‌زده کنار می‌رود. با

قدم‌هایی تند به اتاق می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم. من دیگر آن لیلای ساده‌لوح دلباخته نیستم که با یک نوازش محمود همه چیز را فراموش کنم. قرار بود به این خانه برگردم، اما به این زندگی نه.

*

از صبح مثال واقعی مرغ سرکنده شده بود؛ ناآرام و بی‌قرار. جوراب‌هایش را لنگه به لنگه پوشیده بود اما بار چندی بود که جلوی آینه می‌رفت و عطر می‌زد. به فروشگاه نرفته بود. تمام دیشب بیدار مانده و سیگار کشیده بود. اضطرابش را می‌دیدم. نه که لذت ببرم اما دلم هم نمی‌سوخت. انگار سر شده بودم. عذاب می‌کشیدم و او را هم به اندازه‌ی خودم مقصر می‌دیدم. این عذاب با تماس دیشب عباس چند برابر هم شده بود. تماس گرفته بود تا مطمئن شود هنوز سر حرفم هستم یا نه.

بدون این که چیزی به روی خودم بیاورم مشغول آماده کردن صبحانه شدم. محمود راه می‌رفت و غر

می‌زد، راه می‌رفت و التماس می‌کرد، راه می‌رفت و با لحنی آرام که گلی را نترساند تهدید می‌کرد. نمی‌دانم این قدرت عجیب را از کجا آورده بودم که گوش‌هایم به این راحتی صدایش را فیلتر می‌کرد. دیگر نه خبری از ترس بود و نه آشوب.

بی‌قراری محمود به گلناز هم سرایت کرده بود. با گریه از خواب بیدار شد و هر کاری کردم به مدرسه نرفت. آن قدر گریه کرد که آخر سر محمود باعث شد از اصرار به او دست بردارم: "چی کار بچه داری؟ اینم فهمیده داره بی‌پدر مادر می‌شه، نمی‌خواد بره مدرسه خوب."

سه استکان چایی روی میز می‌گذارم. تخم‌مرغ‌های عسلی محمود و گلناز را در جا تخم‌مرغی گذاشته و نیمی از پوسته‌شان را می‌شکنم. با نوک انگشت کمی نمک روی تخم‌مرغ‌ها می‌پاشم.

- خیلی خوشی داری از من طلاق می‌گیری؟ جشن گرفتی الان؟

بدون جواب دادن کار خودم را ادامه می‌دهم.
محمود گلناز را روی پایش نشانده و یقه‌ی پیراهنش
را مرتب می‌کند. من هم با خونسردی ظرف پنیر و
کره را روی میز می‌گذارم. بزرگترین حسن محمود
عشقش به گلناز است. همین برای ادامه‌ی این
زندگی کافی نیست؟! هست؟! اگر خودم را حذف
کنم حتما کافی است.

- کی می‌خوره اون زهرمارو که داری می‌چینی روی
میز؟ حال داری.

خیلی سعی دارد امروز جلوی گلناز داد نزند تا
بهانه‌گیرتر از این نشود. او روی موهای سیاه و لخت
گلناز دست می‌کشد و من سنگ یخ زده را داخل
تاوه گرم می‌کنم.

- بیاین صبحونه.

گلناز با بداخلاقی "نمی‌خورم" می‌گوید و از روی
پای پدرش پیاده می‌شود. محمود به آشپزخانه

می آید. دستش را روی میز تکیه می زند و کمی به سمتم خم می شود. نگاهش دقیق و پرسشگرانه است. سعی دارم ندید بگیرم اما اجازه نمی دهد. سرش را جلوتر می آورد تا بتوانم از او نگاه بدزدم.

- می خوای قبل رفتن منو دق بدی با این کارات؟
اصلا کی گفته من طلاق می دم؟ هر چی دلت می خواد برو و بیا. مگه حق طلاق دست مرد نیست؟ من زنمو طلاق بده نیستم. انقدر تو این راهروها می دویی تا گیست رنگ دندونات سفید شه.
به جای جواب دادن به او، به آن طرف کانتینر گردن می کشم.

- گلی مامان، بیا تخم مرغت سرد می شه ها.
محمود بازویم را می گیرد و من را به سمت خودش برمی گرداند. کاملا عصبی شده است. این بار من هم در صورتش خیره می شوم.

- چی می خوای از جون من؟ جواب نمی دی که چی

رو ثابت کنی؟ چی رو می خوای تلافی کنی؟
می خوای بگی مهم نیست چی می گم و چی کار
می کنم؟

زمزمه می کنم:

- دستم درد گرفت محمود. ول کن.

#قصه ی_لیلا

#پارت_200

نفس هایش تند شده است. باز هم تفاوت احساسمان
مانند تفاوت تابستان و زمستان است؛ این بار من
زمهریرم و او خرماپزان. بازوی دیگرم را هم
می گیرد و با حرص تکانم می دهد. آنقدر عصبی
است که لب هایش می لرزند. نگاهش مرتب میان
چشم هایم جا به جا می شود. می خواهد چیزی
بگوید اما لحظه ی آخر منصرف می شود و انگار تازه

متوجه چیزی شده باشد با اخمی غلیظ آغشته به
بهت می پرسد:

- تو چرا آماده نشدی؟ مگه این همه هول نمی زدی
واسه امروز؟

با مکت جواب می دهم. همین چند ثانیه در برزخ
نگه داشتنش هم غنیمت است. ظالم شده ام؟ شاید!
- قرار نیست جایی برم.

دهانش نیمه باز می ماند. اول اخم می کند و بعد از
چند ثانیه کم کم لب هایش به دو طرف کشیده
می شود. صدایش را که یک دفعه بالا می برد انگار
که کارایی چشم و گوشم جا عوض کرده باشند،
چشم هایم را جمع می کنم.

- گلی بابا بدو.

گلناز با قدم های کوچکش به سمت آشپزخانه
می دود. صورت معصومش پر از نگرانی و ترس
است. چیزی نمی پرسد. فقط نگاهی به من محصور

در دستان محمود می اندازد و صورتش حالتی شبیه
گریه می گیرد.

می خواهم بازوهایم را از میان دستان محمود رها
کنم و به سمت گلی بروم. دوست دارم بغلش کنم تا
نترسد. اما محمود زودتر وارد عمل می شود. من را
کامل به آغوش می گیرد در حالیکه مخاطبش گلناز
است.

- کی میره شهربازی، بعدشم کباب؟ بدو کفشاتو
بیوش گلی.

گلناز بلافاصله ذوق می کند و صورتش تغییر حالت
می دهد. همانطوری که این روزها از پدرش یاد
گرفته با لحنی لات مآبانه دست روی سینه
می گذارد.

- چشم سلطان.

محمود من را به آغوشش می فشارد و قطره‌ی
درشت اشکم از سر استیصال روی پیراهن

چهارخانه‌اش می‌چکد.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_201

نزدیک چهار ماه از پاکی محمود می‌گذشت. با دکتر خوبی آشنا شده و به کمک او اعتیادش را ترک کرده بود. ساعت رفت و آمد محمود باز به شکل عادی برگشته بود و حالا کمتر از سابق به همه چیز گیر می‌داد. هنوز هم "منم، منم" کردنش به جا بود. اما زود کوتاه می‌آمد و جنجال دیگری میانمان در نمی‌گرفت، چون من جان جنگی تازه را نداشتم. بعد از مدت‌ها ظاهر همه چیز خوب و عادی بود؛ البته اگر ترک‌های عمیقی که بر روح و تن رابطه‌مان نشسته بود را ندیده می‌گرفتیم. این آرامش بیش از همه به جان گلناز نشسته بود.

رشد خوب این چند ماهش و نشاطی که در مدرسه و خانه از خود نشان می داد بیانگر حال خوبش بود. حالا دیگر خانه را یک محیط امن می دانست. روزهای آخر پیش از آشتی، درگیر شب ادراری شده بود و حالا خبری از آن نبود. شده بود کودکی شاد و سالم که با شیرین زبانی اش هر روز بیشتر از روز قبل از من و پدرش دل می برد. یک لبخندش کافی بود تا من هم چشم روی کدورت ها ببندم. دیگر مثل قبل یک بچه ی آرام و گوشه گیر نبود؛ بازی هایشان با محمود، شیطنت نهفته در وجودش را بیدار کرده بود.

فقط گلناز و محمود نبودند، من هم روز به روز بیشتر تغییر می کردم. در سی سالگی به اندازه ی شصت سال بار روی دوشم بود. هنوز از عذاب وجدان خلاص نشده بودم. از طرفی علاقه ای نسبت به محمود در من نمانده بود تا ادامه ی راه برایم ساده شود. احساس افسردگی می کردم. تا مدت ها

همه چیز را ترک کرده بودم؛ حتی این دفترچه و نوشتن را. هر بار این دفتر را به دست می‌گرفتم تا صفحه‌ی جدیدی از آن را سیاه کنم، یاد خاطرات گذشته می‌افتادم. چند بار به سرم زد که این دفتر را بسوزانم. اما خودم را که نمی‌توانستم گول بزنم. سوختن این دفترچه چیزی از حافظه‌ی من پاک نمی‌کرد. من راهی سنگلاخی طی کرده و به اینجا رسیده بودم. محال بود زخم‌هایی که در این راه برداشته بودم را از یاد ببرم. آن هم وقتی سر بعضی از زخم‌ها هنوز باز بود و مثل روز اول تا اعماق دلم می‌سوخت.

نمی‌خواستم بیش از این در تاریکی غرق شوم. پس برگشت را از خواندن کتاب شروع کردم. دیگر خبری از کامپیوتر نبود اما ساعت‌هایی که گلناز در مدرسه بود را با کتاب می‌گذراندم.

پسر عبدالله اوایل اسفند به دنیا آمد. تازه به دنیا آمده بود. با این که قسمتی از جاده‌ها از برف

پوشیده شده بود به اصرار مامان راهی مشهد شدیم. من بودم و گلی. محمود نیامد و من هم اصراری برای آمدنش نکردم. شب ما را سوار اتوبوس کرد و راهی شدیم. راه طولانی بود و خسته کننده، اما دلتنگی برای مامان و خواهرهایم باعث می شد بعد از چند ماه سختی راه را به جان بخرم.

با همه‌ی دلتنگی‌ام روی چندان‌ی برای رفتن نداشتم. از همه، مخصوصاً از عباس خجالت می کشیدم. به او حق می دادم از من دلگیر باشد اما او اولین کسی بود که به ترمینال آمد تا من و گلی را به خانه‌ی مامان ببرد. برخلاف انتظارم ترش رویی نکرد. مثل همیشه بغلم کرد و سرم را بوسید. تنها فرقش با دفعات قبل این بود که اسمی از محمود نیاورد. انگار محمودی در زندگی من وجود ندارد.

در آن چند روزی که مشهد بودیم به جز شهربانو هیچ کس حرفی از اتفاقات اخیر نزد. روز دوم به

دعوت مهتاب به خانه‌اش رفتم و شهربانو این مهمانی کوچک را بهانه‌ای برای قهر قرار داد. معتقد بود حالا که از طلاق منصرف شده ام باید خانواده‌ی محمود را به جای خودش مجازات کنم. دلگیر بود و نمی‌توانست سکوت کند. به جای همه استنطاقم کرد، بازخواستم کرد و آخر سر، پسر از برگشت به تهران با وساطت مامان آشتی کرد.

پسرانش حسابی بزرگ شده بودند و خانه‌ی مامان پر از نوه شده بود. حال و هوای خانه با چند سال پیش به کل فرق کرده بود. مامان در ظاهر تنها بود اما نوه‌ها به نوبت پیش مامان می‌ماندند. حالا محمد، ابوالفضل و حسن، جای عباس و عبدالله را برای مامان گرفته بودند. خریدهایش را انجام می‌دادند، باغچه‌اش را هرس می‌کردند و نمی‌گذاشتند تنها بماند.

یک هفته در مشهد ماندم. روز آخر پیش از برگشت به حرم رفتم و یک بار دیگر قول و قرار توبه‌ام را

دوره کردم. عباس برایمان بلیط گرفت و همانطور که رفته بودیم، دوتایی به خانه برگشتیم. فکرش را هم نمی‌کردم این سفر بتواند تغییری در حال خرابم بدهد، اما روحیه‌ام موقع برگشت خیلی بهتر از زمان رفتن بود. لااقل بار دلتنگی را به زمین گذاشته و برگشته بودم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_202

نزدیک ظهر به خانه رسیدیم. خسته بودیم و گلی نق می‌زد. محمود قبل از ما با یک بخاری جدید به خانه آمده بود. من و گلی چرت زدیم و محمود نصب بخاری جدید را بهانه کرد و تا آخر شب دیگر به فروشگاه برگشت. شب که شد خودش رختخوابی برای هر سه نفرمان در سالن پهن کرد. به

زبان نمی‌آورد اما دلش برای من و گلناز تنگ شده بود. من هم سعی می‌کردم دل به دلش بدهم. او داشت برای تغییر و اصلاح خودش قدم‌هایش را محکم برمی‌داشت، من هم همراهی‌اش می‌کردم.

گلناز آنقدر از سر و کول محمود بالا رفت که آخرش از خستگی بیهوش شد. وسط من و محمود خوابیده بود. من آرام آرام موهای سیاه و لختش را نوازش می‌کردم، محمود هم دست او را میان انگشتانش گرفته بود و انگشت شستش را پشت دست گلناز می‌کشید. یک دستش را تکیه‌گاه سرش کرده بود و رو به من دراز کشیده بود. از زمان ترک، وزنش بالاتر رفته و بیشتر به پدرش، آقا نصرت شبیه شده بود. بدون این که متوجه باشم، به او خیره شده بودم. نگاهم را شکار کرد و لبخند زد.

- چه زود بزرگ شد این بچه. انگار همین دیروز بود دنیا او آمد. فکر کن یه روز بیاد گلناز هم شوهر کنه. از تصورش بر خودم لرزیدم. ازدواج در نظرم آنقدر

سخت و ترسناک بود که دوست نداشتم روزی گلناز
بخواهد چنین فکری بکند. دوست داشتم او همیشه
گلی کوچک خانهای ما خواهد بماند.

- این همه کار تو دنیا، حتما باید شوهر کنه؟

سر کیف بود و قصد دعوا نداشت که لحن تند و
ترسیده‌ی من را نشنیده گرفت.

- باشه. اول درس بخونه، خانوم دکتر بشه، دوراشو
بزنه، بعدش اگه یه روز خواست شوهر کنه یکی رو
فقط به خاطر خودش انتخاب کنه. فکرشو بکن لیلا،
چشم به هم بزنی باید مادرزن بشی.

پشت چشمی که در تاریکی برایش نازک می‌کنم را یا
نمی‌بیند یا به روی خودش نمی‌آورد. جسارت پیدا
می‌کنم تا گلایه‌ام را به زبان بیاورم.

- نمی‌خواد از الان فکر شوهر کردن این بچه باشی.

خودم خیلی خیر دیدم که دلم بخواد گلناز هم
بفرستم خونه‌ی شوهر؟ از این خوابا واسه این بچه

نبین.

دست گلناز را رها می‌کند. آرام آرام دستش را بالا می‌آورد و این بار روی صورت من می‌گذارد. با انگشت شستش شروع به نوازش گونه‌ی من می‌کند. ناخودآگاه اخم می‌کنم. هر بار اینقدر مهربان می‌شد، خواسته‌ای بزرگ داشت.

- چرا اینقدر زبونت تلخ شده دختر؟ یه هفته است نبودی، دل من تنگ شده، دل تو سنگ. تا بچه خوابه یه سر بریم اتاق خودمون؟ پاشو خوشگلم.

لب‌هایم از حرص جمع می‌شوند. بی‌دلیل دوست دارم قهر و خودم را از او دریغ کنم. ولی بهانه‌ای ندارم. از وقتی برگشته بودیم مثل پروانه دورمان می‌چرخید. مامان هم این چند روز کلی نصیحت‌م کرده بود. گفته بود بیشتر همراهش باشم. فاصله را کم کنم تا دوباره جایی برای تریاک باز نشود.

محمود بلند می‌شود و دست من را هم می‌گیرد تا از

جا بلند شوم. روی گلی غرق خواب را می‌کشم.
همین که به اتاق پا می‌گذارم، محمود با بوسه‌های
داغش به استقبال می‌آید. از زمانی که ترک کرده
بود انرژی و شیطننت سابقش دوباره برگشته بود.
انگار من هم خوب نقش بازی کرده بودم که خیال
می‌کرد هر دو گذشته‌ها را دور ریخته‌ایم.

*

کنار هم دراز کشیده بودیم. سر من روی سینه‌اش
بود و دست او موهایم را به بازی گرفته بود. منتظر
بودم خوابش ببرد تا من پیش گلی برگردم. هوا سرد
بود و می‌ترسیدم پتویش را پس بزند و سرما
بخورد. همین که در جایم تکان خوردم صدای خمار
و خواب آلود محمود را شنیدم.

- پسر عبدالله چند وقتش شد؟

سرم را از روی سینه‌اش بلند و نگاهش کردم. با
یادآوری مهرشاد، بوی خوب تنش را به یاد آوردم و بـ

لافاصله دلم برایش تنگ شد. با لبخند جواب محمود را دادم.

- امروز باید دو هفته‌ش تموم شده باشه. ولی ماشا لا درشته، بهش می‌خوهد دو سه ماهش باشه.

با دست سرم را به سمت سینه‌اش برگرداند. مقاومتی نکردم. خسته بودم.

- عبدالله خودش هم قد و قواره داره. حتما پسرش به خودش رفته. اخلاقش مثل باباش نشه فقط.

آنقدر جمله‌ی آخرش را ساده بیان کرد که جایی برای اعتراض نگذاشت. بعد از چندین سال محمود هنوز کینه‌ی آن دست به یقه شدن را در دلش نگه داشته بود. چیزی نگفتم. چند دقیقه در سکوت ماندیم تا دوباره خودش شروع کرد.

- گلناز دیگه بزرگ شده لیلا. قبلا می‌گفتی دست تنهام، کمک ندارم. الان دیگه گلی هم می‌تونه کمک حالت باشه.

- چطور؟

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_203

خودم جوابش را حدس می‌زدم اما دلم نمی‌خواست جواب بدهم. دوست داشتم پاسخ او هم برخلاف چیزی باشد که فکرش را می‌کنم. بدون عجله و در نهایت آرامش حرف می‌زد. تصمیمش را گرفته بود و بعید بود اعتراضی را بپذیرد.

- دیگه وقتشه این بچه یه خواهر یا یه برادر داشته باشه. خیلی تنه‌است.

سرم را دوباره از روی سینه‌اش برداشتم و کنارش نشستم. این بار او بود که مقاومتی نکرد. فقط با چشم دنبالم کرد.

- زده به سرت انگار. همین یه دونه بچه بسه.
خوابای جدید نبین واسه من.

در جایش نیم خیز می شود. می خواهم از روی تخت
بلند شوم که مچ دستم را اسیر می کند.

- لیلا، اگه حرف قبله همه چی رو ریختیم دور. سر
لج و لجبازی این بچه رو تنها نذار. همه ی کس و
کارش مشهدن، لااقل خواهر برادر داشته باشه. فردا
پس فردا این بچه شوهر کرد رفت، میخوای از چهل
سالگیت تنها بمونی؟

چشم هایم را محکم می بندم و باز می کنم.

- کی باعث شد بیایم تهران تنها شیم؟ مگه من
خواستم؟ الانم تنهایی این بچه رو بهونه نکن. بگو
دوباره فیلم یاد هندوستان کرده، دیدم همه پسر دار
شدن دلم خواسته.

به حالت قهر از روی تخت بلند می شوم و به هال
برمی گردم. بالشت زیر سر گلناز را مرتب می کنم و

پتو را رویش می‌کشم. چند دقیقه‌ی بعد محمود هم
سر جایش برمی‌گردد. باز دست دراز می‌کند و به
جای گلناز بازوی من را نوازش می‌کند. چشم
می‌بندم. حرفی نمی‌زند و بعد از چند دقیقه به
خوابی عمیق فرو می‌روم.

گلناز:

شکم را تا جایی که ممکن است به داخل می‌کشم
تا زپیش به راحتی بالا کشیده شود. پیش از خارج
شدن از اتاق پرو خودم را در آینه برانداز می‌کنم.
لباس ساده‌تری مد نظر بود اما با این دامن پف دار
و توری شبیه پرنسس‌های درون کارتون‌ها شده‌ام.
من و کاوه داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. عروسی
نمی‌خواستیم، اما نشد دل مامان و خاله کوثر را
بشکنیم. هر دو آروزهایی در سر داشتند که شاید از

حسرت‌های گذشته‌شان نشات می‌گرفت.

اثاث خانه‌ی کاوه را با وسایل من عوض کردیم. تنها بخشی که نظر ما در آن پررنگ بود تاریخ مراسم بود. امتحانات من تازه تمام شده بود و تا شروع طرح زمان داشتیم. اجازه دادیم خودشان دو نفر برای خیلی از چیزها تصمیم بگیرند. مثل باغی که رزرو کرده، یا آرایشگاه و مزونی که پسندیده بودند. من و کاوه همراهی‌شان می‌کردیم تا دلشان خوش باشد. این عروسی در اصل بهانه‌ای بود برای شادی آن‌ها. بعد از خواندن دفترچه و روزها فکر کردن به آن تصمیم گرفته بودم جلوی شادی‌های حداقلی مامان را نگیرم. نمی‌دانم داستان خاله کوثر چیست، اما شک ندارم او هم تا به امروز آنقدر راه پر پیچ و خمی را طی کرده که چنین شادی‌های کوچکی حقش باشد.

با خواندن دفترچه همراه مامان شده و تغییراتش را لمس کرده بودم. بزرگ شدنش را، خوشحالی‌اش

را، درد کشیدنش را. از یک جایی به بعد دیگر مطلب خاصی در دفترچه‌اش نبود. با به دنیا آمدن پویا یا دیگر وقتش را نداشت، یا دل و دماغش را. فقط روزهای مهمی مثل تولد پسرها را در آن یادداشت کرده و از احساسش گفته بود. از روزهایی که بعد از تولد پرهام، بابا به بهانه‌ی سر و صدای نوزاد اتاق خوابش را جدا کرده بود. از بازگشت دوباره‌ی بابا به اعتیاد و ترک چند باره‌اش. این بخش‌ها را بدون خواندن دفترچه هم به خاطر دارد. یادم می‌آید که مامان در خلال دعواهایشان بابا را به بدقولی متهم می‌کرد. از تولد پرهام، تا عقد من بابا دیگر تلاشی برای ترک نکرده بود و من تازه فشاری که به مامان وارد می‌شد را فهمیده بودم.

مامان راه سختی را آمده بود. خیلی جاها شکسته بود اما به خاطر من و بعدا به خاطر پسرها از خودش گذشته بود. حالا می‌شد از هر چین و خط روی صورتش یک داستان بلند خواند. در مورد کوثر

خانم هم همین بود. فقط می دانستم از پسرش دور افتاده و حسرت خیلی چیزها به دلش مانده است. شک ندارم در جزئیات داستان او هم چیزهای زیادی است که بقیه بی خبرند. مانند روزهایی که شوهر دومش اجازه‌ی نگهداری هر چند کوتاه مدت از کاوه را به او نداده و او را از بودن در لحظات خاص پسرش محروم کرده بود.

صاحب مزون یکی از تاج‌های ظریفش را روی سرم می‌گذارد. با کفش پاشنه بلندی که برای پرو لباس به من داده، حسابی قدم بلند شده بود، حالا این تاج بلندتر هم نشانم می‌دهد. در فکرم دنبال پرنسسی با موهای بلند سیاه می‌گردم تا خودم را با او مقایسه کنم.

زن پرده را کنار می‌زند. وارد سالن کوچکی می‌شوم که مامان و خاله کوثر یک ساعتی است روی یک کاناپه نشسته و لباس‌ها را از نط. اول مامان از روی صندلی بلند می‌شود و با لبخند جلو

می آید.

- عین ماه شدی مامان فدات شه.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_204

لبخندی به پهنای صورتم می‌زنم. خوشحالی این روزهای مامان را با هیچ چیز دیگری در دنیا عوض نمی‌کنم. دو طرف دامنم را کمی بالا می‌گیرم تا جلوی پایم گیر نکند و به راحتی بتوانم راه بروم. لباس سنگینی‌ست و باعث می‌شود خواه ناخواه قدم‌هایم را آهسته و با طمانینه بردارم.

خاله کوثر از همانجا که نشسته چیزی می‌خواند و به سمت من فوت می‌کند. به خاطر رژیم سختی که

برای عروسی گرفته لپ‌های گرد و گوشیتی‌اش آب شده است. وقتی بیشتر در صورت و ظاهرش دقیق‌تر نگاه می‌کنم متوجه شباهت او با خاله شهربانو می‌شوم. یکی از محاسن بزرگ آن دفترچه این بود که تمام خانوادگی مامان را به خوبی شناختم. تصویری که از یک خانوادگی معمولی داشتم در ذهنم به هم ریخت. مامان فامیلی داشت که همه‌ی اعضایش به هم وصل بودند. برای هم دل می‌سوزاندند. گاهی در کار هم دخالت می‌کردند و آخرش همدیگر را دوست داشتند.

- هزار ماشالا. چقدر قشنگ شدی. آب میشه دل پسرم تو رو ببینه که.

رو به او هم لبخندی می‌زنم و از گوشه‌ی چشم پیراهن کنار سالن را از نظر می‌گذرانم. دامنی بدون پف با دنباله‌ای کوتاه دارد و فقط روی هفتی یقه‌اش با سنگ‌های براق ریز و درشت تزیین شده است.

وسط سالن چرخی می‌زنم تا مامان و کوثر خانم

لباس را از هر جهت در تنم ببینند. برای لباس قبلی هم همینقدر ذوق کردند. نمی دانم تفاوتی میان لباس ها قایل نمی شوند یا همین که لباس عروس باشد برایشان کافی است. یقینا چرب زبانی زن صاحب مزون هم در این همه ذوق و پسندیدنشان بی تاثیر نیست.

- این مدل هم یکی از کارای تکمونه. ماشالا عروسمون که هر چی بیوشه بهش میاد. مثل مانکنا و مدلا می مونه. شما هم باسلیقه انتخاب می کنین. دست رو هر کاری می ذارین از جدیدترین کارای مزونمونه.

با "لا حول ولا... " خواندن مامان به اتاق پرو برمی گردم تا لباس دیگری را امتحان کنم. این بار انتخابشان به سلیقه ی من نزدیکتر است. دامنی ساده تر برایم می فرستند و من با کمک دختر جوانی که در مزون مشغول به کار است لباس قبلی را در می آورم. مامان از لای پرده دستش را داخل می آورد

و گوشی در حال زنگ زدن را به دست دختر جوان می‌دهد. با یک "ببخشید" کوتاه رو به دختر تماس کاوه را جواب می‌دهم.

- خوبی عزیزم؟

صدایش پر از انرژی است. انگار او هم بدش نمی‌آمده چنین مراسمی داشته باشیم. در این چند روز و با آمدن مادرش به جای هر دویمان برای این مراسم ذوق می‌کند. آنقدر که پویا سر به سرش می‌گذارد و می‌گوید وقتی فاکتورها را با هم جمع بزند اثری از این خوشحالی نخواهد ماند.

- دلبر جان چگونه؟ کارتون کی تموم می‌شه پس؟

کوثر خانم اجازه نداده بود کاوه وارد مزون بشود. می‌گفت اولین بار روز عروسی من را در این لباس ببیند بیشتر غافلگیر می‌شود. او هم با نارضایتی جلوی مزون در ماشین به انتظارمان نشست بود.

- وای کاوه، سیو می‌پلیز. هر چی اینجا هست و

نیست رو تنم کردن. بیچاره شدم از دست این دو تا.
با صدای بلند می‌خندد و من هم پشت گوشی لبخند
می‌زنم.

- الان یه زنگ می‌زنم تمومش کن. خودت از چیزی
خوشت نیومده بگی همونو می‌خوای و تموم شه؟
نگاهی به دختر و لباسی که در دستش نگه داشته
می‌اندازم.

- خدا بخواد این دیگه آخریشه. فکر کنم همین
خوب باشه. قطع کن بیوشمش اینم ببین. شاید
رضایت دادن.

کاوه قطع می‌کند و من به کمک دختر این لباس را
هم می‌پوشم. این را بیشتر از کارهای دیگر
پسندیده‌ام. این بار خودم تاجی برمی‌دارم و روی
سرم می‌گذارم که با لباسم همخوانی داشته باشد. از
اتاق پرو بیرون می‌روم و واکنش‌ها باز همان است
که در هنگام دیدن لباس‌های قبل بود.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_205

نتیجه ی پوشیدن آن همه لباس عروس همانی شد که خودشان دو نفر خواسته بودند؛ لباسی شبیه شخصیت‌های والت دیزنی، بدون آستین که بازی یقه‌اش با توری ظریف و سنگدوزی شده پوشیده و دامنش سنگین و پف‌دار بود. با همه‌ی "داریم میایم" و "الان تموم میشه" گفتن‌هایشان نیم ساعت دیگر کاوه را جلوی در معطل نگه داشتند تا تاج و تور را هم به سلیقه‌ی خودشان انتخاب کنند. شک ندارم در دلشان آرزو می‌کردند کاش می‌شد یک بار دیگری از این لباس‌های زیبا را بپوشند و به دوران جوانی‌شان برگردند. به همان روزهایی که تازه عروس بودند و همه مثل پروانه دورشان

می چرخیدند.

همان شب کوثر خانم و بچه‌هایش مهمان ما بودند. مامان سنگ تمام گذاشته بود. اثری از اضطراب پارسالش نبود. دیگر از ازدواج من نمی‌ترسید. خیالش راحت شده بود که من را دست آدم امنی سپرده است. حواسم بود که دوز قرص‌های اعصابش را کمتر و قرص‌های خوابش را هم قطع کرده بود. انگار این ازدواج اتفاق مبارکی بود که باید می‌افتاد تا مامان را از دنیای خاکستری‌اش بیرون بکشاند. حالا دیگر نه تنها مامان، که همه چیز با سال قبل تفاوت کرده بود. آرامشی بر خانه حاکم شده بود که متولد از تلاش بابا برای ترک بود. این آرامش روی پرهام و پویا هم تأثیرش را گذاشته بود. هر چه تا پیش از این عادت می‌پنداشتیم، در حقیقت فریبی بیش نبوده است؛ هیچ کدامان به دود و دم بابا و سکوت مامان عادت نکرده بودیم، فقط به خودمان تلقین می‌کردیم که برایمان

عادی ست.

بزرگترین تغییر مربوط به خودم بود. در این مدت چشم من هم رو به حقایقی باز شد که یک عمر راز مگوی مامان بودند. نمی دانم اگر کاوه در این مسیر همراهی ام نمی کرد می توانستم از دروازه‌ی آگاهی به سلامت عبور کنم یا نه. بعد از خواندن هر صفحه و سر درآوردن از هر اتفاق، تا روزها به هم می ریختم. گاهی مامان و گاهی بابا را قضاوت می کردم. حتی کار به جایی می رسید که نمی توانستم ماندن مامان در این زندگی را بپذیرم. این کاوه بود که یادم داد که قضاوت را کنار بگذارم و برای هر کسی حق اشتباه قایل شوم. او در تمام حس‌های بدم دست برد و در آن‌ها شریک شد تا سبک شوند. کنارش مثل سنگی که در مسیر رودخانه قرار بگیرد صیقل خوردم و نرم شدم. علاقه‌ای که نسبت به او داشتم روز به روز در حال شدت گرفتن بود و اگر می خواستم منصف باشم، بخشی از احساسم هم از

قدردانی نشات می‌گرفت.

آن شب، ساعات خوشی را گذرانیدیم. گاهی مامان و کوثر خانم از گذشته حرف می‌زدند و من با لذت تمام گوش می‌کردم. بهتر از بقیه‌ی بچه‌ها حرف‌هایشان را می‌فهمیدم؛ انگار که خودم هم در آن گذشته شریک بوده باشم.

بیش از همه به مامان و مادر کاوه خوش گذشت. شوهرش در گنبد مانده بود. قرار بود روز عروسی بیاید و برگردد. خاله کوثر گاهی شکایت ریزی می‌کرد که شوهرش نیامده تا با آقا یوسف رودررو و هم کلام نشود. باقی گله‌هایش را در خفا برای مامان می‌گفت تا به گوش کاوه نرسد.

به نظرم این مرد بیشتر از آقا یوسف با کاوه مشکل داشت؛ هرگز نتوانسته بود کاوه را در کنار کوثر خانم بپذیرد. گرچه نیامدنش به جز خاله کوثر به چشم کس دیگری هم نمی‌آمد. ما که به همراهی نکردن مرد خانواده در مهمانی‌ها و سفرهایمان

عادت داشتیم، مهسا و مهدی هم به فاصله گرفتن پدرشان از کاوه عادت کرده بودند. این بزرگترین وجه تشابه میان ما و خواهر و برادر کاوه بود.

بابا خیلی زود به اتاقش رفت تا بخواند. بقیه تا دیروقت گفتیم و خندیدیم. جمع چهار نفره‌ی پسرها با مهدی و مهسا آنقدر گرم و صمیمی بود که کسی دلش نیامد آن را به هم بزند. به اصرار مامان، خاله کوثر و بچه‌هایش شب را همان جا ماندند که بچه‌ها تا دیروقت کنار هم باشند. قرار بود مهسا و مادرش در اتاق من بخوابند. پس من و کاوه به خانه‌ی خودمان رفتیم و این چند روز آخر اتاق من را به مهمان‌ها سپردیم.

#قصه‌ی_لیلا

#پارت_206

این چند روز هم به سرعت برق و باد گذشت. مثل تمام روزها این یک سال و نیم آشنایی و این چند ماه عقد. مثل تمام سال‌هایی که مامان در دفترچه‌اش ثبت کرده بود. روز موعود رسیده بود. روزی که مامان و بابا آرزو داشتند من را در لباس بلند سفیدی ببینند، دور سرم اسفند بچرخانند و هر بار که من را دیدند بگویند: "کی بزرگ شدی گلی؟" عمه مهتاب پیش از همه خودش را رسانده بود. قرار بود خاله‌ها و دایی‌هایم برای عروسی بیایند. همه طوری برنامه ریزی کرده بودند که کمترین زمان ممکن را در خانه‌ی ما بگذرانند. دلم با فکر به دلیلش می‌گرفت اما خودم را به نفهمیدن می‌زدم تا موضوع برای مامان پررنگ نشود. او هم در تمام این سال‌ها به تظاهر عادت کرده بود. چیزی از غصه‌هایش نشان نمی‌داد تا ما دردش را حس نکنیم. صبح خیلی زود همراه مامان به آرایشگاه آمدم. آرایشگر اجازه نداده بود بیشتر از یک نفر همراه

داشته باشم. سکوت سالنش را دوست داشتم. مثلی خیلی از جاهای دیگری که سر زدم پرفت و آمد و شلوغ نبود. طبقه‌ی بالای سالن را به آرایش عروس اختصاص داده بود و جز خودش، تنها دو دستیار در آن طبقه بودند. صدای موزیک ملایمی در سالن پخش می‌شد و هر کسی بی‌صدا مشغول انجام کار خودش بود.

روی تخت کاشت مژه دراز می‌کشم و تا کارم انجام شود، بی‌توجه به خنده‌های آرایشگرم تلافی بیخوابی این چند شب را در می‌آورم. با همان خواب یک ساعت و نیمه انگار خستگی روزها را از تنم بیرون می‌کنم.

- عروس اینقدر ریلکس و خواب آلو آخه؟ پاشو دیگه دختر.

دست‌هایم را به طرفین می‌کشم و از روی تخت بلند می‌شوم. روی صندلی مخصوص می‌نشینم تا آرایشم شروع شود. نگاهی به مامان می‌اندازم که

روی یک صندلی نشسته و یکی از دستیارها دارد
موهایش را سشوار می‌کشد. آرایشگر ردیفی از
کرم‌ها و سایه‌ها را از کشوی زیر آینه بیرون آورده و
روی میز می‌چیند. خوش سلیقگی‌اش از نظافت و
نظم کشویش پیداست.

- چه خوش خوابی تو دختر. ماشالا. من اینجا
عروس داشتم از استرس وسط آرایش گریه‌ش
گرفته. تو می‌گیری می‌خوابی؟

روی پیش بند سیاهش عکسی از شانه و قیچی
است. همیشه فکر می‌کردم بعد از عروسی موهایم
را کوتاه خواهم کرد اما با یادآوری علاقه‌ی کاوه به
ور رفتن با این موها، در دم این فکر را دور می‌ریزم
و با بی‌خیالی جوابش را می‌دهم.

- استرس نداره که. مامانم و مادرشوهرم خودشون
همه کارا رو کردن. من فقط خسته‌م بس که منو
اینور اونور کشیدن.

- چشم سفید. بذار به مادرشوهرت بگم.

با اعتراض مامان آرایشگر می خندد و "خوش به حالت والا" می گوید. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و با اشاره ی آرایشگر چشم هایم را می بندم.

- پس واسه این مادر و مادرشوهر هم که شده باید یه عروس تحویل بدم عروسک. تاجت همون کوتاهه شد دیگه؟

سرم را به تایید تکان می دهم و بله می گویم. کارش را خیلی با حوصله انجام می دهد. هیچ عجله ای ندارد. با این که اصرار دارد به آینه نگاه نکنم اما هر چند وقت یک بار نیم نگاهی به تصویر ساعت در آینه می اندازم. می ترسم آنقدر طولش بدهد که دیر کنیم.

برخلاف انتظارم نیم ساعت قبل از چیزی که گفته بود کارش را تمام می کند. با کمک دستیارانش لباسم را می پوشم و وسط سالن می ایستم. بعد از دیدن

خودم در آینه هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم
بنشینم. همه‌ی هیجانی که فکر می‌کردم ندارم، به
یک باره در من ظاهر شده بود. برای رسیدن کاوه و
دیدن من در این ظاهر جدید ثانیه شماری می‌کنم.

آرایشگر به طبقه‌ی پایین می‌رود و دستیارانش
مشغول مرتب کردن میزها می‌شوند. وسط سالن
کوچک به چپ و راست می‌رفتم و مدام ساعت را
نگاه می‌کردم. مامان لباس پوشیده از اتاق پرو
بیرون می‌آید. با دیدنش به اندازه‌ی دیدن خودم در
آینه ذوق می‌کنم. لباس کرم رنگ براقش خیلی به او
می‌آید، با این آرایش و موهای لایت شده هم کم از
عروس ندارد.

- لیلا جون چه بکنی با دل آق محمود؟ طفلی بابام.
به شوخی پشت چشمی برایم نازک می‌کند.

- بی حیا! زنگ زدی به کاوه ببینی کی می‌رسه؟
ابروهایم را برایش بالا می‌اندازم. لحنم جدی نیست

و مامان هم متوجه شوخی ام می شود.

- نه دیگه. بفهمه منتظرشم لوس می شه. بذار خودش زنگ بزنه.

ایستادن روی کفش هایی با این پاشنه ی بلند و سوزنی زیاد راحت نیست. خدا خدا می کنم که کاوه زودتر برسد و سوار ماشین شویم. مامان کیفش را از روی کت مجلسی اش برمی دارد و دوباره پیش من برمی گردد. با صدایی آرام که دستیارها به راحتی نشنوند سرش را به من نزدیک می کند.

#قصه ی_لیلا

#پارت_207

- یه چیزی دارم برات گلی. نمی شه گفت هدیه . می شود به راحتی تردیدش را برای حرف زدن

احساس کرد. دست روی دستش می‌گذارم.

- تو هر چی به من بدی برام عزیزه مامان.

با لبخندی کم جان دست در کیفش می‌برد و چیزی را بیرون می‌آورد که خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کند. امیدوارم این آرایش حرفه‌ای قادر به پنهان کردن رنگ پریدگی‌ام باشد.

- این چیه مامان؟

دفترچه ی قهوه‌ای رنگ با جلد چرمی را به سمتم می‌گیرد. از شرم سرم را پایین می‌اندازم. نکند فهمیده باشد؟ نکند نشانه‌ای میان دفترچه گذاشته باشد که بفهمد چه کسی سراغ آن می‌رود؟ نکند واکنشم بعد از خواندن این سطرها من را لو داده باشد؟

هر چه ضربان قلب من بالاتر می‌رود، به همان میزان آرام شدن مامان را حس می‌کنم. وقتی می‌بیند مات و بدون واکنشی مانده‌ام، دست یخ کرده‌ام را

می‌گیرد. دفترچه را میان دستم می‌گذارد و با دست خودش دستم را می‌گیرد.

- این چکیده‌ی یه عمر منه. بعدا سر فرصت بشین و بخونش تا اشتباهات منو تکرار نکنی.

بلافاصله نوک بینی‌ام تیر می‌کشد. مامان دارد به خودش شلیک می‌کند. تصمیم گرفته همه چیز را روی دایره بریزد تا زندگی‌اش برای من درس عبرت شود. تا بدانم کجا قهر کنم، کی بمانم و کی بروم. نمی‌داند من با آن دفترچه و خاطراتش زندگی کرده‌ام. هم پای لیلای کودک، لیلای جوان و لیلای سی ساله درد کشیده‌ام، گریه کرده‌ام. من در این لایاها حل شده و فهمیده‌امش. حالا چطور بگویم که این دفترچه را از من دور کند؟

عضلات دستم ناخودآگاه منقبض می‌شود. جان می‌کنم تا صدایم نلرزد.

- چه اشتباهی مامان؟ تو هر چی بودی و هستی

همه‌ش خوبیه. اشتباه از تو هفت تا دنیا فاصله
داره. اگه هم چیزی تو این دفتر نوشتی حتما فقط
خوبیه و قدرتی که نشون دادی.

بغض می‌کنم. او با غم میان چشمانم خیره می‌شود
و لبخندی می‌زند که با نگاهش تناسب ندارد. لنز
عسلی که برایش گذاشته‌اند چقدر مهربان‌تر نشانش
می‌دهد. انگار دریچه‌ای شده که قلبش را نشان
می‌دهد. یکی از دست‌هایش را خیلی آرام روی
گونه‌ام می‌کشد.

- منم یه آدمم گلی. مثل تو بچگی داشتم، نوجوونی
داشتم، جوونی داشتم. منم خیلی جاها اشتباه
کردم. بت نساز از من خوشگلم.

موفق نمی‌شوم. اشک خودش را می‌رساند تا تصویر
زیبای مامان را تار کند. مهلت اعتراض دوباره به من
نمی‌دهد.

- فکر کردم حفته یه سری چیزا رو بدونی. به

نوشته‌های شوهرت نمیرسه ولی منم یه چیزایی از نوشتن بدم. یه زمانی دانشجو بدم مثلاً...

نمی‌گذارد حسرت خودی نشان بدهد. مامان قوی‌تر از حسرت‌هایش شده است.

- تصمیم گرفتم این دفترو تو روز عروسیت بدم به تو. شاید تجربه‌هاش به دردت بخوره. فکر کن داری یه داستان از یه نویسنده‌ی تازه کار می‌خونی.

اگر خواندن این دفترچه عیان شود دیگر نمی‌توانم افکارم را پنهان کنم. مامان حواسش نیست که بعداً یک عمر خجالت خواهد کشید. هر چه خودش را مجازات کرده کافیه. اشتباه او آنقدر بزرگ نبوده که بعد از این همه سال، حق قضاوت را به دخترش هم بدهد. شاید اگر این دفترچه را پنهانی نخوانده بودم، حالا به سادگی و از روی کنجکاوی آن را می‌پذیرفتم. من تازه از دردهایم فارغ شده‌ام؛ با پذیرش این هدیه باید این مسیر سخت را از نو طی کنم. آن هم با شرایطی سخت‌تر؛ با علم به این که

مامان تمام واکنش‌هایم را رصد می‌کند. آنوقت نمی‌توانم خشمم را از بابا پنهان کنم، نمی‌توانم در مورد علیرضا سکوت کنم.

دست‌هایمان را زیر و رو می‌کنم تا این بار من دفترچه را روی دست مامان گذاشته باشم. یک بار باید قرص و محکم بایستم و مثل وقت‌هایی که سرتق می‌شوم کوتاه نیایم.

نگاهم را از موهای شینیون شده‌اش عبور می‌دهم و روی سایه‌ی چشمانش متوقف می‌شوم. مژه‌های بلند خودش زیر ردیفی از مژه‌های مصنوعی سیاه رنگ پنهان شده است. چین و چروک دور چشمانش به لطف کرم پوشانده شده است. در سرم او را همان لیلای سی ساله می‌بینم که جرئت کرد درخواست طلاق بدهد. همان لیلای سی ساله‌ای که با علیرضا دوست شد. همان لیلایی که جلوی بابا ایستاد...

توی دلم از او عذر می‌خواهم. نمی‌دانم جملاتم را چطور مرتب کنم که هم حرفم را بزنم و هم پنهانش

کنم.

- مامان! هرچی این تو نوشتی زندگی تو بوده. حق داشتی اشتباه کنی، حق داشتی یه جاهایی خسته بشی. حتی اگه یه جایی می بریدی و مثل خاله کوثر می رفتی هم حق داشتی. ولی همه ی زندگیا شبیه هم نیست. نمی دونم فردا چی تو زندگیم پیش میاد، تجربه هام چقدر شبیه تجربه های تو می شه...

زیر لب "خدا اون روزو نیاره" می گوید و باعث مکثی کوتاه میان حرف زدنم می شود.

- من دوست ندارم بدونم چی تو این دفتر نوشته. از وقتی یادم میاد با همه ی سختیات ساختی. شاید من اندازه ی تو قدرت ساختن نداشته باشم، ولی می خوام خودم این راه رو برم. بدون این که مدام خودمو با تو و زندگیت مقایسه کنم.

#قصه ی_لیلا

دفتربه را روی صندلی پایه بلند کنارمان می‌گذارد.
بغلم می‌کند. خم می‌شوم تا اختلاف قدی که با این
کفش‌ها بیشتر شده جبران شود.

- خستگیم دررفت گلناز. خستگی یه عمر زندگیم با
تو دررفت.

همین جمله کافیست تا در عین آسودگی قلبم میان
سینه فشرده شود و در دل بگویم: "آخه تو کی به
خودت حق زندگی دادی مادر من؟"

- عه! این کارا چیه؟ آرایش عروسو چرا خراب
کردی مامان خانومش؟ چی گفتی اشکش راه افتاده
؟

با صدای زن آرایشگر از هم جدا می‌شویم. با
لب‌هایی ورچیده و صورتی ناراضی، خیلی سریع
پدی را از داخل کشوی میز آرایشش برمی‌دارد و به

سمت من می‌آید تا در همان حالت ایستاده رد اشک
را از بین ببرد.

- شانس آوردی همین یه خط رد افتاده... منو باش
می‌گفتم امروز یه عروس ریلکس دارم. چشمت زدم
دختر؟

کمی فاصله می‌گیرد و صورتم را از نظر می‌گذرانند.
چیزی به دلش نمی‌نشیند و چند دقیقه‌ای با
فرچه‌های ریز و درشتش با صورتم ور می‌رود. زن
خوش اخلاقی‌ست و شکایت‌هایش را در عین
نرمش به زبان می‌آورد.

- دیگه تجربه شد واسه من، مامان عروس تو سالن
راه ندم. هم میان خوشگل می‌کنن، هم اشک عروس
منو در میارن.

از توی آینه به مامان نگاه می‌کنم و هر دو
می‌خندیم. مامان دیگه نمی‌نشیند تا لباسش چروک
نخورد. همانطور کنار من می‌ایستد.

- خیلی ناز شده دخترم. دستتون درد نکنه.

آرایشگر بالاخره رضایت داده و عقب می‌کشد. در
حین گذاشتن فرچه‌ها در کشو نگاهی به مامان
می‌اندازد.

- ماشالا خود شما هم کم از عروس نداریا.
زمینه‌تون خوب بود، منم یه رنگ و لعاب بهش دادم.
کاوه می‌آید و به قول مامان قرتی‌بازی‌های فیلمبردار
شروع می‌شود. خودش را به آن راه می‌زند و بوسه
ی کاوه هنگام ورود به آرایشگاه را به پای فیلمبردار
و دستوراتش می‌نویسد. با تماس بابا، خودش هم
آماده می‌شود که بعد از ما از سالن بیرون برود.

کاوه کت و شلواری مشکی پوشیده و پاپیون بسته
است. فکرش را هم نمی‌کردم امروز اینقدر متفاوت
باشد. کمک می‌کند که دامن بلند و پف دارم را در
ماشین جا بدهم و خودش پشت فرمان می‌نشیند.
دور تا دورم را تور می‌گیرد. حالا دقیقا حس همان

شخصیت‌های کارتونی را دارم که سوار کالسکه‌ی شاهزاده می‌شوند.

- شبیه سیندرلا شدم یا چی؟

با چشمانی براق نگاهم می‌کند. چه خوب که امروز را از خودمان دریغ نکردیم! دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای پشت آن می‌زند.

- شبیه هیچ کس. ملکه‌ی زندگی کاوه شدی. یه ملکه که نظیر نداره.

استارت می‌زند و با همراهی موزیک شاد و بلند به راه می‌افتیم. در میان راه، بعضی آدم‌ها برایمان بوق می‌زنند. دسته گلم را تکان می‌دهم تا تشکر کنم. امروز دلم می‌خواهد همه‌ی دنیا را در این خوشحالی شریک کنم. با این که من و کاوه عملاً زندگی‌مان را شروع کرده بودیم اما در چشم بقیه امروز تازه آغاز راهی طولانی است. راهی که هنوز از چاله‌های در مسیرش خبر نداریم. اما سوگند خورده‌ایم دست در

دست هم از روی آن چاله‌ها بپریم. نمی‌دانیم تقدیر
چه خواب‌هایی برایمان دیده است اما قرار
گذاشته‌ایم هر جا هر کدامان زخمی برداشت
دیگری مرهم زخم‌هایش شود و آنقدر نزدیک به هم
بایستیم که تنهایی جرئت نزدیک شدن به ما را
نداشته باشد.

امروز ما مسیری را آغاز می‌کردیم که قول دادیم
بعد از هر شکست، دوباره دست روی زانو بزنیم و
بلند شویم. بگذاریم عشق کار خودش را بکند و
قایق کوچک این زندگی را به ساحل امن برساند.

پایان.

خرداد 1403